



# تاریخ طبری

«تاریخ الرّسل والملوک»

تألیف محمد بن جریر طبری

جلد یازدهم

ترجمہ ابوالقاسم پانڈہ

# تاریخ طبری

یا

## «تاریخ الرسل والملوک»

تألیف محمد بن جریر طبری

ترجمه ابوالقاسم یانده

○ جلد یازدهم

○ چاپ اول - ۱۳۵۳

○ نشر الکترونیک - دی ماه ۱۳۸۹

<http://bertrandrussell.mihanblog.com>

E mail: [Farhad\\_1984@ymail.com](mailto:Farhad_1984@ymail.com)

این کتاب به صورت رایگان با هدف استفاده علاقه‌مندان تهیه شده است. بی تردید این کار خالی از اشتباه نیست به همین جهت از شما خواننده گرامی پوزش می‌خواهم و خواهشمندم با پیشنهادات خود یاری رسان ما در بهبود کارهای آینده باشید.

## فهرست مطالب

مقدمه مترجم .....	۶
خلافت ابو العباس، عبدالله بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس .....	۷
اکمال سخن در باره سبب بیعت با ابو العباس، عبدالله بن علی، و کار وی .....	۱۴
سخن از خبر نبرد زاب که با مروان ابن محمد بود و سبب چگونگی آن .....	۱۷
سخن از سبب کشته شدن ابراهیم بن محمد .....	۲۱
سخن از کشته شدن مروان و نبرد وی با کسانی از مردم شام که می‌خواستند در اثنای راه که از تعاقب می‌گریخت او را بکشند .....	۲۲
سخن از خبر سپید پوشیدن ابو الورد و سر انجام وی و کسانی که با وی سپید پوشیدند .....	۲۷
سخن از خلع و سپید پوشی حبیب بن مره مری .....	۳۰
سخن از خبر سپید پوشیدن مردم جزیره و سر انجام کارشان در این باب .....	۳۰
سخن از رفتن ابو جعفر به نزد ابومسلم در باره کشتن ابو سلمه و کار وی و ابومسلم در این باب .....	۳۱
سخن از خبر نبود با یزید ابن عمر بن هبیره در واسط .....	۳۴
سخن از حادثاتی که به سال یکصد و سی و سوم بود .....	۴۱
سخن از خبر خلع که بسام بن ابراهیم کرد .....	۴۳
سخن از کار خازم بن خزیمه در عمان و کشتن خارجیان .....	۴۴
سخن از حوادثی که به سال صد و سی و پنجم بود .....	۴۶
سخن از حوادثی که به سال صد و سی و ششم بود .....	۴۸
سخن از رفتن ابو مسلم به نزد ابو العباس و کار وی .....	۴۸
سخن از خبر حج ابو جعفر منصور و ابومسلم و بازگشتن آنها .....	۴۹
خلافت ابو جعفر منصور عبدالله بن محمد .....	۵۰
سخن از حوادثی که به سال صد و سی و هفتم بود .....	۵۲
سخن از کشته شدن ابومسلم و سبب آن .....	۵۷
سخن از خبر سنباد و کشته شدن او .....	۷۲
سخن از حوادثی که به سال صد و سی و هشتم بود .....	۷۳
سخن از اینکه چرا جهور بن مرا منصور را خلع کرد؟ .....	۷۳
سخن از خبر کشته شدن ملبد خارجی .....	۷۴
سخن از خبر حوادثی که به سال صد و سی و نهم بود .....	۷۵
سخن از خبر بداشتن عبدالله بن علی و یاران وی و کشتن بعضی از آنها .....	۷۶

- سخن از حوادثی که به سال صد و چهل و چهارم بود ..... ۷۷
- سخن از هلاکت ابو داود عامل خراسان و سبب آن ..... ۷۷
- سخن از خبر حوادثی که به سال صد و چهل و یکم بود ..... ۷۷
- سخن از کار راوندیان و ابو جعفر منصور ..... ۷۷
- سخن از خبر حوادثی که به سال صد و چهل و دوم بود ..... ۸۴
- سخن از اینکه چرا عیینة بن موسی خلع کرد؟ ..... ۸۴
- سخن از کار اسپهبد طبرستان با مسلمانان ..... ۸۴
- سخن از خبر حوادثی که به سال صد و چهل و سوم بود ..... ۸۶
- سخن از غزای دیلمان ..... ۸۶
- سخن از حوادثی که به سال صد و چهل و چهارم بود ..... ۸۷
- سخن از اینکه چرا منصور محمد بن خالد را از مدینه برداشت و رباح بن عثمان را گماشت؟ و چرا زیاد بن عبید را پس از محمد بن خالد عزل کرد؟ ..... ۸۷
- سخن از اینکه چرا فرزندان حسن را سوی عراق بردند و وضعشان وقتی که می‌بردندشان چگونه بود؟ .... ۱۰۶
- سخن از بقیه حوادثی که به سال صد و چهل و چهارم بود ..... ۱۱۶
- سخن از اینکه چرا منصور، فرزندان حسن را به عراق برد؟ ..... ۱۱۶
- سخن از حوادثی که به سال صد و چهل و پنجم بود ..... ۱۱۸
- سخن از قیام محمد بن عبدالله و کشته شدن وی ..... ۱۱۸
- سخن از خبر شورش سیاهان مدینه به سال صد و چهل و پنجم و سببی که انگیزه آن بود ..... ۱۶۸
- سخن از اینکه چرا منصور بغداد را بنیاد کرد؟ ..... ۱۷۲
- سخن از سبب قیام ابراهیم و کشته شدن وی که چگونه بود؟ ..... ۱۷۹
- سخن از حوادثی که به سال صد و چهل و ششم بود ..... ۲۰۲
- سخن از اینکه منصور بغداد را چگونه بنیان کرد؟ ..... ۲۰۲
- سخن از اینکه چرا منصور، سلم ابن قتیبه را از بصره برداشت؟ ..... ۲۰۷
- سخن از حوادثی که به سال صد و چهل و هفتم بود ..... ۲۰۸
- سخن از اینکه چرا و چگونه منصور عیسی بن موسی را خلع کرد؟ ..... ۲۱۰
- سخن از خبر حوادثی که به سال صد و چهل و هشتم بود ..... ۲۲۴
- سخن از خبر حوادثی که به سال صد و چهل و نهم بود ..... ۲۲۴
- سخن از خبر حوادثی که به سال صد و پنجاهم بود ..... ۲۲۴
- سخن از خبر حوادثی که به سال صد و پنجاه و یکم بود ..... ۲۲۷

- سخن از اینکه چرا منصور عمر بن حفص را از سند برداشت و هشام بن عمرو را ولایتدار آنجا کرد؟ .... ۲۲۷
- سخن از اینکه چرا منصور رصافه را برای مهدی بنیاد کرد؟ ..... ۲۳۱
- سخن از خبر حوادثی که به سال صد و پنجاه و دوم بود ..... ۲۳۴
- سخن از خبر حوادثی که به سال صد و پنجاه و سوم بود ..... ۲۳۴
- سخن از خبر حوادثی که به سال صد و پنجاه و چهارم بود ..... ۲۳۵
- سخن از خبر حوادثی که به سال صد و پنجاه و پنجم بود ..... ۲۳۶
- سخن از اینکه چرا منصور، محمد بن سلیمان را از کوفه برداشت؟ ..... ۲۳۸
- سخن از خبر حوادثی که به سال صد و پنجاه و ششم بود ..... ۲۳۹
- سخن از اینکه چگونه هیثم بن معاویه بر عمرو بن شداد دست یافت؟ ..... ۲۳۹
- سخن از خبر حوادثی که به سال صد و پنجاه و هفتم بود ..... ۲۴۰
- سخن از خبر حوادثی که به سال صد و پنجاه و هشتم بود ..... ۲۴۱
- سخن از بداشتن ابن جریح و عباد بن کثیر و ثوری ..... ۲۴۵
- سخن از خبر وفات ابو جعفر منصور ..... ۲۴۶
- سخن از خبر صفت ابو جعفر منصور ..... ۲۴۸
- سخن از خبر بعضی روشهای منصور ..... ۲۴۸
- سخن از نام فرزندان و زنان ابو جعفر منصور ..... ۲۸۷
- سخن از وصایای ابو جعفر منصور ..... ۲۸۷

## به نام خداوند رحمان رحیم

برای گفتگو از تاریخ و طبری و ترجمه مجالی بیشتر باید که اگر خدا بخواهد پس از ختم کار که امید هست دورتر از بهار آینده نباشد، شمه ای از این حکایت نسبتاً دراز گفته آید.

اجمال حسب حال آنکه بنیاد فرهنگ ایران از وقت بنیاد، ترجمه تاریخ طبری را در دستور کار خویش به ردیف اول داشته بود که دریغ بود این اثر بزرگ و مفصل و کهن که ورقی وزین از انبوه مآثری که تازان پارسی نژاد در قلمرو فرهنگ مرکب اسلامی است، و بسیاری صفحات و فصول آن از تاریخ ایران سخن دارد با نکته های اصیل که در هیچ مرجع دیگر نیست، چنین اثری، بتمام دیری از اضافات، زی تازی نگذارد و جامه پارسی نگیرد و این دور افتاده قدیم، از پس قرون، به خانه و کاشانه خویش نیاید و کتابخانه پارسی به حاصل کار و شاهکار یکی از فرزندان مخلص و پر کار ایران که به تبعیت از رسم و پندار رایج زمان، زبان عربی را جولانگاه نبوغ آسمان وار خویش داشته اند آراسته نگردد.

سپاس خدا را که از پی توفیقات مکرر سالها، نعمت این خدمت به من داد، و علاقه اولیای بنیاد، انگیزه هست شد و کاری که در گرو سالیان دراز می نمود با کوشش پیوسته شباروز زودتر از وقت مقرر، ره چاپخانه گرفت و باز شکر خدای.

اینک شما و جلد یازدهم که امید هست جلدهای دیگر با فواصل کوتاهتر از دنبال آن در آید. ان شاء

الله.

ابوالقاسم پاینده

آبان ماه ۱۳۵۳

## خلافت ابو العباس، عبدالله بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس

سخن از سبب خلافت ابو العباس: آغاز آن چنانکه گویند از پیمبر خدا بود صلی الله علیه و سلم که به عباس بن عبدالمطلب خبر داد که خلافت به اعقاب وی می‌رسد و فرزندان وی پیوسته در انتظار آن بودند و میان خودشان درباره آن سخن داشتند.

رشید بن کریب گوید: ابو هاشم سوی شام رفت و محمد بن علی بن عبدالله بن عباس را بدید و گفت: «ای پسر عمو، دانشی به نزد من هست که پیش تو رها می‌کنم و هیچ کس را از آن خبردار مکن، این کار که کسان امید آن می‌دارند، میان شماست.»

گفت: «می‌دانم، مبادا کسی این را از تو بشنود.»

خالد بن عجلان گوید: وقتی ابن اشعث مخالفت آورد و حجاج بن یوسف به عبد الملک نوشت، عبد الملک کس به طلب خالد بن یزید فرستاد و بدو خبر داد که گفت: «اگر شکاف از سیستان است مایه نگرانی تو نباشد، اگر از خراسان بود می‌باید بیمناک باشیم.»

جبله بن فروخ تاجی گوید: امام محمد بن علی بن عبدالله بن عباس گفت: «ما را سه وقت مقرر هست: مرگ طغیانگر، یزید بن معاویه، و انقضای یکصد سال، و فتنه افریقیه، در آن وقت دعوتگرانی سوی ما دعوت می‌کند، آنگاه یاران ما از مشرق بیایند و اسبانشان به مغرب رسد و آنچه را ستمگران در آنجا گنج کرده‌اند برون آرند.»

گوید: وقتی یزید بن ابی مسلم در افریقیه کشته شد و بربران بشوریدند، محمد ابن علی یکی را سوی خراسان فرستاد، و بدو دستور داد سوی شخص مورد رضایت دعوت کند و از کسی نام نبرد.

خبر محمد بن علی و خبر دعوتگرانی را که به خراسان فرستاد از پیش آورده‌ایم، پس از آن محمد بن علی در گذشت و پسر خویش ابراهیم را جانشین کرد. ابراهیم بن محمد، ابو سلمه، حفص بن سلیمان وابسته سبیع، را به خراسان فرستاد و همراه وی به نقیبان خراسان نامه نوشت که نامه‌های وی را پذیرفتند و ابو سلمه میان آنها بماند، سپس پیش ابراهیم بازگشت که او را پس فرستاد و ابومسلم را نیز همراه وی کرد. کار ابومسلم و خبر وی را از پیش یاد کرده‌ایم، پس از آن نامه‌ای که ابراهیم در جواب نامه ابومسلم بدو نوشته بود و دستور داده بود هر که را در خراسان به عربی سخن می‌کند بکشد، به دست مروان افتاد و به عامل خویش در دمشق نوشت که به یار خویش در بلقا بنویسد که سوی حمیمه رود و ابراهیم بن محمد را بگیرد و به نزد وی روانه کند.

عثمان نواده عمار بن یاسر گوید: در حمیمه به نزد ابو جعفر بودم محمد و جعفر، دو پسرش، نیز با وی بودند، داشتم آنها را می‌رقصانیدم که به من گفت: «چه می‌کنی؟ مگر نمی‌بینی که در چه حالیم؟»

گوید: نظر کردم و فرستادگان مروان را دیدم که ابراهیم بن محمد را می‌جستند.

گفتم: «بگذار سوی آنها روم.»

گفت: «تو که پسر عمار یاسری از خانه من بیرون شوی!»

گوید: وقتی نماز صبح به سر رفت درهای مسجد را گرفتند و گفتند: «کسانی که با آنها هستند ایمن

باشند، ابراهیم بن محمد کجا است؟»

گفتند: «اینک اوست»، پس او را بگرفتند.

گوید: مروان به آنها دستور داده بود، ابراهیم را بگیرند و وصف او را همانند ابو العباس گفته بود که در

کتابها یافته بود که بنی امیه را خواهد کشت و چون او را پیش مروان بردند گفت: «این مطابق وصفی که با

شما گفته بودم نیست.»

گفتند: «یکی را مطابق وصفی که گفته بودی آنجا دیدیم»، مروان آنها را به طلب وی فرستاد که

خبرشان دادند و سوی عراق گریزان شدند.

علی بن موسی به نقل از پدرش گوید: مروان بن محمد یکی را سوی عراق فرستاد که ابراهیم بن

محمد را پیش وی آورد و وصف وی را برای فرستاده بگفت. فرستاده برفت و چنان دید که وصف، وصف ابو

العباس، عبدالله بن محمد بود. و چون ابراهیم نمودار شد و ایمنی یافت، به فرستاد گفتند: «دستور درباره

ابراهیم به تو داده‌اند و این عبدالله است.» و چون این، برای وی آشکار شد، ابو العباس را رها کرد و ابراهیم را

بگرفت و ببرد.

موسی گوید: من و کسانی از بنی عباس، و وابستگانشان، با وی برفتیم، ابراهیم روان شد، کنیز فرزند

دارش که دلبسته وی بود همراهش بود، بدو گفتیم: «فقط یکی از پی تو آمده، بیا او را بکشیم و به کوفه پناه

بریم که شیعیان ما هستند.»

گفت: «هر چه خواهید کنید.»

گفتیم: «صبر کن تا به راهی برسیم که سوی عراق می‌رود.»

گوید: پس برفتیم تا به راهی رسیدیم که به طرف عراق انشعاب می‌یافت و راهی دیگر سوی جزیره

می‌رفت و در منزلی جای گرفتیم. و چنان بود که وقتی ابراهیم می‌خواست بخوابد، به سبب حضور کنیز

فرزنددار خویش به یکسو می‌رفت. برای کاری که درباره آن اتفاق کرده بودیم پیش وی رفتیم و او را بانگ

زدیم، برخاست که بیاید. کنیز فرزند دارش در او آویخت و گفت: «هرگز در چنین وقتی برون نمی‌شدی،

برای چه می‌روی؟»

گوید: ابراهیم با وی سخن گونه‌گون گفت، اما نپذیرفت تا وقتی که خبر را با وی بگفت.



کنیز گفت: «ترا به خدا قسم او را مکش که خاندان خویش را به شئامت می‌کشی، اگر او را بکشی مروان هیچکس از خاندان عباس را در حمیمه زنده نمیگذارد،» و از او جدا نشد تا سوگند یاد کرد که چنین نکند. آنگاه سوی ما آمد و خبر را با ما بگفت که گفتیم: «تو بهتر دانی.»

عبد الحمید بن یحیی، دبیر مروان گوید: به مروان بن محمد گفتم: «از من بدگمانی؟»  
گفت: «نه.»

گفتم: «چنان می‌بینم که کار وی بر تو غلبه می‌یابد به او زن بده و از او زن بگیر، اگر غلبه یافت میان خویشتن و او پیوند نسبی بسته‌ای که با وجود آن آشفته نمی‌شوی و اگر با او بر آمدی، خویشاوندی وی ترا خوار نمی‌کند.»

گفت: «وای تو اگر می‌دانستم این کار بدو می‌رسد سوی او می‌شتافتم، اما این کار از آن وی نیست.»  
گویند: وقتی ابراهیم بن محمد را گرفتند که پیش مروان ببرند و کسان خاندانش به بدرقه او رفتند از مرگ خویش خبرشان داد و دستورشان داد که با برادرش ابو العباس، عبدالله بن محمد، سوی کوفه روند و شنوا و مطیع وی باشند. وصیت خویش را با ابو العباس کرد و وی را جانشین خویش کرد.  
راوی گوید: پس ابو العباس با کسانی از مردم خاندانش که با وی بودند و از جمله عبدالله بن محمد و داود و عیسی و صالح و اسماعیل و عبدالله و عبد الصمد، همگان پسر علی، و یحیی بن محمد و عیسی بن موسی و عبد الوهاب و محمد، هردوان پسر ابراهیم، و موسی بن داود و یحیی بن جعفر بن تمام، سوی کوفه روان شد. در ماه صفر آنجا رسیدند که ابو سلمه آنها را در محله بنی داود در خانه ولید بن سعد، وابسته بنی هاشم، جای داد و تا حدود چهل روز کارشان را از همه سرداران و شیعیان مکتوم داشت و چنانکه گفته‌اند وقتی خبر مرگ ابراهیم بن محمد بدو رسید می‌خواست کار را به خاندان ابو طالب انتقال دهد.  
ابو السری گوید: امام با کسانی از مردم خاندان خویش به کوفه آمد و آنجا نهان شدند. ابو الجهم به ابو سلمه گفت: «امام چه کرد؟»

گفت: «هنوز نیامده.» و چون ابو الجهم در کار پرسش اصرار ورزید گفت: «پرسش بسیار می‌کنی، اکنون وقت قیام وی نیست.»

گوید: چنین بود تا وقتی که ابو حمید، خادم ابو العباس را به نام سابق خوارزمی بدید و درباره یارانش از او پرسید که بدو گفت: «آنها در کوفه‌اند اما ابو سلمه می‌گوید نهان بمانند.» پس او را به نزد ابو الجهم برد که خبر آنها را با وی گفت. ابو الجهم، ابو حمید را همراه سابق فرستاد که محل آنها را در کوفه بدانست آنگاه بازگشت و بیامد. ابراهیم بن سلمه که با آنها بوده بود نیز با وی بیامد و ابو الجهم را از منزلشان و اینکه امام در محله بنی اود جای دارد خبر داد و گفت که وقتی به کوفه آمدند امام کس پیش ابو سلمه فرستاده و صد دینار از او خواست که نداد.

گوید: پس ابو الجهم و ابو حمید و ابراهیم سوی موسی بن کعب رفتند و حکایت را با وی بگفتند و دوپست دینار برای امام فرستادند. آنگاه ابو الجهم پیش ابو سلمه رفت و درباره امام از او پرسید که گفت: «اینک وقت قیام او نیست، زیرا هنوز واسط گشوده نشده.»

گوید: ابو الجهم پیش موسی بن کعب رفت و بدو خبر داد و متفق شدند که امام را ببینند، پس موسی بن کعب و ابو الجهم و ابراهیم بن سلمه و عبدالله طایی و اسحاق ابن ابراهیم و عبدالله بن بسام و ابو حمید، محمد بن ابراهیم، و سلیمان بن اسود و محمد بن حصین پیش امام رفتند.

گوید: ابو سلمه خبر یافت و در باره آنها پرسید که گفتند: «برای حاجتی سوی کوفه رفته‌اند.» جمع به نزد ابو العباس رفتند و بر او وارد شدند و گفتند: «کدام یک از شما عبدالله بن محمد، پسر زن حارثیه است؟»

گفتند: «این.»

گوید: پس سلام خلافت بدو گفتند. آنگاه موسی بن کعب و ابو الجهم بازگشتند. ابو الجهم دیگران را گفت که به نزد امام بمانند ابو سلمه کس به طلب ابو الجهم فرستاد و گفت: «کجا بودی؟»

گفت: «پیش امامم رفته بودم.»

ابو سلمه سوی آنها رفت و ابو الجهم به ابو حمید پیغام داد که ابو سلمه سوی شما آمده، باید وقتی به نزد امام می‌رود تنها باشد. و چون ابو سلمه به نزد آنها رسید، نگذاشتند کسی با وی وارد شود و او به تنهایی برفت و به ابو العباس سلام خلافت گفت. پس از آن ابو العباس به روز جمعه بر یابویی ابلق برون شد و با کسان نماز کرد.

ابو عبدالله سلمی گوید: وقتی ابو سلمه به ابو العباس سلام خلافت کرد، ابو حمید بدو گفت: «به کوری چشم تو ای کسی که ... لک مادرش را مکیده است.» و ابو العباس بدو گفت: «آرام باش.»

گویند: وقتی با ابو العباس بیعت کردند و به منبر رفت، بالای آن ایستاد، داود ابن علی نیز بالا رفت و پایین تر از او ایستاد ابو العباس سخن کرد و گفت: «حمد خدای را که از روی بزرگواری اسلام را برای خویش برگزید و آن را حرمت داد و بزرگ داشت و برای ما برگزید و به وسیله ما تأیید کرد و ما را اهل و پناه و قلعه آن کرد که به کار اسلام قیام کنیم و از آن دفاع کنیم و نصرت آن کنیم و کلمه تقوی را بر ما مقرر کرد و آنرا خاص ما کرد و ما را اهل آن کرد و خویشاوندی و نزدیکی پیمبر خدا را خاص ما کرد و ما را از پدران وی پدید آورد و از شجره وی برویانید و از منبع وی جدا کرد، وی را از ما کرد و رنج ما را بر وی گران کرد<sup>۱</sup> او را دل بسته ما کرد، و نسبت به مؤمنان مهربان و رحیم. و ما را در قبال اسلام و مسلمانان به مقامی والا نهاد، و بر این قرار کتابی بر مسلمانان نازل فرمود که بر آنها خوانده شود و او گوینده عزیز در قرآن محکم منزل خویش فرمود:

۱. اشاره به آیه: لَقَدْ جَاءَكُمْ رَسُولٌ مِّنْ أَنْفُسِكُمْ عَزِيزٌ عَلَيْهِ مَا عَنِتُّمْ ۙ ۹: ۱۲۸.

«إِنَّمَا يُرِيدُ اللَّهُ لِيُذْهِبَ عَنْكُمُ الرِّجْسَ أَهْلَ الْبَيْتِ وَيُطَهِّرَكُمْ تَطْهِيراً ۳۳: ۳۳»

یعنی: حق اینست که خدا می‌خواهد ناپاکی را از شما اهل این خانه ببرد و پاکیزه‌تان کند، پاکیزه کامل.

و نیز فرمود: «قُلْ لَا أَسْأَلُكُمْ عَلَيْهِ أَجْرًا إِلَّا الْمَوَدَّةَ فِي الْقُرْبَىٰ ۴۲: ۲۳»

یعنی: بگو من از شما برای پیغمبری مزدی بجز مودت خویشاوندان نمی‌خواهم.

و نیز فرمود: «وَ أَنْذِرْ عَشِيرَتَكَ الْأَقْرَبِينَ ۲۶: ۲۱۴»

یعنی: و خویشان نزدیکت را بترسان.

و نیز فرمود: «مَا أَفَاءَ اللَّهُ عَلَى رَسُولِهِ مِنْ أَهْلِ الْقُرَىٰ فَلِلَّهِ وَ لِلرَّسُولِ وَ لِذِي الْقُرْبَىٰ وَ الْيَتَامَىٰ ۵۹: ۷»

یعنی: هر چه خدا از اموال مردم این دهکده‌ها عاید پیغمبر خویش کرده خاص خدا و پیغمبر و خویشاوندان وی و یتیمان است.

و نیز فرمود: «وَ اعْلَمُوا أَنَّمَا غَنِمْتُمْ مِنْ شَيْءٍ فَإِنَّ لِلَّهِ خُمُسَهُ وَ لِلرَّسُولِ وَ لِذِي الْقُرْبَىٰ وَ الْيَتَامَىٰ ۸: ۴۱»

یعنی: بدانید که هر چه غنیمت گیرید پنج یک آن از خدا و پیغمبر و خویشان او و یتیمان است. و او جل ثناء فضیلت ما را معلوم مسلمانان داشت و حق ما و دوستیمان را بر آنها واجب کرد و نصیب ما را از غنیمت بیشتر کرد که نسبت به ما حرمت و تفضل کرده باشد و خدای دارای تفضل بزرگ است. سببایان گمراه پنداشته‌اند، دیگران به کار ریاست و سیاست<sup>۱</sup> و خلافت از ما محق‌ترند، روهایشان زشت باد. ای مردمان، برای چه و چرا؟ در صورتی که خدا کسان را به وسیله ما از پس ضلالتشان هدایت کرد و از پس جهالتشان بصیرت داد و از پس هلاکتشان نجات بخشید و به وسیله ما حق را نمودار کرد و باطل را نابود کرد و تباهیشان را به صلاح برد و زبون را رفعت داد و نقص را به کمال برد و پراکندگی را به فراهمی آورد، تا کسان در کار دین و دنیاشان از پس دشمنی به الفت و نیکی و مساوات باز رفتند و در کار آخرتشان «برادران شدند بر تختها رو بروی هم<sup>۲</sup>»، خدا این را به محمد عطا کرد صلی الله علیه و سلم و منت و نعمت وی کرد و چون خدای او را به نزد خویش برد، یارانش پس از وی به این کار قیام کردند و «کارشان ما بینشان به شوری بود»<sup>۳</sup>، میراث اقوام را به تصرف آوردند و در کار آن عدالت کردند و آن را به جایی که باید، نهادند و به اهلش دادند و از آن سبکبار برون شدند، آنگاه بنی مروان بپا خاستند و آنرا ربودند و میان خویش دست به دست بردند و خاص خویش کردند و به اهلش ستم کردند، خدای مدتی مهلتشان داد تا وی را به خشم آوردند و چون به خشمش آوردند به دست ما از آنها انتقام گرفت و حق ما را پسمان داد و به وسیله ما امتمان را دریافت و نصرت ما را عهده کرد و به کار ما پرداخت تا به سبب ما بر کسانی که در این سرزمین

۱. کلمه متن.

۲. إِخْوَانًا عَلَى سُرُرٍ مُتَقَابِلِينَ ۱۵: ۴۷.

۳. وَ أَمْرُهُمْ شُورَى بَيْنَهُمْ ۴۲: ۳۸.

زبون شده بودند منت نهد<sup>۱</sup>، به ما ختم کرد چنانکه به ما آغاز کرده بود، و من امیدوارم که از جایی که خیر سوی شما آمده، ستم نیاید و از جایی که صلاح سوی شما آمده فساد نیاید و توفیق ما اهل بیت به وسیله خداست.

«ای مردم کوفه، شما مورد محبت و مودت مایید، شما آن کسانی که ستم ستمگران از این کار منحرفتان نکرد و تغییر نیافتید، تا روزگار ما را دریافتید و خدای دولت ما را بیاورد. شما به وسیله ما از همه مردم نیکروز ترید و پیش ما از همگیشان محترمتر، مقرریهایتان را یکصد درم افزودم، آماده شوید که من خونریز رسم‌شکنم و انقلابی نابودی آور.» گوید: وی تب داشت، تبش شدت یافت و بر منبر نشست.

گوید: داود بن علی بالا رفت و بر پله‌های منبر پایین تر از وی نشست و گفت: «حمد خدای، سپاس او می‌داریم، سپاس او می‌داریم، سپاس او می‌داریم، که دشمن ما را هلاک کرد و میراث پیمبرمان محمد را، صلی الله علیه و سلم سوی ما بگردانید، ای مردم اکنون ظلمات از دنیا بر خاست و پرده آن برداشته شد و زمین و آسمانش روشنی گرفت، خورشید از طلوعگاه بر آمد و ماهتاب از محل تابش بتابید، حق به جای خویش باز آمد به خاندان پیمبرتان که با شما رئوفند و رحیم و عطوف.

«ای مردم، به خدا، ما به طلب این کار بر نیامیدیم که نقره یا طلا بیندوزیم، نهر نمی‌کنیم و قصر بنیان نمی‌کنیم، قیام ما از آن رو بود که حق ما را ربوده بودند، به خاطر پسر عموهای خویش خشم آورده بودیم و وضع شما بر ما ناگوار بود و گران که بر بسترهای خویش از وضع شما بی‌خواب بودیم و رفتار بد بنی امیه را منفور داشتیم که با شما خشونت می‌کردند و زبونتان می‌داشتند و غنیمت و حقوقتان را خاص کسان کرده بودند، به تعهد خدای تبارک و تعالی و تعهد پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم و تعهد عباس که خدایش رحمت کند پیمان می‌کنیم که میان شما مطابق آنچه خدا نازل کرده حکم کنیم و به کتاب خدای عمل کنیم و با عامه و خاصه به روش پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم رفتار کنیم، هلاکت، هلاکت از آن بنی حرب بن امیه و بنی مروان باد که به روزگار خویش دنیا را بر آخرت و خانه فنا را بر خانه بقا مرجح داشتند، مرتکب گناهان شدند و با مردمان ستم کردند، حرمت‌ها را شکستند و در حریم‌ها دویدند، در رفتارشان با بندگان و روششان در ولایتها به ستم گراییدند ارتکاب گناه و خطا را خوش داشتند، در راه معاصی چمیدند و در عرصه‌های گمراهی دویدند، خدای می‌کشدشان که از کید وی ایمن بودند اما عذاب خدای شبانگاه که خفته بودند بر آنها فرود آمد و حکایتها شدند و پراکنده شد و لعنت بر قوم ستمگر باد. خدای ما را بر مروان ظفر داد که (شیطان) غرور آور او را نسبت به خدا مغرور کرده بود، عنان دشمن خدای رها شده بود و به سر در آمد. دشمن خدای پنداشته بود که به وی دست نخواهیم یافت، دسته خویش را بانگ زد و خدعه‌های خویش را فراهم کرد و دسته‌های سوار به کار انداخت، اما پیش روی و پشت سر و به

۱. اشاره به آیه: وَ تَرِيدُ أَنْ نَمُنَّ عَلَى الَّذِينَ اسْتُضِعُوا فِي الْأَرْضِ ۚ ۲۸: ۵.

راست و به چپ خویش از کید و شدت و عذاب خدای چندان دید که باطل وی را نابود کرد و ضلالتش را به پستی کشانید و عزت و حرمت ما را تجدید کرد و حق و میراثمان را به ما پس داد.

«ای مردم، امیر مؤمنان که خدایش نصرتی بزرگ دهد، از پس نماز به منبر رفت که نخواستہ بود به گفتار جمعه چیزی را جز آن بیامیزد و از آن پس که در سخن پیش رفته بود شدت تبش از اکمال سخن باز داشت، برای سلامت امیر مؤمنان دعا کنید که خدا به جای مروان دشمن خدا و خلیفه شیطان و پیرو سفلگان که زمین را از پس صلاح به فساد کشانیدند و دین را تغییر دادند و حریم مسلمانان را شکستند، به جای وی جوان پیر نمای و آرام روشن را آورد که از اسلاف نیکو کار نیک روش خویش تبعیت می‌کند. آنها که با نشانه‌های هدایت و طرق پرهیزکاری زمین را از پس فساد به صلاح آوردند.»

گوید: و کسان بانگ به دعا برداشتند.

آنگاه گفت: «ای مردم کوفه به خدا ما پیوسته مظلوم و حق باخته بودیم تا خدای، شیعیان خراسان را به ما داد و به وسیله آنها حقان را تجدید کرد و حجتان را آشکار کرد و دولتمان را غلبه داد و چیزی را که منتظر و نگران آن بودید به شما وانمود و خلیفه‌ای از خاندان هاشم میان شما آورد و به سبب وی روهیتان را سپید کرد و بر مردم شام ظفرتان داد و قدرت را به شما انتقال داد و اسلام را نیرو بخشید و به سبب امامی که وی را عدالت داده و سرپرستی نکوست بر شما منت نهاد. چیزی را که خدا به شما داده با سپاسداری فراگیرید و پای بند اطاعت ما باشید و به فریب خویشان پردازید که کار، کار شماسست، هر خاندانی را شهری هست و شما شهر مایید.

«بدانید که از پس پیامبر خدای، صلی الله علیه و سلم، خلیفه‌ای جز امیر مؤمنان علی بن ابی طالب و امیر مؤمنان عبدالله بن محمد (و با دست به ابو العباس اشاره کرد) بر این منبرتان بالا نرفته است، بدانید که این کار میان ما هست و برون نمی‌شود، تا ن را به عیسی بن مریم صلی الله علیه تسلیم کنیم. ستایش خدای را، پروردگار جهانیان، بر آنچه به ما داد و به ما سپرد.»

گوید: آنگاه ابو العباس فرود آمد، داود بن علی پیشاپیش وی بود تا وارد قصر شد و ابو جعفر را نشانید که در مسجد از کسان بیعت بگیرد. و او همچنان بیعت گرفت تا نماز پسینگاه را با آنها بکرد و چون شب تاریک شد برفت.

گویند: داود بن علی و پسرش موسی که به عراق بودند یا به جای دیگر، به آهنگ شراه بیرون شده بودند، ابو العباس که به آهنگ کوفه می‌رفت در دومه الجندل به آنها رسید که برادرش ابو جعفر، عبدالله بن محمد، و عبدالله بن علی و عیسی بن موسی و یحیی بن جعفر بن تمام بن عباس و گروهی از غلامانشان نیز با وی بودند.

داود به آنها گفت: «آهنگ کجا دارید و حکایت چیست؟»

ابو العباس: حکایت خودشان را با وی بگفت که آهنگ کوفه دارند که در آنجا قیام کنند و کار خویش را نمودار کنند.

داود گفت: «ای ابو العباس، به کوفه می‌روی در صورتی که پیر بنی مروان، مروان بن محمد با مردم شام و جزیره در حران است و ناظر عراق است. پیر عرب، یزید ابن عمر بن هبیره نیز با نیروی عمده عرب در عراق است!»

ابو الغنائم<sup>۱</sup> گفت: «هر که به زندگی دلبسته باشد ذلیل شود، و شعر اعیانی را به تمثیل خواند به این مضمون:

«از مرگی که قرین زبونی نباشد  
و جان، کوشش خویش را کرده باشد  
چه باک!»

راوی گوید: داود به موسی پسر خویش نگریست و گفت: «به خدا پسر عمویت راست گفت، با وی می‌رویم که یا با عزت زندگی کنیم، یا محترمانه بمیریم.»

گوید: عیسی بن موسی وقتی برون شدن آنها را از حمیمه به آهنگ کوفه یاد می‌کرد می‌گفت: «آن گروه چهارده نفری که از خانه خویش و از نزد کسانشان به طلب هدفهای ما برون شدند، همت بلند و جانهای بزرگ و دلهای قوی داشتند.»

سخن از باقیمانده خبر حوادثی که به سال صد و سی و دوم بود.

### اکمال سخن درباره سبب بیعت با ابو العباس، عبدالله بن علی، و کار وی

ابو جعفر گوید: از پیش آنچه را راویان در باره ابو العباس آورده‌اند یاد کردیم و اینک آنچه را در باره کار وی و ابو سلمه و اینکه چگونه خلافت به ابو العباس رسید آورده‌اند یاد می‌کنیم، از این قرار که وقتی ابو سلمه خبر یافت که مروان بن محمد، ابراهیم را که او را امام می‌گفتند بکشته در کار دعوت به سوی فرزندان عباس تغییر رای داد و به خاطر گرفت که برای کسی جز آنها دعوت کند. و چنان بود که وقتی ابو العباس به کوفه آمده بود ابو سلمه وی را با کسانی از خاندانش که همراه وی آمده بودند، در خانه ولید بن سعید در محله بنی اود جای داده بود، و وقتی از ابو سلمه در باره امام می‌پرسیدند می‌گفت: «شتاب میارید.»

راوی گوید: ابو سلمه در اردوگاه خویش در حمام اعین بود و پیوسته کار وی بدین گونه بود. تا ابو حمید به آهنگ بازار برون شد، و خادم ابراهیم را به نام سابق خوارزمی بدید و او را بشناخت که در شام پیش آنها می‌رفته بود، بدو گفت: «امام ابراهیم چه شد؟»

۱. در متن، چاپ اروپا و قاهره، چنین است اما مطمئناً ابو العباس درست است. م.

سابق بدو خبر داد که: «مروان به خدعه او را بکشت و ابراهیم به برادر خویش ابو العباس وصیت کرده و او را جانشین خویش کرده که به کوفه آمده و بیشتر خاندانش با وی هستند.»  
ابو حمید از سابق خواست که وی را به نزد آنها ببرد.

سابق گفت: «وعده من و تو فردا در همین جا» که نمی‌خواست بی‌اجازه‌شان به آنها رهنمون شود.  
ابو حمید روز بعد به جایی رفت که با سابق وعده نهاده بود، و او را بدید که ابوحمید را سوی ابو العباس و خاندانش برد، و چون به نزد او وارد شد پرسید. کدامشان خلیفه است؟  
داود بن علی گفت: «این امام و خلیفه شماسست» و به ابو العباس اشاره کرد که ابو حمید به وی سلام خلافت گفت و دو دست و دو پایش را ببوسید و گفت: «دستور خویش را با ما بگوی» و در باره امام ابراهیم به وی تسلیت گفت.

گوید: و چنان بود که ابراهیم بن سلمه ناشناس وارد اردوگاه ابو سلمه شد و پیش ابو الجهم رفت و از او اطمینان گرفت. آنگاه بدو خبر داد که فرستاده ابو العباس و خاندان اوست و نام کسانی را که با آنها بودند و محلشان را بدو خبر داد و اینکه ابو العباس او را پیش ابو سلمه فرستاده بود و صد دینار از او خواسته بود که به کرایه شترانی که بر آن آمده بودند به شتربان دهد، اما ابو سلمه نداده بود.  
گوید: ابو حمید نیز پیش ابو الجهم رفت و وضع آنها را با وی بگفت. آنگاه ابو الجهم و ابو حمید با ابراهیم بن سلمه، نبرد موسی بن کعب رفتند و ابو الجهم خبر را با آنچه ابراهیم بن سلمه گفته بود برای وی نقل کرد.

موسی بن کعب گفت: «این دینارها را با شتاب پیش وی فرست،» و او را روانه کرد. ابو الجهم بازگشت و دینارها را به ابراهیم بن سلمه داد و وی را بر استری نشانید و دو کس را با وی همراه کرد که وارد کوفه شدند.

گوید: وقتی در اردوگاه شایع شد که مروان بن محمد، امام را کشته، ابو الجهم به ابو سلمه گفت: «اگر امام کشته شده باشد، از پس وی برادرش ابو العباس خلیفه و امام است.»

ابو سلمه گفت: «ای ابو الجهم، ابو حمید را از رفتن به کوفه بازدار که مردمی شایعه‌پراکن و مفسدند.»  
گوید: شب بعد ابراهیم بن سلمه به نزد ابو الجهم و موسی بن کعب رفت و پیامی از ابو العباس و مردم خاندان وی به آنها رسانید، و همان شب پیش سرداران و شیعیان رفت که در خانه موسی بن کعب فراهم آمدند. عبد الحمید بن ربیع و سلمه بن محمد و عبدالله طایی و اسحاق بن ابراهیم و شراحیل و عبدالله بن سام از آن جمله بودند با سرداران دیگر که در باره رفتن پیش ابو العباس و مردم خاندان وی مشورت کردند و روز بعد نهانی برفتند و وارد کوفه شدند. پیشوایان قوم موسی بن کعب و قوم موسی بن کعب و ابو الجهم و ابو حمید محمد بن ابراهیم که برفتند تا به خانه ولید ابن سعد رسیدند و به نزد آنها وارد شدند.

موسی بن کعب و ابو الجهم گفتند: «کدامتان ابوالعباسید؟» به ابو العباس اشاره کردند که بدو سلام گفتند و در باره امام ابراهیم به وی تسلیت گفتند و سوی اردوگاه بازگشتند اما ابو حمید و ابو مقاتل و سلیمان بن اسود و محمد بن حسین و محمد بن حارث و نهار بن حصین و یوسف بن محمد و ابو هریره، محمد بن فروخ، را به نزد آنها به جا نهادند.

گوید: ابو سلمه کس فرستاد و ابو الجهم را پیش خواند که بدو گفته بود که سوی کوفه می‌رود و گفت: «ابو الجهم کجا بودی؟»

گفت: «به نزد امامم رفته بودم»، آنگاه ابو الجهم برون شد و حاجب بن صندان را خواست و او را سوی کوفه فرستاد و گفت: «برو و به ابو العباس سلام خلافت گوی» و به ابو حمید و یارانش پیام داد که اگر ابو سلمه پیش شما آمد، باید تنها وارد شود، اگر وارد شد و بیعت کرد، که باید بکند، و گر نه گردنش را بزنید. گوید: چیزی نگذشت که ابو سلمه پیش آنها رسید و تنها وارد شد و به ابو العباس سلام خلافت گفت. ابو العباس بدو گفت سوی اردوگاه خویش باز گردد، که همان شب باز گشت.

گوید: صبحگاهان کسان سلاح برداشته بودند وصف بسته بودند که ابو العباس قیام کند، پس وی با کسانی از مردم خاندانش که همراهش بودند بر نشستند و وارد قصر امارت کوفه شدند. به روز جمعه دوازده روز رفته از ماه ربیع الاخر.

گوید: پس از آن ابو العباس از دار الاماره وارد مسجد شد و بالای منبر رفت و حمد خدا گفت و ثنای او کرد و از عظمت پروردگار تبارک و تعالی سخن آورد و از فضیلت پیمبر صلی الله علیه و سلم گفت و خلافت و وراثت را کشانید تا به خود او رسید و مردم را وعده نکو داد آنگاه خاموش شد.

سپس داود بن علی سخن کرد، وی بر منبر سه پله پایین‌تر از ابو العباس بود، حمد خدا گفت و ثنای او کرد و بر پیمبر صلی الله علیه و سلم صلوات گفت، آنگاه گفت: «ای مردم، به خدا ما بین شما و پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم خلیفه‌ای جز علی ابن ابی طالب و امیر مؤمنان، همینکه پشت سر من است، نبوده.»

گوید: آنگاه فرود آمدند، ابو العباس برون شد و در حمام اعین اردو زد، در اردوگاه ابو سلمه که با وی و در جای وی بود و پرده‌ای میانشان بود، در آن وقت حاجب ابو العباس عبدالله بن بسام بود، عموی خود داود بن علی را بر کوفه و سرزمین آن گماشت، عبدالله بن علی عموی دیگر خویش را سوی ابو عون بن یزید فرستاد، برادرزاده خویش عیسی بن موسی را سوی حسن بن قحطبه فرستاد که ابن هییره را در واسط در محاصره داشت، یحیی برادرزاده عباس را نیز سوی حمید بن قحطبه فرستاد که در مدائن بود، ابو الیقظان نواده عمار بن یاسر را سوی بسام بن ابراهیم فرستاد که در اهواز بود، سلمه بن عمرو را نیز سوی مالک بن طریف فرستاد.

گوید: ابو العباس چند ماه در اردوگاه ببود، آنگاه حرکت کرد و در مدینه الهاشمیه که در قصر کوفه بود، جای گرفت، پیش از آن با ابو سلمه سر گران شده بود و این عیان شده بود.



در این سال مروان بن محمد بر ساحل زاب هزیمت شد.

### سخن از خبر نبرد زاب که با مروان ابن محمد بود و سبب چگونگی آن

ابو صالح مروزی گوید: قحطبه، ابو عون، عبد الملک بن یزید ازدی را از نهاوند به شهرزور فرستاد که عثمان بن سفیان را بکشت، و در ناحیه<sup>۱</sup> موصل بود، و چون مروان از کشته شدن عثمان خبر یافت، از حران حرکت کرد، در اثنای راه در جایی فرود آمده بود و پرسید: «نام این منزل چیست؟» گفتند: «بلوی.»

گفت: «نه، علوی<sup>۲</sup> است و بشری.»

گوید: پس از آن به رأس العین رفت، پس از آن به موصل رسید و بر کنار دجله فرود آمد و خندقی بکند، ابو عون سوی او رفت و بر کنار زاب فرود آمد، ابو سلمه، عیینة بن موسی، و منهال بن قیان و اسحاق بن طلحه را سوی ابو عون فرستاد، هر کدام با سه هزار کس، و چون ابو العباس بیامد سلمة بن سلمة بن محمد را فرستاد با دو هزار کس، و عبدالله طایی را با هزار و پانصد کس، و عبد الحمید بن ربیع طایی را نیز با دو هزار کس و داس بن نضله را با پانصد کس.

گوید: پس از آن ابو العباس گفت: «از مردم خاندان من کی به مقابله مروان می‌رود؟»

عبدالله بن علی گفت: «من.»

گفت: «به برکت خدای روان شو.»

گوید: عبدالله بن علی روان شد و پیش ابو عون رسید، ابو عون سرا پرده خویش را برای وی خالی کرد و هر چه را آنجا بود برای وی واگذاشت عبدالله بن علی، حیاش حبیب طایی را بر نگهبانان خویش گماشت نصیر بن محتفز را نیز بر کشیکبانان خویش گماشت.

گوید: ابو العباس موسی بن کعب را با سی کس بر اسبان برید، سوی عبدالله ابن علی فرستاد و چون دو روز از جمادی الاخر سال صد و سی و دوم برفت عبدالله بن علی سراغ گذاری گرفت که گذاری را در زاب بدو نمودند پس به عیینة بن موسی بگفت که با پنجهزار کس عبور کرد و به اردوگاه مروان رسید و با آنها نبرد کرد تا شب در آمد و آتش برای آنها بالا بردند که از همدیگر جدا شدند. عیینة بازگشت و از گذار سوی اردوگاه عبدالله بن علی عبور کرد.

گوید: صبحگاهان مروان پل زد و پسر خویش عبدالله را فرستاد که پایین‌تر از اردوگاه عبدالله علی خندقی بکند، عبدالله بن علی، مخارق بن غفار را با چهار هزار کس فرستاد که روان شد و در پنج میلی اردوگاه عبدالله بن علی توقف کرد. عبدالله بن مروان، ولید بن معاویه را فرستاد که با مخارق مقابله کرد. در آن روز یاران مخارق هزیمت شدند و به اسارت افتادند و جمعی از آنها کشته شد.

۱. کلمه متن.

۲. از علو به معنی بالا، که از کلمه بلوی فال بد زده بود. م.

ولید اسیران را پیش عبدالله بن مروان فرستاد و عبدالله آنها را با سرها پیش مروان فرستاد. مروان گفت: «یکی از اسیران را پیش من آرید.»

گوید: مخارق را پیش مروان بردند، وی مردی لاغر بود، بدو گفت: «تو مخارقی؟»

گفت: «نه، یکی از مملوکان اردو گاهم.»

گفت: «مخارق را می شناسی؟»

گفت: «آری.»

گفت: «در این سرها بنگر، او را می بینی؟»

مخارق به یکی از سرها نگریست و گفت: «اینست.»

یکی که با مروان بود، وقتی مخارق را دید، و او را نمی شناخت، گفت: «خدا ابومسلم را لعنت کند که اینان را به مقابله ما آورده که به کمک آنها با ما نبرد کند.»

علی به نقل از پیری از مردم خراسان گوید: مروان گفت: «اگر مخارق را ببینی می شناسی؟ میگویند میان سرهایست که پیش ما آورده اند.»

گفت: «آری.»

گفت: «سرها را به او نشان بدهید.»

گوید: پس نظر کرد و گفت: «گمان دارم فرار کرده است»، پس مروان او را رها کرد.

وقتی خبر هزیمت به عبدالله بن علی رسید، موسی بن کعب بدو گفت: «پیش از آنکه هزیمتیان به اردوگاه رسند و آنچه بر مخارق گذشته معلوم شود، سوی مروان حرکت کن.»

پس عبدالله بن علی، محمد بن صول را پیش خواند، او را بر اردوگاه گماشت و حرکت کرد. ابو عون بر پهلوی راست وی بود. مروان بن ولید، بر پهلوی چپ وی بود، سه هزار کس از سرخ پوشان<sup>۱</sup> با وی بودند بعلاوه دو کانیان و صحیحیان و راشدیان.

گوید: وقتی دو سپاه تلاقی کرد، مروان به عبد العزیز بن عمر بن عبد العزیز گفت: «اگر امروز آفتاب بگشت و آنها با ما نبرد نکردند ما کسانی خواهیم بود که خلافت را به عیسی بن مریم تسلیم می کنیم، و اگر پیش از زوال خورشید با ما نبرد کردند انا لله و انا الیه راجعون.»

گوید: مروان کس پیش عبدالله بن علی فرستاد و تقاضای متارکه کرد.

عبدالله بن علی گفت: «ابن زریق دروغ گفت آفتاب به زوال نرود مگر آنکه وی را پایمال اسبان کنم ان شاء الله.»

مروان به مردم شامی گفت: «بایستید و با آنها نبرد آغاز مکنید.» و آفتاب را می نگریست. ولید بن معاویه بن مروان که شوهر دختر مروان بود حمله برد که مروان خشمگین شد و او را دشنام داد. ابن معاویه

با مردم پهلوی راست نبرد آغازید. ابو عون سوی عبدالله بن علی عقب نشست. موسی بن کعب به عبدالله گفت: «کسان را دستور بده که پیاده شوند.» و ندا داده شد: زمین، زمین. کسان پیاده شدند و نیزه‌ها را بالا بردند و زانو زدند و با آنها نبرد کردند. مردم شامی عقب رفتن آغاز کردند گویی می‌خواستند بروند. عبدالله چند قدم برفت و می‌گفت: «خدایا تا کی در راه تو کشته شویم.» آنگاه بانگ زد: «ای مردم خراسان، ای خونیه‌های ابراهیم، ای محمد، ای منصور.» و نبرد در میانه شدت گرفت.

مروان به مردم قضاعه گفت: «پیاده شوید.»

گفتند: «به بنی سلیم بگو پیاده شوند.»

کس پیش سکسکیان فرستاد که حمله برید. گفتند: «به بنی عامر بگو حمله برند.»

کس پیش مردم سکون فرستاد که حمله کنند، گفتند: «به مردم غطفان بگو حمله برند.»

به سالار نگهبانان خویش گفت: «پیاده شو.»

گفت: «نه، به خدا خودم را هدف نمی‌کنم.»

گفت: «به خدا با تو بدی می‌کنم.»

گفت: «به خدا خوش داشتم که قدرت این کار را داشتی.»

گوید: پس از آن مردم شام هزیمت شدند و مروان هزیمت شد و پل را بیرید. کسانی که آن روز غرق شدند از کشتگان بیشتر بودند. ابراهیم بن ولید بن عبد الملک از جمله غرق‌شدگان بود.

گوید: عبدالله بن علی بگفت تا بر رود زاب پل بستند و غرق‌شدگان را برون آوردند که ابراهیم بن ولید از آن جمله بود. عبدالله بن علی گفت: «و چون دریا را برای شما بشکافتیم و نجاتتان دادیم و فرعونیان را غرقه کردیم و شما می‌نگریستید<sup>۱</sup>»

گوید: عبدالله بن علی هفت روز در اردوگاه خویش بماند، یکی از فرزندان سعید بن عاص به سرزنش مروان شعری گفت به این مضمون:

«فرار مروان را رها نکرد و بدو گفتم

ستمگر شتر مرغی شد که همه کار او فرار است

این فرار و ترک شاهی چیست که وقتی

آرامش از تو برفت نه دین ماند و نه حرمت

و قر پروانه داشت و عقوبت فرعون

و اگر بخشش او را می‌خواستی

سگی بود که وصول بوی آسان نبود.»

۱. «وَ إِذْ فَرَقْنَا بِكُمُ الْبَحْرَ فَأَنْجَيْنَاكُمْ وَ أَعْرَفْنَا آلَ فِرْعَوْنَ وَ أَنْتُمْ تَنْظُرُونَ ۲: ۵۰»

گوید: عبدالله بن علی خبر فتح و فرار مروان را برای امیر مؤمنان نوشت و اردوگاه مروان را با هر چه در آن بود به تصرف آورد و سلاح و مال بسیار در آن یافت، زن آنجا نیافتند مگر کنیزی که از آن عبدالله بن مروان بود.

گوید: وقتی نامه عبدالله بن علی پیش ابو العباس رسید دو رکعت نماز کرد سپس گفت: «و همینکه طالوت سپاهیان را برون برد، گفت: «خدا شما را به جویی امتحان می‌کند، هر که از آن بنوشد از من نیست و هر که از آن نخورد از من است مگر آن کس که با دست خویش کفی بر گیرد. و از آن، جز اندکیشان، بنوشیدند و همینکه او با کسانی که ایمان داشتند، از جوی بگذشت، گفتند: امروز ما را طاقت طالوت و سپاهیان وی نیست. آنها که یقین داشتند به پیشگاه پروردگار خویش می‌روند گفتند: بسیار شده که گروهی اندک به خواست خدا، بر گروهی بسیار غلبه یافته و خدا پشتیبان صابران است و چون با جالوت و سپاهیانش روبرو شدند گفتند: پروردگارا صبری به ما ده و قدمهایمان را استوار ساز و بر گروه کافران فیروزمان کن. پس به خواست خدا شکستشان دادند و داود و جالوت را بکشت و خدایش پادشاهی و فرزاندگی داد و آنچه می‌خواست به او بیاموخت.»<sup>۱</sup>

و بگفت تا بهر یک از کسانی که در آن نبرد حضور داشته بودند، پانصد بدهند و مقرریشان را به هشتاد بالا برد.

عبد الرحمان بن امیه گوید: وقتی مردم خراسانی با مروان تلاقی کردند هر تدبیری می‌کرد مایه خلل و تباهی بود.

گوید: شنیدم روزی که هزیمت شد ایستاده بود و کسان نبرد می‌کردند، پس بگفت تا مقداری مال بیاوردند و به کسان گفت: «ثبات کنید و نبرد کنید که این مال از آن شماست.» و کسان بنا کردند از آن بر می‌گرفتند. بدو پیغام دادند که کسان به مال پرداخته‌اند و بیم داریم آنرا ببرند و او کس پیش پسر خود عبدالله فرستاد که: «با یاران خویش به عقب اردوگاهت برو و هر که را از این مال بر گرفته بکش و مانعشان شو.

گوید: عبدالله با پرچم یاران خویش پشت بگرد، کسان گفتند: «هزیمت!» و هزیمت شدند.

ابو الجارود سلمی به نقل از مردم خراسانی گوید: «بر ساحل زاب با مروان مقابل شدیم، مردم شامی به ما حمله آوردند، گفתי کوههای آهن بودند، زانو زدیم و نیزه‌ها را بالا بردیم که پشت بکردند، گویی ابری بودند، و خدای ما را بر آنها مسلط کرد. به هنگام عبور، پل مجاورشان ببرید، یکی از مردم شامی بر آن بماند،

۱. فَلَمَّا فَصَلَ طَالُوتُ بِالْجُنُودِ، قَالَ: إِنَّ اللَّهَ مُبْتَلِيكُمْ بِنَهَرٍ، فَمَنْ شَرِبَ مِنْهُ فَلَيْسَ مِنِّي، وَمَنْ لَمْ يَطْعَمْهُ فَإِنَّهُ مِنِّي، إِلَّا مَنْ اغْتَرَفَ غُرْفَةً بِيَدِهِ، فَشَرِبُوا مِنْهُ إِلَّا قَلِيلًا مِنْهُمْ، فَلَمَّا جَاوَزَهُ هُوَ وَ الَّذِينَ آمَنُوا مَعَهُ قَالُوا لَا طَاقَةَ لَنَا الْيَوْمَ بِجَالُوتَ وَ جُنُودِهِ. قَالَ الَّذِينَ يَظُنُّونَ أَنَّهُمْ مُلَاقُوا اللَّهِ كَمْ مِنْ فِئَةٍ قَلِيلَةٍ غَلَبَتِ فِئَةً كَثِيرَةً بِإِذْنِ اللَّهِ وَ اللَّهُ مَعَ الصَّابِرِينَ. وَ لَمَّا بَرَزُوا لِجَالُوتَ وَ جُنُودِهِ قَالُوا رَبَّنَا أَفْرِغْ عَلَيْنَا صَبْرًا وَ ثَبَّتْ أَقْدَامَنَا وَ انصُرْنَا عَلَى الْقَوْمِ الْكَافِرِينَ، فَهَزَمُوهُمْ بِإِذْنِ اللَّهِ وَ قَتَلَ دَاوُدُ جَالُوتَ وَ آتَاهُ اللَّهُ الْمُلْكَ وَ الْحِكْمَةَ وَ عَلَّمَهُ مِمَّا يَشَاءُ ۚ: ۲۴۹-۲۵۱.

یکی از ما سوی وی رفت که شامی او را بکشت. یکی دیگر رفت که او را نیز بکشت تا سه کس را کشت. یکی از ما گفت: «شمشیری بر این و سپری استوار برای من بجوئید.» که بداد دادیم و سوی شامی رفت. شامی ضربتی بدو زد که با سپر دفع کرد و پای شامی را با شمشیر بزد و ببرید و او را بکشت و بازگشت. وی را بر داشتیم و تکبیر گفتیم، معلوم شد عبید الله کابلی بود.

گوید: هزیمت مروان چنانکه گفته‌اند صبحگاه روز شنبه بود، یازده روز رفته از جمادی الاخر. در این سال ابراهیم بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس کشته شد.

### سخن از سبب کشته شدن ابراهیم بن محمد

سیرت نویسان در باره ابراهیم بن محمد اختلاف کرده‌اند بعضی‌ها گفته‌اند:

کشته نشد، بلکه در زندان مروان بن محمد بن طاعون در گذشت.

ابو هاشم، مخلص بن محمد گوید: وقتی مروان به رقه آمد که به مقابله ضحاک رود سعید بن هشام بن عبد الملک را با دو پسرش عثمان و مروان همراه آورد که در بند بودند و آنها را به نزد جانشین خود فرستاد، بجز آنها، که در زندان آنجا بداشتشان، ابراهیم بن علی و عبدالله بن عمر و عباس بن ولید و محمد بن سفیانی که او را بیطار می‌گفتند نیز به زندان بودند و از این جمله عباس بن ولید و ابراهیم بن محمد و عبدالله بن محمد در زندان حران از و بایی که در حران رخ داد بمردند.

گوید: یک جمعه از آن پیش که مروان بر کنار زاب از عبدالله بن علی هزیمت شود، سعید بن هشام با کسانی که همراه وی بودند، از زندان در آمد، زندانبان را بکشتند و سعید با همراهان خویش برون شد. ابو محمد سفیانی در زندان بماند و از آنجا برون نشد، کسان دیگری نیز با وی بودند که برون شد را روا ندانستند.

گوید: مردم حران و غوغاییان شهر سعید بن هشام و شراحیل بن مسلمة بن عبد الملک و عبد الملک بن بشر تغلبی و چهارمین بطریق ارمینیه را که نامش کوشان بود با سنگ بکشتند و پانزده روز پس از کشته شدن آنها مروان به هزیمت از زاب سوی حران آمد و ابو محمد و دیگر کسانی را که در زندان وی بودند آزاد کرد.

علی بن موسی به نقل از پدرش گوید: مران بن محمد، خانه‌ای را بر علی بن ابراهیم ویران کرد و او را بکشت.

مهلهل بن صفوان گوید: با ابراهیم بن محمد به زندان بودم عبدالله بن عمر و شراحیل بن مسلمة بن عبد الملک نیز به زندان بودند و به دیدار همدیگر می‌رفتند و میان ابراهیم و شراحیل خصوصیت آمده بود، یک روز فرستاده وی شیری پیش ابراهیم آورد و گفت: «برادرت می‌گوید: از این شیر بنوشیدم و آن را خوش یافتم، دوست دارم تو نیز از آن بنوشی.»

گوید: ابراهیم، شیر را بر گرفت و بنوشید و هماندم بیمار شد و پیکرش فرسوده شد و این به روزی بود که پیش شراحیل می‌رفت و نرفت و او پیغام داد که فدایت شوم، نیامدی مانع تو چه بود؟ ابراهیم پیغام داد که وقتی از آن شیر که فرستاده بودی بنوشیدم به جای ماندم. گوید: شراحیل سراسیمه سوی وی آمد و گفت: «نه، به خدایی که جز او خدایی نیست نه امروز شیر نوشیده‌ام و نه برای تو فرستاده‌ام، انا لله و انا الیه راجعون، به خدا با تو خدعه کرده‌اند.» گوید: به خدا همان شب بیشتر زنده نبود و صبحگاهان مرده بود.

ابراهیم بن علی به رثای وی شعری گفته به این مضمون:

«چنان بود که خویشتن را

دلیر می‌پنداشتم

اما قبری که در حران است

و عصمت دین در آنجاست مرا بلرزانید

در آن قبر امام و بهترین همه کسان

میان تخته سنگها و سنگها و گل

جای دارد

امامی آنجاست که مصیبت وی عام است

و توانگر و مسکین را نیازمند کرده است

خدا مظلماه‌ای را بر مروان نبخشد

اما کسی را که آمین گوید ببخشد.»

در این سال مروان بن محمد بن مروان بن حکم کشته شد.

**سخن از کشته شدن مروان و نبرد وی با کسانی از مردم شام که می‌خواستند در اثنای راه که از**

**تعاقب می‌گریخت او را بکشند**

ابو هاشم، مخلد بن محمد، گوید: وقتی مروان از زاب هزیمت میشد من در اردوگاه وی بودم. در اردوگاه وی در زاب یکصد و بیست هزار کس بود، شصت هزار سپاه وی بود، سپاه پسرش نیز همانند آن بود، و زاب در میانشان بود. عبدالله بن علی با همراهان خویش و ابو عون و جمعی از سرداران، از جمله حمید بن قحطبه با وی تلافی کردند، و چون امویان هزیمت شدند مروان سوی حران رفت که ابان بن یزید برادرزاده‌اش عامل آنجا بود. بیست و چند روز آنجا بود و چون عبدالله بن علی نزدیک وی رسید کسان و فرزندان و عیال خویش را برداشت و به فرار برفت و ابان بن یزید را که ام عثمان دختر مروان زن وی بود، در شهر حران به جای نهاد.

گوید: وقتی عبدالله بن علی بیامد، ابان که سیاه پوشیده بود به آهنگ بیعت کردن به پیشواز وی رفت و با او بیعت کرد و به اطاعت وی در آمد که او را با همه کسانی که در حران و جزیره بودند امان داد. گوید: مروان برفت تا به قنسرین رسید، عبدالله در تعقیب وی بود، سپس از قنسرین به حمص رفت و مردم آنجا به آهنگ شنوایی و اطاعت با بازارها به پیشواز وی آمدند که دو روز یا سه روز آنجا ببود، آنگاه از آنجا روان شد. و چون کمی یارانش را بدیدند در او طمع بستند و گفتند: «ترسان و فراری است.» و از آن پس که از نزدشان حرکت کرده بود به تعقیب وی رفتند و در چند میلی به او رسیدند.

گوید: وقتی مروان، غبار اسبانشان را بدید دو سردار خویش را یکی به نام یزید و دیگری مخلد در دره‌ای کمین نهاد و چون نزدیک وی رسیدند و از کمین‌ها گذشتند و خردسالان نیز عبور کردند، با همراهان خویش صف بست و آنها را قسم داد، اما به دست اندازی و نبرد وی اصرار آوردند و در میانشان نبرد افتاد. کمینها از پشت سر تاخت آوردند که هزیمتشان کرد، و سواران وی از آنها همی کشتند تا به نزدیک شهر رسیدند.

گوید: مروان برفت تا به دمشق رسید که ولید بن معاویه عامل آنجا بود، ولید داماد مروان بود و دختر وی را به نام ام الولید به زنی داشت. پس مروان برفت و او را در دمشق به جا نهاد که عبدالله بن علی بیامد و چند روزی او را محاصره کرد. سپس شهر گشوده شد و به زور وارد آنجا شد و به مردم شهر پرداخت. ولید بن معاویه جزو کشتگان بود. عبدالله بن علی دیوار شهر را نیز ویران کرد.

گوید: مروان به اردن رسید. ثعلبۀ بن سلامه را که از جانب وی عامل آنجا بود همراه خویش ببرد و شهر را بی ولایتدار واگذاشت، تا عبدالله بن علی بیامد و ولایتداری بر آنجا گماشت. آنگاه مروان سوی فلسطین رفت که رماحس بن عبد العزیز از جانب وی عامل آنجا بود، وی را همراه برداشت و برفت تا به مصر رسید، سپس از آنجا برون شد و در جایی از سرزمین مصر به نام بوصیر فرود آمد، عامر بن اسماعیل و شعب که سواران موصل را همراه داشتند شبانه بر او تاختند و وی را در آنجا کشتند.

عبدالله و عبیدالله، پسران مروان، همان شب که به مروان شیخون می‌زدند، به سرزمین حبشه گریختند و از حبشیان محنت دیدند که به نبردشان آمدند و عبدالله را کشتند و عبیدالله با گروهی از همراهان خویش و از جمله بکر بن معاویه باهلی جان برد و به سلامت بود تا در ایام خلافت مهدی که نصر بن محمد بن اشعث عامل فلسطین او را بگرفت و به نزد مهدی فرستاد.

اما به گفته ابو صالح مروزی، مروان بن محمد با یکصد و بیست هزار کس با عبدالله بن علی تلاقی کرد که بیست هزار کس همراه داشت، راویان در شمار کسانی که آن روز همراه عبدالله بن علی بوده‌اند اختلاف کرده‌اند.

مصعب بن ربیع خثعمی که دبیر مروان بوده بود گوید: وقتی مروان هزیمت یافت و عبدالله بن علی بر شام تسلط یافت، من امان خواستم که امانم داد. یک روز پیش وی نشستیم بودم و او تکیه داده بود، از مروان و هزیمت وی سخن آوردند، به من گفت: «در نبرد حضور داشتی؟»

گفتم: «آری، خدا امیر را قرین صلاح بدارد.»

گفت: «از نبرد با من سخن کن.»

گوید: گفتمش: «آن روز به من گفت قوم را تخمین بزن.»

گفتم: «من اهل قلمم نه اهل نبرد.» و او به راست و چپ نگریست و گفت: «دوازده هزار کسند.»

عبدالله گفت: «خدایش بکشد، دیوان در آن روز بیشتر از دوازده هزار کس شمار نکرده بود.»

علی بن محمد گوید: وقتی مروان هزیمت شد تا شهر موصل برفت که هشام بن عمرو تغلبی و بشر بن خزیمه اسدی آنجا بودند و پل را بریدند، مردم شامی به آنها بانگ زدند که اینک مروان.

گفتند: «دروغ گفتید امیر مؤمنان فرار نمی کند.»

پس مروان سوی بلد رفت و از دجله گذشت و سوی حران رفت آنگاه به دمشق رفت و ولید بن معاویه

را آنجا نهاد و گفت: «با آنها نبرد کن تا مردم شام فراهم آیند.»

گوید: آنگاه مروان به فلسطین رسید و بر کنار رود ابی فطرس فرود آمد. حکم بن ضبعان جذامی به

فلسطین تسلط یافته بود مروان کسی پیش عبدالله بن یزید زنباعی فرستاد که او را عبود داد، بیت المال به دست حکم بود.

گوید: ابو العباس به عبدالله بن علی نوشت و دستور داد مروان را تعقیب کند. عبدالله سوی موصل

رفت. هشام بن عمرو تغلبی و بشر بن خزیمه که سیاه پوشیده بودند با مردم موصل به پیشواز آمدند و شهر را بر وی گشودند، آنگاه سوی حران رفت و محمد بن صول را بر موصل گماشت و او خانه‌ای را که ابراهیم بن محمد در آن به زندان بوده بود ویران کرد.

گوید: سپس عبدالله از حران به منبج رفت که سیاه پوشیده بودند، در منبج فرود آمد و ابو حمید

مرورودی را بر آنجا گماشت. مردم قنسرین بیعت خویش را به وسیله ابو امیه تغلبی بوی خبر دادند.

گوید: در منبج عبد الصمد بن علی نیز به نزد وی آمد که ابو العباس او را با چهار هزار کس به کمک

عبدالله فرستاده بود و دو روز پس از آمدن عبد الصمد آنجا بماند سپس سوی قنسرین رفت و چون آنجا

رسید مردمش سیاه پوشیده بودند، دو روز بیود سپس برفت تا در حمص فرود آمد و چند روز آنجا بیود که

مردمش با وی بیعت کردند، آنگاه سوی بعلبک رفت و دو روز بیود، آنگاه حرکت کرد و در عین البحر فرود

آمد و دو روز بیود آنگاه حرکت کرد و در مزه یکی از دهکده‌های دمشق فرود آمد و بماند.

در آنجا صالح بن علی به کمک وی در رسید و با هشت هزار کس در مرج عذرا فرود آمد، بسام بن

ابراهیم و خفاف و شعبه و هیثم بن بسام نیز با وی بودند.



گوید: پس از آن عبدالله بن علی حرکت کرد و بر در شرقی فرود آمد، صالح ابن علی بر در جاییه فرود آمد و ابو عون بر در کیسان و بسام بر در صغیر و حمید بن قحطبه بر در توما و عبد الصمد و یحیی بر صفوان و عباس بن یزید بر در فرادیس. ولید بن معاویه در دمشق بود، مردم دمشق و بلقارا محاصره کردند، مردم شهر دچار تعصب قبایلی شدند و همدیگر را بکشتند ولید را نیز کشتند و درها را گشودند، به روز چهارشنبه ده روز رفته از رمضان سال صد و سی و دوم.

گوید: نخستین کسی که از در شرقی بر دیوار شهر بالا رفت عبدالله طایی بود، بسام بن ابراهیم نیز از جانب باب الصغیر بالا رفت که سه ساعت در آنجا نبرد کردند.

گوید: عبدالله بن علی پانزده روز در دمشق بماند، آنگاه به آهنگ فلسطین روان شد و بر کنار نهر الکسوه، فرود آمد و از آنجا یحیی بن جعفر هاشمی را سوی شهر فرستاد، آنگاه سوی اردن حرکت کرد که سیاه پوش سوی وی آمدند، آنگاه در بیسان فرود آمد، سپس سوی مرج الروم رفت، آنگاه سوی نهر ابی فطرس رفت که مروان گریخت و او در فلسطین جای گرفت. در آنجا نامه ابو العباس به نزد وی آمد که صالح بن علی را به تعقیب مروان فرست. صالح بن علی در ذی قعدة سال صد و سی و دوم از نهر ابو فطرس حرکت کرد، فتان و عامر بن اسماعیل و ابو عون نیز با وی بودند. صالح، ابو عون را به همراه عامر بن اسماعیل حارثی با مقدمه خویش فرستاد و خود برفت تا در رمله فرود آمد. آنگاه برفت و بر کنار دریا فرود آمدند. صالح کشتی‌ها فراهم آورد به آهنگ مروان که در فرما بود آماده شد، آنگاه بر ساحل برفت و کشتی‌ها به دریا روان بود، تا به عریش رسید.

گوید: مروان خبر یافت و هر چه علف و آذوقه اطراف وی بود بسوخت و بگریخت. صالح بن علی برفت تا بر کنار نیل فرود آمد. آنگاه برفت تا به صعید رسید و خبر یافت که گروهی از سواران مروان در ساحل علفها را می‌سوزانند، سردارانی سوی آنها فرستاد که کسانی را بگرفتند و پیش صالح بردند که در فسطاط بود.

گوید: مروان از نیل عبور کرد و پل را ببرید و هر چه را اطراف وی بود بسوخت. صالح به تعقیب وی برفت و با گروهی از سواران مروان بر کنار نیل تلاقی کرد که نبرد کردند و صالح هزیمتشان کرد. آنگاه به طرف خلیج رفت و آنجا با گروهی سوار، از آن مروان، بر خورد که آسیبشان زد و هزیمتشان کرد. آنگاه سوی خلیجی دیگر رفت که عبور کردند و غباری دیدند و پنداشتند مروان است.

صالح طلایع‌ای فرستاد به سالاری فضل بن دینار و مالک بن قادم، اما کسی که مایه بدگمانی باشد نیافتند و سوی صالح بازگشتند. صالح حرکت کرد و به جایی رسید به نام ذات الساحل، که فرود آمد و ابو عون عامر بن اسماعیل را با شعبه بن کثیر مازنی پیش فرستاد که به گروهی سوار از آن مروان بر خوردند و هزیمتشان کردند و کسانی از آنها را اسیر کردند که بعضی‌شان را بکشتند و بعضی دیگر را زنده داشتند و در باره مروان از آنها پرسش کردند که محل وی را گفتند به شرط آنکه امانشان دهند.

گوید: پس برفتند و مروان را یافتند که در بوسیر در کلیسایی فرود آمده بود، آخر شبی به آنها رسیدند، سپاهیان گریختند مروان با گروهی اندک برون آمد که او را در میان گرفتند و کشتند.

عامر بن اسماعیل گوید: در بوسیر با مروان تلاقی کردیم، ما با گروهی اندک بودیم به ما حمله آوردند که سوی نخلی پناه بردیم، اگر کم بودنمان را دانسته بودند ما را کشته بودند، به کسانی از یارانم که همراه من بودند گفتم: «اگر صبح شود و کم بودن ما را ببینند، هیچکس از ما جان نبرد.» و سخن بکر بن ماهان را به یاد آوردم که می‌گفت: «به خدا تو مروان را می‌کشی، گویی می‌شنومت که می‌گویی دهید<sup>۱</sup> ای جوانکان<sup>۱</sup>» گوید: نیام شمشیرم را شکستم، یارانم نیز نیام شمشیرهای خویش را شکستند گفتم: «دهید<sup>۱</sup> ای جوانکان<sup>۱</sup>» گویی آتشی بود که بر آنها ریخته شد که هزیمت شدند، یکی به مروان حمله برد و با شمشیر خویش بزد و او را بکشت.

راوی گوید: عامر بن اسماعیل بر نشست و سوی صالح بن علی رفت. صالح بن علی نوشت: «به امیر مؤمنان ابو العباس، ما دشمن خدای، جعدی را تعقیب کردیم تا او را به سرزمین دشمن خدا و همانند وی فرعون راندیم و او را در سرزمین فرعون کشتیم.»

ابو طالب انصاری گوید: یکی از مردم بصره به نام مغود با نیزه ضربتی به مروان زد و او را از پای در آورد، وی را نمی‌شناخت یکی بانگ زد که امیر مؤمنان از پای در آمد و سوی او دوید، یکی از مردم کوفه که انار فروش بود زودتر بدو رسید و سرش را برید.

گوید: عامر بن اسماعیل سر مروان را پیش ابو عون فرستاد که ابو عون این را بنزد صالح بن علی فرستاد و صالح آنرا همراه یزید بن هانی که سالار نگهبانان وی بود بنزد ابو العباس فرستاد، به روز شنبه سه روز مانده از ذی حجه سال صد و سی و دوم.

گوید: صالح به فسطاط بازگشت، سپس سوی شام رفت، غنایم را به ابو عون سپرد، سلاح و مال و برده‌ها را به فضل بن دینار سپرد و ابو عون را در مصر جانشین کرد.

ابو الحسن خراسانی به نقل از پیری از مردم بکر بن وائل گوید: من با بکیر بن ماهان در دیر قنی بودم، سخن می‌کردیم که جوانی گذشت که دو مشک همراه داشت و چون به دجله رسید آب گرفت و بازگشت. بکیر او را پیش خواند و گفت: «جوان نامت چیست؟»

گفت: «عامر.»

گفت: «پسر کی؟»

گفت: «پسر اسماعیل، از بنی الحارث.»

گفت: «من نیز از بنی الحارثم»، آنگاه گفت: «نکند از بنی مسلیه باشی؟»

گفت: «از آنها هستم.»

۱. در هر دو جا «دهید» و «جوانکان» در متن به فارسی است، اما حرف ندا را به عربی آورده. م.

گفت: «به خدا تو مروان را می‌کشی، گویی می‌شنوم که می‌گویی: «ای جوانکان دهید»<sup>۱</sup>».

کنانی گوید: از پیرانی در کوفه شنیدم که می‌گفتند: «تیره مسلیه قاتلان مروانند.»

وقتی که مروان کشته شد، به گفته بعضی‌ها، شصت و دو سال داشت، به گفته‌ای دیگر شصت و نه سال داشت و به گفته‌ای دیگر پنجاه و هشت سال. کشته شدن وی به روز یکشنبه بود، هشت روز رفته از ذی الحجه. زمامداری وی از وقتی با وی بیعت کردند تا وقتی کشته شد پنج سال و ده ماه و شانزده روز بود. کنیه عبد الملک داشت. به گفته هشام بن محمد، مادرش یک کنیز کرد بود.

ابو سنان جهنی گوید: می‌گفتند: مادر مروان بن محمد از آن ابراهیم بن اشتر بوده بود که وقتی ابن اشتر کشته شد به دست محمد بن مروان افتاد او را از بنه ابراهیم گرفت. زنی خوشگذران بود و مروان را بر بستر وی زاد. وقتی ابو العباس پا گرفت عبدالله بن عیاش منتوف به نزد وی در آمد و گفت: «حمد خدای که به جای خر جزیره و پسر کنیز نخع، پسر عموی پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم پسر عبد الملک را به ما داد.»

در این سال عبدالله بن علی، گروهی از بنی امیه را که هفتاد و دو کس بودند بر کنار نهر ابو فطرس کشت.

در همین سال ابو الورد، در قنسرین ابو العباس را خلع کرد و سپید پوشید و کسان نیز با وی سپید پوشیدند.

### **سخن از خبر سپید پوشیدن ابو الورد و سر انجام وی و کسانی که با وی سپید پوشیدند**

سبب آن به طوری که در روایت ابو هاشم، مخلد بن محمد، آمده چنان بود که گوید: ابو الورد که نامش مجزاه بود پسر کوثر، از قبیله کلب بود و از یاران و سرداران و یکه سواران مروان بود. وقتی مروان هزیمت شد ابو الورد در قنسرین بود و چون عبدالله بن علی آنجا رسید با وی بیعت کرد و مانند سپاه خویش به اطاعت آمد.

گوید: فرزندان مسلمة بن عبد الملک در بالس و ناعوره مجاوران وی بودند، یکی از سرداران عبدالله بن علی که از جمله هزارمردیان بود با صد و پنجاه سوار به بالس رفت و با فرزندان مسلمة بن عبد الملک و زنانشان رفتار ناهنجار کرد. یکیشان شکایت از آن پیش ابو الورد برد و او از مزرعه خویش به نام زراعه بنی ظفر که آنرا خساف نیز می‌گفتند با گروهی از مردم خاندان خویش برون شد و بر آن سردار که در قلعه مسلمه جای داشت حمله برد و با وی نبرد کرد تا او را با کسانی که همراهش بودند بکشت و سفید پوشید و عبدالله بن علی را خلع کرد و مردم قنسرین را بدان خواند که همگی سفید پوش شدند.

۱. «دهید» و «جوانکان» در متن به فارسی است، اما حرف ندا را به عربی آورده. م.

گوید: در آن وقت ابو العباس در حیره بود و عبدالله بن علی به نبرد حبیب بن مره مری سرگرم بود که در سرزمین بلقا و بثنیه و حوران با وی نبرد می‌کرد. عبدالله بن علی با جمع وی تلاقی کرده بود و جنگ در میانشان رفته بود، وی از سرداران و یکه سواران مروان بوده بود و سبب سپید پوشیدنش آن بود که بر خویشان و نیز بر قوم خویش بیمناک بود. مردم قیس و دیگران از مردم ولایت بثنیه و حوران که مجاورشان بودند با وی بیعت کرده بودند.

گوید: وقتی خبر سفید پوشیدن مردم قنسرین به عبدالله بن علی رسید، حبیب بن مره را به صلح خواند و با وی صلح کرد و او را با کسانی که همراهش بودند امان داد و برون شد و برای مقابله با ابو الورد سوی قنسرین روان شد و چون بر دمشق گذشت و ابو غانم، عبد الحمید بن ربیع طایی را با چهار هزار کس از سپاه خویش به جا نهاد.

گوید: در آن وقت ام البنین زن عبدالله بن علی، دختر محمد بن عبد المطلب نوفلی و خواهر عمرو بن محمد، با چند کنیز فرزند دار عبدالله و بنه‌ای از آن وی در دمشق بودند. وقتی در این سفر به حمص رفت، از پس رفتن وی مردم دمشق بر ضد او بشویدند و سپید پوشیدند و با عثمان عبد الاعلی ازدی قیام کردند. گوید: شورشیان با ابو غانم و کسانی که با وی بودند، تلاقی کردند و از یاران وی کشتاری بزرگ کردند و آنچه را که عبدالله بن علی از بنه و کالای خویش به جا نهاده بود غارت کردند، اما متعرض کسان وی نشدند.

گوید: همه مردم دمشق سپید پوشیدند و بر مخالفت اتفاق کردند.

گوید: وقتی عبدالله بن علی برفت، جماعتی از مردم قنسرین به نزد ابو الورد فراهم آمدند و با مجاوران خویش از مردم حمص و تدمر نامه نوشته بودند و هزاران کس به سالاری ابو محمد نواده ابو سفیان سوی آنها آمده بودند.

گوید: مردم قنسرین ابو محمد را سالار خویش کردند و سوی او دعوت کردند و گفتند: «وی همان سفیانی است که از او یاد می‌کرده‌اند.» جمعشان نزدیک چهل هزار کس بود و چون عبدالله بن علی نزدیک آنها رسید، ابو محمد در مرغزاری به نام مرغ اخرم اردو زده بود و ابو الورد عهده دار و مدیر سپاه و متصدی نبرد و حادثات بود. عبدالله برادر خویش عبد الصمد بن علی را با ده هزار کس از سواران سپاه خویش سوی آنها فرستاد. ابو الورد به مقابله آنها رفت و میان دو اردوگاه تلاقی شد و کار کشتار میان دو گروه بالا گرفت، حریفان ثبات کردند و عبد الصمد و کسانی که با وی بودند عقب نشستند و هزاران کس از آنها کشته شد.

گوید: وقتی عبد الصمد به نزد عبدالله رسید، وی روان شد، حمید بن قحطبه و جمع سرداران سپاهش نیز با وی بودند. بار دیگر در مرغ اخرم تلاقی شد و نبردی سخت کردند. جمعی از آنها که با عبدالله بودند عقب رفتند آنگاه باز آمدند. عبدالله و حمید بن قحطبه در مقابل حریفان ثبات کردند و هزیمتشان کردند. گوید: ابو الورد با حدود پانصد کس از خاندان و قوم خویش ثبات آورد که همگی کشته شدند. ابو محمد و

کسانی از مردم کلب که با وی بودند به فرار برفتند تا به تدمر پیوستند. عبدالله مردم قنسرین را امان داد که سیاه پوشیدند و با او بیعت کردند و به اطاعت وی درآمدند.

گوید: پس از آن عبدالله بازگشت و سوی دمشق رفت که بر ضد وی سپید پوشیده بودند و ابو غانم را هزیمت کرده بودند. وقتی نزدیک دمشق رسید کسان گریختند و پراکنده شدند و نبردی در میانشان نرفت، عبدالله مردم شهر را امان داد که با وی بیعت کردند و از آنچه کرده بودند مؤاخذه‌شان نکرد.

گوید: ابو محمد همچنان نهان و فراری بود تا به سرزمین حجاز پیوست. زیاد ابن عبید الله حارثی عامل ابو جعفر از محل وی که در آن نهان شده بود خبر یافت و گروهی سوار سوی وی فرستاد که با وی نبرد کردند تا کشته شد و دو پسر وی را به اسیری گرفتند. زیاد سر ابو محمد را با دو پسرش بنزد ابو جعفر امیر مؤمنان فرستاد که دستور داد آزادشان کنند و امانشان داد.

اما به گفته ابو صالح مروزی ابو الورد در قنسرین خلع کرد ابو العباس به عبدالله بن علی که در فطرس بود نوشت که با ابو الورد نبرد کند، آنگاه عبد الصمد را با هفت هزار کس سوی قنسرین فرستاد سالار کشیکبانان وی مخارق بن غفار بود و سالار نگهبانانش کلثوم بن شیبب بود. پس از وی ذویب بن اشعث را نیز با پنجهزار کس فرستاد و همچنان سپاهها می‌فرستاد.

گوید: عبد الصمد با جمع بسیار با ابو الورد تلاقی کرد، کسان از اطراف عبد الصمد هزیمت شدند و تا حمص برفتند. عبدالله بن علی، عباس بن یزید و مروان و ابو المتوکل، هردوان گرگانی، را هر کدام با یاران خویش سوی حمص فرستاد، عبدالله بن علی به خویشتن برفت و در چهار منزلی حمص جای گرفت. عبد الصمد ابن علی نیز در حمص بود.

گوید: عبدالله بن حمید بن قحطبه نوشت که از اردن پیش وی رفت. مردم قنسرین و ابو الورد بن ...<sup>۱</sup> با ابو محمد سفیانی که نامش زیاد بود و نواده یزید بن معاویه بود بیعت کردند، مردم دیگر نیز با وی بیعت کردند. وی چهل روز به جای ماند. آنگاه عبدالله بن علی سوی آنها رفت، عبد الصمد و حمید بن قحطبه نیز با وی بودند، تلاقی شد و نبردی سخت کردند، ابو محمد آنها را به دره‌ای تنگ راند و کسان پراکنده شدن گرفتند. حمید بن قحطبه به عبدالله بن علی گفت: «برای چه بمانیم آنها فزون می‌شوند و یاران ما کاسته می‌شوند، با آنها نبرد کن.»

گوید: پس به روز سه شنبه آخرین روز ذی حجه سال صد و سی و سوم نبرد کردند. ابو الورد بر پهلوی راست ابو محمد بود. اصبع بن ذواله بر پهلوی چپ وی بود. ابو الورد زخم‌دار شد او را پیش کسانش بردند که بمرد. گروهی از یاران ابو الورد به بیشه‌ای پناه بردند که بیشه را بر آنها بیفروخت. مردم حمص بشوریده بودند و می‌خواستند ابو محمد را برگزینند و چون از هزیمت وی خبر یافتند به جای ماندند.

در این سال حبیب بن مره مری خلع کرد و با کسانی از مردم شام که با وی بودند سپید پوشید.

### سخن از خلع و سپید پوشی حبیب بن مره مری

علی به نقل از مشایخ خویش گوید: وقتی حبیب بن مره مری و مردم بثنیه و حوران سفید پوشیدند، عبدالله بن علی در اردوگاه ابو الورد که در آنجا کشته شده بود، جای داشت.

ابو هاشم، مخلد بن محمد، گوید: سفید پوشیدن حبیب بن مره و نبرد وی با عبدالله ابن علی پیش از سفید پوشیدن ابو الورد بود. سفید پوشیدن ابو الورد به وقتی بود که عبدالله در سرزمین بلقاء یا بثنیه و حوران به نبرد حبیب بن مره مری سرگرم بود، عبدالله بن علی با همه جمع خویش با وی مقابله کرده بود و نبردها در میانشان رفته بود. وی از سرداران و یکه سواران مروان بوده بود و سبب سپید پوشیدنش آن بود که بر خویشتن و قوم خویش بیمناک بود، مردم قیس و مجاورانشان از مردم ولایت بثنیه و حوران با وی بیعت کرده بودند. وقتی عبدالله بن علی از سپید پوشیدن مردم قنسرین خبر یافت، حبیب بن مره را به صلح خواند و با وی صلح کرد و او را با کسانی که همراهش بودند امان داد و به آهنگ قنسرین و مقابله ابو الورد برون شد.

در این سال مردم جزیره نیز سفید پوشیدند و ابو العباس را خلع کردند.

### سخن از خبر سپید پوشیدن مردم جزیره و سرانجام کارشان در این باب

ابو هاشم، مخلد بن محمد، گوید: وقتی خبر قیام ابو الورد و شورش مردم قنسرین به مردم جزیره رسید سپید پوشیدند و پیمان شکستند و سوی حران روانه شدند. در آن وقت موسی بن کعب با سه هزار سپاه آنجا بود که در شهر بماند و سفید پوشان از هر جانب سوی وی روان شدند و او را با کسانی که همراهش بودند، محاصره کردند، اما کارشان پراکنده بود و سری نداشتند که فراهمشان کند. از پی این رخداد اسحاق بن مسلم از ارمینیه رسید، وی وقتی خبر هزیمت مروان را شنیده بود از آنجا روان شده بود، مردم جزیره او را به سالاری برداشتند و مدت دو ماه موسی بن کعب را در حران محاصره کرد.

گوید: ابو العباس، ابو جعفر را با سپاهسانی که با وی بودند و ابن هبیره را در واسط به محاصره داشتند روانه کرد که برفت تا به قرقیسیا رسید که مردم آنجا سپید پوشیده بودند و درهای شهر را بر روی خویش بسته بودند، آنگاه سوی شهر رقه رفت که به همین گونه بودند و بکار بن مسلم آنجا بود. سپس از آنجا سوی حران رفت و اسحاق بن مسلم سوی رها رفت. و این به سال صد و سی و سوم بود. موسی بن کعب نیز با کسانی که همراه وی بودند از شهر حران در آمد و پیش ابو جعفر رفتند. بکار نیز پیش برادر خویش اسحاق بن مسلم رفت که او را سوی جماعت ربیعه فرستاد که به دار او واردین بودند، در آن وقت سالار ربیعه یکی از حروریان بود به نام بریکه، ابو جعفر آهنگ وی کرد و با آنها تلاقی کرد که در آنجا با وی نبردی سخت کردند که بریکه در نبردگاه کشته شد، سپس بکار در رها پیش برادر خود اسحاق رفت که اسحاق وی را آنجا نهاد و با بیشتر سپاه سوی سمیساء رفت و برای سپاه خویش خندق زد.

ابو جعفر با جمع خویش برفت و بکار در رها با وی مقابل شد و میانشان نبردها رخ داد.

گوید: ابو العباس به عبدالله بن علی نوشت که با سپاهیان خویش سوی اسحاق رود به سمیساط، و او از شام برفت تا در مقابل اسحاق که در سمیساط بود جای گرفت، آنها شصت هزار کس بودند، همه اهل جزیره، و فرات در میانه حایل بود. ابو جعفر نیز از رها در رسید، اسحاق به آنها نامه نوشت و امان خواست که این را پذیرفتند و به ابو العباس نوشتند که دستور داد او را با هر که با وی بود امان دهند.

گوید: پس مکتوبی در میانه نوشتند و ضمن آن پیمان مؤکد کردند، اسحاق پیش ابو جعفر آمد و صلح در میانه انجام شد و از برگزیده‌ترین یاران ابو جعفر شد. پس از آن مردم جزیره و مردم شام به استقامت آمدند و ابو العباس، ابو جعفر را به جزیره و ارمینیه و آذربایجان گماشت و بدینسان بود تا به خلافت رسید. گویند که اسحاق بن مسلم عقیلی هفت ماه در سمیساط بی‌بود و ابو جعفر او را در محاصره داشت. می‌گفت: «بیعتی به گردن من هست که آنرا و نمی‌گذارم تا بدانم که صاحب بیعت مرده یا کشته شده.» راوی گوید: ابو جعفر بدو پیغام داد که مروان کشته شده.

گفت: «تا یقین کنم.»

پس از آن صلح خواست و گفت: «دانستم که مروان کشته شده.» ابو جعفر او را امان داد که با وی شد و به نزد او منزلت بزرگ داشت.

به قولی عبدالله بن علی بود که اسحاق را امان داد.

در این سال ابو جعفر به خراسان پیش ابومسلم رفت تا رای وی را در باره کشتن ابو سلمه، حفص بن سلیمان، بداند.

### **سخن از رفتن ابو جعفر به نزد ابومسلم در باره کشتن ابو سلمه و کار وی و ابومسلم در این باب**

پیش از این، کار ابو سلمه را با رفتار وی در باره ابو العباس و هاشمیان همراه وی، وقتی که به کوفه آمده بودند و به سبب آن از وی بدگمان شدند، یاد کرده‌ام.

یزید بن اسید گوید: ابو جعفر می‌گفت: «وقتی ابو العباس، امیر مؤمنان، غلبه یافت، شیبی به صحبت بودیم و از رفتار ابو سلمه سخن آوردیم، یکی از ما گفت: «شما چه می‌دانید شاید آنچه ابو سلمه کرد با نظر ابومسلم بود.» و هیچکس از ما سخنی نگفت.

گوید: امیر مؤمنان، ابو العباس گفت: «اگر این با نظر ابومسلم بوده ما هدف بلیه‌ای هستیم مگر خدا آنرا از ما بگرداند.» آنگاه پراکنده شدیم. پس از آن ابو العباس مرا پیش خواند و گفت: «رای تو چیست؟»

گفتم: «رای، رای تو است.»

گفت: «هیچکس از ما به ابومسلم از تو نزدیکتر نیست، سوی او برو و معلوم دار که رای او چیست؟ که بر تو مخفی نماند، وقتی او را بدیدی، اگر با نظر وی بوده احتیاط خویش بداریم و اگر با نظر وی نبوده خاطرهامان آسوده شود.»

گوید: با ترس روان شدم و چون به ری رسیدم نامه ابومسلم به عامل رسیده بود که شنیده‌ام عبدالله بن محمد سوی تو آمده، وقتی رسید هماندم که پیش تو می‌رسد او را سوی من فرست. و چون رسیدم عامل ری به نزد من آمد و مرا از نامه ابومسلم خبر داد و دستور حرکت داد که ترسم بیشتر شد.

گوید: از ری برون شدم و بیمناک و ترسان بودم، وقتی به نیشابور رسیدم، عامل آنجا با نامه ابومسلم پیش من آمد که وقتی عبدالله بن محمد پیش تو آمد وی را بفرست و او را وا مگذار که سر زمین تو سرزمین خوارج است و بر او بیمناکم.

گوید: خاطر م‌آسوده شد و با خویش گفتم: «می‌بینم که به کار من توجه دارد.» راه پیمودم و چون به دو فرسخی مرو رسیدم ابومسلم با کسان، از من پیشوا از کرد و چون به نزدیک من رسید، پیاده سوی من آمد تا دستم را بوسید، گفتمش: «برنشین.» و او بر نشست و وارد مرو شد.

گوید: در خانه‌ای فرود آمدم و سه روز ببودم که در باره چیزی از من نمی‌پرسید، سپس به روز چهارم به من گفت: «برای چه آمده‌ای؟» که با وی بگفتم.

گفت: «ابو سلمه چنین کرد؟ زحمت او را از شما بر می‌دارم.» آنگاه مرار بن انس ضبی را پیش خواند و گفت: «به کوفه برو و هر کجا ابو سلمه را دیدی او را بکش، و در این باب به رای امام کار کن.»

گوید: مرار سوی کوفه رفت، ابو سلمه به نزد ابو العباس به صحبت بود، در راه وی نشست و چون برون آمد او را بکشت و گفتند: «خوارج او را کشتند.»

سالم گوید: از ری تا خراسان همراه ابو جعفر بودم و حاجب وی بودم، ابومسلم به نزد وی می‌آمد و بر در خانه پیاده می‌شد و در دهلیز می‌نشست و می‌گفت: «برای من اجازه بخواه.»

گوید: ابو جعفر بر من خشم آورد و گفت: «وای تو، وقتی او را دیدی در را بر او بگشای و بگو بر اسب خویش وارد شود.» چنان کردم و به ابومسلم گفتم که ابو جعفر چنان و چنان گفت.

گفت: «بله، می‌دانم، اما برای من از او اجازه بخواه.»

گویند: ابو العباس پیش از رفتن از اردوگاه نخيله از ابو سلمه آزرده خاطر بود، پس از آن، از نزد وی، به مدینه الهاشمیه رفت و در قصر امارت که آنجا بود جای گرفت و همچنان از وی آزرده بود و این از رفتار وی معلوم بود.

راوی گوید: ابو العباس به ابومسلم نوشت و رای خویش را معلوم وی داشت و اینکه ابو سلمه قصد دغلی داشته و از او بیم دارد. ابومسلم به امیر مؤمنان نوشت: «اگر امیر مؤمنان چنین چیزی از او دانسته باید او را بکشد.»

گوید: اما داود بن علی به ابو العباس گفت: «ای امیر مؤمنان چنین مکن که ابومسلم و مردم خراسان که با ویند، و وضع او را به نزدشان می‌دانی، آنرا بر ضد تو دستاویز کنند، به ابومسلم بنویس که یکی را سوی ابو سلمه فرستد و او را بکشد.»



پس ابو العباس این را به ابومسلم نوشت و به همین سبب ابومسلم مرار بن انس ضبی را فرستاد که در مدینه الهاشمیه پیش ابو العباس رفت و سبب آمدن خویش را معلوم وی داشت.

گوید: پس ابو العباس بانگزی را گفت تا بانگ زد که امیر مؤمنان از ابو سلمه خوشنود است و او را پیش خواند و جامه پوشانید. پس از آن شبی ابو سلمه به نزد وی آمد و همچنان پیش وی بود تا بیشتر شب برفت. آنگاه برون شد و تنها و پیاده سوی منزل خویش می‌رفت تا وارد طاق‌ها شد. مرار بن انس ضبی و یارانش که با وی بودند راه ابو سلمه را گرفتند و او را بکشتند. درهای شهر بسته شد و گفتند: «خوارج ابو سلمه را کشتند.»

گوید: روز بعد، جئه او را بیاوردند و یحیی بن محمد بن علی بر او نماز کرد و در مدینه الهاشمیه به گورش کردند و سلیمان بن مهاجر بجلی شعری در باره او گفت به این مضمون:

«وزیر، وزیر آل محمد به هلاکت رسید

و آنکه با تو دشمنی می‌کرد وزیر شد.»

گوید: و چنان بود که ابو سلمه را، وزیر آل محمد می‌گفتند، و ابومسلم را، امین آل محمد. وقتی ابو سلمه کشته شد ابو العباس برادر خویش ابو جعفر را با سی کس از جمله حجاج بن ارطاة و اسحاق بن فضل هاشمی سوی ابومسلم فرستاد و چون ابو جعفر پیش ابومسلم رسید عبیدالله بن حسین لنگ با وی همراهی می‌کرد و سلیمان ابن کثیر نیز با او بود. سلیمان بن کثیر به لنگ گفت: «ای کس، ما پیوسته امید داشتیم که کار شما سامان گیرد، اگر مایل بودید ما را برای هر چه خواستید دعوت کنند.»

گوید: عبدالله پنداشت که وی مأمور ابومسلم است و از این بیم کرد، ابومسلم از همراهی سلیمان بن کثیر با ابو جعفر خبر یافت، عبیدالله نیز پیش ابومسلم رفت و آنچه را سلیمان گفته بود با وی بگفت که می‌پنداشت اگر چنین نکند او را به غافلگیری می‌کشد، پس او را کشت.

گوید: آنگاه ابومسلم سلیمان بن کثیر را پیش خواند و گفت: «سخن امام را به یاد داری که به من گفته: از هر که بدگمان شدی او را بکش؟»

گفت: «آری.»

گفت: «من از تو بدگمان شده‌ام.»

گفت: «ترا به خدا قسم می‌دهم.»

گفت: «مرا قسم مده که خیانت امام را به دل داری.» پس بگفت تا گردن او را زدند. بجز او هیچیک از کسانی که ابومسلم گردنشان را زده بود علنی نبود.

گوید: ابو جعفر از پیش ابومسلم بازگشت و به ابو العباس گفت: «اگر ابومسلم را وا گذاری و او را نکشی خلیفه نخواهی بود و کارت اعتبار ندارد.»

گفت: «چرا؟»

گفت: «به خدا هر چه بخواهد می‌کند.»

ابو العباس گفت: «خاموش باش و این را نهان بدار.»

### سخن از خبر نبود با یزید ابن عمر بن هبیره در واسط

در این سال، ابو العباس، برادر خویش، ابو جعفر، را برای نبرد یزید بن عمر بن هبیره به واسط فرستاد. از پیش کار سپاه خراسان را که همراه قحطبه و پس از وی همراه پسرش حسن، با ابن هبیره تلافی کردند و هزیمت وی را که با سپاهیان شامی همراه خویش به واسط رفت و آنجا حصارى شد یاد کرده‌ام. ابو السرى گوید: وقتی ابن هبیره هزیمت شد کسان از اطراف وی پراکنده شدند، وی کسانی را بر بنه‌ها گماشت که اموال را ببرند حوثره بدو گفت: «اینک که یار آنها کشته شده کجا می‌روی؟ سوی کوفه برو که سپاه فراوان داری و با آنها نبرد کن تا کشته شوی یا ظفر یابی.»

گفت: «به واسط می‌رویم و می‌اندیشیم.»

گفت: «پیش از این نمی‌کنی که او را بر خویش تسلط می‌دهی و کشته می‌شوی.»

یحیی بن حصین بدو گفت: «چیزی پیش مروان نخواهی برد که به نظری وی بهتر از این سپاهیان باشد، بر کنار فرات برو تا پیش وی رسی. مبادا به واسط روی که حصارى می‌شوی و از پس حصارى شدن بجز کشته شدن نیست.»

گوید: اما نپذیرفت. و چنان بود که از مروان بیمناک بود که مروان در باره چیزی به او می‌نوشته بود و او مخالفت می‌کرده بود و بیم داشت اگر پیش وی رود کشته شود. پس به واسط رفت و وارد آنجا شد و حصارى شد.

گوید: ابو سلمه حسن بن قحطبه را فرستاد، حسن و یاران وی خندق زدند و ما بین زاب و دجله جای گرفتند. حسن سرا پرده‌های خویش را مقابل در مضمار به پا کرد و نخستین نبردی که میانشان رخ داد به روز چهارشنبه بود.

گوید: مردم شامی به ابن هبیره گفتند: «به ما اجازه بده با آنها نبرد کنیم.» که اجازه داد. شامیان بیرون شدند، ابن هبیره نیز بیرون شد، پسرش داود بر پهلوی راست وی بود. محمد بن نباته با کسانی از خراسانیان، از جمله ابو العود خراسانی، با وی بودند. خازم بن خزیمه بر پهلوی راست حسن بود. مقابل در مضمار با ابن هبیره تلافی شد. خازم به ابن هبیره حمله برد که شامیان را هزیمت کردند و آنها را سوی خندقها راندند. و کسان به طرف در شهر شتافتند و بر در مضمار انبوه شدند هنگامی که حسن آنجا توقف کرده بود. ارابه داران به آنها سنگ میانداختند. آنگاه با سواران، ما بین شهر و خندق روان شد شامیان باز آمدند، حسن به آنها حمله برد که میان وی و شهر حایل شدند اما سوی دجله رانده شدند و بسیار کس از آنها غرق شد آنگاه با کشتی‌ها بیامدند و آنها را بردند.

گوید: در آن روز ابن نباته سلاح خویش را بیفکند و به آب زد، با کشتی‌ای به دنبال وی رفتند که بر نشست.

گوید: پس از آن از هم جدا شدند و هفت روز بماندند. آنگاه به روز سه شنبه برون شدند و پیکار کردند. یکی از مردم شام به ابو حفص هزار مرد حمله برد و ضربتی به او زد و نسبت خویش را بگفت که من جوان سلمیم. ابو حفص نیز ضربتی به او زد و نسبت خویش را بگفت که من جوان عتکیم، و او را از پای در آورد. مردم شام به وضعی زشت هزیمت شدند و وارد شهر شدند و چندان که خدا خواست بماندند و نبردی نبود بجز تیر اندازی از پس دیوار.

گوید: در آن وقت که ابن هبیره در حصار بود شنید که ابو امیه تغلبی سیاه پوش شده و ابو عثمان را به منزل او فرستاد که وارد قبه ابو امیه شد و گفت: «امیر مرا به نزد تو فرستاده که قبهات را بکاوم، اگر جامه سیاه در آن باشد آنرا به گردنت آویزم با یک طناب و ترا به نزد وی برم، اگر پارچه سیاهی در خانهات نباشد، این پنجاه هزار جایزه تست.»

گوید: اما چون ابو امیه نخواست بگذارد که قبه‌اش را بکاود، او را پیش ابن هبیره برد که وی را بداشت. معن بن زائده و کسانی از قبیله ربیعہ در این باب سخن کردند و سه تن از بنی فزاره را گرفتند و بداشتند و ابن هبیره را دشنام گفتند. یحیی بن حنین به نزدشان رفت و با آنها سخن کرد که گفتند: «رهاشان نمی‌کنیم تا یار ما را رها کند.» گوید: اما ابن هبیره نپذیرفت که یحیی بن حنین بدو گفت: «کار خویش را تباہ می‌کنی که اینک در محاصره‌ای، این مرد را رها کن.»

گفت: «نه و حرمتی نیست.»

ابن حنین سوی آنها بازگشت و خبر را بگفت و معن و عبد الرحمان بن بشر عجلی، کناره گیر شدند. ابن حنین به ابن هبیره گفت: «اینان یکه سواران تواند که تباہشان کرده‌ای و اگر در این کار اصرار کنی بر ضد تو سخت‌تر از محاصره کنندگان خواهند بود.»

گوید: پس ابن هبیره ابو امیه را پیش خواند و جامه پوشانید و او را رها کرد، که صلح کردند و به وضعی که بوده بودند، بازگشتند.

گوید: ابو نصر، مالک بن هیثم، از ناحیه سیستان بیامد. حسن بن قحطبه هیثی را سوی ابو العباس فرستاد و آمدن ابو نصر را خبر داد و غیلان بن عبدالله خزاعی را سر هیئت کرد. غیلان از حسن آزاده بود، وی را سوی روح بن حاتم فرستاده بود به عنوان کمک وی، و چون به نزد ابو العباس رسید گفت: «شهادت می‌دهم که تو امیر مؤمنانی و طناب محکم خدایی و امام پرهیزکارانی.»

گفت: «ای غیلان حاجت خویش را بگوی.»

گفت: «از تو بخشش می‌خواهم.»

گفت: «خدا ترا ببخشد.»

داود بن علی گفت: «ای ابو فضاله خدایت توفیق دهد.»

غیلان گفت: «ای امیر مؤمنان با یکی از مردم خاندان خویش بر ما منت بنه.»

گفت: «مگر یکی از مردم خاندان من، حسن بن قحطبه، بر شما گماشته نیست؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان با یکی از مردم خاندان خویش بر ما منت بنه.»

ابو العباس، سخن اول خویش را تکرار کرد.

غیلان گفت: «ای امیر مؤمنان، یا یکی از مردم خاندان خویش بر ما منت بنه که به چهره وی بنگریم و چشمانمان بدو روشن شود.»

گفت: «بله، ای غیلان.» و ابو جعفر را فرستاد و غیلان را سالار نگهبانان وی کرد.

گوید: ابو العباس به واسط رفت، ابو نصر به غیلان گفت: «همان کردی که می خواستم.»

گفت: «به بود.»<sup>۱</sup>

غیلان چند روزی سالاری نگهبانان داشت، سپس به ابو جعفر گفت: «به کار نگهبانان توانایی ندارم، ترا به یکی رهنمون میشوم که از من دلیرتر است.»

گفت: «کی؟»

گفت: «جهور بن مرار.»

گفت: «قدرت عزل ترا ندارم از آن رو که امیر مؤمنان ترا به کار گرفته.»

گفت: «بدو بنویس و معلوم وی دار.»

گوید: پس ابو جعفر، به ابو العباس نوشت که به جواب او نوشت مطابق نظر غیلان کار کن و او جهور را سالار نگهبانان خویش کرد.

گوید: آنگاه ابو جعفر به غیلان گفت: «یکی را برای من بجوی که او را سالار کشیکبانان کنم.»

گفت: «کسی که من او را برای خویشتن می پسندم، عثمان بن نهیک است.» که سالار کشیکبانان شد.

بشر بن عیسی گوید: وقتی ابو جعفر به واسط آمد حسن منزل خویش را بدو واگذاشت. ابو جعفر به نبرد قوم پرداخت که با وی نبرد کردند. روزی ابو نصر به نبرد آنها رفت، مردم شام هزیمت شدند و سوی خندقها نشان رفتند. معن و ابو یحیی جذامی به کمین نشسته بودند و چون خراسانی از آنها گذشتند برون شدند و با آنها نبرد کردند تا شب شد. ابو نصر پیاده شد و به نزد خندقها نبرد کردند و آتشها را بالا بردند. آنگاه ابن هبیره در برج بود به در خلالین. هنگام شب چندان که خدا خواست نبرد کردند آنگاه ابن هبیره کس سوی معن فرستاد که باز گردد و او بازگشت.

گوید: پس از آن چند روز نبودند و باز مردم شامی با محمد بن نباته و معن بن زائده و زیاد بن صالح و گروهی از یکه سواران شامی برون شدند و خراسانیان به نبردشان پرداختند تا آنها را سوی دجله راندند که در دجله همی افتادند.

ابو نصر گفت: «ای اهل خراسان مردمان خانه بیابان هستید و برخیزید.»<sup>۱</sup>

گوید: خراسانیان بازگشتند، پسر ابو نصر از پا در آمده بود، روح بن حاتم او را برداشت، پدرش بر او گذشت و به پارسی بدو گفت: «پسرت را کشتند، پس از تو خدا دنیا را لعنت کند.»<sup>۲</sup> آنگاه به مردم شامی حمله بردند تا آنها را به شهر واسط راندند. و بعضی از آنها به بعضی دیگر گفتند: «نه به خدا از این پس این شب هر گز توفیق نخواهیم داشت، ما که یکه سواران مردم شامیم سوی آنها رفتیم که هزیمتمان کردند، تا وارد شهر شدیم.»

گوید: در آن شب از مردم خراسانی بکار انصاری کشته شد با یکی دیگر از مردم خراسانی و این هر دو از یکه سواران خراسان بودند.

گوید: در اثنای محاصره ابن هبیره، ابو نصر کشتی‌ها را پر از هیزم می‌کرد و آتش در آن می‌زد تا بر هر چه می‌گذرد بسوزاند اما ابن هبیره زورقها را آماده می‌کرد که قلابها داشت و این کشتیها را می‌کشید.

گوید: یازده ماه بدین گونه به سر کردند و چون کار محاصره به درازا کشید تقاضای صلح کردند، و این کار را وقتی کردند که از کشته شدن مروان خبر یافتند. خبر را اسماعیل ابن عبدالله قسری برای شان آورد و به آنها گفت: «وقتی مروان کشته شد برای چه خودتان را به کشتن می‌دهید؟»

گویند: ابو العباس، ابو جعفر را وقتی که از خراسان از پیش ابومسلم بازگشته بود برای نبرد ابن هبیره فرستاد. ابو جعفر حرکت کرد و پیش حسن بن قحطبه رفت که ابن هبیره را در واسط به محاصره داشت. حسن منزل خویش را به ابو جعفر داد که ابو جعفر در آن جای گرفت.

راوی گوید: و چون محاصره ابن هبیره و یارانش به درازا کشید، یارانش به خلاف وی برخاستند. یمانیان گفتند: «مروان را که با ما چنان رفتارها داشت یاری نمی‌کنیم.» نزاریان گفتند: «ما نبرد نمی‌کنیم مگر آنکه یمانیان نیز همراه ما نبرد کنند.»

گوید: و چنان بود که تنها اوباش و غلامان، همراه ابن هبیره نبرد می‌کردند.

ابن هبیره می‌خواست سوی محمد، نواده حسن بن علی، دعوت کند بدو نوشت، اما جواب وی نرسید. ابو العباس به یمانیان طرفدار ابن هبیره نامه نوشت و به طمعشان انداخت. زیاد بن صالح و زیاد بن عبید الله، هردوان حارثی، سوی وی رفتند و به ابن هبیره وعده دادند که جانب ابو العباس را برای وی سامان دهند، اما نکردند. فرستادگان میان ابو جعفر و ابن هبیره روان بودند تا بدو امان داد و در باره آن مکتوبی نوشت که

۱. تمام جمله در متن به فارسی آمده، به جز حرف ندا.

۲. در متن به عربی است.

چهل روز ابن هبیره در باره آن با مطلعان مشورت می‌کرد تا عاقبت آنرا پسندند و سوی ابو جعفر فرستاد و ابو جعفر آنرا سوی ابو العباس فرستاد که بدو دستور داد آنرا اجرا کند.

گوید: نظر ابو جعفر این بود که به تعهد خویش با ابن هبیره عمل کند، اما ابو العباس کاری را بی‌مشورت ابومسلم به سر نمی‌برد. ابو الجهم که به نزد ابو العباس، خبر گیر ابومسلم بود همه اخبار وی را به ابومسلم نوشت و ابومسلم به ابو العباس نوشت: «وقتی در راه هموار سنگ افکنند تباه شود، نه، به خدا راهی که ابن هبیره در آن باشد به صلاح نباید.»

گوید: وقتی مکتوب صلح کامل شد، ابن هبیره با هزار و سیصد کس از بخاریان پیش ابو جعفر رفت، می‌خواست بر است خویش وارد منزل شود، سلام بن سلیم حاجب بر خاست و گفت: «ابو خالد خوش آمدی، پیاده شو با توفیق.»

گوید: نزدیک به ده هزار کس از خراسانیان اطراف منزل را گرفته بودند. ابن هبیره پیاده شد. بالشی برای او خواست که بر آن بنشینند. پس از آن سرداران را خواست که وارد شدند. سپس، سلام گفت: «ابو خالد وارد شو.»

گفت: «من و همراهانم؟»

گفت: «برای تو تنها اجازه گرفته‌ام.»

گوید: این هبیره بر خاست و وارد شد، بالشی برای او نهادند، که بر آن نشست و لختی با ابو جعفر گفتگو کرد. آنگاه بر خاست و ابو جعفر از پی او نگریست تا از دید وی برون شد.

گوید: پس از آن چنان بود که ابن هبیره یک روز به جا می‌ماند و روز دیگر به نزد ابو جعفر می‌رفت با پانصد سوار و سیصد پیاده. یزید بن حاتم به ابو جعفر گفت: «ای امیر وقتی ابن هبیره می‌آید اردوگاه را می‌لرزاند و از قدرت وی چیزی کم نشده، اگر با این سواران و پیادگان حرکت می‌کند عبد الجبار و جهور چکاره‌اند؟»

گوید: پس ابو جعفر به سلام گفت: «به ابن هبیره بگو این جمع را بگذارد و با نزدیکان خویش پیش ما آید.» سلام این را با وی بگفت که چهره‌اش دگرگون شد و با نزدیکان خویش آمد که نزدیک سی کس بودند.

سلام بدو گفت: «گویی به گردنفرازی می‌آیی!»

گفت: «اگر دستور دهید پیاده سوی شما آییم، پیاده می‌آییم؟»

گفت: «قصد تحقیر ترا نداریم، امیر این دستور را رعایت تو داده.» و پس از آن ابن هبیره با سه کس می‌آمد.

محمد بن کثیر گوید: روزی ابن هبیره با ابو جعفر سخن می‌کرد و گفت: «ای فلان» یا «ای آدم»، آنگاه از این سخن بگشت و گفت: «ای امیر دیری نرفته که با کسان بدین گونه سخن می‌کرده‌ام، چیزی بر زبانم رفت که قصد آن نداشتم.»

گوید: ابو العباس با اصرار به ابو جعفر دستور می‌داد که ابن هبیره را بکشد اما ابو جعفر بدو پاسخ می‌داد، تا وقتی که بدو نوشت به خدا یا او را می‌کشی یا کسی را می‌فرستم که او را او جایگاه تو برون کشد و کشتن وی را عهده کند.

گوید: پس ابو جعفر مصمم شد او را بکشد و خازم بن خزیمه و هیثم بن شعبه را فرستاد و دستورشان داد که بیت المالها را مهر بزنند. آنگاه کس به طلب سران قیسیان و مضریان طرفدار وی فرستاد که محمد بن نباته و حوثره بن سهیل و طارق بن قدامه و زیاد بن سوید و ابوبکر بن کعب عقیلی و ابان و بشر، پسران عبد الملک بن بشر، با بیست و دو کس از مردم قیس و جعفر بن حنظله و هزان بن سعد بیامدند.

گوید: سلام بن سلیم برون شد و گفت: «ابن حوثره و محمد بن نباته.» پس آنها برخاستند و وارد شدند. عثمان بن نهیک و فضل بن سلیمان و موسی بن عقیل با یکصد کس در جایگاهی نرسیده به جایگاه ابو جعفر نشستند. شمشیر آنها را گرفتند و دستهایشان را بستند پس از آن بشر و ابان، پسران عبد الملک بن بشر، وارد شدند و با آنها نیز چنین کردند سپس ابوبکر بن کعب و طارق بن قدامه وارد شدند.

گوید: جعفر بن حنظله برخاست و گفت: «ما سران سپاهیانیم چرا اینان را بر ما مقدم می‌دارید؟»

گفت: «از کدام قومی؟»

گفت: «از قبیله بهراء.»

گفت: «پشت سرت برایت گشاده‌تر است.»

پس از آن هزان به پا خاست و سخن کرد که او را پس زدند.

روح بن حاتم گفت: «ای ابو یعقوب شمشیرهای قوم را گرفتند.» موسی بن عقیل پیش آنها آمد بدو گفتند: «با ما به نام خدا پیمان کردید و آنرا نا چیز کردید، امیدواریم خدا این را مکافات دهد.» ابن نباته بنا کرد شیشکی ببندد.

حوثره بدو گفت: «این برای تو کاری نخواهد ساخت.»

گفت: «گویی این وضع را می‌دیدم.»

گوید: پس آنها را بکشتند و انگشترهایشان را بگرفتند. آنگاه خازم و هیثم بن شعبه و اغلب بن سالم با حدود یکصد کس برفتند و به ابن هبیره پیغام دادند که می‌خواهیم مالها را ببریم.

ابن هبیره به حاجب خویش گفت: «ای ابو عثمان برو و مالها را به آنها نشان بده.»

گوید: کسانی را بر در اطاقها نهادند، آنگاه به اطراف خانه نگرستن گرفتند، داود پسر ابن هبیره و دبیرش عمرو بن ایوب و حاجب وی و تنی چند از غلامانش با وی بودند، پسر خردسال وی نیز در دامانش

بود، از نظر کردن آنها نگران شد و گفت: «به خدا قسم در چهره این قوم شری هست.» سوی وی رفتند. حاجب ابن هبیره پیش رویشان برخاست و به آنها گفت: «چه خبر است؟» هیثم بن شعبه ضربتی به شانه ابن هبیره زد که بیفتاد. پسرش داود نبرد کرد که کشته شد. غلامانش نیز کشته شدند. طفل را از کنار خویش دور کرد و گفت: «این بچه را بگیرد.» آنگاه به سجده افتاد و در حال سجده کشته شد.

گوید: سرهاشان را پیش ابو جعفر بردند و برای کسان ندای امان داد، بجز حکم بن عبد الملک و خالد بن مسلمه مخزومی و عمر بن ذر. زیاد بن عبید الله برای ابن ذر امان خواست که ابو العباس وی را امان داد. حکم بگریخت. ابو جعفر خالد را امان داد اما ابو العباس او را بکشت و امان ابو جعفر را روا نداشت. ابو علاقه و هشام بن هیثم، هردوان فزاری، فراری شدند، حجر بن سعید طایی بر ساحل زاب به آنها رسید و هر دو را بکشت.

گوید: ابو عطای سندی به رثای ابن هبیره شعری گفت به این مضمون:

«حقا دیده‌ای که در رخداد واسط  
اشک روان خویش را بر تو نریخت  
دیده‌ای خشکیده بود  
آن شب که نوحه گران به پا خاستند  
و گریبانها دریده شد  
و چهره‌ها خراشیده شد  
اگر خانه‌ات متروک ماند  
شاید از پس فرستادگان  
فرستادگانی در آنجا اقامت گیرند  
که از دوستداران دور نیفتاده‌ای  
گرچه هر که زیر خاک باشد دور افتاده است.»

ابوبکر باهلی به نقل از پیری از مردم خراسان گوید: هشام بن عبد الملک دختر یزید بن هبیره را برای پسر خویش، معاویه، خواستگاری کرد، اما نپذیرفت که دختر خویش را به زن وی دهد از آن پس میان یزید بن هبیره و ولید بن قعقاع سخنی رفت و هشام او را پیش ولید بن قعقاع فرستاد که وی را تازیانه زد و بداشت.

گویند: وقتی ابو العباس، ابو جعفر را برای نبرد ابن هبیره به واسط فرستاد، به حسن بن قحطبه نوشت: «سپاه، سپاه تو است و سرداران، سرداران تواند، اما خوش داشتم که برادر من حضور داشته باشد، شنوا و مطیع وی باش و با وی همکاری کن. به ابو نصر، مالک بن هیثم نیز همانند آن نوشت، تدبیر امور سپاه به عهده حسن بود به دستور ابو جعفر منصور.



در این سال، ابومسلم، محمد بن اشعث را سوی فارس فرستاد و بدو دستور داد عاملان ابو سلمه را بگیرد و گردنشان را بزند و او چنان کرد.

و هم در این سال، ابو العباس، عموی خویش عیسی بن علی را به عاملی فارس فرستاد که محمد بن اشعث عامل آنجا بود و قصد عیسی کرد، بدو گفتند: «این کار حق تو نیست.»  
گفت: «چرا، ابومسلم به من دستور داده هر کس جز از سوی او به دعوی ولایتداری پیش من آید گردنش را بزنم.»

راوی گوید: آنگاه از این کار دست برداشت که از عاقبت آن بیم داشت و به قسمهای مؤکد، عیسی را قسم داد که به منبری نرود و شمشیر نیاویزد، مگر به هنگام جهاد. پس از آن عیسی کاری را عهده نکرد و شمشیر نیاویخت مگر در غزا.

گوید: پس از آن ابو العباس، اسماعیل بن علی را به ولایتداری فارس فرستاد.  
در این سال، ابو العباس، برادر خویش ابو جعفر را به ولایتداری جزیره و آذربایجان و ارمینیه فرستاد، برادر دیگر خویش یحیی بن محمد را نیز ولایتدار موصول کرد.

و هم در این سال ابو العباس عموی خویش داود بن علی را از کوفه و توابع آن برداشت و مدینه و مکه و یمن و یمامه را بدو داد و عیسی بن موسی را به جای وی به عاملی کوفه و توابع آن گماشت.  
و هم در این سال، مروان که در جزیره بود ولید بن عروه را از مدینه برداشت و برادر وی یوسف بن عروه را بر آنجا گماشت.

واقدی گوید: عروه چهار روز رفته از ماه ربیع الاول به مدینه رسید.  
و هم در این سال عیسی بن موسی، ابن ابی لیلی را به قضای کوفه گماشت.  
در این سال، عامل کوفه، سفیان بن معاویه مهلبی بود قضای آنجا با حجاج بن ارقطه بود. عامل فارس محمد بن اشعث بود عامل سند منصور بن جمهور بود. عامل جزیره و ارمینیه و آذربایجان عبدالله بن محمد بود. عامل ولایتهای شام عبدالله بن علی بود. عامل مصر، ابو عون، عبد الملک بن یزید بود. عامل خراسان و جبال ابومسلم بود. دیوان خراج با خالد بن برمک بود.  
در این سال داود بن علی بن عبدالله بن عباس سالار حج بود.  
آنگاه سال صد و سی و سوم در آمد.

### سخن از حادثاتی که به سال یکصد و سی و سوم بود

از جمله حوادث سال آن بود که ابو العباس، عموی خود سلیمان بن علی را به ولایتداری بصره و توابع و ولایت دجله و بحرین و عمان و مهرگان کدک فرستاد. و هم او عموی خویش اسماعیل را به ولایتداری اهواز فرستاد.

و هم در این سال داود بن علی در مدینه بمرد، در ماه ربیع الاول. ولایتداری وی چنانکه محمد بن عمر گوید سه ماه بود. داود بن علی به وقت مرگ پسر خویش موسی را بر عمل خویش گماشت و چون خبر وفات وی به ابو العباس رسید دایی خویش زیاد ابن عبید الله حارثی را به عاملی مدینه و مکه و طایف فرستاد و محمد بن یزید حارثی را نیز به عاملی یمن فرستاد که در جمادی الاولی به یمن رسید. زیاد در مدینه بماند و محمد سوی یمن رفت. پس از آن زیاد بن عبید الله، ابراهیم بن حسان سلمی، ابو حماد ابرص، را از مدینه سوی مثنی پسر ابن هبیره فرستاد که در یمامه بود و او را بکشت و یارانش را نیز بکشت. و هم در این سال ابو العباس به ابو عون نامه نوشت و او را به ولایتداری مصر به جا نهاد. به عبدالله و صالح، پسر اعلی، نیز نوشت و ولایتهای شام را به آنها داد.

و هم در این سال محمد بن اشعث سوی افریقیه رفت و با آنها به سختی نبرد کرد تا آنها را گشود. و هم در این سال شریک بن شیخ مهری در خراسان در بخارا بر ضد ابومسلم قیام کرد و بر او اعتراض آورد و گفت: «پیرو خاندان محمد نشدیم که خون بریزیم و به خلاف حق عمل کنیم.» و بیشتر از سی هزار کس در این رای پیرو او شدند. ابومسلم زیاد بن صالح خزاعی را سوی او فرستاد که با وی نبرد کرد و او را بکشت.

و هم در این سال، ابو داود خالد بن ابراهیم، از وخت سوی ختلان رفت و وارد آنجا شد، حنش بن سبل شاه آنجا مقاومت نیاورد اما کسانی از دهقانان ختلان به نزد وی رفتند و با وی حصاری شدند و بعضی شان در تنگه‌ها و گردنه‌ها و قلعه‌ها مقاومت آغاز کردند و چون ابو داود با حنش سخت گرفت، وی شبانگاه با دهقانان و خدمه خویش از قلعه برون شد که تا سرزمین فرغانه برفتند و از آنجا به سرزمین ترکان برفت تا پیش شاه چین رسید. ابو داود کسانی از آنها را که به دست آورده بود بگرفت و به بلخ آورد سپس پیش ابومسلم فرستاد.

و هم در این سال عبد الرحمان بن یزید بن مهلب کشته شد، سلیمان ملقب به اسود با وجود امانی که برای وی نوشته بود او را کشت.

و هم در این سال صالح بن علی، سعید بن عبدالله را برای غزای تابستانی آن سوی تنگه‌ها فرستاد. و هم در این سال یحیی بن محمد از موصل معزول شد و اسماعیل بن علی به جای وی عامل شد. در این سال زیاد بن عبید الله حارثی سالار حج بود، این را از ابو معشر آورده‌اند و اقدی نیز چنین گفته است.

عامل کوفه و سرزمین آن عیسی بن موسی بود. قضای آنجا با ابن ابی لیلی بود. عامل بصره و توابع آن و ولایت دجله و بحرین و عمان و عرض و مهرگان کدک سلیمان ابن علی بود. قضای آنجا با عباد بن منصور بود. عامل اهواز اسماعیل بن علی بود. عامل فارس محمد بن اشعث بود. عامل سند منصور بن جمهور بود. عامل خراسان و جبال، ابومسلم بود. عامل حمص و قنسرین و ولایت دمشق و اردن عبدالله بن علی بود.

عامل فلسطین صالح بن علی بود. عامل مصر عبد الملک بن یزید، ابو عون، بود. عامل جزیره عبدالله بن محمد منصور بود. عامل موصل اسماعیل بن علی بود. عامل ارمینیه صالح ابن صبیح بود. عامل آذربایجان مجاشع بن یزید بود. دیوان خراج با خالد بن برمک بود.

آنگاه سال صد و سی و چهارم در آمد.

سخن از حوادثی که به سال صد و سی و چهارم بود.

### سخن از خبر خلع که بسام بن ابراهیم کرد

در این سال، بسام بن ابراهیم بن بسام مخالفت آورد و خلع کرد وی از یکه سواران مردم خراسان بود و چنانکه گفته‌اند با گروهی که با رای وی هم آهنگی داشتند و از قیام خویش خوشدل بودند از اردوگاه ابو العباس امیر مؤمنان روان شد. ابو العباس در کارشان و اینکه کجا رفته‌اند جستجو کرد تا از محلشان خبر یافت که در مداین بود و خازم بن خزیمه را به مقابله وی فرستاد که چون بسام را بدید با وی نبرد آغاز کرد. بسام و یارانش هزیمت شدند و بیشترشان کشته شدند و اردوگاهشان به غارت رفت. خازم و یارانش به تعقیب آنها در سرزمین جوخا تا ولایت شهر یاران برفت و به هر کس از آنها رسید که به هزیمت می‌رفت یا سر نبرد داشت او را بکشت. آنگاه از آن جانب بازگشت و به ذات المطامیر، یا دهکده‌ای همانند آن، گذشت که گروهی از بنی الحارث ابن کعب، دایبان دور ابو العباس، آنجا بودند. وقتی بر آنها گذشت که در مجلس خویش بودند: سی و پنج کس از آنها و هیجده کس جز آنها و هفده کس از غلامانشان، به آنها سلام نگفت و چون گذشت او را دشنام دادند، وی از آنها آزرده دل بود که شنیده بود مغیره ابن فرع که از یاران بسام بن ابراهیم بود به آنها پناه برده بود، پس با شتاب بازگشت و در باره اقامت مغیره به نزد ایشان، پرسش کرد.

گفتند: «یکی از رهگذر بر ما گذشت که او را نمی‌شناختیم و شبی در دهکده ما بماند سپس برفت.»

به آنها گفت: «شما که دایبان امیر مؤمنانید، دشمن وی بنزد شما می‌آید و در دهکده‌تان آرام

می‌گیرد؟ چرا فراهم نیامدید و او را نگرفتید؟»

گوید: در پاسخ وی خشونت کردند و او بگفت تا گردن همگیشان را زدند و خانه‌هایشان را ویران کردند

و اموالشان را غارت کردند آنگاه سوی ابو العباس بازگشت.

گوید: یمانیان از عمل خازم خبر یافتند و آنها سخت مهم گرفتند و همسخن شدند، زیاد بن عبید الله

با عبدالله بن ربیع، هردوان حارثی، و عثمان بن نهیک و عبد الجبار ابن عبد الرحمان که در آن وقت سالار

نگهبانان ابو العباس بود به نزد وی رفتند و گفتند: «ای امیر مؤمنان خازم در مورد چیزی بر تو جرئت آورده

که هیچیک از نزدیکترین فرزندان پدرت درباره آن بر تو جرئت نمی‌آرد، که حق ترا حقیر شمرده. دایبان تو

ولایتها سپرده‌اند و پیش تو آمده‌اند که به تو ببالند و طالب نیکی تو بوده‌اند و چون به دیار و جوار تو

رسیده‌اند خازم بر آنها تاخته و گردنهایشان را زده و خانه هاشان را ویران کرده و اموالشان را غارت کرده و

املاکشان را به ویرانی داده، بی آنکه خطایی کرده باشند.»

گوید: پس ابو العباس آهنگ کشتن خازم کرد. موسی بن کعب و ابو الجهم ابن عطیه خبر یافتند و پیش ابو العباس رفتند و گفتند: «ای امیر مؤمنان شنیده‌ایم که این قوم ترا بر ضد خازم واداشته‌اند و گفته‌اند او را بکشی و آهنگ آن کرده‌ای. ترا از این کار به پناه خدا می‌سپاریم که وی مطیع است و سابقه نکو دارد، آنچه کرده در خور تحمل است که شیعیان خراسانتان، شما را بر همه خویشان، از اولاد و پدران و برادران، برگزیده‌اند و هر که را مخالفت شما کرده، کشته‌اند. تو در خور آنی که بدی بد کارشان را بپوشانی، اگر به ناچار سر کشتن وی داری این کار را به خویشان مکن، وی را به معرض حوادثی ببر که اگر در اثنای آن کشته شد به مقصود خویش رسیده‌ای و اگر ظفر یافت ظفر وی از آن تو باشد.»

گوید: بدو گفتند که خازم را سوی خوارج عمان، جلندی و یاران وی، و خوارج جزیره ابن کاوان که با شیبان بن عبد العزیز یشکری بودند، بفرستند.

گوید: ابو العباس بگفت تا وی را با هفتصد کس روانه کنند. به سلیمان بن علی که در بصره بود نوشت که آنها را در کشتی‌ها به جزیره ابن کاوان و عمان بفرستد، و او حرکت کرد.

در این سال خازم بن خزیمه سوی عمان رفت و خوارجی را که آنجا بودند کشت و بر آنجا و شهرهای نزدیک آن تسلط یافت و سفیان خارجی را بکشت.

### سخن از کار خازم بن خزیمه در عمان و کشتن خارجیان

گویند: خازم بن خزیمه با هفتصد کس که ابو العباس بدو پیوسته بود و از خاندان خویش و پسر عمان و وابستگان و هم از مردم مرورذ بر گزیده بود و می‌شناختشان و به آنها اعتماد داشت حرکت کرد و سوی بصره رفت و سلیمان بن علی آنها را بر کشتی‌ها نشانید. در بصره گروهی از مردم بنی تمیم به خازم پیوستند و برفتند تا به جزیره ابن کاوان رسیدند. خازم نضله بن نعیم نهشلی را با پانصد کس از یاران خویش به مقابله شیبان فرستاد که تلاقی کردند و نبردی سخت کردند. شیبان و یارانش که خارجیان صفری بودند بر کشتی‌ها نشستند و سوی عمان رفتند.

وقتی به عمان رسیدند جلندی و یارانش که خارجیان اباضی بودند به مقابله آنها آمدند و نبردی سخت کردند که شیبان و همراهانش کشته شدند. آنگاه خازم با کسانی که همراه وی بودند به دریا برفت تا در سواحل عمان لنگر انداختند و در بیابانی فرود آمدند. جلندی و یارانش به مقابله آمدند و نبردی سخت کردند. آن روز از یاران خازم بسیار کس کشته شد. در آن وقت بر کنار دریا بودند، از جمله کشتگان برادر مادری خازم بود به نام اسماعیل با نود کس از مردم مرورذ.

گوید: به روز دوم باز تلاقی کردند و نبردی سخت کردند. بر پهلوی راست خازم یکی از مردم مرورذ بود به نام حمید ورتکانی. بر پهلوی چپ وی نیز یکی از مردم مرورذ بود به نام مسلم ارغدی. سالار طلعه‌داران وی نضله بن نعیم نهشلی بود. در آن روز از خوارج نهصد کس کشته شد و نزدیک نود کس از آنها را بسوختند.

گوید: بار دیگر پس از هفت روز از رسیدن خازم تلاقی شد به ترتیبی که یکی از مردم سغد بدو گفته بود که در آنجا معمول است.

بدو گفته بود به یارانش بگوید: گلوله‌هایی بسته از کتان و پنبه و موی بر سر نیزه‌های خویش ببندند و آنرا به نفت آغشته کنند و آتش در آن زنند و با آن بروند و خانه‌های یاران جلندی را که از چوب و نی بود مشتعل کنند.

گوید: و چون چنین کردند و خانه‌هایشان به آتش کشیده شد و به خانه‌ها و زن و فرزند که در آن بود سر گرم شدند، خازم و یارانش به آنها حمله بردند و شمشیر در ایشان نهادند که در حال مقاومت نبودند. جلندی جزو کشتگان بود، شمار کشتگان به ده هزار رسید، خازم سرهایشان را به بصره فرستاد که چند روز در بصره بود، سپس آنرا پیش ابو العباس فرستادند. پس از آن خازم چند ماه نبود تا نامه ابو العباس بدو رسید که باز گردد و بازگشت.

در این سال ابو داود خالد بن ابراهیم، به غزای مردم کش رفت و اخیرید پادشاه آنجا را بکشت وی مردی شنوا و مطیع بود و پیش از آن در بلخ به نزد وی آمده بود، پس از آن نیز در کندک مجاور کش با وی دیدار کرده بود.

ابو داود وقتی اخیرید و یاران وی را می‌کشت مقداری فراوان ظروف چینی نقش دار مطلای بی‌مانند و زین‌های چینی و دیگر کالای چین از دیبا و غیره و تحفه‌های چینی از آنها گرفت و همه را پیش ابومسلم فرستاد که به سمرقند بود.

راوی گوید: ابو داود، دهقانان کش و تعدادی از دهقانهای آنجا را بکشت، طاران برادر اخیرید را نگهداشت و او را شاه کش کرد، ابن النحاج را بگرفت و او را به سرزمینش پس فرستاد.

گوید: ابومسلم از آن پس که از مردم سغد و بخارا کشتار کرد و بگفت تا دیوار سمرقند را بنیان کنند و زیاد بن صالح را بر سغد و بر مردم بخارا گماشت و آنگاه به مرو بازگشت. ابو داود نیز به بلخ بازگشت.

در این سال ابو العباس، موسی بن کعب را برای نبرد منصور بن جمهور سوی هند فرستاد و سه هزار کس از عربان و وابستگان بصره و هزار کس از بنی تمیم به مزدوری گرفت. موسی برفت و مسیب بن زهیر را به جای خویش بر نگهبانان ابو العباس گماشت. وقتی به هند وارد شد با دوازده هزار کس با منصور بن جمهور تلاقی کرد و او و یارانش را هزیمت کرد و او برفت و در ریگزار از تشنگی بمرد، به قولی به درد شکم مرد.

راوی گوید: وقتی پیشکار منصور که در منصوره بود از هزیمت وی خبر یافت عیال و بینه منصور را با تنی چند از معتمدان وی به ولایت خزران برد.

و هم در این سال محمد بن یزید بن عبدالله که عامل یمن بود در گذشت. پس ابو العباس به علی بن ربیع حارثی که از جانب زیاد بن عبیدالله عامل مکه بود نوشت و او را ولایتدار یمن کرد که سوی آنجا رفت.

در همین سال ابو العباس از حیره به انبار انتقال یافت و این به گفته واقدی و غیر واقدی در ذی الحجه بود.

و هم در این سال صالح بن صبیح از ارمینیه معزول شد و یزید بن اسید جای او را گرفت.  
و هم در این سال مجاشع بن یزید از آذربایجان معزول شد و محمد بن صول عامل آنجا شد.  
در این سال از کوفه تا مکه مناره و علامت میل پدید آمد.  
در این سال عیسی بن موسی که عامل کوفه و سرزمین آن بود سالار حج شد.  
قضای کوفه با ابو لیلی بود. عامل مدینه و مکه و طایف و یمامه زیاد بن عبید الله بود. عامل یمن علی بن ربیع حارثی بود. عامل بصره و توابع و ولایت دجله و بحرین و عمان و عرض و مهرگان کدک سلیمان بن علی بود. قضای بصره با عباد بن منصور بود. عامل سند موسی بن کعب بود. عامل خراسان و جبال ابومسلم بود. عامل فلسطین صالح بن علی بود. عامل مصر، ابو عون بود عامل موصل اسماعیل بن علی بود. عامل ارمینیه یزید بن اسید بود. عامل آذربایجان محمد بن صول بود. دیوان خراج با خالد بن برمک بود. عامل جزیره، ابو جعفر عبدالله بن محمد بود. عامل قنسرین و حمص و ولایت دمشق و اردن عبدالله بن علی بود.  
آنگاه سال صد و سی و پنجم در آمد.

### سخن از حوادثی که به سال صد و سی و پنجم بود

از جمله حوادث سال قیام زیاد بن صالح بود، در آن سوی نهر بلخ، که ابومسلم برای تلافی وی آماده شد و از مرو حرکت کرد، ابو داود خالد بن ابراهیم نیز نصر بن راشد را سوی ترمذ فرستاد و بدو دستور داد که در شهر جای گیرد، مبادا زیاد بن صالح کس سوی قلعه و کشتی‌ها فرستد و آنرا بگیرد.  
نصر چنین کرد و چند روز آنجا بماند و کسانی از راوندیان طالقان، با یکی که کنیه ابو اسحاق داشت، بر ضد وی قیام کردند و نصر را بکشتند.

راوی گوید: وقتی خبر این حادثه به ابو داود، رسید، عیسی بن ماهان را به تعقیب قاتلان نصر فرستاد که تعقیبشان کرد و آنها را بکشت.

گوید: ابومسلم با شتاب برفت تا به آمل رسید. سباع بن نعمان ازدی نیز با وی بود. وی فرمان زیاد بن صالح را از جانب ابو العباس آورده بود و به او گفته بود اگر فرصتی یافت به ابومسلم تازد و او را بکشد.  
ابومسلم از این خبردار شد و سباع بن نعمان را به حسن بن جنید داد که از جانب وی عامل آمل بود و گفت که او را به نزد خود بدارد و خود سوی بخارا رفت و چون آنجا رسید ابو شاکر و سعد شروی با سردارانی که زیاد را خلع کرده بودند پیش وی آمدند. ابومسلم در باره زیاد از آنها پرسش کرد که کی او را به تباهی کشانید؟

گفتند: «سباع بن نعمان.»

گوید: پس ابومسلم به عامل آمل نوشت که یکصد تازیانه به سباع بزند، سپس گردنش را بزند و او چنان کرد.

گوید: وقتی سرداران زیاد، وی را رها کردند و به ابومسلم پیوستند به دهقان باکت پناه برد و دهقان بر او تاخت و گردنش را بزد و سرش را پیش ابومسلم آورد. ابو داود به سبب وضع راوندیان که قیام کرده بودند، از ابومسلم دیر مانده بود، ابومسلم بدو نوشت: «اما بعد، بیم مدار، و آسوده خاطر باش که خدا زیاد را کشت، پس بیا.»

گوید: ابو داود سوی کش آمد و عیسی بن ماهان را سوی بسام فرستاد، ابن النجاح را نیز سوی شاوغر فرستاد، به مقابله اسپهبد، که قلعه را محاصره کرد و مردم شاوغر صلح خواستند که پذیرفته شد. عیسی بن ماهان در مقابله بشام کاری از پیش نبرد تا وقتی ابومسلم به شانزده نامه دست یافت که عیسی بن ماهان به کامل بن مظفر یار ابومسلم نوشته بود که ضمن آن ابو داود را تحقیر کرده بود و او را به تعصب منتسب داشته بود و اینکه عربان و قوم خویش را بر مردم دیگر از اهل دعوت برتری می‌دهد و در اردوی وی سی و شش سرا پرده برای امان خواهان هست.

گوید: ابومسلم نامه‌ها را پیش ابو داود فرستاد و بدو نوشت: «این نامه‌های این بومی است که وی را همسنگ خویش کرده‌ای کار وی با تو است.»

گوید: ابو داود به عیسی بن ماهان نوشت و دستور داد از مقابل بسام پیش وی بازگردد. و چون بنزد وی آمد او را بداشت و به دست عمر النغم داد که بنزد وی زندانی شد. پس از دو سه روز وی را خواست و به یادش آورد که او را بر آورده و بر فرزند خویش مرجح داشته، که بدین مقرر شد.

ابو داود گفت: «پاداش عمل من این بود که در باره‌ام سعایت کردی و قصد کشتن من داشتی!» عیسی این را منکر شد، ابو داود نامه‌های وی را در آورد که انکار نکرد. پس همان روز ابو داود دو حد به او زد که یکی به سبب حسن بن حمدان بود.

آنگاه ابو داود گفت: «من گناه ترا به خودت واگذاشتم اما سپاهیان بهتر دانند.» پس او را با بندها برون بردند. و چون از سرا پرده‌ها برون شد حرب بن زیاد و حفص بن دینار وابسته یحیی بن حصین بر او تاختند و او را با گرز و تبر زین بزدند که به زمین افتاد آنگاه مردم طالقان و دیگران سوی او دویدند و در جوالش کردند و با گرزها چندان بزدند که بمرد. ابومسلم نیز سوی مرو بازگشت.

در این سال، سلیمان بن علی سالار حج شد، وی عامل بصره و توابع بود. قضای آنجا با عباد بن منصور بود. عامل مکه عباس بن عبدالله بن معبد بن عباس بود. عامل مدینه زیاد بن عبیدالله حارثی بود. عامل کوفه و توابع عیسی بن موسی بود. قضای آنجا با ابن ابی لیلی بود. عامل جزیره ابو جعفر منصور بود. عامل مصر ابو عون بود. عامل حمص و قنسرین و بعلبک و غوطه و حوران و جولان و اردن عبدالله بن علی بود. عامل بلقاء

و فلسطین صالح بن علی بود. عامل موصل اسماعیل بن علی بود. عامل ارمینیه یزید بن اسید بود. عامل آذربایجان محمد بن صول بود. دیوان خراج با خالد بن برمک بود. آنگاه سال صد و سی و ششم در آمد.

### سخن از حوادثی که به سال صد و سی و ششم بود

در این سال ابومسلم از خراسان، به عراق به نزد ابو العباس، امیر مؤمنان رفت.

### سخن از رفتن ابومسلم به نزد ابو العباس و کار وی

هیثم بن عدی گوید: ابومسلم همچنان در خراسان بود تا وقتی که به ابو العباس نوشت و اجازه خواست پیش وی رود. ابو العباس پذیرفت و او با جماعتی انبوه از مردم خراسان و دیگر پیروان خویش به انبار آمد. ابو العباس دستور داد مردم از او پیشواز کنند که پیشواز کردند. ابومسلم پیش ابو العباس رفت و به نزد وی در آمد و وی را بزرگ داشت و حرمت کرد، آنگاه از وی اجازه حج خواست، گفت: «اگر نبود که ابو جعفر به حج می‌رود، ترا به سالاری حج می‌گماشتم.»

گوید: ابو العباس وی را نزدیک خویش جای داد و هر روز پیش وی می‌رفت و سلام می‌گفت، اما میان ابو جعفر و ابومسلم اختلاف بود از آن رو که وقتی کارها بر ابومسلم راست شد ابو العباس، ابو جعفر را با فرمان خراسان به نزد ابومسلم فرستاد به نیشابور که برای ابو العباس و برای ابو جعفر از پس وی بیعت بگیرد. ابومسلم و مردم خراسان با وی بیعت کردند. ابو جعفر چند روز بماند تا از کار بیعت فراغت یافت. آنگاه بازگشت.

گوید: و چنان بود که در این سفر ابومسلم، ابو جعفر را تحقیر کرده بود و چون به نزد ابو العباس بازگشت از تحقیری که درباره وی کرده بود با ابو العباس سخن کرد.

ولید به نقل از پدرش گوید: وقتی ابومسلم، به نزد ابو العباس رفت، ابو جعفر به ابو العباس گفت: «ای امیر مؤمنان از من بشنو و ابومسلم را بکش که به خدا خیانت در سر دارد.»

گفت: «برادر، تلاش وی و اعمالی را که انجام داده می‌دانی.»

ابو جعفر گفت: «ای امیر مؤمنان، به خدا این به سبب اقبال ما بود، به خدا اگر گربه‌ای را فرستاده بودی و به جای وی می‌بود، به دوران اقبال ما به جایی می‌رسید که او رسید.»

ابو العباس گفت: «او را چگونه باید کشت؟»

گفت: «وقتی به نزد تو آمد و با وی سخن کردی و رو سوی تو دارد من وارد می‌شوم و غافلگیرش می‌کنم و از پشت سر ضربتی می‌زنم و او را می‌کشم.»

ابو العباس گفت: «یارانش که او را بردین و دنیای خویش مرجح می‌دارند چه می‌شوند؟»

گفت: «همه این چیزها چنان می‌شود که خواهی، وقتی بدانند که وی کشته شده پراکنده می‌شوند و به ذلت می‌افتند.»



گفت: «قسمت می‌دهم که از این کار بازمانی.»

گفت: «بیم دارم که اگر امروز او را چاشت نکنی فردا وی ترا شام کند.»

گفت: «بکن، تو بهتر دانی.»

گوید: ابو جعفر از پیش ابو العباس برفت و بدین کار مصمم بود، اما ابو العباس پشیمان شد و کس پیش وی فرستاد که آن کار را به انجام مبر.

به قولی وقتی ابو العباس اجازه داد که ابو جعفر، ابومسلم را بکشد، ابومسلم بنزد ابو العباس در آمد و او یکی از خواجهگان خویش را فرستاد و گفت: «برو ببین ابو جعفر چه می‌کند؟»

خواجه برفت و او را دید که شمشیر خویش را آویخته بود و بدو گفت: «امیر مؤمنان نشسته؟»  
گفت: «برای نشستن آماده شده.»

آنگاه خواجه پیش ابو العباس بازگشت و آنچه را دیده بود بدو خبر داد که او را پیش ابو جعفر پس فرستاد و بدو گفت: «بگو کاری را که مصمم شده‌ای به انجام مبر.» و ابو جعفر دست برداشت.  
در این سال ابو جعفر منصور حج کرد، ابومسلم نیز با وی حج کرد.

### سخن از خبر حج ابو جعفر منصور و ابومسلم و بازگشتن آنها

چنانکه گفته‌اند وقتی ابومسلم می‌خواست بنزد ابو العباس رود بدو نوشت و اجازه خواست که بدو اجازه سفر حج دهد، که اجازه داد و بدو نوشت که با پانصد کس از سپاهیان بیا.  
ابومسلم بدو نوشت که من از مردمان، کسان کشته‌ام، و بر خویشان ایمن نیستم.  
ابو العباس بدو نوشت: «با هزار کس بیا که تو در قلمرو حکومت و دولت کسان خویش هستی و راه مکه گنجایش سپاه ندارد.»

راوی گوید: پس او با هشت هزار کس روان شد و آنها را از نیشابور تا ری متفرق کرد، مالها و خزینه‌ها را نیز ببرد و در ری نهاد مالهای جبل را نیز فراهم آورد و از آنجا با هزار کس حرکت کرد و نرفت و چون می‌خواست وارد شود سرداران و دیگر مردمان به پیشواز وی رفتند آنگاه از ابو العباس اجازه حج خواست که اجازه داد و گفت: «اگر نبود که ابو جعفر به حج می‌رود ترا به سالاری حج می‌گماشتم.»

ابو جعفر امیر جزیره بود، واقدی می‌گفته بود که بعلاوه جزیره ارمینیه و آذربایجان نیز با وی بود، که مقاتل بن حکیم عکی را به جای خویش نهاد و بنزد ابو العباس رفت و از او اجازه حج خواست.

ولید بن هشام به نقل از پدرش گوید: به سال صد و سی و ششم، ابو جعفر به آهنگ حج سوی مکه رفت، ابومسلم نیز با وی به حج رفت و چون مراسم به سر رسید ابو جعفر و ابومسلم حرکت کردند. ما بین بستان و ذات عرق، مکتوبی در باره مرگ ابو العباس به ابو جعفر رسید، وی یک منزل از ابومسلم جلو افتاده بود، به ابومسلم نوشت حادثه‌ای رخ داده، شتاب کن، شتاب کن. فرستاده بدو رسید و خبر را با وی بگفت و او بیامد تا به ابو جعفر پیوست و با هم به کوفه آمدند.

در این سال ابو العباس، عبدالله بن محمد بن علی برای برادرش ابو جعفر، از پی خویشتن، پیمان خلافت کرد و کار مسلمانان را بدو سپرد و از پی ابو جعفر، عیسی بن موسی بن محمد بن علی را، نهاد و فرمان آنرا نوشت و در پارچه‌ای نهاد و با انگشتر خویش و انگشتر کسان خاندان خویش مهر زد و آن را به عیسی بن موسی سپرد.

و هم در این سال ابو العباس، امیر مؤمنان بمرد، در انبار به روز یکشنبه، سیزده روز رفته از ذی حجه، و مرگ وی چنانکه گفته‌اند به سبب آبله بود.

هشام بن محمد گوید: وفات وی دوازده روز رفته از ذی حجه بود.

در باره سن ابو العباس به هنگام وفات اختلاف کرده‌اند: بعضی‌ها گفته‌اند: وقتی بمرد سی و سه سال داشت. هشام بن محمد گوید: وقتی بمرد سی و شش ساله بود. بعضی‌ها گفته‌اند: بیست و هشت سال داشت. و خلافت وی از وقت کشته شدن مروان بن محمد تا به وقت وفات چهار سال بود، و از وقتی با وی بیعت خلافت کردند تا به وقت وفاتش چهار سال و هشتماه و به قولی نه ماه بود.

واقدی گوید: چهار سال و هشت ماه بود که هشتماه و چهار روز از آن را با مروان به نبرد بود و پس از مروان چهار سال شاهی کرد.

چنانکه گفته‌اند: موی وی مجعد بود، بلند قامت و سپید گونه بود، با بینی عقابی و روی و ریش نکو. مادرش ریظه دختر عبید الله بن عبد الممدان حارثی بود، وزیرش ابو الجهم بن عطیه بود. عمویش عیسی بن علی بر او نماز کرد و در قصرش در انبار قدیم به گور کرد.

چنانچه گویند نه جبه و چهار پیرهن و پنج زیر جامه و پنج عبا و سه روپوش به جا نهاد.

### **خلافت ابو جعفر منصور عبدالله بن محمد**

در این سال برای ابو جعفر منصور بیعت خلافت گرفتند، همان روز که برادرش ابو العباس در گذشت. آن وقت ابو جعفر به مکه بود و کسی که از پس مرگ ابو العباس، در عراق برای ابو جعفر بیعت گرفت، عیسی بن موسی بود و هم موسی بدو نامه نوشت و مرگ برادرش ابو العباس و بیعت را معلوم وی داشت. علی بن محمد گوید: وقتی مرگ ابو العباس در رسید، کسان را گفت تا برای عبدالله بن محمد، ابو جعفر بیعت کنند و همانروز که ابو العباس بمرد کسان در انبار برای وی بیعت کردند و عیسی بن موسی کار کسان را عهده کرد.

گوید: عیسی بن موسی، محمد بن حصین عبدی را با خبر مرگ ابو العباس و بیعت ابو جعفر پیش وی فرستاد که به مکه بود و در راه در محلی به نام زکیه وی را بدید و چون نامه بدو رسید کسان را پیش خواند که با وی بیعت کردند. ابومسلم نیز با وی بیعت کرد.

گوید: ابو جعفر گفت: «اینک کجاییم؟»

گفتند: در زکیه.»

گفت: «کاریست که برای ما پاکیزه خواهد بود ان شاء الله»

بعضی‌ها گفته‌اند: وقتی ابو جعفر از حج بازگشت: در یکی از منزل‌های راه به نام صفیه، خبر بیعت بدو رسید و از نام منزل فال نیک زد و گفت: «ان شاء الله تعالی برای ما صافی می‌شود.»

دنباله روایت علی چنین است که گوید: وقتی خبر به ابو جعفر رسید به ابومسلم که بر سر آب منزل گرفته بود و ابو جعفر از او پیش افتاده بود نوشت، و ابومسلم بیامد تا به نزد وی رسید.

به قولی: ابومسلم از ابو جعفر پیش افتاده بود و خبر را پیش از او بدانست و به ابو جعفر نوشت: «بنام خدای رحمان رحیم، خدایت به سلامت دارد و بهره زای کند، خبری به من رسید که به وحشتم افکند چنانکه هر گز خبری دیگر، چنانم نکرده بود، محمد ابن حصین به نزد من آمد با نامه‌ای از عیسی بن موسی، در باره وفات امیر مؤمنان، ابو العباس رحمه الله. از خدا می‌خواهم که پاداش ترا بزرگ کند و خلافت را بر تو نیکو بدارد و این وضع را که در آن هستی بر تو مبارک کند، بی گفتگو هیچیک از کسانت در کار بزرگداشت حق تو و اخلاص در نیک‌خواهیت و علاقه به چیزهای مایه خشنودیت برتر از من نیستند.»

گوید: ابومسلم این نامه را سوی ابو جعفر فرستاد. آن روز و روز بعد را بسر کرد، آنگاه خبر بیعت را فرستاد که می‌خواست ابو جعفر را از تأخیر آن هراسان کند.

دنباله روایت علی چنین است که گوید: وقتی ابومسلم بنشست ابو جعفر نامه را سوی وی افکند که بخواند و بگریست و انا لله گفت.

گوید: ابومسلم، ابو جعفر را دید که به سختی می‌نالید و گفت: «اکنون که خلافت نصیب تو شده این نالیدن چرا؟»

گفت: «از شر عبدالله بن علی و طرفداران وی بیمناکم.»

گفت: «از او بیم مدار که من شر وی را از تو بس می‌کنم، ان شاء الله که بیشتر سپاه و یاران وی از مردم خراسانند که نافرمانی من نمی‌کنند.»

گوید: غم ابو جعفر برفت، ابومسلم با وی بیعت کرد، کسان نیز بیعت کردند، آنگاه بیامدند تا به کوفه رسیدند. ابو جعفر، زیاد بن عبید الله را سوی مکه پس فرستاد، وی پیش از آن از جانب ابو العباس ولایتدار آنجا بوده بود.

به قولی، ابو العباس پیش از مرگ خویش زیاد بن عبید الله حارثی را از مکه برداشته بود و عباس بن عبدالله بن معبد بن عباس را ولایتدار آنجا کرده بود.

در این سال، عبدالله بن علی در انبار پیش ابو العباس آمد که وی را به همراهی مردم خراسانی و مردم شامی و جزیره و موصل سالار نبرد تابستانی کرد. وی برفت تا به دلوک رسید و تا وقتی خبر وفات ابو العباس بدو رسید، وارد سرزمین روم نشده بود.

در همین سال، عیسی بن موسی و ابو الجهم، ابو غسان، یزید بن زیاد، را برای بیعت منصور، پیش عبدالله بن علی فرستادند، اما عبدالله بن علی برای خویشتن بیعت گرفت و با سپاهیان که همراه داشت سوی حران رفت.

در این سال ابو جعفر منصور مراسم حج را برای کسان به پا داشت. از پیش گفتیم که در این سال عامل کجا بود و هنگامی که به حج می‌رفت، کی را جانشین خویش کرد.

در این سال عامل کوفه عیسی بن موسی بود. قضای آن با ابن ابی لیلی بود. عامل بصره و توابع سلیمان بن علی بود، قضای آن با عباد بن منصور بود. عامل مدینه زیاد ابن عبید الله حارثی بود. عامل مکه عباس بن عبدالله بن معبد بود. عامل مصر صالح بن علی بود. آنگاه سال صد و سی و هفتم در آمد.

### سخن از حوادثی که به سال صد و سی و هفتم بود

از جمله حوادث سال آن بود که ابو جعفر منصور از مکه بیامد و در حیره منزل گرفت و دید که عیسی بن موسی سوی انبار رفته و طلحه ابن اسحاق بن محمد بن اشعث را در کوفه جانشین خویش کرده ابو جعفر وارد کوفه شد و به روز جمعه نماز جمعه را با مردم آنجا بگرد و با آنها سخن کرد و معلومشان داشت که از پیش آنها می‌رود. ابومسلم در حیره بنزد ابو جعفر رفت، آنگاه ابو جعفر سوی انبار رفت و آنجا اقامت گرفت و به فراهم آوردن اطراف خویش پرداخت.

ولید، به نقل از پدرش گوید: عیسی بن موسی بیت المالها و خزینه‌ها و دیوانها را به تصرف آورده بود که ابو جعفر به انبار رفت و کسان با وی بیعت خلافت کردند و از پی وی با عیسی بن موسی. و او کار را به ابو جعفر سپرد.

گوید: و چنان بود که ابو العباس پیش از مرگ خویش دستور داده بود با ابو جعفر بیعت کنند و عیسی بن موسی ابو غسان را که نامش یزید بن زیاد بود و حاجب ابو العباس بود، برای بیعت ابو جعفر پیش عبدالله بن علی فرستاده بود. ابو غسان به به نزد عبدالله بن علی رسید که بر دهانه تنگها بود و آهنگ روم داشت، وقتی ابو غسان با خبر مرگ ابو العباس به نزد وی رسید، در جایی بود به نام دلوک و گفت تا بانگزی بانگ نماز جماعت داد و سرداران و سپاهیان به دور وی فراهم آمدند که نامه وفات ابو العباس را برای آنها بخواند و کسان را سوی خویش خواند و با آنها گفت که وقتی ابو العباس می‌خواست سپاه سوی مروان بن محمد فرستند، فرزندان پدر خویش را پیش خواند و خواست آنها را سوی مروان بن محمد روانه کند و گفت: «هر کس از شما داوطلبانه سوی وی رود ولیعهد من است» اما کسی جز من داوطلب نشد و بر این قرار، از پیش وی برفتم و آن کسان را که کشتم بکشتم.

گوید: ابو غانم طایی و خفاف مروروزی با گروهی از سرداران مردم خراسانی برخاستند و بر این قضیه شهادت دادند، آنگاه ابو غانم و خفاف و ابو الاصبع و همه سرداران خراسانی که با وی بودند، از جمله حمید

بن قحطبه و خفاف گرگانی و حیاش بن حبیب و مخارق بن غفار و ترار خدا و دیگر کسان از مردم خراسان و شام و جزیره، با وی بیعت کردند. در آن وقت وی در تل محمد جای داشت. وقتی از بیعت فراغت یافت حرکت کرد و در حران فرود آمد که مقاتل عکی عامل آنجا بود که وقتی ابو جعفر پیش ابو العباس می‌رفته بود وی را جانشین خویش کرده بود. خواست از مقاتل بیعت گیرد که نپذیرفت و حصارى شد. عبدالله بن علی مقابل وی بماند و محاصره‌اش کرد تا وی را از قلعه فرود آورد و بکشت.

گوید: پس از آن ابو جعفر، ابومسلم را برای نبرد عبدالله بن علی فرستاد و چون عبدالله از آمدن ابومسلم خبر یافت در حران بماند، ابو جعفر به ابومسلم گفت: «یا من باید بروم یا تو» ابومسلم سوی عبدالله حرکت کرد که در حران بود و سپاه و سلاح فراهم آورده بود و خندق زده بود و آذوقه و علوفه و آنچه به کارش آید، مهیا کرده بود.

گوید: ابومسلم از انبار برفت و هیچکس از سرداران از او باز نماند. مالک بن هیثم خزاعی را با مقدمه خویش فرستاد. حسن و حمید پسران قحطبه، با وی بودند. حمید از عبدالله بن علی جدایی گرفته بود که عبدالله می‌خواست بود او را بکشد، ابو اسحاق و برادرش و ابو حمید و برادرش و جمعی از مردم خراسان نیز با وی بودند.

گوید: و چنان بود که وقتی ابومسلم از خراسان می‌رفت، ابو داود، خالد بن ابراهیم را جانشین خویش کرده بود.

هیثم گوید: عبدالله بن علی مدت چهل روز، مقاتل عکی را در محاصره داشت، وقتی خبر یافت که ابومسلم سوی او روان شده هنوز به مقاتل دست نیافته بود و از هجوم ابومسلم بیم داشت، عکی را امان داد که با همراهان خویش بنزد وی آمد و چند روز با وی بماند آنگاه وی را پیش عثمان بن عبد الاعلی از دی فرستاد، به رقه، دو پسرش نیز با وی بودند و نامه‌ای بدو نوشت و به عکی داد.

گوید: وقتی پیش عثمان رسیدند، عکی را بکشت و دو پسرش را بداشت، اما وقتی از هزیمت عبدالله بن علی و مردم شامی در نصیبین خبر یافت آنها را برون آورد و گردنشان را زد.

گوید: عبدالله بن علی بیم کرده بود که مردم خراسانی با وی نیکخواهی نکنند و نزدیک هفده هزار کس از آنها را بکشت، به سالار نگهبانان خویش بگفت که آنها را بکشت.

گوید: و هم او نامه‌ای برای حمید بن قحطبه نوشت و او را سوی حلب فرستاد که زفر بن عاصم عامل آنجا بود. در نامه نوشته بود که وقتی حمید بن قحطبه بنزد تو آمد گردنش را بزن. حمید برفت و در راه در باره نامه خویش بیندیشید و گفت: «بردن نامه‌ای که نمی‌دانم در آن چیست خطاست.»

گوید: پس طومار را بگشود و بخواند و چون دید که در آن چیست کسانی از خاصان خویش را پیش خواند و خبر را با آنها بگفت و کار خویش را فاش کرد و با آنها مشورت کرد و گفت: «هر کس از شما که خواهد نجات یابد و فرار کند با من بیاید که قصد دارم راه عراق گیرم.» و با آنها گفت که عبدالله بن علی در

باره وی چه نوشته و گفتشان که هر که نمی‌خواهد خویشتن را به این سفر وادارد، راز مرا فاش نکند و هر جا می‌خواهد برود.»

گوید: گروهی از یاران حمید، در این باره از او پیروی کردند پس بگفت تا اسبان وی را نعل زدند یارانش نیز اسبان خویش را نعل زدند و برای حرکت با وی آماده شدند، آنگاه راه بیابان گرفت و از راه بگشت و از جانب رصافه شام، رصافه هشام، برفت.

در آن وقت یکی از وابستگان عبدالله بن علی به نام سعید بربری که در رصافه بود خبر یافت که حمید بن قحطبه مخالفت عبدالله بن علی کرده و راه بیابان گرفته و با سوارانی که به نزد خویش داشت به تعقیب وی روان شد و در راه بدور رسید. وقتی حمید او را بدید اسب خویش را به طرف وی بگردانید و پیش وی رسید و گفت: «وای تو مگر مرا نمی‌شناسی، به خدا نبرد با من برای تو خیری ندارد یاران من و یاران خویشتن را به کشتن مده که این برای تو بهتر است»

گوید: و چون سعید بربری سخن حمید بن قحطبه را شنید، آنرا پسندید و به محل خویش در رصافه بازگشت و حمید با همراهان خویش برفت.

گوید: موسی بن میمون، سالار نگهبانان حمید، بدو گفت: «مرا در رصافه کنیزی هست، اگر رای تو باشد اجازه دهی که به نزد وی روم و پاره‌ای چیزها که می‌خواهم با وی بگویم، آنگاه به تو پیوندم.» حمید بدو اجازه داد که به نزد کنیز خویش رفت و پیش وی بماند، آنگاه از رصافه برون شد که آهنگ حمید داشت. سعید بربری وابسته عبدالله بن علی او را بدید و بگرفت و بکشت.

گوید: عبدالله بن علی برفت تا در نصیبین جای گرفت و برای خویش خندق زد. ابو جعفر به حسن بن قحطبه که در ارمینیه جانشین وی بود، نوشته بود که پیش ابومسلم رود و او وقتی به نزد ابومسلم رسید که در موصل بود.

گوید: «وقتی ابومسلم بیامد به یک سوی جای گرفت و متعرض عبدالله نشد و راه شام گرفت و به عبدالله نوشت که مرا دستور نبرد تو نداده‌اند و برای این کارم نفرستاده‌اند، بلکه امیر مؤمنان مرا ولایتدار شام کرد و آهنگ آن دارم.

گوید: کسانی از مردم شام که همراه عبدالله بودند بدو گفتند: «چگونه با تو بمانیم، در صورتی که این، سوی ولایت ما می‌رود که حرمت‌های ما آنجاست و هر کس از مردان ما را به دست آورد می‌کشد و فرزندان ما را اسیر می‌کند، سوی ولایت خویش می‌رویم که از حرمت‌ها و فرزندانمان دفاع کنیم و اگر با ما نبرد کرد با وی نبرد کنیم.»

عبدالله بن علی به آنها گفت: «به خدا او آهنگ شام ندارد که او را جز برای نبرد شما نفرستاده‌اند، و اگر بمانید سوی شما آید»

گوید: اما خاطرشان آرام نیافت و اصرار داشتند که سوی شام روان شوند.

گوید: پس ابومسلم بیامد و نزدیک آنها اردو زد. عبدالله بن علی از اردوگاه خویش حرکت کرد و سوی شام روان شد، ابومسلم از جای خویش بگشت و در اردوگاه عبدالله بن علی، به جای او، جا گرفت و آبهای را که اطراف آن بود کور کرد و مردار در آن افکند.

عبدالله بن علی خبر یافت که ابومسلم در اردوگاه وی جا گرفته و به یاران خویش گفت: «مگر نگفتمتان؟» و بیامد و دید که ابومسلم پیش از او در اردوگاهش جای گرفته و در محل اردوگاه ابومسلم که در آنجا بوده بود، جای گرفت.

گوید: دو گروه مدت پنج یا شش ماه نبرد کردند، مردم شام سوار بیشتر داشتند و لوازم کاملتر. بکار بن مسلم عقیلی بر پهلوی راست عبدالله بن علی بود. حبیب بن سوید اسدی بر پهلوی چپ وی بود و عبد الصمد بن علی سالار سواران بود.

بر پهلوی راست ابومسلم حسن بن قحطبه و بود. بر پهلوی چپ وی ابو نصر خازم بن خزیمه بود و چند ماه به نبرد بودند.

هشام بن عمر تغلبی گوید: در اردوگاه ابومسلم بودم، روزی کسان سخن کردند و گفتند: «کدام کسان دلیرترند؟»

گفت: «بگوئید تا بشنوم.»

یکی گفت: «مردم خراسان.»

دیگری گفت: «مردم شام.»

ابومسلم گفت: «هر قومی در ایام اقبالشان دلیرترند.»

گوید: «آنگاه تلاقی کردیم، یاران عبدالله بن علی به ما حمله کردند و چنانمان بکوفتند که از جاهای خویش برفتیم. آنگاه از مقابل ما برفتند. سپس عبد الصمد با گروه سواران به ما حمله آورد و شانزده کس از ما را بکشت، آنگاه یاران وی بازگشتند. پس از آن فراهم آمدند و پیش تاختند و صف ما را پس زدند که عقب نشستیم.

گوید: به ابومسلم گفتم: بهتر است اسبم را بتازم و بالای این تپه بروم و مردم را بانگ زنم که آنها هزیمت شده‌اند.»

گفت: «چنین کن.»

گفتم: «تو نیز اسبت را بتاز.»

گفت: مردم خردمند در این حال اسب خویش را بر نمی‌گردانند بانگ بزنی که ای مردم خراسانی باز گردید که سر انجام با پرهیز کاران است.»

گوید: چنان کردم و کسان باز آمدند.

گوید: ابومسلم آن روز رجزی می‌خواند به این مضمون:

«هر که آهنگ کسان خویش دارد

پشت نکند

که از مرگ می‌گریزد

اما سوی مرگ می‌رود.»

گوید: برای ابومسلم جایگاهی ساخته بودند که وقتی کسان تلاقی می‌کردند بر آن می‌نشست و نبرد را می‌نگریست و چون در پهلوی راست یا چپ خللی می‌دید به پهلوی دار پیام می‌داد که در سمت تو شکافی هست مبادا از طرف تو آسیبی رخ دهد، چنین کن، سوارانت را چنان پیش ببر، یا چنان عقب ببر به فلان مکان. و فرستادگان وی پیوسته رأی وی را پیش آنها می‌بردند تا دو گروه از همدیگر جدا شوند.

گوید: و چون روز سه شنبه یا چهارشنبه در آمد، نه روز رفته از جمادی الاخر سال صد و سی و ششم یا صد و سی و هفتم، دو گروه تلاقی کردند و نبردی سخت کردند و چون ابومسلم این را بدید، با آنها خدعه کرد و کسی پیش حسن بن قحطبه پهلودار راست خویش فرستاد که پهلوی راست را خالی کن و بیشتر کسان آن را به پهلوی چپ پیوسته کن، اما عقبداران و دلیران گروهت در پهلوی راست بمانند.

گوید: و چون مردم شامی این را بدیدند، پهلوی چپ خویش را خالی کردند و به پهلوی راست خویش پیوستند مقابل پهلوی چپ ابومسلم. آنگاه ابومسلم به حسن پیام داد که به سپاهیان قلب بگو با کسانی که در پهلوی راست مانده‌اند به پهلوی چپ مردم شام حمله برند. پس به آنها حمله بردند و درهمشان شکستند و قلب و پهلوی راست نیز عقب نشست.

گوید: مردم خراسانی دنبالشان کردند و هزیمت رخ داد، عبدالله بن علی به ابن سراقه ازدی گفت: «ابن سراقه، رای تو چیست؟»

گفت: «به خدا رای من این است که ثبات آری و نبرد کنی تا بمیری که فرار از کسی چون تو زشت است. پیش از این نیز فرار را بر مروان عیب گرفته‌ای و گفته‌ای: «خدا مروان را زشت بدارد که از مرگ بترسید و گریزان شد.»

گفت: «سوی عراق می‌روم.»

گفت: «من نیز با توام.»

گوید: پس هزیمت شدند و اردوگاه خویش را رها کردند که ابومسلم آن را به تصرف آورد و این را به ابو جعفر نوشت. ابو جعفر ابو الخصیب وابسته خویش را فرستاد که آنچه را در اردوگاه عبدالله بن علی به دست آورده بودند شمار کند و ابومسلم از این خشمگین شد.

گوید: عبدالله بن علی و عبد الصمد بن علی برفتند. عبد الصمد امان خواست و ابو جعفر امانش داد.

عبدالله بن علی نیز به نزد سلیمان بن علی رفت که در بصره بود و پیش وی بماند.

گوید: ابومسلم کسان را امان داد و هیچکس را نکشت و بگفت تا از آنها دست بدارند.



گویند: اسماعیل بن علی برای عبد الصمد بن علی امان گرفت.

به قولی وقتی عبدالله بن علی هزیمت شد با عبد الصمد برادر خویش سوی رصافه هشام رفت. عبد الصمد آنجا نبود تا سواران منصور پیش وی آمدند که سالارشان جمهور بن مرار عجلی بود که او را بگرفت و به بند کرد و با ابو الخصب وابسته منصور بنزد وی فرستاد و چون به نزد وی رسید بگفت تا وی را پیش موسی بن عیسی فرستند که امانش داد و آزادش کرد و حرمت کرد و چیز داد و جامه پوشانید. عبدالله بن علی نیز بیشتر از یک شب در رصافه نماند و شبانگاه با سرداران و وابستگان خویش روان شد و برفت تا در بصره بنزد سلیمان بن علی رسید که عامل آنجا بود، که پناهشان داد و حرمت کرد و مدتی به نزد وی مخفیانه به سر بردند.

در این سال ابومسلم کشته شد.

### سخن از کشته شدن ابومسلم و سبب آن

محرز بن ابراهیم گوید: ابومسلم به ابو العباس نوشت و اجازه حج خواست و این به سال صد و سی و ششم بود. تنها مقصودش این بود که پیشوای نماز کسان شود. ابو العباس به ابو جعفر که عامل جزیره و ارمینیه و آذربایجان بود نوشت که ابومسلم به من نوشته و اجازه حج خواسته من به او اجازه دادم و گمان دارم که وقتی بیاید می خواهد از من بخواهد که به پا داشتن مراسم حج را بدو سپارم، تو نیز به من بنویس و اجازه حج بخواه که وقتی تو در مکه باشی او طمع نیارد که بر تو تقدم یابد.

گوید: ابو جعفر به ابو العباس نوشت و اجازه حج از وی خواست که اجازه داد و او به انبار آمد. ابومسلم گفت: «ابو جعفر جز امسال سالی برای حج کردن نیافت؟» و این را در دل گرفت.

مسلم بن مغیره گوید: در آن سال ابو جعفر، حسن بن قحطبه را بر ارمینیه گماشت.

دیگری گوید: همشیر خویش یحیی بن مسلم بن عروه را گماشت که سیاه بود و وابسته آنها بود.

گوید: پس ابو جعفر و ابومسلم سوی مکه رفتند. و چنان بود که ابومسلم در هر منزل گردنه‌ها را اصلاح می کرد و بدویان را جامه می پوشانید و هر که از او تقاضا می کرد چیزی می داد و عبا و روپوش به بدویان داد و چاهها کند و راهها را هموار کرد، شهرت از آن وی بود و بدویان می گفتند: «در باره این شخص دروغ گفته اند.» و چون به مکه رسید، گروه یمانیان را بدید و به پهلوی نیزک زد و بدو گفت: «ای نیزک! چه سپاهی می شدند اینان اگر یکی خوش زبان که اشکش در آستین بود به آنها می رسید.»

راوی گوید: وقتی کسان از مراسم حج بازگشتند، ابومسلم پیش از ابو جعفر حرکت کرد و از او پیش افتاد. نامه‌ای در باره مرگ ابو العباس و جانشینی ابو جعفر بدو رسید و نامه‌ای به ابو جعفر نوشت و مرگ امیر مؤمنان را بدو تسلیت گفت اما تهنیت خلافت نگفت و نماند تا او برسد و باز نگشت.

گوید: ابو جعفر خشمگین شد و به ابو ایوب گفت: «نامه‌ای تند به او بنویس» و چون نامه ابو جعفر به ابومسلم رسید نامه نوشت و تهنیت خلافت گفت.

یزید بن اسید سلمی به ابو جعفر گفت: «خوش ندارم که در راه با وی به یکجا باشی که کسان سپاهیان ویند و از او بیشتر اطاعت می‌کنند و مهابت وی بیشتر است و کسی با تو نیست.»

گوید: ابو جعفر به رای وی کار کرد و همچنان عقب بود و ابومسلم پیش می‌رفت.

گوید: ابو جعفر یاران خویش را گفت که همگی بیامدند و فراهم شدند و سلاح آنها را فراهم آورد که در اردوی وی بیش از شش زره نبود.

گوید: ابومسلم سوی انبار رفت و خواست برای عیسی بن موسی بیعت بگیرد اما عیسی نپذیرفت. ابو جعفر برفت و در کوفه جا گرفت. وقتی خبر آمد که عبدالله بن علی خلع کرده سوی انبار بازگشت و ابومسلم را پیش خواند و او را سالاری سپاه داد و گفت: «به مقابله ابن علی رو.»

گوید: ابومسلم به ابو جعفر گفت: «عبد الجبار بن عبد الرحمان و صالح بن هیثم بد من می‌گویند، آنها را به زندان کن.»

ابو جعفر گفت: «عبد الجبار سالار نگهبانان من است، پیش از این نیز سالار نگهبانان ابو العباس بوده. صالح بن هیثم نیز برادر شیری امیر مؤمنان است و من کسی نیستم که به سبب بدگمانی تو از آنها به زندانشان کنم.»

گفت: «می‌بینم که آنها به نزد تو از من برترند.» ابو جعفر خشمگین شد و ابومسلم گفت: «نمی‌خواستم چنین شود.»

مسلم بن مغیره گوید: در ارمینیه با حسن بن قحطبه بودم، وقتی ابومسلم سوی شام رفت ابو جعفر به حسن نوشت که پیش وی رو و با وی همراه شو. پیش ابومسلم رفتیم که به موصل بود، چند روز بود و چون می‌خواست حرکت کند به حسن گفتم: «شما سوی نبرد می‌روید و ترا به من نیاز نیست، اگر اجازه دهی سوی عراق روم و آنجا بمانم تا بیایید ان شاء الله.»

گفت: «بله، وقتی خواستی بروی به من بگو.»

گفتم: «بله.»

گوید: وقتی فراغت یافتم و آماده شدم، بدو خبر دادم و گفتم: «آمده‌ام با تو وداع گویم.»

گفت: «بر در بمان تا من برون شوم.»

برون شدم و توقف کردم تا برون آمد و گفت: «می‌خواهم چیزی با تو بگویم که به ابو ایوب برسانی، اگر به تو اعتماد نداشتم به تو نمی‌گفتم. اگر مقرب ابو ایوب نبودی به تو نمی‌گفتم، به ابو ایوب بگو، من از وقتی پیش ابومسلم آمده‌ام از وی بد گمان شده‌ام. نامه امیر مؤمنان پیش وی می‌آید و آنرا می‌خواند و دهان کج می‌کند و نامه را پیش ابو نصر می‌اندازد که می‌خواند و می‌خندد، از روی تمسخر.»

گفتم: «بله، فهمیدم.»

گوید: پس ابو ایوب را بدیدم، پنداشتم که چیزی برای وی برده‌ام، اما بخندید و گفت: «ما از ابومسلم بیشتر از عبدالله بن علی بدگمانیم، ولی یک امید داریم، می‌دانیم که مردم خراسانی عبدالله بن علی را دوست ندارند که بسیار کس از آنها را کشته است.»

گوید: و چنان بود که عبدالله بن علی وقتی خلع کرد از مردم خراسان بیم کرد و هفده هزار کس از آنها را بکشت، به سالار نگهبانان خویش، حیاش بن حبیب بگفت تا آنها را بکشت.

ابو حفص از دی گوید: ابومسلم با عبدالله بن علی نبرد کرد و او را هزیمت کرد و اموالی را که در اردوگاه وی بود فراهم آورد و در محوطه‌ای جا داد. طلا و کالا و جواهر بسیار گرفته بود که در آن محوطه پراکنده بود و یکی از سرداران خویش را به حفاظت آن گماشته بود من از سرداران وی بودم که حفاظت را میان ما به نوبت نهاده بود. وقتی یکی از محوطه بیرون می‌شد وی را می‌کاویدند.

گوید: روزی یاران من از محوطه بیرون شدند و من به جای ماندم امیر به آنها گفته بود: «ابو حفص چه شد؟»

گفته بودند: «در محوطه است.»

گوید: پس بیامد و از در نگاه کرد، من متوجه او شدم، پاپوشهایم را در آوردم و او می‌نگریست، آنرا تکانیدم، زیر جامه و آستینهایم را نیز تکانیدم، آنگاه پاپوشهایم را به پا کردم و او می‌نگریست، پس از آن برفت و در مجلس خویش نشست. من نیز بیرون شدم.

به من گفت: «چرا آنجا مانده بودی؟»

گفتم: «خیر بود.»

پس با من خلوت کرد. گفت: «دیدم چه کردی، چرا چنان کردی؟»

گفتم: «در محوطه مروارید ریخته و درهمها ریخته و ما روی آن می‌گردیم، بیم داشتم چیزی از آن در پاپوشهایم یا جورابهایم رفته باشد، از این رو پاپوشها و جورابهایم را در آوردم.»

گوید: این را پسندید و گفت: «برو.»

گوید: چنان شد که من جزو محافظان وارد محوطه می‌شدم و از درهمها و جامه‌های نرم بر می‌گرفتم و بعضی را در پاپوشهایم می‌نهادم و بعضی را به شکم می‌بستم. وقتی یارانم بیرون می‌شدند آنها را می‌کاویدند، اما مرا نمی‌کاویدند تا مالی فراهم آوردم، اما به مرواریدها دست نمی‌زدم.

علی گوید: وقتی عبدالله بن علی هزیمت شد، ابو جعفر، ابو الخصیب را بنزد ابومسلم فرستاد که اموالی را که گرفته بود بنویسد، ابومسلم به ابو الخصیب ناروا گفت و می‌خواست او را بکشد، در باره وی با ابومسلم سخن کردند و گفتند: «وی فرستاده است.» که آزادش کرد و او پیش ابو جعفر بازگشت.

گوید: سرداران پیش ابومسلم آمدند و گفتند: «کار این مرد به ما سپرده بود که اردوگاه او را غنیمت کردیم و در باره آن از ما پرسش نکردند، فقط خمس این چیزها از آن امیر مؤمنان است.»

گوید: وقتی ابو الخصیب پیش ابو جعفر بازگشت بدو خبر داد که ابومسلم می‌خواسته او را بکشد. ابو جعفر بیم کرد که ابومسلم سوی خراسان رود و همراه یقطین بدو نوشت: «ترا ولایتدار مصر و شام کرده‌ام که برای تو از خراسان بهتر است، هر که را می‌خواهی سوی مصر بفرست و در شام بمان که نزدیک امیر مؤمنان باشی که بهترین دیدار آنست که از نزدیک بیایی.»

گوید: و چون نامه به ابومسلم رسید خشمگین شد و گفت: «مرا به شام و مصر می‌گمارد، در صورتی که خراسان از آن من است.» و مصمم شد سوی خراسان رود و یقطین این را به ابو جعفر نوشت.

راوی دیگر گوید: وقتی ابومسلم به اردوگاه عبدالله بن علی دست یافت، منصور، یقطین بن موسی را فرستاد و دستور داد آنچه را در اردوگاه هست شمار کند، ابومسلم او را «یک دین»<sup>۱</sup> می‌نامید بدو گفت: «یقطین بر خونها امینم و در اموال خیانتکار؟» و به ابو جعفر ناسزا گفت که یقطین این را به او رسانید.

گوید: پس از آن ابومسلم که دل به مخالفت داده بود از جزیره روان شد و راه خویش گرفت که آهنگ خراسان داشت. ابو جعفر از انبار سوی مداین رفت و به ابومسلم نوشت که پیش وی رود. وی بر کنار زاب فرود آمده بود و آماده بود که از راه حلوان برود، به ابو جعفر نوشت: «برای امیر مؤمنان که خدایش گرامی بدارد دشمنی نمانده که خدایش بر او تسلط نداده باشد. ما از شاهان خاندان ساسان نقل می‌کرده‌ایم که وقتی توده‌ها آرام شوند و زیران ترسان باشند، ما از نزدیکی تو می‌رویم و تا وقتی حفظ پیمان کنی به حفظ پیمان تو دلبسته‌ایم و آماده شنوایی و اطاعت، اما از دور، که قرین سلامت است، اگر این ترا خشنود می‌کند من بهترین بندگان توام و اگر جز این بخواهی که به دلخواه خویش کار کنی، به خاطر بقای خویش پیمانی را که با تو بسته‌ام می‌شکنم.»

گوید: و چون این نامه به منصور رسید به ابومسلم نوشت: «نامه ترا فهم کردم، تو چون آن وزیران نیستی که با شاهان خویش دغلی کرده‌اند، و به سبب کثرت خطاهایشان آرزو دارند کار دولت آشفته شود که آسایش آنها در پراکندگی نظم جماعت است. چرا خویش را با آنها برابر گرفتی که تو به اطاعت و نیکخواهی و تحمل سنگینی‌های این کار چنان بوده‌ای که دانی. با ترتیبی که بدان دلبسته‌ای موافقت نیست. امیر مؤمنان همراه عیسی بن موسی پیامی فرستاده که اگر آنرا گوش گیری آرام گیری، از خدا می‌خواهم که ترا از شیطان و وسوسه‌های وی دور بدارد که برای تباه کردن نیت تو دری مطمئن تر و به جادوی او نزدیکتر از دری که بر تو گشوده نیافته است.»

گوید: جریر بن یزید بجلی را که یگانه دوران خویش بود، سوی ابومسلم فرستاد که او را فریب داد و پس آورد. و چنان بود که ابومسلم می‌گفته بود: «به خدا من در روم کشته خواهم شد.» منجمان این را می‌گفته بودند. پس بازگشت منصور در رومیه بود، در سرا پرده‌ها، کسان به پیشواز ابومسلم رفتند. وی را جای داد و گرامی داشت به مدت چند روز.

علی گوید: ابومسلم به ابو جعفر نوشت: «من یکی را امام و دلیل خویش کردم در باره چیزها که خدای بر خلق خویش مقرر کرده است. وی در جایگاه علم بود و خویشاوند پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم مرا نا آشنای قرآن دید و آنرا از جای بگردانید، به طمع ناچیزها که خدا به مخلوق داده بود، و چون آن کس بود که به فریب طمع می‌انگیزد، مرا بگفت تا شمشیر برهنه کنم و رحم نکنم و عذر نپذیرم و از خطا در نگذرم، برای استوار کردن قدرت شما چنان کردم تا خدای شما را به کسانی که نمی‌شناختید شناسانید، آنگاه خدا مرا به توبه رهناید، اگر ببخشم از دیر باز او را به بخشش شناخته‌اند و بدان منسوب داشته‌اند و اگر بر آنچه کرده‌ام عقوبتم کند خدای ستمگر بندگان نیست.

گوید: ابومسلم به خود سری و مخالفت حرکت کرد و آهنگ خراسان داشت، وقتی وارد سرزمین عراق شد منصور از انبار حرکت کرد و برفت تا به مداین رسید، ابومسلم راه حلوان گرفت و گفت: «خدا را این سوی حلوان بسی کارها است.»

گوید: ابو جعفر به عیسی بن علی و عیسی بن موسی و دیگر بنی هاشمیان که به نزد وی بودند گفت: «به ابومسلم نامه نویس،» و آنها بدو نوشتند و کارش از بزرگ وانمودند و از اعمال وی سپاس گفتند و خواستند که چنانکه بوده بر اطاعت بماند و از عاقبت خیانت بیمش دادند و گفتند پیش امیر مؤمنان باز گردد و رضای وی را بجوید.

گوید: ابو جعفر نامه را همراه ابو حمید مروروزی فرستاد و بدو گفت: «با ابومسلم به نرمترین وضعی که کس سخن تواند کرد سخن کن، امیدوارش کن، بگو که اگر به صلاح آید و چنان شود که من می‌خواهم او را بر می‌کشم و با وی چنان خوب رفتار می‌کنم که کسی مانند آن با وی نکرده باشد.» اگر نپذیرفت که باز آید بدو بگوی: «امیر مؤمنان به تو می‌گوید که اگر به مخالفت بروی و پیش من نیایی از نسل عباس نباشم و از محمد بیزار باشم اگر کارت را به کس دیگر سپارم و تعقیب و نبردت را به خویشان عهده نکنم. اگر به دریا روی به دریا شوم، اگر در آتش جهی در آتش جهم تا ترا بکشم یا پیش از آن بمیرم.» اما این سخن را با وی مگوی تا وقتی که از بازگشت وی نومید شوی و از خیر وی طمع ببری.

گوید: ابو حمید با کسانی از یاران خویش که به آنها اعتماد داشت برفت تا به حلوان پیش ابومسلم رسیدند، ابو حمید با ابو مالک و دیگران وارد شد و نامه را بدو داد و گفت: «کسان از روی حسد و نادرستی از امیر مؤمنان چیزها به تو می‌رساند که نگفته و رای وی به خلاف آنست که می‌خواهند نعمت را دگرگون کنند و از میان ببرند، سوابق خویش را تباه مکن.»

و هم با وی گفت: «ای ابومسلم، تو پیوسته امین خاندان محمد بوده‌ای و مردم ترا به این، می‌شناسند پاداشی که خدا به نزد خویش برای تو ذخیره نهاده بزرگتر از این است که در دنیا داری، پاداش خویش را نابود مکن، شیطان ترا گمراه نکند.»

ابومسلم گفت: «کی با من بدینسان سخن می‌کرده‌ای؟»

گفت: «تو ما را به این، و اطاعت خاندان پیمبر صلی الله علیه و سلم و فرزندان عباس خواندی و دستورمان دادی که هر که مخالف آن باشد با وی نبرد کنیم، ما را از سرزمینهای پراکنده و اقوام مختلف دعوت کردی که خدایمان بر اطاعت آنها فراهم آورد و به سبب محبتشان میان دلهامان الفت آورد و به سبب نصرتشان عزتمان داد. هیچکس از آنها را ندیده بودیم، مگر به کمک آنچه خدای در دلمان افکنده بود، تا با بصیرت محکم و اطاعت خالصانه در ولایتشان به نزد آنها آمدیم. مگر اکنون که به نهایت آرزو و کمال مطلوبمان رسیده‌ایم می‌خواهیم کارمان را تباہ کنی و جمعان را به تفرقه دهی؟ تو به ما می‌گفتی: هر که با شما مخالفت کند او را بکشید، اگر من نیز مخالفتتان کردم، مرا بکشید.»

گوید: ابومسلم رو به ابو نصر کرد و گفت: «ای مالک می‌شنوی این با من چه می‌گوید؟ ای مالک این سخنان از آن وی نیست.»

ابو مالک گفت: «به سخن او گوش مدار و از این رفتار وی بیم میار، به دینم قسم راست گفتمی این سخن از آن وی نیست و آنچه به دنبال این هست سختتر از اینست، از پی کار خویش برو و باز مگرد که به خدا اگر بنزد وی روی بی‌گمان ترا می‌کشد، چیزی از تو در خاطرش افتاده که هرگز از تو ایمن نشود.»

گفت: «بر خیزید.» که برخاستند و کس به طلب نیزک فرستاد و گفت: «ای نیزک، به خدا در از قدی عاقلتر از تو ندیده‌ام، رأی تو چیست؟» این نامه‌ها آمده و قوم چنان سخن کرده‌اند که می‌دانی.»

گفت: «رای من این نیست که سوی وی روی، چنان رأی دارم که سوی ری روی و آنجا بمانی و ما بین ری و خراسان از آن تو شود که آنها سپاهیان تواند و هیچ کس با تو مخالفت نمی‌کند، اگر با تو راست بود با وی راست باشی، و اگر نخواست میان سپاه خویش باشی و خراسان پشت سر تو باشد و در کار خویش بیندیشی.» گوید: پس ابومسلم ابو حمید را پیش خواند و گفت: «پیش یار خویش بازگرد، رای من آن نیست که پیش وی آییم.»

گفت: «در کار مخالفت وی مصمم شده‌ای؟»

گفت: «آری.»

گفت: «مکن.»

گفت: «نمی‌خواهم او را ببینم.»

گوید: و چون ابو حمید را از بازگشت خویش نومید کرد، آنچه را ابو جعفر دستور داده بود با وی بگفت که در مدت خاموش ماند، آنگاه گفت: «برخیز.» و این سخن او را شکسته بود و بیمناک کرده بود.

گوید: و چنان بود که وقتی ابو جعفر از ابومسلم بدگمان شده بود به ابو داود که در خراسان جانشین ابومسلم بود نوشته بود که تا وقتی بباشی امارت خراسان از آن تست.

ابو داود به ابومسلم نوشت: «ما برای نافرمانی خلیفگان خدا و مردم خاندان پیمبرش صلی الله علیه و سلم قیام نکرده‌ایم، با امام خویش مخالفت مکن و بی‌اجازه او بر مگرد.»

گوید: در همین وقت نامه ابو داود پیش وی رسید و ترس و غمش بیفزود و کس به طلب ابو حمید و ابو مالک فرستاد و گفت: «مصمم بودم سوی خراسان بروم، سپس چنان دیدم که ابو اسحاق را پیش امیر مؤمنان فرستم که با رای وی به نزد من آید که بدو اعتماد دارم.»

گوید: پس ابو اسحاق را فرستاد و چون آنجا رسید بنی هاشم به وضعی خوشایند او را پذیره شدند، ابو جعفر گفت: «او را از رفتن منصرف کن و ولایتداری خراسان از آن تو باشد.» و بدو چیز داد.

ابو اسحاق پیش ابومسلم بازگشت و گفت: «چیزی مایه نگرانی نبود، دیدمشان که حق ترا بزرگ می‌دارند و برای تو حقوقی همانند خویشتن قائلند.» و بدو گفت که پیش امیر مؤمنان باز گردد. و در باره آنچه از وی سرزده عذر بخواهد، که بدین کار مصمم شد.

نیزک بدو گفت: «مصمم بازگشت شده‌ای؟»

گفت: «آری.» و به تمثیل شعری خواند بدین مضمون:

«مردان را در قبال قضا چاره نیست

که قضا حيله کسان را بی اثر می‌کند.»

گفت: «اگر بدین کار مصمم شده‌ای خدا خیر پیش آرد، یک چیز را از من به یاد داشته باش. وقتی به

نزد وی وارد شدی او را بکش، آنگاه با هر که می‌خواهی بیعت کن که کسان با تو مخالفت نمی‌کنند.»

گوید: ابومسلم به ابو جعفر نوشت و خبر داد که سوی وی باز می‌گردد.

ابو ایوب گوید: روزی در رومیه به نزد ابو جعفر رفتم پس از نماز پسینگاه در خیمه‌ای موبین بر سجاده‌ای نشسته بود، نامه ابومسلم پیش رویش بود، آنرا به طرف من افکند که بخواندم، سپس به من گفت: «به خدا اگر چشمم به او بیفتد می‌کشمش.»

گوید: با خویش گفتم: «انا لله و انا الیه راجعون، از پی دبیری بودم تا به کمال آن رسیدم و چون دبیر خلیفه شدم این گونه چیزها میان مردم افتاد، به خدا گمان ندارم اگر کشته شود یارانش آرام گیرند و این را و هیچیک از مسببان قتل وی را زنده بگذارند.» خواب به چشمم نیامد، آنگاه با خویش گفتم: «شاید این مرد بیاید و آسوده خاطر باشد، اگر آسوده خاطر باشد شاید این به مقصودی که دارد برسد اما اگر بیاید و محتاط باشد، بی‌خطر بدو دست نمی‌یابد، بهتر است تدبیری بجویم.»

گوید: کس به طلب سلمه بن سعید فرستادم و گفتم: «سپاس توانی داشت؟»

گفت: «آری.»

گفتم: «اگر ترا به ولایتی گمارم که از آنجا همانند آنچه فرمانروای عراق به دست می‌آرد، برگیری،

حاتم بن سلیمان برادر مرا با خود انباز می‌کنی؟»

گفت: «آری.»

گوید: می‌خواستم طمع آرد و بدو گمان نشود، گفتمش: «و نصف را از آن وی کنی؟»

گفت: «آری.»

گفتم: «کسکر به سال او چنان و چنان داد اکنون سالانه چند برابر آن می‌دهد، اگر آن را به وصولی سال اول به تو دهم یا به طور عملکرد، چندان از آن ببری که خسته شوی.»

گفت: «چگونه این مال از آن من می‌شود؟»

گفتم: «فردا سوی ابومسلم می‌رود و او را می‌بینی و با وی سخن می‌کنی و از او می‌خواهی که این را جزو کارهای خویش نهد که به نظر می‌رساند که تو کسکر را عهده کنی به در آمد سال اول، که امیر مؤمنان می‌خواهد. وقتی آمد، همه کارهای بیرون در خویش را بدو واگذار و آسوده شود و جانش بیاساید.»

گفت: «از کجا که امیر مؤمنان به من اجازه دهد که به دیدار وی روم.»

گفتم: «من برای تو اجازه می‌گیرم.» پیش ابو جعفر رفتم و گفتگو را با وی بگفتم.

گفت: «سلمه را پیش بخوان.»

گوید: او را پیش خواندم که بدو گفت: «ابو ایوب برای تو اجازه می‌خواهد می‌خواهی با ابومسلم ملاقات کنی؟»

گفت: «آری.»

گفت: «به تو اجازه می‌دهم، از جانب من سلامش بگویی و از شوقی که به دیدار او داریم خبر دارش کن.»

گوید: سلمه برفت و او را بدید و گفت: «زای امیر مؤمنان درباره تو از همه کس بهتر است.» و او دلخوش شد که پیش از آن غمین بوده بود و چون سلمه پیش وی رسید از خبری که بدو داد خرسند شد، و او را باور داشت و همچنان خرسند بود تا بیامد.

ابو ایوب گوید: وقتی ابومسلم نزدیک مداین رسید، امیر مؤمنان به کسان دستور داد که از او پیشواز کنند، شبانگاهی که می‌رسید پیش امیر مؤمنان رفتم که در خیمه‌ای بود و بر سجاده‌ای نشسته بود، گفتم: «این مرد امشب وارد می‌شود، می‌خواهی چه کنی؟»

گفت: «می‌خواهم وقتی چشمم به وی افتاد او را بکشم.»

گفتم: «ترا به خدا قسم می‌دهم، کسانی که با وی می‌آیند کارهای وی را دانسته‌اند، اگر پیش تو آید و برون نشود بی‌خطر نخواهد بود، وقتی به نزد تو در آمده اجازه بده باز گردد و چون فردا پیش تو آید در کار خویش بیندیشی.»

گوید: منظورم این بود که وی را منصرف کنم که بر او و خودمان، همگی، از یاران ابومسلم بی‌مناک بودم. شبانگاه ابومسلم به نزد وی در آمد و سلام گفت و پیش روی او بایستاد که گفت: «ای ابو عبد الرحمان برو و بیاسای و به حمام در آی که سفر آلودگی دارد، فردا پیش من آی.»

گوید: ابومسلم برفت و کسان نیز برفتند.



گوید: وقتی ابومسلم برون شد، امیر مؤمنان به من ناروا گفت و گفت: «کی بدین گونه بر او دست می‌یابم که دیدمش روی دو پای خود ایستاده بود، نمی‌دانم امشب چه خواهد شد؟»

گوید: صبحگاه پیش وی رفتم و چون مرا دید گفت: «ای پسر زن بوگندو، خویش نیامدی، دیشب تو مرا از او بازداشتی به خدا دیشب چشم برهم ننهادم،» آنگاه به من ناسزا گفت چندان که بیم کردم دستور کشتنم را بدهد. آنگاه گفت: «عثمان بن نهیک را به نزد من بخوان.»

گوید: او را پیش خواندم که گفت: «ای عثمان، منت امیر مؤمنان به نزد تو چگونه است؟»  
گفت: «ای امیر مؤمنان من بنده توام، به خدا اگر دستورم دهی که بر شمشیرم تکیه زنم تا از پشتم در آید، چنان می‌کنم.»

گفت: «اگر دستورت دهم ابومسلم را بکشی چگونه خواهی بود؟»

گوید: لختی خاموش ماند و سخن نیارست. گفتمش: «چرا سخن نمی‌کنی؟»  
آهسته گفت: «می‌کشمش.»

گفت: «برو و چهار کس از سران و دلیران کشیکبانان را بیار.»

گوید: «برفت و چون به نزد ایوان رسید بانگ زد: «عثمان، عثمان، بازگرد.» و چون بازگشت گفت: «بنشین و کس پیش کشیکبانان معتمد خویش فرست و چهار کس از آنها را احضار کن.»  
گوید: عثمان به خادم گفت: «برو و شیب بن واج را بخوان، ابو حنیفه را بخوان.» و دو تن دیگر را نیز گفت که وارد شدند و امیر مؤمنان سخنانی نزدیک به آنچه با عثمان گفته بود با آنها بگفت که گفتند: «می‌کشمش.»

گفت: «پشت ایوان باشید، وقتی دست به هم زدم برون شوید و او را بکشید.»

گوید: آنگاه پی در پی، فرستادگان سوی ابومسلم فرستاد که گفتند: «بر نشسته.» آنگاه خادم آمد و گفت: «عیسی بن موسی آمده.»

گفتم: «ای امیر مؤمنان، بروم و میان اردوگاه بگردم و ببینم کسان چه می‌گویند آیا کسی بدگمان شده یا کسی سخنی گفته؟»  
گفت: «آری.»

پس برون شدم، ابومسلم را دیدم که به درون می‌رفت و لبخند زد، بدو سلام گفتم. وارد شد و چون بازگشتم بر زمین افتاده بود که در باره او منتظر بازگشت من نمانده بود.

گوید: ابو الجهم بیامد و چون او را کشته دید انا لله و انا الیه راجعون گفت.

بدو گفتم: «وقتی مخالفت آورد گفتمی او را بکشد و چون کشته شد این گفته را بر زبان می‌رانی که غافلی را به خود آری.» آنگاه سخنی گفت و آنچه را بر زبان وی رفته بود اصلاح کرد. سپس گفت: «ای امیر مؤمنان مردم را پس بفرستم؟»

گفت: «آری.»

گفت: «بگو اثاثی سوی ایوان دیگری از ایوانهایت ببرند.»

گوید: پس بگفت تا فرشی چند را بردند، گویی می‌خواست ایوان دیگری را برای او مهیا کند. آنگاه ابو الجهم برون شد و گفت: «بروید که امیر می‌خواهد به نزد امیر مؤمنان خواب پیش از نیمروز کند.»  
گوید: و چون اثاث را بدیدند که جابه‌جا می‌شد وی را راستگو پنداشتند که برفتند و وقتی پس آمدند ابو جعفر بگفت تا مقرریهایشان را بدادند، یکصد هزار نیز به ابو اسحاق داد.

ابو ایوب گوید: امیر مؤمنان به من گفت: «ابومسلم پیش من آمد وی را ملامت کردم، سپس ناسزا گفتم. عثمان ضربتی بدو زد که کاری نساخت شبیب بن واج و یارانش برون شدند و بدو ضربت زدند که بیفتاد، وقتی او را می‌زدند گفت: «بخشش.»  
گفتم: «ای پسر زن بوگندو و بخشش، آنهم وقتی که شمشیرها در تو به کار افتاده.» سپس گفتم: «بکشیدش، بکشیدش.»

ابو حفص از دی گوید: همراه ابومسلم بودم، ابو اسحاق با نامه‌هایی از بنی هاشم از پیش ابو جعفر به نزد وی آمد و گفت: «قوم را به خلاف آن دیدم که پنداشته‌ای، همگی‌شان برای تو حقوقی همانند خلیفه قائلند و منتهی را که خدای به وسیله تو بر آنها نهاده می‌شناسند.»  
گوید: ابومسلم سوی مداین روان شد و ابو نصر را با بنه خویش به جای گذاشت و گفت: «بمان تا نامه من پیش تو آید.»

ابو نصر گفت: «میان من و خودت نشانه‌ای بنه که نامه ترا از روی آن بشناسم.»  
گفت: «اگر نامه من با یک نیمه انگشتر مهر خورده بود، من آنرا نوشته‌ام و اگر با همه انگشتر مهر خورده بود من آنرا ننوشته‌ام و مهر نزده‌ام.»

گوید: و چون نزدیک مداین رسید، یکی از سردارانش به پیشواز وی آمد و بدو سلام گفت و گفت:  
«حرف مرا گوش گیر و باز گرد که اگر ترا ببیند می‌کشدت.»  
گفت: «نزدیک این قوم رسیده‌ام و خوش ندارم که باز گردم.»

گوید: پس با سه هزار کس به مداین رسید که سپاه را در حلوان نهاده بود، به نزد ابو جعفر رفت که بدو گفت: آن روز برو. صبحگاهان به آهنگ وی برون شد. ابو الخصیب پیش روی وی رفت و گفت: «امیر مؤمنان مشغول است، لختی صبر کن تا خلوت شود و در آیی.»

گوید: ابومسلم به خانه عیسی بن موسی رفت که با وی دوستی داشت، عیسی برای وی غذا خواست. امیر مؤمنان به ربیع که در آن وقت یکی از خادمان ابو الخصیب بود گفت: «سوی ابومسلم رو، و کس نداند، به او بگو مرزوق می‌گوید: اگر می‌خواهی امیر مؤمنان را به خلوت ببینی، شتاب کن.»

گوید: ابومسلم برخاست و بر نشست، عیسی بود گفت: «در کار ورود شتاب میار تا من بیایم و با هم وارد شویم، اما عیسی به سبب وضو کردن تأخیر کرد، ابومسلم برفت و وارد شد و پیش از آنکه عیسی برسد کشته شد، و چون عیسی بیامد او را در گلیمی پیچیده بودند.

گفت: «ابومسلم کجاست؟»

گفت: «در این گلیم پیچیده است.»

گفت: «انا لله.»

گفت: «خاموش که فقط امروز قدرت و کار تو کمال یافت.» آنگاه بگفت تا او را در دجله افکندند.

ابو حفص گوید: امیر مؤمنان، عثمان بن نهیک و چهار کس از کشیکبانان را پیش خواند و گفت: «وقتی یکی از دستانم را به دست دیگر زدم، دشمن خدا را بزیند.»

گوید: پس ابومسلم بنزد وی در آمد که بدو گفت: «دو شمشیر که جزو اثاث عبدالله بن علی به دست آوردی چه شد؟»

گفت: «اینک یکی از آن همراه من است.»

گفت: «به من بنمای.»

گوید: پس او شمشیر را از نیام در آورد و بدو داد، ابو جعفر آنرا بجنابانید و زیر تشک خویش نهاد، سپس رو بدو کرد و ملامت کنان گفت: «نامه‌ای که به ابو العباس نوشتی و او را از موات منع کردی چه بود؟ می‌خواستی ما را دین بیاموزی؟»

گفت: «پنداشتم گرفتن آن روا نیست، اما او به من نوشت و چون نامه وی به نزد من آمد بدانستم که امیر مؤمنان و خاندانش معدن علمند.»

گفت: «چرا در راه از من پیشی گرفتی؟»

گفت: «نخواستم بر سر آب فراهم آییم و مایه زیان کسان شود، پیش افتادم که کسان را گشایش باشد.»

گفت: «چرا وقتی خبر مرگ ابو العباس به تو رسید به کسی که به تو گفت پیش من بازگردی گفتی: برویم و در کار خویش بیندیشیم. و برفتی، نه بجای ماندی تا به تو برسیم و نه پیش من بازگشتی.»

گفت: «مانع من همان بود که گفتم، می‌خواستم تا کسان را گشایش باشد، گفتم سوی کوفه می‌رویم که سر مخالفت وی ندارم.»

گفت: «و کنیز عبدالله بن علی که می‌خواستی او را بگیری!»

گفت: «نه، بیم داشتم تباه شود و او را در خیمه‌ای جای دادم و یکی را بر او گماشتم که محافظتش کند.»

گفت: «خودسری و سوی خراسان رفتنت چه بود؟»

گفت: «بیم داشتم خاطرت از من آزرده باشد، گفتم سوی خراسان می‌روم و عذر خویش را می‌نویسم و تا آن وقت آزرده‌گی خاطرت از میان رفت است.»

گفت: «به خدا هرگز چنین روزی ندیده‌ام، به خدا خشم مرا افزودی.» و دست به هم زد که سوی وی آمدند و عثمان و یارانش ضربت زدند تا او را بکشتند.

یزید بن اسید گوید: امیر مؤمنان می‌گفت: «عبدالرحمان را ملامت کردم و گفتم «آن مال که در حران فراهم آوردی چه بود؟»

گفت: «خرج کردم و به سپاه دادم که نیرو گیرند و به سامان آیند.»

گفتم: «خود سرانه سوی خراسان رفتنت؟»

گفت: «از این در گذر که من دیگر بجز خدا از کسی باک ندارم.»

ابو جعفر گوید: و من خشمگین شدم و به او ناسزا گفتم که بیرون شدند و او را بکشتند.

راوی دیگر در باره ابومسلم گوید: روزی که کشته شد وقتی کس از پی او فرستادند، بنزد عیسی بن موسی رفت و از او خواست که با وی برنشیند.

عیسی گفت: «برو که در پناه منی»

گوید: پس او به سراپرده ابو جعفر رفت. وی به عثمان به نهیک سالار کشیکبانان گفته بود که شیبیب بن واج مرورودی را که یکی از کشیکبانان بود با ابو حنیفه، حرب بن قیس، آماده کرد و به آنها گفت: «وقتی دو دستم را بهم، زدم، کارتان را آغاز کنید»، آنگاه به ابومسلم اجازه ورود داد.

گوید: ابومسلم به محمد نجاری دربان گفت: «خبر چیست؟»

گفت: «خیر است، امیر شمشیر خویش را به من دهد.»

گفت: «با من چنین نمی‌کردند.»

گفت: «اشکالی نیست.»

ابومسلم در این باب به ابو جعفر شکایت برد که گفت: «هر که با تو چنین کرده خدایش زشت بدارد.» آنگاه بدو پرداخت و ملامت کنان گفت: «تو نبودی که به من نامه نوشتی و از خویشتن آغاز کردی و به من نوشتی و از امینه دختر علی خواستگاری کردی و پنداشتی که پسر سلیط بن عبدالله بن عباسی؟ چرا سلیمان بن کثیر را که در کار دعوت ما چنان اثر داشت و پیش از آنکه ترا در کاری دخالت دهیم، یکی از نقیبان ما بود، کشتی؟»

گفت: «سر مخالفت داشت و نافرمانی من کرد که او را کشتم.»

منصور گفت: «در صورتی که وضع وی به نزد ما چنان بود که می‌دانی، او را کشتی، نافرمانی من نیز می‌کنی و مخالف منی، خدایم بکشد اگر ترا نکشم.» پس او را با گریزی بزد و شیبیب و حرب برون شدند و او را کشتند. و این پنج روز مانده از شعبان بود، به سال صد و سی و هفتم.

گوید: منصور شعری گفت به این مضمون:

«پنداشتی که قرض را مطالبه نمی‌کنند

ای ابو مجرم پیمانہ را کامل کن

از جامی که به دیگران می‌نوشانید

و در گلو از حنظل تلختر بود

بنوشیدی.»

گویند: ابومسلم در ایام سلطه خویش و در نبردها ششصد هزار کس را دست بسته کشته بود.

به قولی: وقتی ابو جعفر ابومسلم را سرزنش کرد و گفت: «فلان کردی و بهمان کردی» ابومسلم بدو

گفت: «از پس آن همه تلاش که کردم با من چنین نمی‌گویند.»

گفت: «ای پسر زن خبیث، به خدا اگر کنیزی به جای تو بود، قلمرو خویش را سامان می‌داد، آنچه

کردی در ایام اقبال ما کردی و به اعتبار ما، اگر به اعتبار خودت بود، نخ می‌بریدی. مگر تو نبودی که

به من نامه نوشتی و از نام خویش» آغاز کردی و به من نوشتی و از امینه دختر علی خواستگاری کردی و

پنداشتی که پسر سلیط بن عبدالله بن عباس؟ بی‌مادر، به جایگاهی بلند اوج گرفتی.»

گوید: ابومسلم دست وی را گرفته بود و می‌مالید و می‌بوسید و عذر می‌خواست.

به قولی: عثمان بن نهیک اول بار با شمشیر ضربتی سبک به ابومسلم زد و بیشتر از آن نبود که حمایل

شمشیر وی را برید و ابومسلم را آشفته کرد. شیب بن واج ضربتی زد و پایش را قطع کرد، دیگر یاران وی

پیای ضربت زدند تا او را کشتند. منصور بانگشان می‌زد: بزیند، خدا دستهایتان را قطع کند.

چنانکه گویند: ابومسلم در نخستین ضربت گفت: «ای امیر مؤمنان مرا برای دشمن خویش نگهدار.»

منصور گفت: «در این صورت خدایم نگه ندارد، کدام دشمنم از تو دشمنتر است.»

گویند: پس از کشته شدن ابومسلم، عیسی بن موسی در آمد و گفت: «ای امیر مؤمنان، ابومسلم

کجاست؟»

گفت: «هم اکنون اینجا بود.»

گفت: «ای امیر مؤمنان، اطاعت و نیکخواهی وی را دانسته‌ای و اینکه امام ابراهیم در باره او چه رأی

داشت.»

گفت: «ای احمق، به خدا روی زمین دشمنی بدتر از او برای تو نمی‌شناسم، اینک در این فرش است.»

عیسی گفت: «انا لله و انا الیه راجعون» که عیسی در باره ابومسلم رای نکو داشت.

منصور بدو گفت: «خدا قلبت را بکند، مگر با وجود ابومسلم ملک و قدرت و امر و نهی برای شما مانده

بود؟»

گوید: آنگاه ابو جعفر، جعفر بن حنظله را پیش خواند که به نزد وی آمد و گفت: «در باره ابومسلم چه می‌گویی؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان، اگر مویی از سر وی را گرفتی بکش، باز بکش، باز بکش.» منصور گفت: «خدایت موفق بدارد.» آنگاه بگفت تا بایستد و کشته ابومسلم را ببیند. گفت: «ای امیر مؤمنان، خلافت خود را از امروز به حساب آر.» گوید: پس از آن برای اسماعیل بن علی اجازه خواستند که وارد شد و گفت: «ای امیر مؤمنان شب پیش به خواب دیدم که گویی قوچی را سر بریده بودی و من پای بر آن نهادم.» گفت: «ای ابو الحسن، چشمت آسوده بخوابد، بر خیز و خواب خویش را محقق ببین، خدای فاسق را کشت.»

گوید: اسماعیل به جایی رفت که ابومسلم بود و پای بر او نهاد. گوید: پس از آن منصور آهنگ آن داشت که ابو اسحاق سالار کشیکبانان ابومسلم و نیز ابو نصر مالک سالار نگهبانان وی را بکشد. ابو جهم با وی سخن کرد و گفت: «ای امیر مؤمنان، سپاه وی سپاه تو بود، دستورشان دادی اطاعت او کنند که اطاعتش کردند.»

پس از آن منصور، ابو اسحاق را پیش خواند و چون بیامد ابومسلم را ندید، ابو جعفر بدو گفت: «تو در کاری که دشمن خدا ابومسلم می‌خواست کرد پیرو او بودی؟» اما او پاسخ نداد و چپ و راست را نگریستن گرفت که از ابومسلم بیم داشت. منصور بدو گفت: «هر چه می‌خواهی بگوی که خدا فاسق را بکشد.» و بگفت تا وی را به نزد ابومسلم بردند که پاره پاره بود و چون ابو اسحاق او را بدید به سجده افتاد و سجده‌اش دراز شد. منصور بدو گفت: «سر بردار و سخن کن.»

پس او سر برداشت و گفت: «از وقتی که همراه وی بودم، یک روز از او ایمن نبودم، هر روز که پیش وی می‌رفتم وصیت می‌کردم و کفن به تن می‌کردم و حنوط می‌مالیدم، آنگاه لباس روی خویش را پس زد که زیر آن پوشش کتان تازه بود و به حنوط آلوده بود.»

گوید: و چون ابو جعفر وضع وی را بدید بر او رحمت آورد آنگاه گفت: «اطاعت خلیفه خویش را پذیره شو خدای را سپاس کن که ترا از فاسق آسوده کرد.» آنگاه بدو گفت: «این جمع را از نزد من پراکنده کن.» گوید: پس از آن مالک بن هیشم را پیش خواند و با وی نیز نظیر همان سخنان بگفت که عذر آورد به اینکه او به اطاعت ابومسلم دستورش داده بود و به خاطر رضای وی بوده که کسان ابومسلم را خدمت کرده‌اند و سوی وی شتافته‌اند و او پیش از آنکه ابومسلم را بشناسد در اطاعت عباسیان بوده، که از او پذیرفت و چنانکه به ابو اسحاق دستور داده بود به او نیز دستور داد که سپاه ابومسلم را پراکنده کند.

گوید: آنگاه ابو جعفر برای تنی چند از سرداران ابومسلم جوایز معتبر فرستاد و به همه سپاه وی چیز داد چندان که خشنود شدند. یاران وی برفتند و می‌گفتند: «مولای خویش را به درمها فروختیم» پس از آن ابو اسحاق را پیش خواند و گفت: «به خدا اگر یکی از طنابهای مرا پاره کنند گردنت را می‌زنم آنگاه با آنها نبرد می‌کنم.» ابو اسحاق پیش آنها رفت و گفت: «ای سگها بروید!»

ابو حفص از دی گوید: وقتی ابومسلم کشته شد ابو جعفر نامه‌ای از زبان ابومسلم به ابو نصر نوشت که دستور می‌داد بنه وی را با آنچه به نزد ابو نصر به جا گذاشته بار کند و بیاید و نامه را با انگشتر ابومسلم مهر زد و چون ابو نصر نقش انگشتر را کامل دید، بدانست که نامه را ابومسلم نوشته و گفت: «آنها ساخته‌اند.» و سوی همدان سرازیر شد که آهنگ خراسان داشت. ابو جعفر فرمان شهرزور را برای ابو نصر نوشت و یکی را با فرمان به نزد وی فرستاد و چون فرستاده با فرمان برفت، خبر آمد که ابو نصر سوی خراسان رفته، و ابو جعفر به زهیر بن ترکی که عامل همدان بود نوشت که اگر ابو نصر بر تو گذر کرد وی را بدار. ابو نصر در همدان بود که نامه به زهیر بن ترکی رسید، پس او را بگرفت و در قصر بداشت.

گوید: زهیر وابسته خزاعه بود، ابو نصر از بالا بر ابراهیم بن عریف که پسر برادر مادری وی بود نمودار شد و گفت: «ابراهیم عمویت را می‌کشی؟»

گفت: «نه، به خدا هرگز!» پس از آن زهیر نمودار شد و به ابراهیم گفت: «من مأمورم به خدا وی به نزد من از جمله عزیزترین مخلوق خداست، ولی نمی‌توانم دستور امیر مؤمنان را عمل نکنم. به خدا اگر یکیتان تیری بیندازد سر وی را پیش شما می‌افکنم.»

گوید: پس از آن ابو جعفر نامه‌ای دیگر به زهیر نوشت که اگر ابو نصر را گرفته‌ای او را بکش. اما فرستاده‌ای که فرمان را می‌برد با فرمان ابو نصر به نزد وی آمد و زهیر که دل با وی داشت آزادش کرد. یک روز بعد نامه کشتن وی به نزد زهیر رسید و گفت: «نامه‌ای در باره فرمان وی به من رسید و آزادش کردم.» گوید: ابو نصر بنزد ابو جعفر رفت که بدو گفت: «تو به ابومسلم مشورت دادی که سوی خراسان رود؟» گفت: «آری ای امیر مؤمنان منت‌ها و بزرگواریها به گردن من داشت با من مشورت کرد که نسبت به او نیکخواهی کردم، تو نیز ای امیر مؤمنان اگر بر من منت نهی نیکخواه تو می‌شوم و سپاس می‌دارم.» گوید: پس ابو جعفر از او در گذشت.

گوید: و چون روز راوندیان رسید ابو نصر بر در قصر ایستاد و گفت: «امروز دربان منم تا من زنده‌ام هیچکس وارد قصر نخواهد شد.»

ابو جعفر گفت: «مالک بن هیشم کجاست؟» خبر وی را با وی بگفتند و بدانست که نیکخواه وی بوده است.

به قولی وقتی ابو نصر مالک بن هیثم سوی همدان رفت، ابو جعفر به زهیر بن ترکی نوشت «که اگر مالک از دست تو بگریزد خونت هدر است.» زهیر پیش مالک رفت و گفت: «غذایی برای تو ساختم» چه شود اگر با ورود به منزل می‌حرمتم نهی.»  
گفت: «بله.»

زهیر، چهل کس را که برگزیده بود آماده کرد و آنها را در دو اطاق نهاد که از مقابل آن به مجلس مهیا شده می‌رفتند. وقتی مالک وارد شد گفت: «ای ادهم زودتر غذای خویش را بیار» پس آن چهل کس سوی مالک آمدند و او را در بند کردند و قید به پاهایش نهادند که او را پیش منصور فرستاد که بر او منت نهاد و از او در گذشت و عامل موصلش کرد.  
در این سال سنباد در خراسان به خونخواهی ابومسلم قیام کرد.

### سخن از خبر سنباد و کشته شدن او

گویند: سنباد، مجوسی‌ای بود از مردم دهکده‌ای به نیشابور به نام آهن و چون ظهور کرد اتباع وی بسیار شدند. قیام وی چنانکه گفته‌اند به سبب خشم از کشته شدن ابومسلم و انتقامجویی وی بود از آن رو که سنباد از پروردگان وی بود وقتی قیام کرد بر نیشابور و قومس و ری تسلط یافت و نام فیروز اسپهبد داشت. وقتی به ری رسید خزینه‌های ابومسلم را بگرفت که ابومسلم وقتی حرکت کرده بود و سوی ابو العباس می‌رفت خزینه‌های خویش را بانجا نهاده بود. بیشتر یاران سنباد مردم جبال بودند. ابو جعفر جهور بن مرار عجلی را با ده هزار کس سوی آنها فرستاد که میان همدان و ری بر کنار بیابان تلاقی کردند. سنباد هزیمت شد و در اثنای هزیمت حدود شصت هزار کس از یاران وی کشته شد و زن و فرزندشان اسیر شد. پس از آن سنباد ما بین طبرستان و قومس کشته شد لونان طبری او را کشت آنگاه منصور اسپهبدی طبرستان را به ونداهرمز داد که حرکت کرد.

از قیام سنباد تا به وقت کشته شدن وی هفتاد روز بود.

در این سال ملبد بن حرمله شیبانی در ناحیه جزیره قیام کرد و حکمیت خاص خداست گفت. پادگان جزیره که چنانکه گفته‌اند هزار کس بود سوی وی رفتند و ملبد با آنها نبرد کرد و هزیمتشان کرد و از آنها بکشت. آنگاه پادگان موصل سوی وی رفت که هزیمتشان کرد. پس از آن یزید بن حاتم مهلبی سوی او رفت که از پس نبردی سخت که در میانه رفت ملبد او را نیز هزیمت کرد و کنیزی از آن یزید را که با وی همخوابه می‌شد بگرفت و یکی از سرداران وی را بکشت.

راوی گوید: آنگاه ابو جعفر مهلهل بن صفوان وابسته خویش را با دو هزار کس از نخبه سپاه سوی او فرستاد که ملبد هزیمتشان کرد و اردوگاهشان را به غارت داد. پس از آن نزار را که یکی از سرداران خراسان بود سوی او فرستاد که ملبد او را کشت و یارانش را هزیمت کرد. آنگاه زیاد بن مشکان را با جمعی بسیار سوی وی فرستاد که ملبد با آنها تلاقی کرد و هزیمتشان کرد. آنگاه صالح بن صبیح را با سپاهی انبوه و



سواران و لوازم بسیار سوی وی فرستاد که هزیمتشان کرد. آنگاه حمید بن قحطبه که در آن وقت عامل جزیره بود به ری رفت که ملبد با وی مقابل شد و هزیمتش کرد و حمید از وی حصارى شد و صد هزار درم بداد که دست از وی بدارد.

به پندار واقدی ظهور ملبد و حکمیت خاص خداست گفتن وی به سال صد و سی و هشتم بود. در این سال کسان را غزای تابستانی نبود که سلطان به نبرد سنباد مشغول بود. در این سال اسماعیل بن علی بن عبدالله بن عباس سالار حج شد واقدی و غیر او چنین گفته‌اند. اسماعیل عامل موصل بود.

عامل مدینه زیاد بن عبید الله بود و عباس بن معبد عامل مکه بود. وقتی مراسم حج به سر رفت عباس در گذشت و اسماعیل کار وی را به زیاد بن عبید الله پیوست و ابو جعفر وی را بر آن باقی نهاد. در این سال عامل کوفه عیسی بن موسی بود. عامل بصره و توابع سلیمان بن علی بود، قضای آن با عمر بن عامر سلمی بود. عامل خراسان ابو داود، خالد بن ابراهیم بود. عامل جزیره حمید بن قحطبه بود. عامل مصر صالح بن علی بن عبدالله بن عباس بود. آنگاه سال صد و سی و هشتم در آمد

### سخن از حوادثی که به سال صد و سی و هشتم بود

از جمله حوادث سال آن بود که قسطنطین جبار روم به زور وارد ملطیه شد و مردمش را مغلوب کرد و حصار آنجا را ویران کرد و جنگاوران و فرزندان را که در آنجا بودند بخشید. به گفته واقدی از جمله حوادث سال این بود که عباس بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس با صالح بن علی بن عبدالله به غزای تابستانی رفت و صالح چهل هزار دینار به او داد. عیسی بن علی بن عبدالله بن عباس نیز با وی برون شد که بدو نیز چهل هزار دینار داد و صالح بن علی آنچه را فرمانروای روم در ملطیه ویران کرده بود بنیان کرد.

به قولی رفتن صالح و عباس سوی ملطیه برای غزا به سال صد و سی و نهم بود. در همین سال عبدالله بن علی که در بصره به نزد برادرش سلیمان بن علی اقامت داشت با ابو جعفر بیعت کرد.

در این سال جهور بن مرار عجلی منصور را خلع کرد.

### سخن از اینکه چرا جهور بن مرار منصور را خلع کرد؟

سبب آن چنانکه گفته‌اند این بود که وقتی جهور سنباد را هزیمت کرد هر چه را که در اردوگاه وی بود به تصرف آورد که خزینه‌های ابومسلم که در ری به جا گذاشته بود از آن جمله بود. و این چیزها را پیش ابو جعفر نفرستاد و بیمناک شد و ابو جعفر را خلع کرد. وی محمد بن اشعث خزاعی را با سپاهی فراوان به مقابله جهور فرستاد. محمد با وی تلاقی کرد و نبردی سخت کردند. نخبه سواران عجم زیاد و دلاستانج با

جهور بودند. جهور و یارانش هزیمت شدند و از یاران وی بسیار کس کشته شد و زیاد و دلاستاخنج اسیر شدند. جهور گریخت و به آذربایجان رفت پس از آن در اسپاذرو دستگیر شد و کشته شد. در این سال ملبد خارجی کشته شد.

### سخن از خبر کشته شدن ملبد خارجی

گویند: که وقتی ملبد حمید بن قحطبه را هزیمت کرد و حمید از وی حصارى شد ابو جعفر عبد العزیز بن عبد الرحمان برادر عبد الجبار را سوی وی فرستاد و زیاد ابن مشکان را نیز همراه او کرد. ملبد هفتاد سوار به کمین وی نهاد و چون با عبد العزیز تلاقی کرد کمین کردگان سوی وی آمدند و هزیمتش کردند و بیشتر یارانش را بکشتند.

راوی گوید: پس از آن ابو جعفر خازم بن خزیمه را با حدود هشت هزار کس از مرورذیان سوی وی فرستاد. خازم برفت تا در موصل جای گرفت و یکی از یاران خویش را سوی ملبد فرستاد. فعلگان نیز با وی همراه کرد که سوی بلد رفتند و خندق زدند و بازارها بنا کردند.

خبر به ملبد رسید برون شد و در بلد در خندق خازم جای گرفت. وقتی خبر به خازم رسید به محلی در اطراف موصل رفت که حصارى داشت و از آنجا اردو زد و چون ملبد خبر یافت از نزدیک بلد از دجله گذشت و از آن سمت آهنگ موصل کرد و سوی خازم روان شد.

وقتی خازم خبر یافت و اسماعیل بن علی نیز که عامل موصل بود خبر یافت به خازم دستور داد که از اردوگاه خویش باز گردد و از پل موصل عبور کند اما او نکرد و از محل اردوگاه خویش پلى زد و سوی ملبد رفت. نضله بن نعیم نهشلی بر مقدمه و طلّیعه داران وی بود. زهیر بن محمد عامر بر پهلوى راست وی بود و ابو حماد ابرص وابسته بنی سلیم بر پهلوى چپ وی بود. خازم با قلب روان شد وهم آهنگ با ملبد و یارانش راه پیمود تا شب در رسید و شب را در مقابل همدیگر توقف کردند. صبحگاه روز چهار شنبه ملبد و یارانش به آهنگ ولایت حرزه روان شدند. خازم و یارانش نیز با آنها همی رفتند تا بشب رسید. صبحگاه پنجشنبه ملبد و یارانش روان شدند گویی می خواست از خازم بگریزد. خازم و یارانش به تعقیب آنها رفتند و خندق خویش را رها کردند که خازم با خارها برای خود و یارانش خندق زده بود. وقتی از خندق خویش برون شدند، ملبد و یارانش به آنها حمله آوردند. و چون خازم چنین دید خارها را مقابل خود و یارانش انداخت حریفان به پهلوى راست خازم حمله بردند و آنرا درهم ریختند. آنگاه به پهلوى چپ حمله بردند و آنرا نیز در هم ریختند سپس به قلب رسیدند که خازم آنجا بود. و چون چنین دید به یاران خویش بانگ زد: زمین، زمین. که پیاده شدند. ملبد و یارانش نیز پیاده شدند و بیشتر اسبان خویش را پی کردند آنگاه با شمشیرها چندان ضربت زدند که بشکست.

خازم به نضله بن نعیم دستور داد که وقتی غبار بر خاست و همدیگر را نمی بینیم سوی اسبان خود و یارانت برو و بر آن بنشین. آنگاه تیر اندازی کنید.

نضله چنان کرد و یاران خازم از پهلوی راست و چپ باز آمدند و ملبد و یارانش را تیر باران کردند. ملبد با هشتصد کس که پیاده شده بودند کشته شد سیصد کس از آنها نیز پیش از آنکه پیاده شوند کشته شده بودند بقیه فراری شدند که نضله به تعقیبشان رفت و یکصد و پنجاه کس از آنها را کشت.

در این سال فضل بن صالح بن علی بن عبدالله بن عباس سالار حج بود. واقعی چنین آورده و گوید: وی از نزد پدر خویش از شام به قصد حج برون شده بود و خبر تصدی مراسم و سالاری حج در راه بدو رسید و چون بر مدینه گذشت از آنجا احرام بست.

زیاد بن عبید الله عامل مدینه مکه و طائف بود. عامل کوفه و اطراف عیسی بن موسی بود. عامل بصره و توابع سلیمان بن علی بود. قضای آنجا با سوار بن عبدالله بود. ابو داود، خالد بن ابراهیم، عامل خراسان بود. عامل مصر صالح بن علی بود.

آنگاه سال صد و سی و نهم در آمد.

### سخن از خبر حوادثی که به سال صد و سی و نهم بود

از جمله حوادث سال آن بود که صالح بن علی و عباس بن محمد در ملطیه بیبوندند تا بنای ملطیه را به سر بردند. آنگاه از راه حدث به غزای تابستانی رفتند و در سرزمین روم پیش رفتند. ام عیسی و لبابه خواهران صالح نیز در این غزا با وی همراه بودند که نذر کرده بودند اگر ملک بنی امیه زوال یابد در راه خدای جهاد کنند. جعفر بن حنظله بهرانی نیز از راه ملطیه غزا کرد.

در همین سال، مبادله اسیران میان منصور و فرمانروای روم رخ داد که منصور اسیران مسلمانان را از آنها بگرفت. چنانکه گفته‌اند از آن پس تا به سال صد و چهل و ششم مسلمانان را غزای تابستانی نبود که ابو جعفر به کار پسران عبدالله بن حسن مشغول بود.

ولی بعضی‌ها گفته‌اند که به سال صد و چهلم، حسن بن قحطبه با عبد الوهاب بن ابراهیم امام غزای تابستانی کرد. قسطنطین فرمانروای روم بیامد و در جیحان جای گرفت و چون از کثرت مسلمانان خبر یافت روی از آنها بر تافت و از آن پس تا به سال صد و چهل و ششم غزای تابستانی نبود.

در این سال عبد الرحمان بن معاویه بن هشام بن عبد الملک بن مروان سوی اندلس رفت و مردم آنجا کار خویش را بدو سپردند، و تا کنون فرزندان وی ولایتداران آنجا هستند.

در همین سال ابو جعفر مسجد الحرام را توسعه داد. گویند سالی پر حاصل بود و سال فراوانی نام گرفت.

در همین سال سلیمان بن علی از ولایت بصره و دیگر توابع آن که با وی بود معزول شد، به قولی عزل وی به سال صد و چهلم بود.

و هم در این سال منصور قلمرو عمل سلیمان بن علی را در بصره به سفیان بن معاویه داد و این چنانکه گفته‌اند به روز چهارشنبه نیمه ماه رمضان بود. وقتی سلیمان معزول شد و سفیان ولایتدار شد

عبدالله بن علی و یارانش از بیم جان خویش متواری شدند و چون این خبر به ابو جعفر رسید کس پیش سلیمان و عیسی پسران علی فرستاد و به آنها نوشت که عبدالله بن علی را پیش وی فرستند و تأکید کرد که این کار را بکنند و مؤخر ندارند و آنها را در باره عبدالله بن علی ایمنی داد چنانچه راضی شدند و اطمینان یافتند و هم ابو جعفر به سفیان بن معاویه نامه نوشت و این را بدو خبر داد و دستور داد مزاحم آنها شود و وادارشان کند که عبدالله و خاصانش را که همراه وی بودند، زودتر بفرستند.

راوی گوید: پس سلیمان و عیسی با عبدالله و همه سرداران و خواص یاران و وابستگانش روان شدند تا پیش ابو جعفر شدند به روز پنجشنبه دوازده روز مانده از ماه ذی حجه.

در همین سال ابو جعفر بگفت تا عبدالله بن علی را با یارانش بداشتند و بعضی از آنها را بکشتند.

### سخن از خبر بداشتن عبدالله بن علی و یاران وی و کشتن بعضی از آنها

وقتی سلیمان و عیسی پسران علی پیش ابو جعفر رسیدند اجازه داد که به نزد وی وارد شدند و حضور عبدالله بن علی را خبر دادند و از او برای عبدالله اجازه خواستند که در این باب با آنها نرمی کرد اما آنها را به گفتگو مشغول داشت و چنان بود که در قصر خویش برای عبدالله بن علی مجلسی آماده کرده بود و دستور داده بود از آن پس که سلیمان و عیسی به نزد وی در آمدند عبدالله را آنجا ببرند که چنین شد. آنگاه ابو جعفر از مجلس خویش بر خاست و به سلیمان و عیسی گفت: «عبدالله را زودتر بیارید.» وقتی برون شدند وی را در جایی که بود نیافتند و بدانستند که محبوس شده و باز گشتند که پیش ابو جعفر روند، اما به نزد وی راهشان ندادند.

در این وقت شمشیر کسانی از یاران عبدالله را که آنجا بودند از دوشهایشان بر گرفتند و آنها را بداشتند. خفاف بن منصور که آنها را از این بیم میداده بود از آمدن خویش پیشیمان شد و به آنها گفت: «اگر اطاعت کنید به یکباره سوی ابو جعفر حمله می‌بریم، به خدا کسی میان ما و او حایل نمی‌شود تا او را از پای در آریم آنگاه با می‌گیریم تا برون شویم و جانهای خویش را نجات دهیم.»

اما اطاعت وی نکردند و چون شمشیرها را گرفتند و دستور داد به زندانشان کنند خفاف شیشکی می‌بست و تف به روی یاران خویش می‌انداخت.

ابو جعفر بگفت تا بعضی از آنها را در حضور وی بکشتند و بقیه را پیش ابو داود خالد بن ابراهیم فرستاد به خراسان که آنها را در آنجا بکشت.

به قولی: ابو جعفر عبدالله بن علی را به سال صد و چهلم به زندان کرد.

در این سال عباس بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس سالار حج بود.

عامل مکه و مدینه و طایف زیاد بن عبید الله حارثی بود. عامل کوفه و سرزمین آن عیسی بن موسی بود. عامل بصره و توابع سفیان بن معاویه بود، قضای آنجا با سواری بن عبدالله بود. عامل خراسان ابو داود، خالد بن ابراهیم، بود.

آنگاه سال صد و چهلم در آمد.

### سخن از حوادثی که به سال صد و چهلم بود

از جمله حوادث سال، هلاکت عامل خراسان بود.

### سخن از هلاکت ابو داود عامل خراسان و سبب آن

گویند: در این سال در خراسان کسانی از سپاهیان، بر ابو داود، خالد بن ابراهیم، که از جانب ابو جعفر عامل آنجا بود تاختند- و این به هنگام شب بود وقتی که وی به در کشماهن مرو جای داشت- و به محلی که در آنجا بود رسیدند. ابو داود روی آجری که از دیوار برون بود نمودار شد و یاران خویش را بانگ می‌زد که صدای او را بشنوند. هنگام صبح آجر بشکست و او بر طاق صفا‌ای افتاد که جلو بام بود و کمرش بشکست و هنگام نماز پسین بمرد. عصام سالار نگهبانان ابو داود به جای وی بود، تا وقتی که عبد الجبار بن عبد الرحمان از دی بیامد.

و هم در این سال، ابو جعفر، عبد الجبار بن عبد الرحمان را ولایتدار خراسان کرد که آنجا رفت و کسانی از سرداران را در آنجا گرفت.

گویند: متهمشان کرد که سوی فرزندان علی بن ابی طالب دعوت کرده‌اند. مجاشع بن حرث انصاری عامل بخارا و ابو المغیره، خالد بن کثیر، وابسته بنی تمیم و عامل قهستان و حریش بن محمد ذهلی پسر عموی ابو داود از آن جمله بودند که بکشتشان. جنید بن خالد تغلبی و معبد بن خلیل مزنی را نیز از آن پس که بسختی تازیانه زد به زندان کرد عده‌ای دیگر از سرداران خراسان را نیز به زندان کرد و در کار وصول باقیمانده مالهایی که به عهده عاملان ابو داود بود اصرار ورزید.

و هم در این سال ابو جعفر منصور به حج رفت و از حیره احرام بست و از آن پس که حج خویش را به سر برد به مدینه بازگشت و از آنجا به بیت المقدس رفت.

عاملان ولایتها در این سال همان عاملان سال پیش بودند، بجز خراسان که عامل آن عبد الجبار بود. و چون ابو جعفر به بیت المقدس رفت، در مسجد آنجا نماز کرد و از راه شام بازگشت تا به رقه رسید و آنجا منزل گرفت که منصور بن جعونه عامری را پیش وی آوردند و او را بکشت، سپس از آنجا روان شد و از کنار فرات برفت تا به هاشمیه کوفه رسید. آنگاه سال صد و چهل و یکم در آمد.

### سخن از خبر حوادثی که به سال صد و چهل و یکم بود

از جمله حوادث سال قیام راوندیان بود. بعضی‌ها گفته‌اند: کار راوندیان و کار ابو جعفر که از آن یاد می‌کنیم به سال صد و سی و هفتم یا صد و سی و ششم بود.

### سخن از کار راوندیان و ابو جعفر منصور

راوندیان، چنانکه از علی بن محمد آورده‌اند، قومی از مردم خراسان بودند، پیرو عقیده ابومسلم دعوتگر بنی هاشم که چنانکه گویند به تناسخ ارواح قائل بودند و پنداشتند که روح آدم در عثمان بن نهیک است و پروردگارشان که غذا و آبشان می‌دهد ابو جعفر منصور است و هیثم بن معاویه جبرئیل است.

گوید: راوندیان به نزد قصر منصور رفتند و آنجا طواف همی کردند، و می‌گفتند: «این قصر پروردگارمان است.» منصور کس سوی سرانشان فرستاد و دویست کس از آنها را به زندان کرد که یارانشان خشم آوردند و گفتند: «چرا آنها را به زندان کرده‌اند؟» منصور دستور داد اجتماع نکنند. پس تابوتی را که خالی بود بیاوردند و بر دوش کشیدند و در شهر برفتند، همینکه به در زندان رسیدند تابوت را بینداختند و به کسان حمله بردند و وارد زندان شدند و یاران خویش را در آوردند و به قصد منصور رفتند. در آن وقت سیصد کس بودند. کسان همدیگر را بانگ زدند و درهای شهر بسته شد که دیگر کسی به درون نیاید. گوید: منصور پیاده از قصر برون شد که در قصر اسبی نبود. از آن پس اسبی را می‌بستند که در خانه خلافت و در قصر نزدیک وی باشد.

گوید: وقتی منصور برون شد اسبی آوردند که بر نشست و آهنگ راوندیان داشت. معن بن زایده بیامد و چون به نزد ابو جعفر رسید خویشتن را بینداخت و پیاده شد، دامن قبای خویش را زیر کمر بند نهاد و لگام اسب منصور را گرفت و گفت: «ای امیر مؤمنان به خدا قسمت می‌دهم که باز گردی که این را عهده می‌کنند.»

گوید: ابو نصر، مالک بن هیثم، نیز بیامد و بر در قصر بایستاد و گفت: «امروز من دربانم.» میان مردم بازار ندا دادند که راوندیان را با تیر زدند و با آنها نبرد کردند و بسیار کس از آنها را بکشتند. آنگاه در شهر را گشودند و کسان بیامدند، خازم بن خزیمه بر اسبی دم کوتاه بیامد و گفت: «ای امیر مؤمنان، بکشمشان؟»  
گفت: «آری.»

پس خازم به آنها حمله برد تا به پشت یک دیوارشان راند، سپس به خازم حمله بردند و وی و یارانش را عقب راندند. باز خازم حمله برد و آنها را به طرف دیوار شهر راند و به هیثم بن شعبه گفت: «وقتی به ما حمله آوردند زودتر از آنها سوی دیوار برو و چون بازگشتند، آنها را بکش.»  
گوید: پس به خازم حمله بردند که در مقابلشان پس رفت. هیثم بن شعبه از پشت سرشان بیامد و همگی‌شان کشته شدند.

گوید: در آن روز عثمان بن نهیک سوی راوندیان رفت و با آنها سخن کرد و بازگشت. تیری به او انداختند که میان دو شانه‌اش خورد. چند روزی بیمار بود و از آن بمرد. ابو جعفر بر او نماز کرد و بر قبرش بایستاد تا به خاکش کردند و گفت: «ای ابو یزید خدایت رحمت کند.» و به جای وی عیسی بن نهیک را

سالار کشیکبانان خویش کرد. وی همچنان به کار کشیکبانان بود تا بمرد و ابو العباس طوسی را بر کشیکبانان گماشت.

گوید: آن روز وقتی که درها بسته بود اسماعیل بن علی پیامد به دربان گفت: «بگشای و یک هزار درهم بگیر.» اما نپذیرفت.

گوید: آن روز قعقاع بن ضرار در شهر بود. وی سالار نگهبانان عیسی بن موسی بود و تلاشی به سزا کرد. این همه در مدینه الهاشمیه بود به کوفه.

گوید: آن روز ربیع آمد که لگام منصور را بگیرد. معن بن زائده گفت: «امروز از روزهای تو نیست.»  
گوید: ابرویز پسر ممصغان شاه دنباوند تلاشی نکو کرد. وی با برادر خویش مخالفت کرده بود و بنزد ابو جعفر آمده بود که او را حرمت کرد و مقرر می‌کرد. در آن روز پیش منصور آمد و جبران کرد. گفت: «با اینان نبرد کنم؟»

ابو جعفر گفت: «آری.» و ابرویز با آنها نبرد کرد و چون یکی را ضربت می‌زد و از پای می‌انداخت از نزد وی عقب می‌رفت.

گوید: و چون راوندیان کشته شدند و منصور نماز نیمروز را بکرد غذا خواست و گفت: «معن بن زائده را بیابید.» و از غذا دست برداشت تا معن بیامد و به قثم گفت: «از اینجا به آنجا برو.» و معن را به جای قثم نشانید و چون از غذا فراغت یافتند به عیسی بن علی گفت: «ای ابو العباس شیر مردان را شنیده‌ای؟»  
گفت: «آری.»

گفت: «اگر امروز معن را با ما دیده بودی می‌دانستی که از آن جمله شیران است.»  
معن گفت: «به خدا ای امیر مؤمنان وقتی بنزد تو آمدم دلم ترسان بود، وقتی دیدم به آنها بی‌اعتنایی و دلیرانه بر ضدشان اقدام می‌کنی، چیزی دیدم که از هیچ مخلوقی به هنگام نبرد ندیده بودم و دلم محکم شد و چنان کردم که دیدی.»

گوید: ابن خزیمه گفت: «ای امیر مؤمنان از اینان باقیمانده‌ای هست؟»

گفت: «کارشان را به تو سپردم، آنها را بکش.»

آنگاه گفت: «رزام را نیز بکش که رزام از جمله آنهاست.»

گوید: رزام به جعفر بن ابو جعفر پناه برد که درباره وی تقاضا کرد و امانش داد.

ابوبکر هذلی گوید: بر در امیر مؤمنان ایستاده بودم که نمایان شد. یکی که پهلوی من بود گفت: «این پروردگار صاحب عزت است این است که ما را غذا می‌دهد و آب می‌دهد.» و چون امیر مؤمنان بازگشت و کسان به نزد وی وارد شدند، من نیز وارد شدم. وقتی خلوت شد بدو گفتم: «امروز سخنی شگفت‌انگیز شنیدم.» و حکایت را با وی بگفتم و او به زمین کوفت، و گفت: «ای هذلی، این که خدایشان به سبب اطاعت ما به جهنم برد بنزد من بهتر است تا به سبب عصیان ما به بهشتشان برد.»

ربیع گوید: شنیدم که منصور می‌گفت: «سه خطا کردم که خدا مرا از شر آن مصون داشت. وقتی ابومسلم را کشتم در خیمه بودم و اطرافیان من اطاعت وی را بر من مقدم می‌داشتند، اگر خیمه دریده می‌شد نابود شده بودم. به روز راوندیان برون شدم اگر تیری ناشناس به من خورده بود نابود شده بودم. سوی شام رفتم اگر در عراق دو شمشیر به هم می‌خورد خلافت از دست می‌رفت.

گویند: معن بن زائده از ابو جعفر نهان می‌زیست به سبب آنکه همراه ابن هبیره بارها با سیاهپوشان نبرد کرده بود. نهانگاه وی به نزد ابو الخصیب مرزوق بود که می‌خواست برای وی امان بگیرد، وقتی راوندیان قیام کردند به در قصر آمد و آنجا بایستاد، منصور به ابو الخصیب که در آن وقت حاجبی وی را داشت گفت: «کی بر در است؟»

گفت: معن بن زائده.»

منصور گفت: «یکی از مردان عرب که پر دلست و جنگ آزموده و معتبر، وی را بیار.»

گوید: و چون وارد شد، منصور گفت: «هی، ای معن چه باید کرد؟»

گفت: «رای درست این است که میان کسان بانگ زنی و بگویی مالشان دهند؟»

گفت: «مال به چه کار کسان می‌خورد، کی جان خویش را برای مقابله با این کافران به خطر می‌افکنند؟ ای معن، کاری نساختی، رای درست این است که من برون شوم و بایستم که کسان چون مرا ببینند نبرد کنند و به جان بکوشند و باز گردند و سوی من آیند، و اگر به جای مانم زبونی کنند و سستی آرند.»

گوید: معن دست وی را گرفت و گفت: «ای امیر مؤمنان در این صورت هماندم کشته می‌شوی، ترا به

خدا خویشان را به خطر مینداز.»

گوید: ابو الخصیب نیز پیش منصور آمد و نظیر این سخنان بگفت. منصور جامه خویش را از دست آنها کشید، آنگاه اسب خود را خواست و بی‌رکاب بر آن جست و بر نشست، آنگاه جامه‌های خویش را مرتب کرد و برون شد. معن لگام وی را گرفته بود، ابو الخصیب نیز رکابش را گرفته بود. بیرون بایستاد، یکی سوی وی آمد، گفت: «ای معن، کافر را بگیر.» معن حمله برود و او را بکشت. پس از آن چهار کس را پیایی بکشت. کسان بازگشتند و سوی وی آمدند و چیزی نگذشت که آنها را از میان برداشتند. پس از آن، معن پنهان شد.

گوید: ابو جعفر به ابو الخصیب گفت: «وای تو، معن کجاست؟»

گفت: «به خدا نمی‌دانم کجای زمین است.»

گفت: «مگر پندارد که امیر مؤمنان از آن پس که به جان کوشیده گناه او را نمی‌بخشد، امانش بده و او

را بنزد من آر.»

گوید: و چون معن را بیاورد بگفت تا ده هزار درهم بدادند و او را ولایتدار یمن کرد.

ابو الخصیب گفت: «معن جایزه خویش را پخش کرده و چیزی به دست ندارد.»



منصور گفت: «اگر هزار قیمت ترا بخواهد به دست تواند آورد.»

در این سال ابو جعفر منصور، پسر خویش، محمد را که در آن وقت ولیعهد بود با سپاهیان سوی خراسان روانه کرد و گفت در ری بماند، و محمد چنین کرد.

و هم در این سال، عبد الرحمان بن عبد الجبار که از جانب ابو جعفر عامل خراسان بود، خلع کرد. ابو منصور خوزی گوید: وقتی منصور خبر یافت که عبد الجبار سران مردم خراسان را می‌کشد و از بعضیشان نامه‌ای پیش وی آمد که نوشته بود زمین تباه شد، به ابو ایوب خوزی گفت: «عبد الجبار شیعیان ما را نابود کرد و این کار را از آن رو می‌کند که قصد خلع کردن دارد.»

گفت: «تدبیر آن سخت آسان است، به او بنویس که آهنگ غذای روم داری و او سپاهیان خراسان را با یکه سواران و سران قوم سوی تو می‌فرستد و چون از آنجا برون شدند هر که را خواهی آنجا فرست که مقاومت نیارد کرد.»

گوید: منصور به عبد الجبار چنان نوشت که پاسخ داد: «ترکان بجوشیده‌اند و اگر سپاهیان را پراکنده کنم خراسان از دست برود.»

گوید: منصور نامه را پیش ابو ایوب افکند و گفت: «رای تو چیست؟»

گفت: «عنان خویش را به کف تو داد. به او بنویس که خراسان برای من از جاهای دیگر مهمتر است و سپاهیان را از نزد خویش پیش تو می‌فرستم.» آنگاه سپاهیان سوی وی فرست که در خراسان باشند و اگر آهنگ خلع کردن داشت گردن وی را بگیرند.

گوید: و چون نامه به عبد الجبار رسید بدو نوشت که خراسان هرگز بدتر از آن نبوده که در این سال هست، اگر سپاهیان وارد آن شوند از گرانی بسختی افتند و هلاک شوند.

گوید: وقتی نامه به منصور رسید، آنرا پیش ابو ایوب افکند. ابو ایوب گفت: «چهره خویش را نمودار کرد که خلع کرده، با وی مناظره مکن.»

گوید: پس منصور، محمد بن منصور را سوی وی روانه کرد و دستور داد که در ری بماند. محمد مهدی سوی عبد الجبار روان شد و خازم بن خزیمه را پیشاپیش به نزد وی فرستاد. پس از آن مهدی برفت تا در نیشابور فرود آمد.

وقتی خازم بن خزیمه سوی عبد الجبار روان شد و خبر به مردم مرو روذ رسید از ناحیه خویش سوی عبد الجبار رفتند و با وی نبرد آغاز کردند و نبردی سخت کردند که هزیمت شد و گریزان برفت و به پنبه زاری پناه برد و در آنجا نهان شد. مجشر بن مزاحم از مردم مرو روذ سوی وی رفت و اسیرش کرد و چون خازم بیامد عبد الجبار را پیش وی آورد. خازم پیراهنی پشمین بر او پوشانید و بر شتری نشانید و رویش را به طرف دنباله شتر گردانید و پیش منصور فرستاد، پسران و یارانش نیز همراه وی بودند.

گوید: منصور آنها را شکنجه داد و با تازیانه‌ها بزدندشان و چندانکه توانست مال از آنها گرفت. آنگاه مسیب بن زهیر را بگفت تا دو دست و دو پای عبد الجبار را ببرد و گردنش را بزند. و مسیب چنان کرد. گوید: پس از آن منصور بگفت تا پسران عبد الجبار را سوی دهلک برند که جزیره‌ایست در ساحل دریا به ناحیه یمن، و همچنان آنجا ببودند تا هندوان بر آنها هجوم بردند و جزو کسان دیگر اسیرشان کردند که پس از آن مبادله شدند و بعضیشان نجات یافتند، عبد الرحمان پسر عبد الجبار از جمله نجات یافتگان بود که نامش به دیوان ثبت شد و صحبت خلیفگان یافت و ببود تا به سال صد و هفتادم در ایام خلافت هارون، به مصر، در گذشت.

در این سال بنای مصیصه به دست جبرئیل پسر یحیی خراسانی به سر رفت و محمد بن ابراهیم امام مقیم ملطیه شد.

در باره عبد الجبار و خبر وی اختلاف کرده‌اند: واقدی گوید: این، به سال صد و چهل و دوم بود. اما دیگری گوید: به سال صد و چهل و یکم بود.

علی بن محمد گوید: عبد الجبار ده روز رفته از ربیع الاول سال صد و چهل و یکم به خراسان رسید و هزیمت وی به روز شنبه، شش روز رفته از ربیع الاول سال صد و چهل و دوم، بود.

خلیفه بن خیاط گوید: وقتی منصور، مهدی را به ری فرستاد، و این پیش از بنیانگزاری بغداد بود، وی را برای نبرد عبد الجبار فرستاده بود. اما کسان دیگر با عبد الجبار نبرد کردند و بر او ظفر یافتند و زحمت وی را از مهدی برداشتند. اما ابو جعفر که نمی‌خواست مخارجی که برای رفتن مهدی کرده بود بیهوده شود، بدو نوشت غزای طبرستان کند و در ری جای گیرد و ابو الخصب و خازم بن خزیمه و سپاهیان را سوی اسپهبد فرستد.

در آن وقت اسپهبد با مصمغان شاه دنباوند به نبرد بود و مقابل وی اردو زده بود و چون خبر رسید که مسلمانان وارد ولایت وی شده‌اند و ابو الخصب وارد ساریه<sup>۱</sup> شده، مصمغان از این دلگیر شد و به اسپهبد گفت: «وقتی سوی تو رفته‌اند، سوی من نیز آمده‌اند» پس بر نبرد مسلمانان اتفاق کردند و اسپهبد سوی ولایت خویش بازگشت و با مسلمانان نبرد کرد. و آن نبردها دراز شد.

گوید: ابو جعفر، عمر بن علا را سوی اسپهبد فرستاد، وی همان است که بشار ابن برد در باره او شعری دارد به این مضمون:

«اگر پیش خلیفه رفتی

از روی نیکخواهی با وی بگوی

که مرد مشکوک از نیکی بری است

بگوی وقتی نبردهای دشمنانت بی‌خواب کرد

عمر را برای آن بیدار کن آنکه بخواب

جوانمردی که بر زباله نمی‌خسبد

و آب را جز با خون نمی‌نوشد.»

گوید: فرستادن عمر به مشورت ابرویز برادر مصمغان بود که به منصور گفته بود: «ای امیر مؤمنان! عمر ولایت طبرستان را از همه کس بهتر می‌شناسد.» و منصور او را فرستاد.

گوید: و چنان بود که ابرویز، عمر را در ایام سنباد شناخته بود و در ایام راوندیان.

گوید: ابوجعفر خازم بن خزیمه را نیز همراه عمر فرستاد. پس او وارد رویان شد و آنجا را بگشود و قلعه طاق را با هر چه در آن بود بگرفت. نبرد دراز شد و خازم در کار نبرد اصرار آورد و طبرستان را بگشود و بسیار کسی از آنها را بکشت.

گوید: اسپهبد سوی قلعه خویش رفت و امان خواست به شرط آنکه قلعه را با همه ذخایر آن تسلیم کند. مهدی این را برای ابو جعفر نوشت و ابو جعفر صالح مصلی دار را همراه گروهی بفرستاد که آنچه را در قلعه بود شمار کردند و بازگشتند.

گوید: پس از آن رای اسپهبد بگشت و از سرزمین دیلمان وارد ولایت گیلان شد و آنجا بمرد. دخترش را گرفتند که مادر ابراهیم بن عباس بن محمد شد.

گوید: سپاهیان در مقابل مصمغان ثبات آوردند و به او دست یافتند. بحتریه را که مادر منصور بن مهدی شد و صمر دختر مصمغان را که کنیز فرزنددار علی بن ربطه شد نیز گرفتند. و این فتح اول طبرستان بود.

گوید: وقتی مصمغان بمرد، مردم آن کوهستان گریزان شدند و آنها را مردم گریز (حوزی) گفتند، از آن رو که وحشی شده بودند، چنانکه گورخران، وحشی شوند.<sup>۱</sup>

در این سال زیاد بن عبید الله حارثی از مدینه و مکه و طایف معزول شد و محمد ابن خالد بن عبدالله قسری عامل مدینه شد و در رجب آنجا رفت. هیثم بن معاویه عتکی نیز که از مردم خراسانی بود عامل طایف و مکه شد.

در همین سال، موسی بن کعب در گذشت. وی سالار ننگهبانان منصور بود و عامل مصر و هند، و عیینه پسرش در هند جانشین پدر بود.

در همین سال موسی بن کعب از مصر معزول شد و محمد بن اشعث ولایتدار شد. سپس او نیز معزول شد و نوفل بن فرات ولایتدار شد.

۱. چنین است تعبیر طبری درباره مردمی که هموطن وی بوده‌اند و نزدیک زادگاه وی طبرستان جای داشته‌اند و پیداست که این را از گفته کسانی می‌آورد که سابقه توحش طولانی داشته‌اند. م.

در این سال صالح بن علی بن عبدالله بن عباس سالار حج شد. وی عامل قنسرین و حمص و دمشق بود.

عامل مدینه محمد بن خالد بن عبدالله قسری بود. عامل مکه و طایف هیثم بن معاویه بود. عامل کوفه و سرزمین آن عیسی بن موسی بود. عامل بصره و توابع آن سفیان بن معاویه بود. قضای بصره با سوار بن عبدالله بود ولایتدار خراسان مهدی پسر منصور بود که سری بن عبدالله در آنجا جانشین وی بود. عامل مصر نوفل بن فرات بود.

آنگاه سال صد و چهل و دوم در آمد.

### **سخن از خبر حوادثی که به سال صد و چهل و دوم بود**

از جمله حوادث سال این بود که عیینة بن موسی بن کعب در سند خلع کرد.

### **سخن از اینکه چرا عیینة بن موسی خلع کرد؟**

گویند: سبب خلع وی آن بود که مسیب بن زهیر بر کار نگهبانان جانشین موسی بن کعب بود، وقتی موسی بمرد مسیب همچنان به کار نگهبانان بود. مسیب بیم کرد که منصور به عیینة بنویسید که بیاید و او را به جای مسیب به کار گیرد و شعری بدو نوشت: اما نامه را به خویشان منسوب نداشت بدین مضمون:

«به سرزمین خود باش. به سرزمین خود باش»

که اگر سوی ما آیی

به خوابی روی که در آن

خواب دیدن نباشد.»

گوید: وقتی خبر به ابو جعفر رسید که عیینة او را خلع کرده برون شد و با اردوی خویش نزدیک پل بزرگ بصره جای گرفت و عمر بن حفص عتکی را به عاملی سند و هند فرستاد و نبرد عیینة بن موسی، که برفت و وارد سند و هند شد و بر آن تسلط یافت.

در این سال اسپهبد طبرستان پیمان ما بین خویش و مسلمانان را شکست و مسلمانانی را که در ولایت وی بودند بکشت.

### **سخن از کار اسپهبد طبرستان با مسلمانان**

گویند: وقتی خبر اسپهبد و کاری که در باره مسلمانان کرده بود به ابو جعفر رسید، خازم بن خزیمه و روح بن حاتم را روانه کرد. ابو الخصیب مرزوق وابسته ابو جعفر نیز همراه آنها بود که مقابل قلعه اسپهبد بماندند و وی را با همه کسانی که در قلعه با او بودند به محاصره گرفتند و با آنها نبرد می کردند چندان که دیر مدت بماندند.

راوی گوید: ابو الخصیب در این کار حيله کرد و به یاران خویش گفت: «مرا بزنیید و سر و ریش را بستریید.» و آنها با وی چنین کردند. پس از آن به اسپهبد صاحب قلعه پیوست و گفت: «با من رفتاری تحمل ناپذیر کرده‌اند، مرا زدند و سر و ریشم را ستردند.» و بدو گفت: «از آن رو با من چنین کردند که گمان داشتند دل من با تو است.» و به اسپهبد گفت که دل با وی دارد و خلل گاه اردوی مسلمانان را به او می‌نمایاند. اسپهبد این را از او باور داشت و وی را جزو خاصان خویش کرد و با وی ملاطفت کرد.

گوید: و چنان بود که در شهرشان، سنگی بود که آنرا به جای می‌نهادند و به هنگام گشودن و بستن، مردان آن را بالا می‌بردند و پایین می‌آوردند. اسپهبد یاران خویش را بدان گماشته بود و این کار را میانشان به نوبت نهاده بود.

ابو الخصیب بدو گفت: «چنان می‌بینم که هنوز به من اعتماد نیافته‌ای و نیکخواهی مرا باور نداشته‌ای.»

گفت: «چرا چنین پنداشته‌ای؟»

گفت: «از آن رو که در مقاصد خویش از من کمک نمی‌گیری و مرا به کارهایی که به معتمدان خویش می‌سپاری نمی‌گماری.»

گوید: پس از آن اسپهبد از ابو الخصیب کمک می‌گرفت و کار وی مورد رضایت بود تا از او اطمینان یافت و وی را جزو نوبتیان گشودن و بستن در شهر خویش نهاد و ابو الخصیب این کار را برای وی عهده کرد، تا بدان آشنایی کامل یافت.

گوید: پس از آن ابو الخصیب به روح بن حاتم و خازم بن خزیمه نوشت و نامه را به تیری بست و سوی آنها رها کرد و خبرشان داد که به حيله دست یافته و شبی را که معین کرده بود برای گشودن دربار آنها وعده نهاد و چون آن شب رسید در را برای آنها بگشود که همه جنگاوران قلعه را بکشتند و فرزندان را اسیر گرفتند، بحتریه را که مادر منصور بن مهدی شد به دست آوردند. مادر بحتریه با کند دختر اسپهبد بود، اسپهبدگر نه اسپهبد شاه، که او برادر با کند بود. شکله را نیز که مادر ابراهیم بن مهدی شد گرفتند. وی دختر خونادان، پیشکار مصمغان بود.

گوید: اسپهبد انگشتی را که زهر در آن بود مکید و خویشتن را کشت.

به قولی: ورود روح بن حاتم و خازم بن خزیمه به طبرستان، به سال صد و چهل و سوم بود.

در این سال، منصور قبله<sup>۱</sup> مردم بصره را که به روز عید بر آن نماز می‌برند در حمان بنیان کرد. سلمه بن سعید که در آن وقت عامل فرات و ابله بود از جانب ابو جعفر بنای آنرا عهده کرد. ابو جعفر رمضان را روزه کرد و به روز فطر آنجا نماز کرد.

در این سال سلیمان بن علی بن عبدالله به بصره در گذشت به شب شنبه نه روز مانده از جمادی الاخر در آن وقت پنجاه و نه سال داشت: و عبد الصمد بن علی بر او نماز کرد.

و هم در این سال نوفل بن فرات از مصر معزول شد و محمد بن اشعث ولایتدار آنجا شد. سپس محمد معزول شد و نوفل بن فرات ولایتدار شد. سپس نوفل معزول شد و حمید بن قحطبه ولایتدار آنجا شد.

در این سال اسماعیل بن علی بن عبدالله بن عباس سالار حج شد. عامل مدینه، محمد بن خالد بن عبدالله بود. عامل مکه و طایف هیثم بن معاویه بود. عامل کوفه و سرزمین آن عیسی بن موسی بود. عامل بصره و توابع آن سفیان بن معاویه بود. قضای بصره با سوار بن عبدالله بود. عامل مصر حمید بن قحطبه بود.

به گفته واقدی در همین سال ابو جعفر برادر خویش عباس بن محمد را ولایتدار جزیره و مرزها کرد و گروهی از سرداران را بدو پیوست که مدتی آنجا بود. آنگاه سال صد و چهل و سوم در آمد.

### سخن از خبر حوادثی که به سال صد و چهل و سوم بود

در این سال منصور کسان را به غزای دیلمان خواند.

### سخن از غزای دیلمان

گویند: ابو جعفر خبر یافت که دیلمان به مسلمانان تاخته‌اند و از آنها کشتاری بزرگ کرده‌اند، پس حبیب بن عبدالله بن رغبان را سوی بصره فرستاد که در آن وقت اسماعیل بن علی عامل آنجا بود و به حبیب گفت همه کسانی را که آنجا ده هزار درم و بیشتر دارند شمار کند و هر که را این مقدار دارد مکلف کند که شخصا برای نبرد دیلمان برون شود. دیگری را نیز به همین منظور به کوفه فرستاد.

در همین سال حمید بن قحطبه از مصر معزول شد و نوفل بن فرات ولایتدار آنجا شد. سپس نوفل عزل شد و یزید بن حاتم ولایتدار آنجا شد.

در این سال عیسی بن موسی سالار حج شد، در آن وقت ولایتداری کوفه و اطراف آن با وی بود. در این سال ولایتدار مکه سری بن عبدالله بن حارث بود. ولایتدار بصره و توابع سفیان بن معاویه بود. قضای بصره با سوار بن عبدالله بود. عامل مصر یزید بن حاتم بود.

۱. عبارت متن چنین است که قبله را بنیان کرد. به ظن نزدیک به یقین مقصود اینست که نماز گاهی ساخته‌اند و در آنجا سمت دقیق قبله را که رو به مکه دارد مطابق ترتیباتی که در فقه مسلمانی مقرر است و از جمله دلالت ستارگان خاص، معین کرده‌اند و سمت بنا را بر آن نهاده‌اند. م.

آنگاه سال صد و چهل و چهارم در آمد.

### **سخن از حوادثی که به سال صد و چهل و چهارم بود**

از جمله حوادث سال این بود که محمد پسر ابو العباس بن محمد بن علی، امیر مؤمنان، با مردم کوفه و بصره و واسط و موصل و جزیره به غزای دیلمان رفت.

در این سال مهدی، محمد بن ابی جعفر، از خراسان به عراق بازگشت و ابو جعفر سوی قمراسین رفت و در آنجا محمد پسرش که از خراسان باز می‌گشت بدو رسید که با هم به جزیره رفتند.

در همین سال محمد بن ابی جعفر، به هنگام بازگشت از خراسان با دختر عموی خویش، ریطه دختر ابو العباس، زفاف کرد.

در این سال ابو جعفر منصور سالار حج بود و خازم بن خزیمه را بر اردوگاه خویش و بر آذوقه جانشین کرد.

در این سال، ابو جعفر، ریاح بن عثمان مری را ولایتدار مدینه کرد و محمد بن خالد ابن عبدالله قسری را از آنجا برداشت.

### **سخن از اینکه چرا منصور محمد بن خالد را از مدینه برداشت و ریاح بن عثمان را گماشت؟ و**

#### **چرا زیاد بن عبید را پس از محمد بن خالد عزل کرد؟**

سبب عزل زیاد از مدینه آن بود که خاطر ابو جعفر به کار محمد و ابراهیم پسران عبدالله، نواده علی بن ابی طالب، مشغول بود که آن سالی که در ایام زندگی برادرش ابو العباس به حج رفته بود و ابومسلم نیز همراه وی بود آن دو به همراه دیگر بنی هاشم بنزد وی نیامده بودند.

گویند: محمد می‌گفته بود که وقتی کار بنی مروان آشفته بود و بنی هاشم شبانگاه در مکه مشورت داشتند که با کی بیعت خلافت کنند، ابو جعفر نیز با دیگر کناره گرفتگانی که آنجا بودند با وی بیعت کرده بود.

راوی گوید: وقتی ابو جعفر در باره محمد و ابراهیم پرسید، زیاد بن عبیدالله بدو گفت: خاطر به کار آنها مشغول مدار من آنها را به نزد تو میارم.» و این به وقتی بود که ابو جعفر به سال صد و سی و ششم به مکه رفته بود و زیاد همراه وی بود. پس، ابو جعفر، زیاد را به محل کارش فرستاد و او را ملتزم کار محمد و ابراهیم کرد.

عبدالله نواده عمار یاسر گوید: وقتی ابو جعفر به خلافت رسید، اندیشه‌ای جز جستن محمد و پرسش در باره وی و اینکه چه قصد دارد نداشت، بنی هاشم را یکایک بخواند و خلوت کرد و از آنها در باره وی می‌پرسید که می‌گفتند: «ای امیر مؤمنان، او می‌داند که از ایام پیشین وی را به طلب این کار شناخته‌ای و از تو بر خویشتن بیم دارد، اما آهنگ مخالفت تو ندارد و خواستار نافرمانی تو نیست.» و سخنانی از اینگونه. به

جز حسن بن زید که خبر محمد را با وی بگفت و گفت: «به خدا اطمینان ندارم که بر تو نتازد که او از مخالفت تو خواب ندارد در کار خویش بیندیش.»

گوید: کسی را که خواب نداشت بیدار کرد.

محمد گوید: از جدم موسی بن عبدالله شنیدم که می‌گفت: «خدا خونهای ما را از حسن بن زید

بگیرد.»

موسی گوید: شنیدم که پدرم می‌گفت: «خدایا شهادت می‌دهم که ابو جعفر سخنی به من گفت که

جز حسن بن زید کسی آنرا از من نشنیده بود.»

قاسی بن محمد عثمانی گوید: پدرم گفته بود: «ابو جعفر سخنی را به من گفت که جز برادرم عبدالله

بن حسن و حسن بن زید کسی از من نشنیده بود. شهادت می‌دهم که عبدالله به او نگفته بود و غیب هم

نمی‌دانست.»

محمد گوید: ابو جعفر آن سال که به حج آمده بود در باره عبدالله بن حسن از پدرم پرسیده بود که

گفتار هاشمیان را به جواب وی گفته بود و او گفته بود که راضی نخواهد بود مگر آنکه عبدالله را بیارد.

محمد گوید: مادرم از پدر خویش نقل می‌کرد که گفته بود: به سلیمان بن علی گفتم: «ای برادر،

قربت من قربت تست و خویشاوندی من خویشاوندی تست، رأی تو چیست؟»

گفت: «به خدا گویی عبدالله بن علی را می‌بینم که وقتی پرده میان ما و او حایل شد، به ما اشاره کرد

و می‌گفت: «شما با من چنین کردید.» اگر بخشیدنی بود عموی خود را می‌بخشید.

گوید: پس رای او را پذیرفت.

گوید: و چنان بود که خاندان عبدالله، این را اعانتی از جانب سلیمان نسبت به خویش می‌دانستند.

یحیی بن خالد بن برمک گوید: ابو جعفر چند برده از بردگان بدوی خرید، به یکیشان یک شتر داد و

به یکیشان دو شتر داد و به یکی بیشتر، و آنها را به جستجوی محمد در اطراف مدینه پراکند. یکیشان بر سر

آب می‌رسید، چون رهگذر یا گمشده، که از او گریزان می‌شدند، بدین گونه جستجو می‌کردند.

محمد بن عباد مهلبی گوید: سندی وابسته امیر مؤمنان به من گفت: «می‌دانی که چی عقبه بن سلم

را به نزد امیر مؤمنان بالا برد؟»

گفتم: «نه؟»

گفت: «عمویم عمر بن حفص هیئتی را از سند فرستاده بود که عقبه جزوشان بود و پیش ابو جعفر

آمدند، وقتی حوائجشان را انجام داد و برخاستند عقبه را پس آورد و بنشانند آنگاه بدو گفت: «کیستی؟»

گفت: «یکی از سپاه امیر مؤمنان و خدمه وی که همراه عمر بن حفص بوده‌ام.»

گفت: «نام تو چیست؟»

گفت: «عقبه پسر سلم.»



گفت: «از کدام قبیله‌ای؟»

گفت: «از قبیله ازد از بنی هناءه.»

گفت: «ترا به وضعی نکو می‌بینم، ترا برای کاری می‌خواهم که مورد علاقه من است و پیوسته یکی را برای آن می‌جسته‌ام که شاید تو باشی اگر آنرا از پیش برداشتی ترا بالا می‌برم.»

گفت: «امیدوارم انتظار امیر مؤمنان را بر آرم.»

گفت: «خویشتن را نهان دار و کارت را مکتوم دار و فلان روز و فلان وقت پیش من آی.»

گوید: در آن وقت عقبه پیش ابو جعفر رفت که بدو گفت: «این عموزادگان ما از کید و ایجاد خطر برای ملک ما باز نمی‌مانند، در فلان دهکده خراسان شیعیانی دارند که با آنها مکاتبه می‌کنند و زکات اموال خویش را با تحفه‌هایی از تحفه‌های دیارشان برای آنها می‌فرستد، با جامه‌ها و تحفه‌ها و مقداری طلا حرکت کن و ناشناس با نامه‌ای که از زبان مردم آن دهکده می‌نویسی پیش آنها برو، اگر از رای خویش بگشته‌اند، به خدا محبوتبر و مقربتر از آنها کس نیست و اگر بر رای خویش باشند این را بدانم. به حال زهد و خشوع برو تا عبدالله بن حسن را ببینی، اگر ترا نپذیرفت و چنین خواهد کرد، صبر کن و باز پیش او برو، اگر باز چنان کرد، صبوری کن تا با تو انس گیرد و نرمی کند و چون آنچه در دل دارد بر تو آشکار شد با شتاب پیش من آی.»

گوید: وی برفت تا پیش عبدالله رسید و با نامه به دیدار وی رفت که او را نپذیرفت و تعرض کرد و گفت: «من این کسان را نمی‌شناسم.» و او همچنان می‌رفت و به نزد وی باز می‌گشت تا نامه و تحفه‌های وی را پذیرفت و با او انس گرفت. عقبه جواب از او خواست که گفت: «اما نامه، من به هیچکس نامه نمی‌نویسم ولی تو نامه من به سوی آنها، به آنها سلام گوی و بگوی که دو پسر من فلان و فلان وقت قیام می‌کنند.»

گوید: عقبه برفت تا به نزد ابو جعفر رسید و خبر را با وی بگفت.

موسی بن عبد العزیز گوید: ابو جعفر به سال صد و سی و هشتم فضل بن صالح بن علی را بر مراسم حج گماشت بدو گفت: «اگر چشمانت به محمد و ابراهیم پسران عبدالله بن حسن افتاد، از تو جدا نشوند و اگر ندیدیشان در باره آنها پرسش مکن.»

گوید: وی به مدینه رسید و همه مردم آن به پیشواز وی رفتند از جمله عبدالله ابن حسن و دیگر فرزندان حسن بجز محمد و ابراهیم پسران عبدالله بن حسن. و او خاموش ماند تا وقتی از حج بازگشت و به سیاله رسید و به عبدالله بن حسن گفت: «چرا دو پسرت جزو کسان خویش به دیدن من نیامدند؟»

گفت: «نیامدنشان از روی بد دلی و بدی نبوده ولی به شکار و تعقیب آن دلبسته‌اند و هرگز در خیر یا شر کسان خود حضور نمی‌یابند.»

گوید: فضل خاموش ماند و بر سکویی که در سیاله ساخته بودند نشست. عبدالله چوپانان خویش را بگفت تا شتران وی را بیاوردند و به یکی از آنها گفت که شیری بدوشید، روی عسل در قدحی بزرگ، و روی

سکو برد. عبدالله بدو اشاره کرد که به فضل بن صالح بده. چوپان سوی وی رفت و چون نزدیک رسید فضل از روی خشم بانگ زد: «ای که ... له مادرت را مکیده‌ای خودت بگیر.»

گوید: چوپان عقب رفت. عبدالله که مردی نرمخوی بود برجست و قدح را گرفت و با آن به طرف فضل رفت. و چون فضل بدید که به طرف او می‌آید از او شرم کرد و ظرف را گرفت و بنوشید.

محمد بن یحیی گوید: زیاد بن عبید الله دبیری داشت به نام حفص بن عمر از مردم کوفه که شیعه بود و زیاد را از جستجوی محمد باز می‌داشت. عبد العزیز بن سعد درباره وی به ابو جعفر نوشت که وی را به نزد خویش خواند. زیاد در باره وی به عیسی بن علی و عبدالله بن ربیع حارثی نوشت که وی را رهایی دادند و سوی زیاد بازگشت.

علی بن محمد گوید: محمد با چهل کس نهانی به بصره رفت که پیش عبد الرحمان ابن عثمان رفتند. عبد الرحمان به او گفت: «مرا به هلاکت افکندی و سر زبانها افکندی پیش من جای گیر و یارانت را پراکنده کن.»

گوید: اما او نپذیرفت و عبد الرحمان گفت: «جای شما پیش من نیست، در محله بنی راسب جای گیر.» و او در محله بنی راسب جای گرفت.

ابو هبار مزنی گوید: با محمد بن عبدالله در بصره بودیم، و او کسان را سوی خویشان دعوت می‌کرد. عیسی بن عبدالله گوید: ابو جعفر می‌گفت: «وقتی وجود بنی راسب را در بصره به یاد می‌آوردم هرگز امید توفیقی نداشتم.»

ابن جشیب لهیبی گوید: در ایام ابن معاویه در محله بنی راسب جای گرفتیم، روزی یکی از آنها نام مرا پرسید، پیری از ایشان وی را سیلی زد و گفت: «این به تو چه مربوط؟» آنگاه به پیری که پیش روی وی نشسته بود نگریست و گفت: «این پیر را می‌بینی؟ پدرش در ایام حجاج به نزد ما جای گرفت و بماند تا این پسر برای وی تولد یافت و بدین حال و بدین سن رسیده، اما به خدا نه نام او را می‌دانیم نه نام پدرش را و نه اینکه از کدام قبیله است.»

زعفرانی گوید: محمد پیامد و پیش عبدالله بن شیبان یکی از بنی مره بن عبید جای گرفت و شش روز بماند، آنگاه برون شد. ابو جعفر از آمدن وی به بصره خبر یافت و با شتاب پیامد تا به پل بزرگ رسید. خواستیم عمر را به دیدار وی فرستیم که نپذیرفت و عاقبت بر او چیره شدیم که به دیدار وی رفت که گفت: «ای ابو عثمان، در بصره کسی هست که بر کار خویش از او بیمناک باشیم؟»

گفت: «نه.»

گفت: «به گفته تو بس کنم؟»

گفت: «آری.»

گوید: پس او بازگشت. و چنان بود که محمد پیش از آمدن ابو جعفر رفته بود. عامر بن ابو محمد گوید: ابو جعفر به عمرو بن عبید گفت: «با محمد بیعت کرده‌ای؟»

گفت: «به خدا اگر امت همه کار خویش را به رأی من واگذارد برای آنها محلی قائل نیستم.»  
ابوب قزاز گوید: به عمرو گفتم: «در باره مردی که از دست رفتن دین خویش را تحمل کرد چه می‌گویی؟»

گفت: «به خدا من همانم.»

گفتم: «چگونه چنین است در صورتی که اگر دعوت کنی سی هزار کس، ترا پاسخ گویند.»  
گفت: «به خدا محل سه کس را نمی‌دانم که وقتی بگویند، عمل کنند، اگر می‌شناختم چهارمیشان بودم.»

محمد بن حفص به نقل از پدرش گوید: محمد و ابراهیم از ابو جعفر بیمناک بودند، سوی عدن رفتند و از آنجا سوی سند رفتند، سپس به کوفه رفتند، سپس به مدینه رفتند.

حارث بن اسحاق گوید: زیاد برای امیر مؤمنان تعهد کرد که دو پسر عبدالله را پیدا کند و او را بر مدینه باقی گذاشت. و چنان بود که وقتی حسن بن زید خبری در باره آنها می‌یافت، صبر می‌کرد تا از جای خویش بروند آنگاه به ابو جعفر خبر می‌داد که نشان گفته او را می‌یافت و باورش می‌داشت تا به سال صد و چهلم که به حج رفت و چیزهایی تقسیم کرد که خاص خاندان ابو طالب بود. اما دو پسر عبدالله به نزد وی نمایان نشدند.

گوید: ابو جعفر عبدالله را پیش خواند و در باره آنها از وی پرسش کرد که گفت: «از آنها خبر ندارم» به همدیگر سخن درشت گفتند تا ابو جعفر ناسزای مکیدن بدو گفت.

عبدالله گفت: «ای ابو جعفر، ناسزای مکیدن را در باره کدام یک از مادرانم می‌گویی؟ فطامه دختر پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم؟ یا فاطمه دختر اسد؟ یا فاطمه دختر حسین؟ یا ام اسحاق دختر طلحه؟ یا خدیجه دختر خویلد؟»

گفت: «در باره هیچیک از آنها، بلکه در باره جرباء دختر قسامه بن زهیر که زنی از قبیله طی بود.»

گوید: مسیب بن زهیر بر جست و گفت: «ای امیر مؤمنان بگذار گردن روسپی زاده را بزنم.»  
گوید: زیاد بن عبید الله بر خاست و عبای خویش را بر او انداخت و گفت: «ای امیر مؤمنان او را به من ببخش که دو پسر وی را برای تو پیدا می‌کنم.» و عبدالله را از ابو جعفر خلاصی داد.

ولید بن هشام بن قحزم گوید: حزین دیلی خطاب به عبدالله بنحسن و سرزنش وی از اینکه زاده جرباء بود شعری گوید به این مضمون:

«شاید به جرباء یا به حکاکه

برام الفضل و دختر مشرح

تفاخر می‌کنی

که هر کدامشان عقیقی نجیب بودند

و در قوم خویش حرمت برتر داشتند.»

محمد بن عباد گوید: سندی وابسته امیر مؤمنان مرا گفت: «وقتی عقبه بن سلم برای ابو جعفر خبر آورد، آهنگ حج کرد و به عقبه گفت: «وقتی به فلان مکان رسم بنی حسن پیش می‌آیند عبدالله نیز جزو آنهاست من او را حرمت می‌کنم و برتر می‌نشانم و غذا می‌خواهم و چون از غذای خویش فراغت یافتم و به تو چشمک زدم، پیش روی وی بایست که او چشم خویش را از تو بر می‌گرداند، پس بگرد تا پشت وی را با انگشت بزرگ پای خویش قلقلک دهی و چشم به تو افکند و همین بس است مبادا در اثنای غذا خوردن ترا ببیند.»

گوید: پس روان شد و چون در آن ولایت پیش رفت بنی حسن پیش وی آمدند، عبدالله را پهلوی خویش نشانید، آنگاه غذا خواست که بخوردند، آنگاه بگفت تا آنرا برداشتند و رو به عبدالله کرد و گفت: «ای ابو محمد، می‌دانی که چه پیمانها و میثاقها با ما کرده‌ای که برای من بدی نخواهی و بر ضد قدرت من کیدی نیاری.»

گفت: «ای امیر مؤمنان بر همان قرارم.»

گوید: ابو جعفر به عقبه چشمک زد که بگشت تا جلوی روی عبدالله بایستاد که روی از وی بگردانید و سر خویش را بالا نگهداشت و عقبه پشت سرش بایستاد و وی را با انگشت قلقلک داد که سر برداشت و چشم بدو دوخت. آنگاه بر جست و جلو ابو جعفر زانو زد و گفت: «ای امیر مؤمنان از من در گذر که خدا از تو در گذرد.»

ابو جعفر گفت: «خدا از من در نگذرد، اگر از تو در گذرم.» آنگاه بگفت تا او را بداشتند.

صالح مصلی دار گوید: بر سر ابو جعفر ایستاده بودم، وی در راه مکه در اوطاس غذا می‌خورد. عبدالله بن حسن و ابو الکرام و جمعی از بنی عباس نیز بر خوان وی بودند، روی به عبدالله کرد گفت: ای ابو محمد، می‌بینم که محمد و ابراهیم از من دوری می‌کنند، دوست دارم که با من مانوس باشند و پیش من آیند که جایزه‌شان دهم و با آنها آمیزش کنم.»

گوید: عبدالله دیر مدت خاموش بود، آنگاه سر برداشت و گفت: «ای امیر مؤمنان به حق تو سوگند من از آنها و از محلشان خبر ندارم، از دست من رفته‌اند.»

ابو جعفر می‌گفت: «ای ابو محمد چنین مکن، به آنها و کسانی که توانند نامه ترا به آنها برسانند بنویس.»

گوید: ابو جعفر آن روز از غذای خویش بازماند که روی به عبدالله داشت و عبدالله قسم یاد می‌کرد که جای آنها را نمی‌داند و ابو جعفر تکرار می‌کرد که ای ابو محمد چنین مکن.»

گوید: شدت گریز محمد از ابو جعفر از آن رو بود که ابو جعفر در مکه با گروهی از کناره گرفتگان با او بیعت کرده بود.

عباس بن محمد گوید: وقتی ابو جعفر به سال صد و چهلم حج کرد، عبدالله و حسن، پسران حسن به نزد وی آمدند، در آن اثنا که من و آنها به نزد وی بودیم و او سر گرم مکتوبی بود که در آن می‌نگریست مهدی سخن کرد و غلط گفت.

عبدالله گفت: «ای امیر مؤمنان، یکی را به این نمی‌گماری که زبانش را اصلاح کند، که او خطاها می‌کند همانند کنیز.»

گوید: اما ابو جعفر متوجه نشد. من به عبد الملک چشمک زدم، که بس نکرد و باز به ابو جعفر چنان گفت که این را به دل گرفت و گفت: «پسرت کجاست؟»

گفت: «نمی‌دانم.»

گفت: «باید او را پیش من آری.»

گفت: «اگر زیر دو قدمم باشد قدمها را از او بر نمی‌دارم.»

گفت: «ربیع، او را به زندان ببر.»

موسی بن سعید جمحی گوید: عبدالله بن حسن به تمثیل شعری برای ابو العباس خواند به این

مضمون:

«مگر نبینی که حوشب خانه‌ها بنیان می‌کند

که سود آن، از آن بنی نفیله است.»

و این آزدگی در خاطر ابو جعفر بود و چون دستور داد که او را به زندان کنند گفت: «مگر تو نبودی که به ابو العباس گفته بودی: مگر نبینی که حوشب ... در صورتی که وی بیشتر از همه ترا در امان داشته بود و با تو نیکی می‌کرد؟»

ابو حنین گوید: وقتی که عبدالله بن حسن به زندان بود پیش وی رفتم، گفت: «امروز خبری بود؟»

گفتم: «آری، دستور داد کالا و بردگان ترا بفروشند، اما گمان ندارم که کسی برای خرید آن قدم پیش

نهد.»

گفت: «وای تو ای ابو حنین، به خدا اگر من و دخترانم را به بردگی بیارند، ما را می‌خرند.»

حارث بن اسحاق گوید: ابو جعفر برفت، عبدالله بن حسن به زندان بود و سه سال در زندان بماند.

ابو هبار مزنی گوید: وقتی به سال صد و چهلم ابو جعفر به حج رفت، در آن سال محمد و ابراهیم

پسران عبدالله نیز که نهان بودند به حج آمدند و می‌خواستند ابو جعفر را به غافلگیری بکشند. عبدالله بن

محمد اشتر به آنها گفت: «من وی را از پیش پای شما بر می‌دارم.»

محمد گفت: «نه، به خدا هرگز او را به غافلگیری نمی‌کشم تا دعوتش کنم.»

گوید: کارشان و آنچه بر آن اتفاق کرده بودند سر نگرفت یکی از سرداران ابو جعفر که از مردم خراسان بود نیز در کارشان وارد شده بود.

گوید: اسماعیل بن جعفر به نزد ابو جعفر رفت و کار آنها را بدو خبر داد که کس به طلب سردار فرستاد و بدو دست نیافت اما به جمعی از یاران وی دست یافت. آن مرد با غلام خویش و مالی در حدود دو هزار دینار که همراه غلام بود گریخت و وقتی پیش محمد بود، غلام مال را به نزد وی آورد که میان یاران خویش تقسیم کرد.

ابو هبار گوید: محمد به من دستور داد که چند شتر برای آن مرد خریدم و آماده کردم و به قبه‌ای بردم و قطران مالیدم و با آن به قصد مدینه رفتم تا آنجا رسیدم. محمد بیامد و وی را به پدرش عبدالله پیوست که آنها را به یکی از نواحی خراسان فرستاد.

گوید: ابو جعفر به کشتن یاران آن سردار که کارش چنان بود پرداخت.

محمد گوید: وقتی ابو جعفر در مدینه بود، صبحگاهان پیش زیاد بن عبید الله رفتم که گفت:

«شگفتی‌ای از آنچه را دیشب دیده‌ام با شما بگویم، فرستادگان امیر مؤمنان نیمه شب به نزد من آمدند.»

گوید: و چنان بود که زیاد بسبب آمدن امیر مؤمنان به خانه خویش در ناحیه سنگفرش رفته بود می‌گفت: «فرستادگان در زدند و من که روپوشم را به خودم پیچیده بودم برون شدم و جز آن جامه‌ای بر من نبود. غلامان و خواجهگان خویش را که در طاقنمای خانه بودند بیدار کردم و گفتم: اگر هم خانه را ویران کردند نباید هیچکس از شما به آنها سخنی بگوید، دیر مدت در زدند، آنگاه برفتند و مدتی نبودند. آنگاه با گریزی بیامدند، گویی دو برابر یا سه برابر شده بودند، در را با گرز آهنین بکوفتند و بانگ زدند اما کسی با آنها سخن نگفت که بازگشتند و مدتی نبودند، آنگاه کاری کردند که تحمل‌پذیر نبود، به خدا گمان کردم خانه را روی سرم ویران کرده‌اند. گفتم که در را گشودند و پیش آنها رفتم. گفتند: شتاب کنم. می‌خواستند مرا بر دارند. یکیشان به من تسلیم می‌گفت، مرا تا خانه مروان بردند، دو کس بازوی مرا گرفتند و کشان کشان، یا چیزی همانند آن ببردند تا مرا به کنار قبه بزرگ رسانیدند. ربیع آنجا ایستاده بود و گفت: وای تو ای زیاد، امشب با ما و خودت چه کردی؟ آنگاه مرا ببرد تا پرده در قبه را به کنار زد و مرا وارد کرد و ما بین دو دور پشت سرم ایستاد. در اطراف قبه شمع روشن بود، خادمی به یکسو ایستاده بود، ابو جعفر که حمایل شمشیر خویش را آویخته بود بر فرشی بود که زیر وی نه متکا بود و نه سجاده، سر فرو برده بود و روی گریزی که به دستش بود می‌زد.»

گوید: ربیع به من گفت که از وقتی نماز عشا را بکرده وضع وی چنین بوده است.

می‌گفت: «همچنان ایستاده بودم و منتظر بانگ صبح بودم که آنرا گشایشی می‌پنداشتم و او یک

کلمه با من نمی‌گفت. آنگاه سر برداشت و گفت: «ای روسپی زاده، محمد و ابراهیم کجا هستند؟»

می‌گفت: «آنگاه سر فرو برد و مدتی بیشتر از گذشته در اندیشه بود سپس بار دیگر سر برداشت و گفت: ای روسپی زاده محمد و ابراهیم کجایند؟ خدایم بکشد اگر ترا نکشم.»

می‌گفت: گفتم: «گوش فرادار و بگذار با تو سخن کنم.»

گفت: «بگو.»

گفتم: «خودت آنها را فرار دادی، فرستاده‌ای را با مالی که گفته بودی میان بنی هاشم تقسیم شود روانه کردی که به قادسیه رفت و کاردی در آورد که آنرا تیز می‌کرد و گفت: «امیر مؤمنان مرا فرستاده که محمد و ابراهیم را سر ببرم»، خبر به آنها رسید و فراری شدند.»

می‌گفت: «مرا پس فرستاد که برفتم.»

نصر بن قادم وابسته حنوط فروشان بنی محول گوید: آن سال که ابو جعفر به حج رفت، عبد ویه و گروهی از یارانش به مکه بودند. به یاران خویش گفت: «می‌خواهم ما بین صفا و مروه این نیم نیزه را در ابو جعفر فرو برم.»

گوید: این سخن به عبدالله بن حسن رسید و وی را منع کرد و گفت: «در جایی بزرگ هستی و رای من این نیست که چنین کنی.»

گوید: یکی از سرداران ابو جعفر به نام خالد پسر حسان که او را ابو العساکر می‌گفتند و سالار هزار کس بود با عبد ویه و یارانش همدل شده بود.

ابو جعفر بدو گفت: «به من بگو، تو و عبد ویه و عطاردی می‌خواستید در مکه چه کنید؟»

گفتیم: «می‌خواستیم چنان و چنان کنیم.»

گفت: «کی منعتان کرد؟»

گفت: «عبدالله بن حسن.»

گوید: پس او را سر به نیست کرد که تا کنون دیده نشده است.

حارث بن اسحاق گوید: وقتی ابو جعفر، عبدالله را به زندان کرد در جستجوی دو پسرش سخت بکوشید، یکی از خبر گیران خویش را فرستاد و همراه وی از زبان شیعیان نامه‌ای به محمد نوشت که از اطاعت و آمادگی خویش سخن داشتند، مال و تحفه‌هایی نیز با وی فرستاد.

گوید: آن مرد به مدینه رفت و به نزد عبدالله بن حسن در آمد و در باره محمد از او پرسش کرد که بدو گفت: «در کوهستان جهنیه است.» و گفت: «بر علی بن حسن، مرد پارسای ملقب به اگر که در ذی ابر جای دارد گذر کن او ترا راهنمایی می‌کند.»

گوید: آن مرد بنزد علی بن حسن رفت که وی را راهنمایی کرد.

گوید: ابو جعفر دبیری برای کارهای محرمانه داشت که شیعه بود و قضیه آن خبر گیر و منظور از فرستادن وی را برای عبدالله بن حسن نوشت، وقتی نامه به عبدالله رسید بترسیدند و ابو هبار را پیش علی

بن حسن و محمد فرستادند که آنها را از آن کس بر حذر بدارد ابو هبار برفت تا پیش علی بن حسن رسید و از او پرسش کرد، گفت که وی را به نزد محمد راهنمایی کرده است.

ابو هبار گوید: به نزد محمد رفتم در آنجا که بود، دیدمش که در غاری نشسته بود، عبدالله ابن عامر اسلمی و دو پسر شجاع و دیگران نیز با وی بودند، آن مرد نیز بود که صدایش از همه بلندتر بود و از همه گشاده‌روی‌تر بود، و چون مرا دید آثار نگرانی بر او نمودار شد، با قوم نشستم و لختی سخن کردم، آنگاه روی به محمد کردم و گفتم: «مرا حاجتی هست.»

گوید: پس او بر خاست، من نیز با وی برخاستم و خبر آن مرد را با وی بگفتم که انا لله گفت و پرسید: «چه باید کرد؟»

گفتم: «یکی از سه کار که هر کدام را خواستی بکن.»

گفت: «چیست؟»

گفتم: «بگذاری این مرد را بکشم.»

گفت: «جز به ضرورت خون نمی‌ریزم، دیگر چه؟»

گفتم: «او را در بند آهنین می‌کنی و هر کجا رفتی با خویشتن می‌بری.»

گفت: «مگر با این ترس و شتاب بدو توانیم پرداخت، دیگر چه؟»

گفتم: «به بندش می‌کنی و به یکی از معتمدان خویش از مردم جهنیه می‌سپاری.»

گفت: «این یکی.»

گوید: بازگشتم، مرد احساس خطر کرده بود و گریخته بود، گفتم: «این مرد چه شد؟»

گفتند: «قمقمه‌ای بر گرفت و آب در آن ریخت و در این بلندی پنهان شد که وضو کند.»

گوید: در کوه و اطراف آن بگشتیم، گویی زمین او را فرو برده بود.

گوید: وی پیاده رفته بود تا به راه رسیده بود، بدویانی بر او گذشته بودند که باری برای مدینه داشتند،

به یکیشان گفت: «این جوال را خالی کن و مرا در آن بنه که لنگه آن یکی باشم و فلان و فلان مقدار بگیر.»

گفت: «بله.» و جوال را خالی کرد و او را برداشت تا به مدینه رسانید. پس از آن به نزد ابو جعفر رفت و

همه چیز را با وی بگفت اما نام هبار و کنیه او را نگفت و به گردن و بر نامی انداخت.

گوید: ابو جعفر در باره جستجوی و بر مزنی نامه نوشت، یکی از آن طایفه را پیش وی آوردند که و بر

نام داشت، از حکایت محمد و آنچه خبر گیر با وی گفته بود از او پرسید و او قسم یاد کرد که چیزی از این

باب نمی‌داند. پس بگفت تا هفتصد تازیانه به او زدند و به زندان بود تا وقتی که ابو جعفر بمرد.

حارث بن اسحاق گوید: ابو جعفر در کار جستجوی محمد مصر بود. به زیاد بن عبیدالله حارثی نوشت

که آنچه را تعهد کرده بود انجام دهد. محمد برای مدتی کوتاه به مدینه آمد، زیاد خبر یافت و با وی ملاطفت

کرد و امانش داد که با وی بر مردمان آشکار شود.



محمد، این را وعده داد، زیاد هنگام تاریکی بر نشست و با محمد در بازار عقب وعده کرد که در آنجا به هم رسیدند، محمد آشکار بود و نهان نبود، زیاد پهلوی وی ایستاد و گفت: «ای مردم، این محمد بن عبدالله بن حسن است.» آنگاه رو بدو کرد و گفت: «به هر یک از شهرهای خدا که می‌خواهی برو.» محمد متواری شد و این خبر از طرق گونه‌گون به ابو جعفر رسید.

عیسی بن عبدالله گوید: ابراهیم بن عبدالله به نزد زیاد رفت زره‌ای آهنین زیر لباس خویش به تن داشت زیاد دست بدان زد و گفت: «ای ابو اسحاق گویی از من بدگمانی، به خدا هرگز از من به تو بدی نخواهد رسید.»

عیسی به نقل از پدر خویش گوید: زیاد، محمد را بر نشانند و سوی بازار برد، مردم مدینه همدیگر را بانگ زدند: «مهدی، مهدی» و او متواری شد و نمودار نشد تا وقتی که قیام کرد.

حارث بن اسحاق گوید: در باره عملی که زیاد بن عبید الله کرده بود اخبار مکرر به ابو جعفر رسید. ابو الازهر را که یکی از مردم خراسان بود. سوی مدینه فرستاد، برای وی نامه‌ای نوشت، چند مکتوب نیز به وی داد و دستور داد نامه خویش را نخواند تا به اعوص رسد به یک منزلی مدینه، وقتی آنجا رسید نامه را خواند که مضمون آن ولایتداری عبد العزیز بن مطلب بود بر مدینه (وی قاضی زیاد بن عبید الله بود) و در بند آهنین کردن زیاد و مصادره همه اموال وی و ضبط همه اموال او و گرفتن عاملانش و فرستادن و عاملان به نزد ابو جعفر.

گوید: ابو الازهر هفت روز مانده از جمادی الاخر سال صد و چهل و یکم به مدینه رسید به هنگامی که زیاد با اطرافیان خود بر نشسته بود، گفت: «امیر کجاست؟»  
گفتند: «برنشسته.»

گوید: فرستادگان خبر آمدن وی را به نزد زیاد بردند که با شتاب بیامد تا وارد خانه مروان شد، ابو الازهر به نزد وی آمد و نامه‌ای را از جانب ابو جعفر بدو داد که دستورش می‌داد در باره سه چیز شنوا و مطیع باشد.

گوید: و چون نامه را بخواند گفت: «شنوایی و اطاعت، ای ابو الازهر هر چه می‌خواهی بفرمای.»  
گفت: «کس بطلب عبد العزیز بن مطلب فرست.» پس کس از پی وی فرستاد و نامه را به وی داد که به گفته ابو الازهر عمل کند، و چون آنرا بخواند گفت: «شنوایی و اطاعت.»

گوید: آنگاه مکتوبی را به زیاد داد که دستور می‌داد کار را به ابن مطلب تسلیم کند و مکتوبی به ابن مطلب داد در باره ولایتداری او. آنگاه به ابن مطلب گفت: «چهار بند آهنین و آهنگری به نزد من آر.» که بیاوردند.

گفت: «ابو یحیی را در بند کن.» که وی را به بند کردند. مالش را نیز گرفت. هشتاد و پنجهزار دینار در بیت المال یافت، عاملان وی را نیز بگرفت و هیچکس از آنها را به جای نگذاشت، آنها را با زیاد ببرد وقتی

بیرون مدینه رسیدند، عاملان زیاد برای وی بایستادند و سلام گفتند گفت: «پدرم فدایتان، اگر ابو جعفر شما را ببیند باک ندارم که با من چه خواهند کرد.» به سبب وضع و بزرگمردیشان.

علی بن عبد الحمید گوید: همراه زیاد برفتم، شبی زیر کجاوه وی راه می‌رفتم روی به من کرد و گفت: «به خدا برای خویش به نزد امیر مؤمنان گناهی ندانم، جز آنکه پندارم در مورد دو پسر عبدالله از من آزرده خاطر است که خون فرزندان فاطمه را به نزد من گران یافته است.»

گوید: آنگاه برفتند تا به شقره رسیدند، محمد بن عبد العزیز از دست آنها بگریخت و سوی مدینه بازگشت. ابو جعفر دیگران را به زندان کرد. سپس آزادشان کرد.

عیسی بن عبدالله گوید: وقتی ابو جعفر، مبهوت و ابن ابی عاصیه را به طلب محمد فرستاد، مبهوت همان بود که زیاد را گرفته بود و زیاد شعری خواند به این مضمون:

«گناه کسانی را تحمل می‌کنم که از آنها نیستم

دست چپ نسبت به دست راست گناهی نکرده است.»

عبدالله بن عمران گوید: در ایامی که ابو جعفر، ابو الازهر را به جستجوی بنی حسن فرستاده بود، من و شعبانی، یکی از سرداران ابو جعفر، به نزد زیاد بن عبید الله رفت و آمد داشتیم. یک روز که با ابو الازهر راه می‌رفتیم یکی پس وی آمد و به او چسبید و گفت: «مرا در باره محمد و ابراهیم اندرزی هست.»

گفت: «از پیش ما برو.»

گفت: «این نیکخواهی امیر مؤمنان است.»

گفت: «و ای تو از پیش ما برو، خلق را کشتیم.»

اما او نخواست که برود، ابو الازهر او را رها کرد. تا وقتی راه خلوت شد، با شمشیر خویش چنان شکم او را درید که به یک طرف افتاد.

راوی گوید: ابو جعفر از پس زیاد، محمد بن خالد را بر مدینه گماشت.

حارث ابن اسحاق گوید: ابو جعفر پس از زیاد، محمد بن خالد را بر مدینه گماشت و دستور داد در کار جستجوی محمد بکوشد و دست او را در کار خرج برای جستجوی محمد باز نهاد. پس او با شتاب برفت، اول رجب سال صد و چهل و یکم به مدینه رسید. مردم مدینه از وی بی‌خبر بودند تا وقتی که فرستاده وی از شقره بیامد که میان اعوص و طرف بود در دو منزلی مدینه.

گوید: محمد بن خالد هفتاد هزار دینار و هزار درهم در بیت المال یافت و آنرا مصرف کرد و مالهای فراوانی را که در جستجوی محمد خرج کرده بود در محاسبه خویش ثبت کرد.

گوید: ابو جعفر، محمد بن خالد را به کند کاری منسوب داشت و بدو نوشت که مدینه و اطراف را بکاود. محمد بگفت تا دیوانیان برای کسانی که بدین کار می‌رفتند دستمزدی معین کنند، برای رباع غاضری

دلک دستمزد معین کردند، وی با هزار دینار که داشته بود با کسان داد و ستد می‌کرده بود که تلف شده بود.

گوید: کسان به اطراف مدینه رفتند که برای جستن محمد، آنجا را بکاوند محمد قسری کسان را گفت که هفت روز در خانه‌های خویش بمانند و فرستادگان وی و سپاهیان بر خانه‌های کسان می‌گذشتند و آنجا را می‌کاویدند، اما چیزی نمی‌یافتند. محمد برای یاران خویش مکتوبهایی نوشته بود که بدان مشخص باشند و کسی متعرضشان نشود و چون ابو جعفر در کار محمد پیشرفتی ندید و مقدار مالی را که خرج کرده بود بدانست معزولش کرد.

ابن ضبه گوید: قضیه محمد و ابراهیم برای ابو جعفر مشکل شد و کس فرستاد و ابو السعلاء را که از مردم قیس بن عیلان بود پیش خواند و گفت: «وای تو! مرا در باره کار این دو مرد مشورت گوی که کارشان مرا به رنج انداخته است.»

گفت: «رای من اینست که یکی از فرزندان زبیر یا طلحه را بکارگیری که آنها از سر کینه‌توزی جستجو می‌کنند و چیزی نمی‌گذرد که هر دو را پیش تو می‌آورند.»

گفت: «خدایت بکشد چه رای نکویی آورده‌ای! به خدا این از من نهان نبود اما با خدا پیمان کرده‌ام که از خاندانم به کمک دشمنان خودم و آنها انتقام نگیرم اما یکی از او باشکان عرب را مأمور آنها می‌کنم و همان می‌کند که گفتی.»

گوید: آنگاه ریاح بن عثمان بن حیان را فرستاد.

موسی بن عبد العزیز گوید: وقتی ابو جعفر می‌خواست محمد بن خالد را از مدینه معزول کند، روزی بر نشست و چون از خانه خویش برون شد یزید بن اسید سلمی پیش روی وی آمد و دعا کرد و با وی به راه افتاد که بدو گفت: «جوانی از مردم قیس را به من بنمای که تنگدست باشد و وی را توانگر کنم و به حرمت رسانم و بر سرور یمن - مقصودش ابن قسری بود - تسلط دهم که وی را بازیچه کند.»

گفت: «ای امیر مؤمنان وی را یافتم.»

گفت: «کیست؟»

گفت: «ریاح بن عثمان مری.»

گفت: «این را با هیچکس مگوی.»

گوید: آنگاه برفت و بگفت تا اسبان و جامه‌ها و بارها برای حرکت آماده شد و چون از نماز عشا بازگشت ریاح را خواست و آنچه را از دغلی زیاد و ابن قسری در کار پسران عبدالله دیده بود با وی بگفت و او را ولایتدار مدینه کرد و گفت که هماندم بی آنکه به خانه خویش رود حرکت کند و دستور داد که در جستجوی آنها بکوشد.

گوید: ریح با شتاب روان شد و روز جمعه هفت روز مانده از ماه رمضان سال صد و چهل و چهارم به مدینه رسید.

فضیل بن ربیع به نقل از پدرش گوید: وقتی کار ابراهیم و محمد برای ابو جعفر چنان شد، روزی از پیش وی در آمدم، یا از خانه خودم در آمده بودم و پیش وی می‌رفتم، یکی به نزدیک من آمد و گفت: «من فرستاده ریح بن عثمانم، به تو پیام می‌دهد که از کار محمد و ابراهیم و سستی ولایتداران درباره آنها خبر یافته‌ام اگر امیر مؤمنان مرا ولایتدار کند، تعهد می‌کنم که آنها را بگیرم و آشکارشان کنم.» گوید: این را به امیر مؤمنان رسانیدم که ولایتداری او را نوشت، بی آنکه او را ببیند. موسی بن عبد العزیز گوید: وقتی ریح وارد خانه مروان شد و در طاقنمای آن جای گرفت رو به کسانی از همراهان خویش کرد و گفت: «این خانه مروان است؟» گفتند: «آری.»

گفت: «جاییست که می‌آیند و می‌روند و ما نخستین کسیم که از آنجا می‌رویم.» زبیر بن منذر وابسته عبد الرحمان بن عوام گوید: وقتی ریح بن عثمان بیامد حاجبش همراه وی آمده بود که کنیه ابو البختری داشت و از روزگار ولید دوست پدر من بوده بود. گوید: به خاطر دوستی با پدرم پیش وی می‌رفتم، روزی به من گفت: «ای زبیر، وقتی ریح وارد خانه مروان شد به من گفت: «این خانه مروان است به خدا جای آمدن و رفتن است.» در آن وقت عبدالله در قبه خانه که بر راه اطاقک بود محبوس بود که زیاد بن عبید الله وی را آنجا محبوس کرده بود، وقتی کسان از نزد وی برفتند به من گفت: «ای ابو البختری دست مرا بگیر که پیش این پیر رویم.»

گوید: پس همچنانکه تکیه به من داده بود برفت تا به نزد عبدالله بن حسن ایستاد و گفت: «ای پیر، به خدا امیر مؤمنان مرا به خاطر خویشاوندی نزدیک یا خدمتی که از پیش بدو کرده باشم به کار نگرفته است به خدا چنانکه زیاد و ابن قسری را بازیچه کردی مرا بازیچه نتوانی کرد. به خدا باید دو پسر محمد و ابراهیم را پیش من بیاری و گر نه جانت را می‌گیرم.» گوید: عبدالله سر برداشت و گفت: «بله، به خدا تو کبودک قیس که میان آنها سرت را می‌برند چنانکه سر گوسفند را می‌برند.»

ابو البختری گوید: به خدا ریح بوقت بازگشت دست مرا گرفته بود، سردی دست وی را احساس می‌کردم و از سخنانی که با وی گفته بود پاهایش به زمین می‌کشید. گوید: گفتم: «به خدا این از غیب خبر ندارد.» گفت: «هی، وای تو! به خدا آنچه را شنیده بود به زبان آورد.» گوید: به خدا میان آنها سرش بریده شد چنانکه سر گوسفند را می‌برند.

حارث ابن اسحاق گوید: وقتی ریاح به مدینه آمد، محمد قسری را پیش خواند و در باره مالها از وی پرسش کرد.

گفت: «اینک دبیر من که این را بهتر از من می‌داند.»

گفت: «من از تو می‌پرسم و مرا به دبیرت حواله می‌کنی؟»

آنگاه بگفت تا گردن وی را بکوفتند و چند تازیانه بزدند. سپس رزام را که دبیر و وابسته محمد قسری بود بگرفت و شکنجه بر او افکند و در هر نوبت پانزده تازیانه به او می‌زد، دستش به گردن بسته بود و از صبح تا شب وی را در صحن مسجد و میدان می‌بردند. نهانی به او گفته شد که پای علی بن خالد را به میان بیار اما بهانه‌ای برای این نیافت.

گوید: روزی عمر بن عبدالله جذامی که جانشین سالار نگهبانان بود وی را برون آورد و می‌خواست بزند، اما از قدم تا مغز سرش تاول بود، بدو گفت: «این روز نوبت تو است، می‌خواهی کجای ترا تازیانه بزنم؟» گفت: «به خدا بر تن من جایی برای زدن نیست، اگر می‌خواهی کف دستهایم.» پس، دستهای وی را بیاورد و پانزده تازیانه به کف آن زد.

گوید: «فرستادگان ریاح پیوسته پیش وی می‌آمدند که بدو می‌گفت، پای ابن خالد را میان بکشد تا آزادش کند. بدو پیغام داد: «بگو از من دست بردارند تا مکتوبی بنویسم.» پس از او دست برداشتند، آنگاه با وی اصرار کرد و پیغام داد که امشب مکتوب را با حضور کسان بیار و به من ده.

گوید: و چون شب شد کس از پی وی فرستاد که پیش ریاح رفت جمعی نیز پیش وی بودند و گفت: «ای مردم! امیر به من دستور داده مکتوبی بنویسم و پای ابن خالد را به میان بکشم، من نیز مکتوبی نوشته‌ام که به سبب آن نجات یابم اما شما را به شهادت می‌گیرم که هر چه در آن هست باطل است.» پس ابن حیان بگفت که یکصد تازیانه به او زدند و سوی زندانش باز بردند.

عبیدالله بن محمد گوید: وقتی خدای آدم را از بهشت فرو فرستاد وی را بر ابو قبیس بالا برد و همه زمین را پیش روی وی برد آنرا بدید و بدو گفت: «این همه از آن تست.»

گفت: «پروردگارا چگونه بدانم که در آن چیست؟»

گفت: «وقتی فلان و فلان ستاره را دیدی چنان و چنان باشد و چون فلان و فلان ستاره را دیدی چنان و چنان باشد» و این را به وسیله ستارگان می‌دانست، آنگاه این کار بر او سخت شد و خدای عز و جل آینه‌ای از آسمان فرستاد که به وسیله آن هر چه را در زمین بود می‌دید. وقتی آدم بمرد شیطانی به فقطس به طرف آینه رفت و آنرا شکست و بر آن در مشرق شهری ساخت به نام جابرت. وقتی سلیمان بن داود پیامد در باره آینه پرسش کرد، بدو گفتند: «فقطس آنرا گرفت.»

و چون از فقطس در باره آن پرسش کرد گفت: «زیر پایه‌های جابرت است.»

گفت: «آنرا بنزد من آر.»

گفت: «کی جابرت و یران می‌کند؟»

به سلیمان گفتند: «به او بگو: تو.»

سلیمان گفت: «تو.»

پس آینه را به نزد سلیمان آورد که پاره‌های آنرا پهلوی هم می‌نهاد و آنرا به وسیله پاره چرمی به جای خود محکم می‌کرد و در آن نظر می‌کرد، وقتی سلیمان بمرد شیطانها بر آینه جستند و آنرا بردند و چیزی از آن باقیماند که بنی اسرائیل همچنان به ارث می‌بردند تا به رأس الجالوت رسید و آنرا پیش مروان بن محمد آورد که آنرا می‌سایید و بر آینه دیگر می‌نهاد و در آن چیزهای ناخوشایند می‌دید، پس آنرا بینداخت و گردن رأس الجالوت را بزد و آینه را به یکی از کنیزان خویش داد که در پنبه‌ای نهاد و سپس در سنگی جای داد.

گوید: وقتی ابو جعفر بیامد در باره آن پرسش کرد که گفتند: «به نزد فلانیست.» و به جستجوی آینه بر آمد تا آنرا به دست آورد که به نزد وی بود و آنرا می‌سایید و بر آینه دیگر می‌نهاد و در آن می‌دید. و چنان بود که محمد بن عبدالله را می‌دید و به ریاح بن عثمان نوشت که محمد بن عبدالله در ولایتی است که در آنجا اترج و تاک هست وی را در آنجا بجوی.

گوید: یکی از یاران ابو جعفر به محمد نوشته بود: در هیچ جا بیشتر از مدت رسیدن برید از عراق به مدینه اقامت مگیر، و او جا به جا می‌شد. محمد را در بیضا می‌دید که در حدود بیست میل آن سوی بیشه بود و از آن اشجع بود. به ریاح نوشت: محمد در ولایتی است که در آنجا کوه هست و کوره‌های بزرگ، که او را می‌جست اما نمی‌یافت.

گوید: بدو نوشت که وی در کوهستانی است که دانه سبز و قطران در آن هست که گفت: «این رضوی است.» اما او را جست و نیافت.

ابو «صفوان نصر، نواده نصر بن سیار گوید: شنیدم که به نزد ابو جعفر آینه‌ای بود که در آنجا دشمن خویش را از دوست می‌شناخت.

حارث بن اسحاق گوید: ریاح در جستجوی محمد بکشید بدو گفتند: «وی در یکی از دره‌های رضوی است.» که کوهستان جهینه بود، از توابع ینبع.

گوید: پس ریاح، عمرو بن عثمان جهنی را که یکی از بنی چشم بود، عامل آنجا کرد و دستور داد محمد را بجوید که جستجو کرد. گفتند: «وی در یکی از دره‌های رضوی است.» پس با اسب و مرد سوی آنجا رفت، محمد بترسید و ریسمانی آماده کرد و بگریخت. یک پسر خردسال داشت که در ایام ترس وی زاده بود و همراه کنیزی از آن وی بود که از کوه بیفتاد و پاره پاره شد و عمرو بن عثمان بازگشت.

عبدالله بن محمد طایی گوید: وقتی پسر محمد سقوط کرد و بمرد و محمد چندان سختی دید شعری گفت به این مضمون:

«شلوارش دریده بود و از پابرهنگی شکوه داشت

که لبه‌های سنگ تیز، آنرا می‌خراشید

ترس او را سرگردان کرد

و آنرا نا چیز شمرد

و هر که از تیغ تیز گریزد

چنین باشد

مرگ مایه راحت وی می‌بود

و بندگان را از مرگ چاره نیست.»

محمد بن عبدالله گوید: در آن اثنا که با کنیز فرزند دار خویش در رضوی بودم و پسر شیر خوار من به نزد وی بود ابن سنوطی وابسته‌ای از آن مردم مدینه در کوهستان به من هجوم آورد که مرا می‌جست. من به فرار برون شدم کنیز نیز گریخت و کودک از بغل او بیفتاد و پاره پاره شد.

عبدالله بن محمد گوید: بعدها وقتی محمد قیام کرده بود، ابن سنوطی را پیش وی آوردند که بدو

گفت: «این ابن سنوطی حکایت کودک را می‌دانی؟»

گفت: «آری به خدا آنرا می‌دانم.»

گوید: پس بگفت تا ارو را بداشتند و همچنان به زندان بود تا محمد کشته شد.

محمد گوید: در سنگستان، پایین و بالا می‌رفتم، ناگهان ریاح و سواران نمودار شدند، سوی چاهی رفتم

و بر دهانه آن ایستادم و آب می‌نوشیدم، ریاح مرا از یک سوی بدید و گفت: «خدا این بدوی را بکشد چه

نیکو ساق دستی دارد.»

عثمان بن مالک گوید: جستجوی ریاح، محمد را به زحمت انداخته بود به من گفت: «صبحگاهان

سوی مسجد فتح رویم و آنجا دعا کنیم.»

گوید: نماز صبح را بکردم، آنگاه سوی وی رفتم که روان شدیم. محمد پیراهنی کلفت داشت با یک

عبای قرقبی ریزبافت، از جایی که در آن بود برون شدیم و چون نزدیک شدیم ریاح را دیدم با جمعی از

یارانش همه سوار، گفتمش: «این ریاح، انا لله و انا الیه راجعون.»

گوید: اما او بی‌اعتنا گفت: «برو» و من برفتم، اما پاهایم تاب بردنم را نداشت. وی از راه بگشت و

بنشست و پشت خویش را به طرف راه کرد و ریشه‌های عبایش را بر چهره خویش انداخت. وی تنومند بود.

وقتی ریاح برابر وی رسید روی به یاران خویش کرد و گفت: «زنیست که ما را دیده و شرمگین شده.»

گوید: من برفتم تا وقتی که خورشید بر آمد ریاح بیامد و بالا رفت و دو رکعت نماز بکرد پس از آن از

سمت بطحان برفت، آنگاه محمد بیامد و وارد مسجد شد و دعا گفت:

محمد بن عبدالله تا وقتی که قیام کرد همچنان از جایی به جایی انتقال می‌یافت و چون کار وی برای منصور در از شد و به او دست نیافت و عبدالله بن حسن همچنان محبوس بود، چنانکه در روایت عبدالله بن عمران آمده عبدالعزیز بن سعید به ابو جعفر گفت: «ای امیر مؤمنان، آیا انتظار داری محمد و ابراهیم به دست تو افتند در صورتی که فرزندان حسن آزادند، به خدا هر کدامشان در دل مردم از شیر پر مهابت‌ترند.»

گوید: و همین سخن بود که وی را به اندیشه زندانی کردن آنها واداشت.

گوید: سپس او را پیش خواند و گفت: «این نظر را کی با تو گفت؟»

گفت: «فلیح بن سلیمان.»

گوید: وقتی عبدالعزیز بن سعید که خبر گیر ابو جعفر و عامل زکات بود بمرد، فلیح بن سلیمان را به جای وی نهاد و دستور داد، فرزندان حسن را بگیرد.

عبدالله بن همران گوید: ابو جعفر به ریاح دستور داد که فرزندان حسن را بگیرد و ابو الازهر مهری را برای این کار فرستاد.

گوید: چنان بود که عبدالله بن حسن را به زندان کرده بود و تا سه سال همچنان به زندان بود و حسن بن حسن به سبب وی ریش خویش را رنگ نمی‌کرد و ابو جعفر گفت: «عزادار چه می‌کند؟»

گوید: پس ریاح، حسن و ابراهیم پسران حسن و حسن بن جعفر بن حسن و سلیمان و عبدالله پسران داود بن حسن، و محمد و اسماعیل و اسحاق پسران ابراهیم بن حسن را که نسب همگی‌شان به علی بن ابی طالب می‌رسید گرفت. عباس بن حسن را نیز بر در خانه‌اش گرفتند مادرش عایشه دختر طلحه بن عمر گفت: «بگذارید او را ببویم.»

گفتند: «به خدا تا وقتی که در این دنیایی نه.»

علی بن حسن را نیز که لقب عابد داشت گرفتند.

اسماعیل بن جعفر گوید: ابو جعفر، عبدالله بن حسن، برادر علی نیز با آنها زندانی شد.

حارث بن اسحاق گوید: ریاح آشکارا محمد و ابراهیم پسران عبدالله را دشنام گفت و مردم مدینه را نیز دشنام گفت.

گوید: آنگاه روزی که بر منبر بود از آنها به نام فاسقان و عصیانگران و جنگجویان یاد کرد.

گوید: آنگاه دختر ابو «عبیده مادرشان را یاد کرد و زشت گفت و مردم تسبیح گفتند و آنچه را گفته بود سخت نا روا گرفتند که روی به آنها کرد و گفت: شماها! ما از دشنام گفتن آنها باز نمی‌مانیم، خدا ذلت و خواری را به چهره‌هاتان بچسباند، به خدا به خلیفه شما می‌نویسم و دغلكاری و سستی‌تان را در کار نیکخواهی به او خبر می‌دهم.»

گفتند: «ای ابن محدود از تو نمی‌شنویم.» و ریگ به او انداختند که شتابان برفت و وارد خانه مروان

شد و در را بر روی خویش بست.



گوید: کسان نیز برفتند و مقابل وی صف بستند و ریگ پرانیدند و دشنام گفتند آنگاه بس کردند و دست برداشتند.

محمد بن یحیی گوید: موسی بن عبدالله بن حسن و نیز علی بن محمد نواده حسن را وقتی که از مصر آمد، با آنها به زندان کردند.

عبدالله بن عمر گوید: محمد بن عبدالله پسر خویش علی را سوی مصر فرستاد وی را که آهنگ قیام داشت به عامل مصر نمودند که او را به بند کرد و بنزد ابو جعفر فرستاد که معترف شد و یاران پدر خویش را نام برد، عبدالرحمان بن ابی الموالی و ابو حنین از جمله نامردگان بودند که ابو جعفر بگفت تا آنها را به زندان کردند و ابو حنین را یکصد تازیانه زد.

عیسی گوید: حسن بن حسن، بر ابراهیم بن حسن گذشت که شتران خویش را علف می‌داد، بدو گفت: «عبدالله به زندان است و تو شترانت را علف می‌دهی، غلام زانوبند آنرا بگشای.» که بگشود، آنگاه به شتران بانگ زد و یکی از آن به جای نماند.

علی بن عبدالله گوید: بر در ریاح، در اطاقک حضور یافتم اجازه گیر، گفت: «هر کس از فرزندان حسین اینجاست در آید.»

عمویم عمر بن محمد گفت: «ببین اینان چه می‌کنند.»

گوید: از در اطاقک وارد شدند و از در مروان برون شدند.

گوید: آنگاه گفت: «هر کس از فرزندان حسن اینجاست در آید.» که از در اطاقک وارد شدند. آهنگران

نیز از در مروان وارد شدند. آنگاه گفته شد که غل‌ها را بیارند.

عیسی گوید: پدرم می‌گفت: «وقتی ریاح نماز صبح می‌کرد، کس از پی من و قدامه ابن موسی می‌فرستاد و مدتی با ما گفتگو می‌کرد. روزی به نزد وی بودیم، وقتی آنجا نشستیم یکی را دیدیم که در عبای سبز خویش پیچیده بود، ریاح بدو گفت: «خوش آمدی و به جا آمدی حاجت تو چیست؟»

گفت: «آمده‌ام که مرا نیز با کسانم به زندان کنی.» معلوم شد وی علی بن حسن بود.

گوید: ریاح گفت: «به خدا امیر «مؤمنان این را برای تو منظور خواهد داشت.» آنگاه وی را با آنها به

زندان کرد.

سعید بن ناسره وابسته جعفر بن سلیمان گوید: محمد پسر خویش علی را فرستاده بود که در مصر گرفته شد و در زندان ابو جعفر در گذشت.

موسی بن عبدالله گوید: وقتی زندانی شدیم زندان برای ما تنگ بود. پدرم از ریاح خواست اجازه دهد که خانه‌ای بخرد و زندان ما را در آن قرار دهد.

گوید: اجازه داد و پدرم خانه‌ای خرید که بدان انتقال یافتیم و چون زندانی بودن ما دراز شد محمد به نزد مادر خویش هند رفت و گفت: «من به پدر و عموهایم بیش از آنها تاب دارند تحمیل کرده‌ام آهنگ آن دارم که دست در دست این قوم نهم، شاید آنها را رها کنند.»

گوید: مادرش جامه‌های ژنده پوشید و ناشناس همانند فرستاده به زندان آمد. بدو اجازه دادند و چون پدرم او را بدید بشناخت و بر خاست و بنزد وی رفت که خبر محمد را با وی بگفت.

پدرم گفت: «ابدا، صبر می‌کنم به خدا امیدوارم که خدا به وسیله او گشایش خیری دهد. به او بگو به کار خویش دعوت کند و در آن بکوشد که گشایش ما به دست خداست.»

گوید: پس او برفت و محمد در باره مقصود خویش یک دله شد.

در این سال، فرزندان حسن بن حسن بن علی را از مدینه به عراق بردند.

### **سخن از اینکه چرا فرزندان حسن را سوی عراق بردند و وضعشان وقتی که می‌بردندشان چگونه بود؟**

عبدالله به نقل از پدرش گوید: وقتی ابو جعفر به حج آمد، محمد بن عمران و مالک بن انس را پیش یاران ما فرستاد و از آنها خواست که محمد و ابراهیم پسران عبدالله را به وی تسلیم کنند.

گوید: آن دو مرد پیش ما آمدند، پدرم ایستاده بود و نماز می‌کرد پیام ابو جعفر را با آنها بگفتند. حسن بن حسن گفت: «این نتیجه کار پسر شوم من است، به خدا این رای ما نیست و به نظر ما نبوده و در باره آن تدبیری نکرده‌ایم.»

گوید: ابراهیم رو بدو کرد و گفت: «چرا برادرت را در مورد پسرانش آزار می‌کنی و برادرزاده‌ات را در مورد مادرش آزار می‌کنی؟»

گوید: پدرم از نماز خویش بگشت، پیام را بدو رسانیدند، که گفت؟ «نه به خدا یک کلمه به پاسخ شما نمی‌گویم، اگر خواست به من اجازه دهد که ببینمش چنین کند.»

گوید: آن دو مرد برفتند و به ابو جعفر خبر دادند که گفت: «می‌خواهد مرا جادو کند نه، به خدا تا دو پسرش را بنزد من نیارد، چشم وی به چشم من نخواهد افتاد.»

ابن زباله گوید: از یکی از مطلعان شنیدم که می‌گفت: «عبدالله بن حسن با هر که بخلوت سخن می‌کرد رای وی را می‌گردانید.»

موسی بن عبدالله گوید: پس از آن ابو جعفر به آهنگ حج حرکت کرد و بازگشت اما وارد مدینه نشد سوی ربه آمد که ما آنجا بودیم.

حارث بن اسحاق گوید: فرزندان حسن همچنان به نزد ریاح به زندان بودند تا وقتی که ابو جعفر به حج رفت به سال صد و چهل و چهارم، ریاح در ربه پیش وی رفت که او را به مدینه پس فرستاد و گفت

فرزندان حسن را سوی وی فرستد و محمد بن عبدالله عثمانی را نیز که برادر مادری فرزندان حسن بود بفرستد. مادر همگی‌شان فاطمه دختر حسین بن علی بن ابی طالب بود.

گوید: ریاح کس پیش محمد عثمانی فرستاد که در ملک خود بود در بدر که او را به مدینه آورد. آنگاه ریاح با فرزندان حسن و محمد بن عبدالله عثمانی سوی ربه رفت و چون به قصر نفیس سه میلی بمدینه رسید آهنگران خواست با کندها و غلها و بر هر یک از آنها کندی و غلی نهاد. حلقه‌های کند عبدالله بن حسن تنگ بود که او را بگزید و بنالید. برادرش علی بن حسن قسمش داد که حلقه‌های خویش را اگر گشاده‌تر است با وی عوض کند که عوض کردند آنگاه ریاح آنها را سوی ربه برد.

جویریة بن اسماء گوید: وقتی فرزندان حسن را پیش ابو جعفر بردند کندها آوردند که آنها را کند کنند در آن وقت علی بن حسن ایستاده بود و نماز می‌کرد.

گوید: میان کندها یک کند سنگین بود که نزدیک هر که می‌بردند از آن می‌رمید و می‌خواست از آن معاف شود.

گوید: علی از نماز خویش بگشت و گفت: «سخت می‌نالید ترتیبش اینست.» آنگاه پای خویش را دراز کرد که کند را بر آن نهادند.

عبدالله بن عمران گوید: کسی که آنها را سوی ربه برد ابو الازهر بود.

حسین بن زید بن علی گوید: صبحگاه به مسجد رفتم فرزندان حسن را دیدم که همراه ابو الازهر از خانه مروان برونشان می‌آوردند که می‌خواستند آنها را سوی ربه برند چون باز گشتم جعفر بن محمد از پی من فرستاد که پیش وی رفتم. گفت: «چه خبر داری؟»

گفتم: «فرزندان حسن را دیدم که در محملها حرکت می‌دادند.»

گفت: «بنشین.» و غلام خویش را خواست آنگاه پروردگار را بسیار خواند، سپس به غلام گفت: «برو و وقتی حرکتشان دادند بیا و به من خبر بده.»

گوید: فرستاده بیامد و گفت: «آنها را بیاوردند.»

گوید: جعفر بن محمد بر خاست و پشت پرده‌ای مویین بایستاد که از پشت آن می‌دید و کسی او را نمی‌دید. عبدالله بن حسن را در محملی رو به روی خویش دید که سیاه پوشیده بود و همه خاندان وی چنان بودند.

گوید: و چون جعفر در آنها نگریست چشمانش گریان شد چنانکه اشکش بر ریشش روان شد. آنگاه رو به من کرد و گفت: «ای ابو عبدالله به خدا از پس اینان، بخاطر خدا حرمتی را محفوظ نمی‌دارند.»

مصعب بن عثمان گوید: وقتی فرزندان حسن را بردند حارث بن عامر آنها را در ربه بدید و گفت:

«حمد خدای را که شما را از ولایت ما بیرون کرد.»

گوید: حسن بن حسن آماده پاسخ گویی وی شد که عبدالله بدو گفت: «قسمت می‌دهم که خاموش بمانی.»

ابن ابرود، حاجب محمد بن عبدالله، گوید: وقتی فرزندان حسن را حرکت دادند محمد و ابراهیم که همانند بدویان رو پوشیده بودند بیامدند و همراه پدرشان راه می‌پیمودند، از او پرسش می‌کردند و از او اجازه قیام می‌خواستند که می‌گفت: «شتاب میارید تا این کار برایتان میسر شود» سپس می‌گفت: «اگر ابو جعفر نگذاشتتانی که محترمانه زندگی کنید نباید مانعتان شود که محترمانه بمیرید.»

محمد بن یحیی گوید: وقتی فرزندان حسن به ربه رسیدند، محمد نواده عثمان به نزد ابو جعفر رفت که پیراهنی بر تن داشت و رو پوشی سبز و زیر جامه‌ای نازک زیر پیراهن به تن کرده بود. وقتی مقابل ابو جعفر ایستاد بدو گفت: «هی، ای دیوث!»

محمد گفت: «سبحان الله! به خدا مرا در خردی و بزرگی طور دیگر می‌شناختی.»

گفت: «دخترت که زن ابراهیم بن عبدالله بن حسن است از کجا آبستن شده؟ تو با من به قید طلاق و عتق پیمان کردی که با من دغلی نکنی و با دشمنی بر ضد من همدستی نکنی پس از آن، به نزد دختر خویش می‌روی که رنگ زده و عطر زده. پس از آن وی را آبستن می‌بینی و از آبستنی وی شگفتی نمی‌کنیم! تو پیمان شکنی یا دیوث. به خدا آهنگ سنگسار کردن وی را دارم.»

محمد گفت: «اما قسم‌هایم بر این بود که در کار دغلی تو دانسته دخالت نکنم. اما تهمت می‌کنم که به این دختر زدی خدای او را به سبب نسب پیامبر خدای صلی الله علیه و سلم از آن بر کنار داشته وقتی آبستنی وی نمودار شد پنداشتم که به هنگام غفلت ما شوهرش بدو پرداخته.»

گوید: ابو جعفر از گفته وی آزرده شد و بگفت تا جامه‌های وی را بدرند، پیراهن وی را از روی زیر جامه دریدند که عورتش دیده می‌شد پس از آن بگفت که یکصد و پنجاه تازیانه به او زدند که سخت بی تاب شد ابو جعفر همچنان به او ناسزا می‌گفت و وانمی‌ماند. یکی از تازیانه‌ها به صورتش خورد که گفت: «وای تو از چهره‌ام دست بردار که حرمت پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم بر آنست.»

گوید: ابو جعفر به ترغیب پرداخت و به ضارب گفت: «به سر! به سر!»

گوید: پس نزدیک به سی تازیانه به سرش زدند سپس قیدی چوبین خواست که همانند وی دراز بود که وی بلند قد بود و آنرا در گردنش محکم کردند و دست وی را بدان بستند و با قید بیرونش بردند و چون مقابل جایگاه پدرم و جعفر رسید وابسته‌ای از آن وی به طرفش دوید و گفت: «پدر و مادرم به فدایت ترا با عبای خویش بپوشانم؟»

گفت: «آری، پاداش نیک یابی به خدا شفافی زیر جامه‌ام از ضرباتی که به من رسیده برایم سخت تر

است.»

گوید: وابسته جامه را روی وی افکند و او را سوی یاران زندانش بردند.

محمد بن هاشم بن یزید، وابسته معاویه گوید: در ربه بودم که فرزندان حسن را در غل بیاوردند، عثمان نیز با آنها بود، گفתי وی را از نقره ساخته‌اند، پس آنها را نشانیدند. چیزی نگذشت که یکی از پیش ابو جعفر در آمده و گفت: «محمد بن عبدالله عثمانی کجاست؟»

گوید: وی بر خاست و به درون رفت و چیزی نگذشت که صدای فرود آمدن تازیانه را شنیدم.

گوید: ایوب بن سلمه مخزومی به پسرانش گفت: «پسر کان من کسی را می‌بینم که با هیچکس ملایمت ندارد مراقب خویشتن باشید مبادا خطایی کنید.»

گوید: محمد را بیرون آوردند گفתי یک زنگی بود که تازیانه رنگ او را بگردانیده بود و خونس روان بود، یک تازیانه به چشمش خورده بود که برون زده بود. وی را پهلوی برادرش عبدالله بن حسن نشانیدند. تشنه شد و آب خواست، عبدالله ابن حسن گفت: «ای مردم کی جرعه آبی به فرزندان پیمبر خدای می‌نوشاند؟» مردم از او دوری گرفتند و آب به وی ندادند تا یک خراسانی آبی به نزد وی آورد و چنانکه نبینند بدو داد که بنوشید.

گوید: لحظاتی گذشت ابو جعفر برون شد، در یک طرف محملی بود که طرف راست آن ربیع نشسته بود بر یک استر سرخ‌موی. عبدالله به او بانگ زد: «ای ابو جعفر به خدا ما به روز بدر با اسیران شما چنین نکردیم!»

گوید: ابو جعفر به او گمباش گفت و آب دهان افکند و برفت و واپس ننگریست.

گویند: وقتی محمد بن عبدالله عثمانی به نزد ابو جعفر وارد شد در باره ابراهیم از او پرسید که گفت: «از او خبر ندارم.» و ابو جعفر چهره‌اش را با گرز بکوفت.

محمد بن ابی حرث گوید: ابو جعفر در باره محمد عثمانی نظر خوش داشت تا وقتی که ریاح بدو گفت: «ای امیر مؤمنان! مردم خراسان شیعیان و یاران تواند، مردم عراق شیعیان خاندان ابو طالبند، اما مردم شام علی به نزد آنها یک کافر است و به هیچیک از فرزندان وی اعتنا ندارند، اما محمد بن عبدالله عثمانی اگر مردم شام را بخواند یکیشان از او باز نمی‌ماند.»

گوید: این سخن در دل ابو جعفر کارگر شد و چون به حج رفت محمد عثمانی به نزد وی آمد که بدو گفت: «ای محمد مگر دختر تو همسر ابراهیم بن عبدالله بن حسن نیست؟»

گفت: «چرا، اما وی را ندیده‌ام مگر در منی به سال فلان و فلان.»

گفت: «دیده‌ای که موی خویش را رنگ می‌زند و زینت می‌کند؟»

---

۱. در این عبارت که آثار آن نه به این صراحت، جا به جا، در صفحات پیشین موج می‌زند دقت کنید که به خوی عربان و قانون صحرا یعنی کینه موروث و انتقام نسله‌ها از نسله‌ها، حوادث پیش همچنان در خاطرها زنده بود و زیر بنای حوادث جاری را پدید آورده بود. در واقع فهم تاریخ این دوران بدون توجه به این واقع تلخ بسیار دشوار است. م.

گفت: «آری.»

گفت: «پس در این صورت زناکار است.»

گفت: «پس، ای امیر مؤمنان با دختر عموی خویش چنین می‌گویی؟»

گفت: «ای پسر زن بوگندو.»

گفت: «کدام یک از مادرانم بوگندو بود؟»

گفت: «ای پسر زن بد کاره.» آنگاه با گرز به چهره وی زد و آنرا فلج کرد.

گوید: رقیه دختر محمد عثمانی همسر ابراهیم بن عبدالله بن حسن بود و در باره او شعری گفته بود به

این مضمون:

«دوستان قیسی من! ملامت را وا گذارید

و بجای خویش نشینید

و خوشدل باشید از اینکه من

نمی‌خوابم و او بیدار است

گویی به هنگام شب به یاد رقیه

در آتش فروزانم.»

سلیمان بن داود گوید: هرگز ندیدم عبدالله بن حسن از بلیه‌ای بنالد مگر یک روز که شتر محمد بن عبدالله عثمانی بر جست، وی غافل بود و آماده آن نبود، پایش در زنجیر بود و قیدی چوبین به گردن داشت، از شتر بیفتاد، قید به محمل آویخته بود، دیدم که قید بگردنش بود و می‌لرزید و عبدالله بن حسن را دیدم که به سختی می‌گریست.

موسی گوید: وقتی به ربه رسیدیم، ابو جعفر به پدر من پیغام داد که یکی از خودتان را پیش من فرستید و بدان که وی هرگز پیش تو باز نخواهد گشت.

گوید: پسران برادرانش پیش دویدند و خویشان را بر او عرضه می‌کردند که برای آنها پاداش نیک مسئلت کرد و گفت: «خوش ندارم که پدرانتان را به سبب شما مصیبت زده کنم. ای موسی تو برو.»

گوید: برفتم، در آن وقت نوجوان بودم، و چون مرا بدید گفت: «خدا دیده‌ای را به تو شاد نکند، غلام تازیانه.» گوید: مرا زدند چندانکه بی‌خود شدم، نمی‌دانم چه مقدار زدند، سپس تازیانه از من بر گرفتند. مرا پیش خواند که بدو نزدیک شدم. مرا نزدیکتر برد و گفت: «می‌دانی این چیست؟ این سرریزی است که از من فزون آمد و یک دلو از آن را که نتوانستم نگهدارم خالی کردم. از پی آن مرگ است مگر عوض آن را بدهی.»

گوید: گفتم: «ای امیر مؤمنان، به خدا مرا گناهی نیست و از این کار به دورم.»

گفت: «برو و دو برادرت را پیش من آر.»

گوید: «ای امیر مؤمنان مرا پیش ریاح بن عثمان می‌فرستی که خبر گیر و مراقب بر من می‌گمارد و به هر راهی بروم فرستاده‌ای از او به دنبال من می‌آید، برادرانم این را می‌دانند و از من می‌گریزند.»

گوید: حسن به ریاح نوشت که بر موسی سلطه‌ای نداری.

گوید: پس کشیکبانانی همراه من فرستاد و دستورشان داد خبر مرا برای وی بنویسند.

گوید: پس به مدینه آمدم و در خانه هشام نزدیک سنگفرش جای گرفتم و چند ماه آنجا بودم. ریاح به ابو جعفر نوشت که موسی در منزل خویش مقیم است و منتظر است که حادثه‌ای برای امیر مؤمنان رخ دهد. ابو جعفر بدو نوشت که وقتی این نامه من به تو رسید وی را سوی من روانه کن و او مرا روانه کرد.

در روایت دیگر از موسی چنین آورده‌اند که گوید: پدرم به ابو جعفر پیغام داد که می‌خواهم به محمد و ابراهیم نامه نویسم، موسی را بفرست شاید آنها را ببیند»، و به آنها نوشت که پیش ابو جعفر روند. اما به من گفت: «از طرف من به آنها بگو که هرگز پیش وی نروند.»

گوید: می‌خواسته بود مرا از چنگ ابو جعفر نجات دهد که به من سخت مهربان بود من کوچکترین فرزند هند بودم و به آنها شعری نوشت به این مضمون:

«ای دو پسر امیه، من از شما بی‌نیازم

بی‌نیازی از اینرو است که من لرزان و فانیم

ای دو پسر امیه اگر به پیری من ترحم نیارید

شما و بی‌فرزندی همانندید.»

گوید: با فرستادگان ابو جعفر در مدینه بماندم تا وقتی ریاح مرا به تأخیر منسوب داشت و این را به ابو جعفر نوشت و مرا پیش وی روانه کرد.

عمران بن محرز از مردم بنی البکاء گوید: فرزندان حسن را سوی ربه بردند که علی و عبدالله پسران حسن بن حسن که مادرشان حبابه دختر عامر نواده عامر نیزه باز (ملاعب الاسنه) بود از آن جمله بودند. حسن بن حسن و عباس بن حسن که مادرش عایشه دختر طلحه بن عمر بود و عبدالله بن حسن و ابراهیم بن حسن در زندان بمردند.

مدائینی گوید: وقتی فرزندان حسن را میبردند ابراهیم بن عبدالله بن حسن شعری گفت به این

مضمون:

اما به گفته راوی دیگر این شعر از آن غالب همدانی است گوید:

«تذکار آثار ویران و مردم دیار

چه نزدیک باشند و چه دور

از سر بی‌خردیست

که پیری ترا رنگ هلاک زده  
 و اگر حسابگران شمار کنند  
 پنجاه سال از عمر تو بسر رفته  
 یاد جوانی سخت دور است  
 که جوانی هرگز باز نگرود  
 غمها در من افتاده و غم  
 هم بالین من است و دل آشفته است  
 مردم برای تیره روزی آمده‌اند  
 مرا نیز برای روزگاری کژ آفریده‌اند  
 کژی که سفلگان را خوش است  
 و بزرگمنشان دستخوش آنند  
 جانم به فدای پیری که آنجاست  
 و سروری که در بند افتاده است  
 با سروران بزرگوار از فرزندان وی  
 که در باره آنها خدای و حامدان را  
 رعایت نکرده‌اید.  
 ای حلقه‌های قید  
 و قار و نیکی و بزرگواری را  
 ببر گرفته‌ای  
 که از مادران بزرگوار عرب آمده  
 چگونه به نزد خدای معذور باشم  
 که در باره تو شمشیری از نیام برون نشد  
 و حمله‌ای نیاوردم که در اثنای آن  
 زنان خالص نژاد فغان کنند  
 و اسبان تیزتک، و نیزه‌ها بکار افتد  
 و به عباسیان از همان پیمان  
 که پیموده‌اند به پیماییم  
 در مقابل کشتن، کشتن  
 و در مقابل اسیران بندی



اسیران بندی جامه ربوده  
 خاندان پیمبر، احمد،  
 در میان کسان،  
 چون بیمار جربی شده‌اند  
 تیره روز باشند عباسیان که دستهایشان  
 چه سیاهکاریها کرد.»

خاقان بن زید گوید: وقتی عبدالله بن حسن و یاران وی را که در قید بودند ببرند و نزدیک نجف رسانیدند به کسان خویش گفت: «در این دهکده کسی را نمی‌بینید که مار را از این جبار محفوظ بدارد؟»  
 گوید: حسن و علی پسران حی که دو شمشیر آویخته بودند پیش وی آمدند و گفتند: «ای پسر پیمبر خدا! پیش تو آمدیم، هر چه می‌خواهی به ما فرمان کن.»  
 گفت: «شما تکلیف خویش را انجام دادید و در باره اینان کاری از پیش نمی‌برید.» پس برفتند.  
 عبدالله بن عمران گوید: ابو جعفر به ابو الازهر دستور داد که فرزندان حسن را در هاشمیه به زندان کرد.

از محمد بن ابراهیم آورده‌اند که وقتی آنها را پیش ابو جعفر بردند در محمد بن ابراهیم بن حسن نگریست و گفت: «تو دیباج اصغری؟»  
 گفت: «آری.»

گفت: «به خدا ترا چنان بکشم که هیچکس از خاندان ترا نکشته باشم.» آنگاه بگفت تا ستونی را که ساخته شده بود ویران کردند و وی را در آن نهادند و همچنان که زنده بود ستون را بر او بنا کردند.  
 زبیر بن بلال گوید: کسان سوی محمد می‌رفتند و نیک منطری وی را می‌دیدند.  
 ابو الازهر گوید: عبدالله بن حسن به من گفت: «حجامتگری برای من بجوی که نیازمند اویم.» از امیر مؤمنان اجازه خواستم که گفت: «حجامتگر ماهری پیش وی ببر.»

ابو نعیم، فضل بن ذکوان گوید: از فرزندان حسن سیزده کس به زندان شدند، عثمانی و دو پسر وی نیز با آنها زندانی شدند، در قصر ابن هبیره که در شرق کوفه بود، به سمت بغداد. نخستین کس از آنها که بمرد ابراهیم بن حسن بود. پس از آن عبدالله بن حسن بود که نزدیک همان جایی که در گذشت به خاک شد که اگر در قبری که مردم پندارند قبر اوست نباشد، نزدیک آنست.

محمد بن ابی حرب گوید: محمد بن عبدالله عثمانی زندانی ابو جعفر بود در صورتی که بی‌گناهی وی را می‌دانست تا وقتی که ابو عون از خراسان بدو نوشت: «مردم خراسان از من دوری گرفته‌اند که کار محمد بن عبدالله به نظرشان طولانی شده.»

گوید: پس ابو جعفر بگفت تا گردن وی را زدند و سرش را به خراسان فرستادند و برای مردم آنجا قسم یاد کردند که این سر محمد بن عبدالله است که مادرش فاطمه دختر پیمبر است صلی الله علیه و سلم. هشام گوید: وقتی ابو جعفر به کوفه آمد گفت: «چرا این فاسق را که از خاندان فسق است باقی نهاده‌ام.» پس او را پیش خواند و گفت: «دخترت را به زنی به پسر عبدالله داده‌ای؟»  
گفت: «نه.»

گفت: «مگر زن او نیست؟»

گفت: «چرا عموی دخترم و پدر شوهرش عبدالله بن حسن او را به همسری داده، من نیز نکاح وی را تنفیذ کردم.»

گفت: «پس آن پیمانها که با من کرده بودی چه شد؟»

گفت: «آن را به گردن دارم.»

گفت: «رنگ زدن مو را نمی‌دانی، بوی خوش نمی‌یابی؟»

گفت: «چیزی نمی‌دانم، قوم از پیمانهایی که نسبت به تو به گردن دارم خبر دارند و همه این چیزها را از من مکتوم داشته‌اند.»

گفت: «میل داری از من بخواهی تا پیمانت را فسخ کنم و قسمها را نو کنی؟»

گفت: «قسمهای خویش را نشکسته‌ام که می‌خواهی نو کنم و کاری نکرده‌ام که فسخ آنرا از تو بخواهم.»

گوید: پس بگفت تا وی را تازیانه چندان که ببرد. آنگاه سرش را بریدند و به خراسان فرستادند. وقتی این خبر به عبدالله بن حسن رسید گفت: «انا لله و انا الیه راجعون، به خدا در حکومت آنها ایمن بودیم و در ایام حکومت خودمان ما را می‌کشند»

مسکین بن عمرو گوید: وقتی محمد بن عبدالله بن حسن قیام کرد، ابو جعفر بگفت تا گردن محمد بن عبدالله عثمانی را زدند و سرش را به خراسان فرستاد و کسان همراه آن فرستاد که به خدا قسم یاد کنند که سر از آن محمد بن عبدالله پسر فاطمه دختر پیمبر خداست صلی الله علیه و سلم.

راوی گوید: از محمد بن جعفر پرسیدم: «چرا محمد بن عبدالله عثمانی را کشتند؟»

گفت: «به سرش احتیاج داشتند.»

محمد بن ابی حرب گوید: عون بن ابی عون به در امیر مؤمنان نایب پدر خویش بود، وقتی محمد بن عبدالله بن حسن کشته شد، ابو جعفر سر وی را همراه محمد بن عبدالله ابن ابی الکرام و عون بن ابی عون به خراسان فرستاد به نزد ابو عون. وقتی سر را آنجا بردند مردم خراسان تردید کردند و گفتند: «مگر یکبار او را نکشته بودند و سرش را پیش ما نیاورده بودند؟»

گوید: آنگاه خبر معلوم شد و حقیقت آنرا بدانستند و می‌گفتند: «از ابو جعفر دروغی جز این ندانسته‌ایم.»

عبدالله بن عمران گوید: «در هاشمیه بودیم، من و سفیانی بنزد ابو الازهر می‌رفتیم. ابو جعفر در نامه به او می‌نوشت: «از بنده خدا عبدالله امیر مؤمنان به ابو الازهر وابسته وی.» و ابو الازهر بدومی نوشت: «به ابو جعفر، از ابو الازهر وابسته و بنده وی.» گوید: یک روز به نزد وی بودیم، ابو جعفر سه روز بدو داده بود که نوبتی نبود، در آن ایام با وی خلوت می‌کردیم، نامه‌ای از ابو جعفر به نزد وی آمد که بخواند و بینداخت و به نزد فرزندان حسن رفت که به زندان بودند. گوید: نامه را بر گرفتم و خواندم که چنین بود:

«ای ابو الازهر، آنچه را که در باره مدله به تو دستور داده‌ام بنگر و در باره آن عجله کن و اجرا کن.» گوید: سفیانی نامه را خواند و گفت: «می‌دانی مدله کیست؟» گفتیم: «نه؟»

گفت: «به خدا وی عبدالله بن حسن است. ببین چه خواهد کرد؟» گوید: اندکی بعد ابو الازهر بیامد و بنشست و گفت: «به خدا عبدالله بن حسن به هلاکت رسید.» آنگاه کمی بماند و به درون رفت و غمین بیامد و گفت: «به من بگوی علی بن حسن چگونه مردی است؟» گفتیم: «به نزد تو راستگو هستم؟»

گفت: «آری، و بالاتر از آن.»

گفتم: «به خدا بهترین کسی است که اینش بر می‌دارد- یعنی زمین- و آتش سایه می‌کند- یعنی آسمان-.»

گفت: «به خدا تمام شد.»

محمد بن اسماعیل گوید: از جدم موسی بن عبدالله شنیدم که می‌گفت: «به خدا در زندان، وقت نمازها را نمی‌شناختیم مگر به وسیله حزبهای قرآن که علی بن حسن می‌خواند.» ابن عایشه گوید: یکی از وابستگان بنی دارم از بشیر الرجال پرسیده بود: «چرا برای قیام بر ضد این مرد شتاب داری؟»

گفت: «از آن پس که عبدالله بن حسن را گرفته بود پیش من فرستاد که به نزد وی رفتم بگفت تا وارد اطایقی شوم و چون وارد شدم عبدالله بن حسن را دیدم که کشته شده بود و بی‌خود بیفتادم و چون به خود آمدم با خدا پیمان کردم که در کار وی دو شمشیر به هم نخورد مگر با آن یکی باشم که بر ضد اوست. آنگاه به فرستاده وی که همراه من بود گفتم: آنچه را دیدی با وی مگوی که اگر بداند مرا می‌کشد.»

عمر گوید: این حدیث را برای هشام بن ابراهیم که از مردم همدان بود و طرفدار عباسیان بود گفتم که ابو جعفر دستور کشتن عبدالله بن حسن را داده بود. اما او به خدا قسم یاد کرد که او چنین نکرده بود بلکه یکی را پیش وی فرستاده بود که بگوید: محمد پیدا شد و کشته شد، که قلبش بشکافت و جان داد. عیسی بن عبدالله گوید: یکی از باقیمانندگان فرزندان حسن به من گفت: «زهرشان می‌نوشانیدند، همگی بمردند مگر سلیمان و عبدالله پسران داود بن حسن و اسحاق و اسماعیل پسران ابراهیم بن حسن و جعفر بن حسن. کسانی از آنها که کشته شدند پس از قیام محمد کشته شدند.»

عیسی گوید: کنیزی از آن خاندان حسن به جعفر بن حسن نگریست و گفت: «جانم فدای ابو جعفر که چه خوب مردان را می‌شناخت که ترا رها کرد و عبدالله بن حسن را کشت.»

### سخن از بقیه حوادثی که به سال صد و چهل و چهارم بود

از جمله حوادث سال آن بود که ابو جعفر منصور، فرزندان حسن بن حسن بن علی را از مدینه به عراق برد.

### سخن از اینکه چرا منصور، فرزندان حسن را به عراق برد؟

محمد بن عمر گوید: وقتی ابو جعفر ریاح بن عثمان مری را ولایتدار مدینه کرد بدو دستور داد در جستجوی محمد و ابراهیم پسران عبدالله بن حسن بکوشد و در باره آنها غفلت کمتر کند.

محمد بن عمر به نقل از عبد الرحمان بن ابی الموالی گوید: ریاح در کار جستجوی آنها بکوشید و سستی نکرد و در این باب چندان سخت گرفت که محمد و ابراهیم بیمناک شدند و بنا کردند از جایی به جایی منتقل می‌شدند ابو جعفر از جستن آنها سخت دلگیر شد و به ریاح بن عثمان نوشت که پدرشان عبدالله بن حسن و برادران وی داود و ابراهیم را با محمد بن عبدالله عثمانی که برادر مادریشان بود از فاطمه دختر حسین بن علی با عده دیگری از آنها را بگیرد و در بند کند و سوی وی فرستد که آنها را در ربه بنزد وی برند.

گوید: ابو جعفر آن سال به حج آمده بود. به ریاح نوشته بود که مرا نیز با آنها بگیرد و پیش وی فرستد. مرا وقتی به دست آوردند که آماده حج شده بودم، گرفتندم و در بند آهنین کردند و به راه انداختند تا در ربه به آنها رسیدم.

محمد بن عمر گوید: عبدالله بن حسن و خاندان وی را دیدم که بعد از پسینگاه از خانه مروان بیرونشان می‌بردند، در بند آهنین بودند، آنها را در محملها می‌نشانیدند که فرشی زیر شان نبود، من آن روز بالغ شده بودم و می‌توانستم آنچه را می‌بینم به خاطر بسپارم.

عبد الرحمان بن ابی الموالی گوید: با بنی حسن نزدیک چهار صد کس از مردم جهینه و مزینه و دیگر قبایل را گرفته بودند که آنها را در ربه دیدم که دستهایشان بسته بود و در آفتاب بودند.

محمد بن عمر گوید: مرا با عبدالله بن حسن و خاندانش به زندان کردند، ابو جعفر در بازگشت از حج به ریزه آمد. عبدالله بن حسن از ابو جعفر خواست که اجازه دهد به نزد وی رود، اما ابو جعفر نپذیرفت و او را ندید تا وقتی که از دنیا رفت.

گوید: آنگاه ابو جعفر از میان آنها مرا خواست. مرا سر پا بداشتند تا پیش وی رسانیدند. عیسی بن علی به نزد وی بود که چون مرا بدید گفت: «بله، ای امیر مؤمنان خودش است، اگر با وی سختی کنی جایشان را به تو خبر می‌دهد.»

گوید: سلام گفتم، ابو جعفر گفت: «خدایت به سلامت ندارد دو فاسق پسر فاسق، دو دروغگو پسر دروغگو کجا هستند؟»

گفتم: «ای امیر مؤمنان آیا راست گفتن به نزد تو سودم می‌دهد؟»

گفت: «چیست؟»

گفتم: «زنم طلاقى باشد و چنان و چنان به گردنم باشد اگر جای آنها را بدانم.»

گوید: اما این را از من نپذیرفت و گفت: «تازیانه.» مرا میان عقابین<sup>۱</sup> بپا داشتند و چهار صد تازیانه بمن زد، دیگر چیزی نفهمیدم تا به خود آمدم و مرا بدان حال پیش یارانم بردند.

گوید: آنگاه از پی دیباج، محمد بن عبدالله عثمانی فرستاد که دخترش همسر ابراهیم بن عبدالله بن حسن بود و چون او را به نزد ابو جعفر بردند گفت: «به من بگو دو دروغگو چه کرده‌اند و کجا هستند؟»

گفت: «به خدا ای امیر مؤمنان از آنها خبری ندارم.»

گفت: «باید بگویی.»

گفت: «به خدا راست می‌گویم، پیش از این از آنها خبر داشتم، اما اکنون به خدا از آنها خبر ندارم.»

گفت: «برهنه‌اش کنید.»

گوید: پس او را برهنه کردند، یکصد تازیانه به او زد، غلی آهنین بر او بود از دست تا به گردن. و چون از زدن وی فراغت یافت برونش بردند و یک پیراهن قهستانی روی ضربتها بر او پوشانیدند و وی را پیش ما آوردند و به خدا نتوانستند پیراهن را در آرند که با خون چسبیده بود، عاقبت گوسفندی را بر او دوشیدند آنگاه پیراهن را در آوردند و او را مداوا کردند.

گوید: ابو جعفر گفت: «آنها را سوی عراق ببرید.» که ما را به هاشمیه بردند و آنجا به زندان کردند. نخستین کسی که در زندان بمرد عبدالله بن حسن بود. زندانبان بیامد و گفت: «هر کس از شما که بدو نزدیکتر است بیاید و بر او نماز کند.»

گوید: برادرش حسن بن حسن بن علی علیه السلام برفت و بر او نماز کرد.

۱. دو چوب بوده که شخص را میان آن می‌نهادند و می‌بستند که به وقت تازیانه زدن حرکت و مقاومت نکند. م.

گوید: پس از آن محمد بن عمرو بن عثمانی بمرد که سر او را بر گرفت و همراه جمعی از شیعیان به خراسان فرستاد که آنرا در ولایتهای خراسان بگردانیدند و به خدا قسم یاد می‌کردند که این سر محمد بن عبدالله است پسر فاطمه دختر پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم و به مردم چنین می‌فهمانیدند که این سر محمد بن عبدالله بن حسن است که قیام وی بر ضد ابو جعفر در روایت آمده بود.

در این سال، ولایتدار مکه سری بن عبدالله بود. ولایتدار مدینه ریاح بن عثمان مری بود. ولایتدار کوفه عیسی بن موسی بود. ولایتدار بصره سفیان بن معاویه بود. قضای آنجا با سوار بن عبدالله بود. ولایتدار مصر یزید بن حاتم بود.

آنگاه سال صد و چهل و پنجم در آمد.

### سخن از حوادثی که به سال صد و چهل و پنجم بود

از جمله حوادث سال آن بود که محمد بن عبدالله بن حسن در مدینه قیام کرد، برادرش ابراهیم بن عبدالله نیز پس از وی در بصره قیام کرد و هر دو کشته شدند.

### سخن از قیام محمد بن عبدالله و کشته شدن وی

حارث بن اسحاق گوید: وقتی ابو جعفر، فرزندان حسن را روانه کرد ریاح سوی مدینه باز گشت و در جستجوی سخت بکوشید و محمد را به زحمت انداخت که مصمم شد قیام کند.

ابراهیم بن محمد جعفری گوید: محمد به زحمت افتاد و پیش از وقتی که با برادرش ابراهیم معین کرده بود قیام کرد که ابراهیم آنرا نپسندید.

گوید: پیوسته به سختی در جستجوی محمد بودند، عاقبت پسرش سقوط کرد و بمرد و وی از جستجو به محنت افتاد و در یکی از چاههای مدینه رفت که یارانش از آن آب می‌کشیدند، تا سر در آب فرو رفته بود، اما پیکرش از درشتی نهان نمی‌ماند. ابراهیم از وقت مقرر تأخیر کرد بسبب آنکه دچار آبله شده بود.

حارث بن اسحاق گوید: مردم مدینه از قیام محمد سخن می‌کردند و ما در کار خرید آذوقه شتاب کردیم چندان که بعضی‌ها زیور زنان خویش را فروختند. ریاح خبر یافت که محمد به مذاق آمده و او با سپاه خویش بر نشست و آهنگ وی کرد.

گوید: پیش از آن محمد به آهنگ مذاق بیرون شده بود جبیر بن عبدالله سلمی و جبیر بن عبدالله و عبدالله بن عامر اسلمی نیز با وی بودند، از زنی که به آب گرفتن آمده بود شنیدند که با یار خویش می‌گفت: «ریاح بر نشست و محمد را در مذاق می‌جوید و سوی بازار رفته.»

گوید: پس آنها وارد خانه زن جهنی شدند و در را بر خویشان بستند، ریاح بر در گذشت اما از آنها بی‌خبر بود آنگاه به خانه مروان باز گشت و چون وقت نماز عشا رسید، در خانه نماز کرد و برون نیامد.

فضل بن دکین گوید: شنیدم که عبید الله بن عمرو و عبد الحمید بن جعفر، پیش از آنکه محمد قیام کند به نزد وی رفتند و گفتند: «برای قیام منتظر چیستی؟» به خدا در این امت کسی را نمی‌یابیم که برای آن از تو شوم‌تر باشد، چرا تنها قیام نمی‌کنی؟»

عیسی به نقل از پدرش گوید: ریاح کس به طلب ما فرستاد، من و جعفر و حسین و علی و حسن همگان از اعقاب علی بن حسین علیه السلام و کسانی از مردم قریش، از جمله اسماعیل بن ایوب و پسرش خالد، پیش وی رفتیم، در خانه مروان به نزد وی بودیم که صدای تکبیر بر خاست و گوشه‌ها را پر کرد که پنداشتیم از نزد کشیکبانان است و کشیکبانان، پنداشته بودند از خانه است.

گوید: پسر مسلم بن عقبه که با ریاح بود بر خاست و به شمشیر خویش تکیه زد و گفت: «در باره اینان سخن مرا بشنو و گردنشان را بزن.»

علی گوید: به خدا نزدیک بود آن شب از پا در آییم. عاقبت حسین برخاست و گفت: «به خدا حق این کار را نداری که ما شنواییم و مطیع.»

گوید: ریاح و محمد بن عبد العزیز برخاستند و در خانه یزید به گنبدی<sup>۱</sup> رفتند و آنجا نهان شدند، ما نیز برخاستیم و از خانه عبد العزیز بن مروان برون شدیم و در کوچه عاصم بن عمرو به جای مرتفعی بالا رفتیم، عاصم بن ایوب به پسر خویش خالد گفت: «پسرم، من نمی‌توانم بجهم، مرا بردار.» و او پدرش را برداشت.

عبد العزیز بن عمران گوید: ریاح در خانه مروان بود که بدو خبر دادند که محمد امشب قیام می‌کند، و کس به طلب برادرم محمد بن عمران و عباس بن عبدالله و کسان دیگر فرستاد.

گوید: برادرم برون شد، من نیز با وی برون شدم، از پس نماز عشا به نزد ریاح رفتیم و بدو سلام گفتیم که جواب ما را نداد و ما ننشستیم.

برادرم گفت: «امیر که خدایش قرین صلاح بدارد شب را چگونه گذرانیده؟»

با صدای ضعیفی گفت: «به خوبی.» آنگاه دیر مدت خاموش ماند سپس سر برداشت و گفت: «هی، ای مردم مدینه، امیر مؤمنان منظور خویش را در مشرق و مغرب زمین می‌جوید و او میان شما نهان است. به خدا قسم یاد می‌کنم، اگر قیام کند همه‌تان را می‌زنم.»

گوید: برادرم گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد، من این را نمی‌پذیرم، به خدا این درست نیست.» گفت: «تو از همه کسانی که اینجا هستند عشیره بیشتر داری، قاضی امیر مؤمنان نیز هستی، عشیره خویش را بخوان.»

گوید: برادرم بر خاست که بیرون شود گفت: «بنشین، ای ثابت تو برو.» من برخاستم و کس پیش بنی زهره که در باغ طلحه و خانه سعد و خانه بنی ازهر بودند فرستادم که سلاح خویش را آماده کنید.

گوید: گروهی از آنها بیامدند، ابراهیم نواده سعد بن ابی وقاص بیامد که کمانی به دوش آویخته بود، وی تیراندازی ماهر بود وقتی کثرت آنها را بدیدم پیش ریاح رفتم و گفتم: «اینک بنی زهره که با تو هستند با سلاح آمده‌اند به آنها اجازه بده.»

گفت: «هرگز! می‌خواهی کسان را با سلاح به نزد من آری، بگوی در میدان بنشینند و اگر حادثه‌ای رخ داد نبرد کنند.»

گوید: به آنها گفتم که نخواست به شما اجازه دهد، آنجا چیزی نیست، بنشینیم و گفتگو کنیم.»  
گوید: اندکی ببودیم، آنگاه عباس بن عبدالله با گروهی سوار برای گشت برون شد و تا بالای ثنیه<sup>۱</sup> رفت، سپس سوی منزل خویش بازگشت و در را به روی خویش بست. به خدا در این حال بودیم که دو سوار از جانب مشرق نمودار شدند که به تاخت بیامدند و ما بین خانه عبدالله بن مطیع و عرصه قضا در محل سقایی بایستادند.

گوید: گفتم: «به خدا شر بالا می‌گیرد.»

گوید: آنگاه از دور صدایی شنیدیم و شبی در دراز گذرانیدیم، محمد بن عبدالله از مذاذ بیامد، دویست و پنجاه کس با وی بودند، وقتی به محل بنی سلمه و بطحان رسید گفتم: «از راه بنی سلمه بروید که ان شاء الله به سلامت مانید.»

گوید: آنگاه تکبیری شنیدیم، پس از آن صدا آرام شد. محمد بیامد تا از کوچه ابن حنین در آمد و وارد بازار شد و از محل خرما فروشان گذشت و از محل قفس داران در آمد و سوی زندان رفت که در آن وقت در خانه ابن هشام بود، در را بکوفت و کسانی را که در آنجا بودند برون آورد آنگاه بیامد و همینکه ما بین خانه اویس رسید وضعی هول‌انگیز دیدیم.

گوید: ابراهیم بن یعقوب فرود آمد و تیردان خویش را به دوش انداخت و گفت: «تیر بیندازم.»  
گفتیم: «مکن.»

گوید: محمد در میدان بگشت و به نزد خانه عاتکه دختر یزید رسید و بر در آن نشست کسان زد و خوردی کردند و یک مرد سندی که چراغ افروز مسجد بود کشته شد، یکی از یاران محمد او را کشت.  
جهم بن عثمان گوید: محمد از مذاذ قیام کرد، بر خوی بود، ما نیز با وی بودیم، خوابت بن بکیر را بر پیادگان گماشت. نیم نیزه را به عبد الحمید بن جعفر داد و گفت: «آنرا عهده کن.» و او عهده کرد، سپس از او خواست که معافش بدارد که معافش داشت و آن را با پسر خویش حسن بن محمد فرستاد.  
جعفر بن عبدالله گوید: ابراهیم بن عبدالله دو بار شمشیر پیش برادر خویش فرستاد که آن را در مذاذ نهاد، شبی که قیام می‌کرد، کس از پی ما فرستاد، صد کس ببودیم، وی بر یک خر صحرایی سیاه بود، به دو راهی رسیدیم، راه بطحان و راه بنی سلمه، بدو گفتیم: «از کدام راه برویم؟»

۱. ثنیه به معنی بلندی اندک است در مدخل مدینه بلندی اندکی بوده به نام ثنیه الوداع که ثنیه نام خاص آن شده. م.



گفت: «راه بنی سلمه که خدایتان به سلامت بدارد.»

گوید: پس برفتم تا به در مروان رسیدیم.

ابو عمرو مدینی پیری از قریش گوید: چند روز در مدینه باران بود، وقتی بند آمد، از پس آن به صحرا رفتم و از مدینه دور افتادم، به جای خویش بودم که یکی به نزد من آمد که ندانستم از کجا آمده بود، به نزد من نشست، جامه‌های کثیف داشت و عمامه ژنده. گفتمش: «از کجا می‌آیی؟»

گفت: «از پیش اندک گوسفندانم، کاری را که می‌خواستم با چوپان آن بگفتم، اینک سوی کسان خویش می‌روم.»

گوید: از هر موضوعی با وی سخن کردم، از من پیش بود و فزونی داشت، از کار وی و آنچه می‌گفت شگفتی کردم.

گفتم: «از کدام قومی؟»

گفت: «از مسلمانان.»

گفتم: «بله، از کدام قبیله آنها هستی؟»

گفت: «بهتر است بیشتر نگوئی.»

گفتم: «بله، چنین می‌کنم، تو کیستی؟»

گوید: بر خاست و شعری خواند به این مضمون:

«کسی که پاپوشش دریده

و از پا برهنگی می‌نالد<sup>۱</sup>... با چند شعر دیگر.

گوید: پس از آن برفت، به خدا هنوز از دید من برون نرفته بود که پشیمان شدم که چرا او را نشناخته رها کرده‌ام، و از پی وی رفتم که از او بپرسم، گویی به زمین فرو رفته بود. آنگاه به جای خویش رفتم، پس از آن به مدینه باز گشتم. یک روز و شب نگذشته بود که صبحگاهان در مدینه در نماز صبح حضور یافتم، یکی پیشوای نماز بود که صدای او را می‌شناختم و انا فتحنا لک فتحا مبینا را می‌خواند. چون نماز را بسر برد بالای منبر رفت، دیدم همان یارم بود، همو محمد بن عبدالله بن حسن بود.

ابن ابراهیم وابسته قریش گوید: اسماعیل بن حکم نیز از یکی که نام وی را آورد، قصه‌ای نظیر این حکایت می‌کرد، اسماعیل گوید: این را برای یکی از مردم انبار نقل کردم به نام ابو عبید و او گفت که به گفته ابن ابراهیم بن هود: محمد یا ابراهیم یکی از مردم بنی ضبه را فرستاد که خبری درباره ابو جعفر بگیرد، آن کس پیش مسیب رفت که در آن وقت سالار نگهبانان بود و از خویشاوندی وی سخن کرد. مسیب گفت: «ناچار باید ترا پیش امیر مؤمنان برد». پس او را به نزد ابو جعفر برد که معترف شد. از او پرسید: «از او چه شنیدی؟»

۱. پیش از این همین شعر به روایت دیگر آمده بود. م.

مرد ضبی شعری خواند به این مضمون:

«ترس او را سر گردان کرده و به زبونی انداخته

و هر که از تیزی شمشیر بترسد چنین شود.»

ابو جعفر گفت: «به او بگو که ما نیز می‌گوییم:

«روش ذلتی هست که از مرگ بدتر است

و به سبب آن به مرگ گوییم: خویش آمدی و به جا.»

گوید: پس مرد ضبی برفت و پیام را با وی بگفت.

ازهر بن سعید بن نافع که در قیام حاضر بوده بود گوید: «محمد در نخستین روز رجب سال صد و چهل و پنجم قیام کرد. شب را با یاران خویش در مذاذ بسر برد پس از آن بیامد و شبانگاه در زندان و بیت المال را بکوفت و بگفت تا ریح و ابن مسلم را با هم در خانه ابن هشام بداشتند.

علی گوید: محمد دو روز مانده از جمادی الاخر سال صد و چهل و پنجم قیام کرد.

عمر بن راشد گوید: محمد دو روز مانده از جمادی الاخر قیام کرد، شبی که قیام کرد دیدمش که یک کلاه زرد مصری به سر داشت، عمامه‌ای به کمر خویش بسته بود، عمامه دیگری به سر پیچیده بود و شمشیری به دوش آویخته بود، به یاران خویش می‌گفت: «بکشید، بکشید.» و چون خانه (حکومت) در مقابل آنها مقاومت کرد گفت: «از در اطاقک در آید.»

گوید: پس به زور وارد شدند و در کوچکی را که در اطاقک بود آتش زدند که کس عبور نتوانست کرد. رزام وابسته قسری سپر خویش را بر آتش نهاد و از روی آن گذشت، کسان دیگر نیز چنان کردند و از در وارد شدند. بعضی یاران ریح به نزد در بودند، کسانی که با ریح در خانه بودند، از خانه عبد العزیز، از حمام برون شدند. ریح در خانه مروان به بالا خانه‌ای پناه برده بود و بگفت تا پله‌های آنرا ویران کردند، سوی وی رفتند و پایینش آوردند و در خانه مروان بداشتند. برادرش عباس بن عثمان را نیز با وی بداشتند.

گوید: محمد بن خالد و برادرزاده‌اش نذیر بن یزید و رزام به زندان بودند که محمد آنها را در آورد و به نذیر گفت که مراقب ریح و یاران وی باشد.

عیسی به نقل از پدرش گوید: محمد، ریح و برادرزاده‌اش و پسر مسلم بن عقبه را در خانه مروان بداشت.

خالد بن راشد گوید: رزام به نذیر گفت: «ریح را به من واگذار که دیدی مرا چگونه شکنجه می‌کرد.»

گفت: «تو دانی و او.» آنگاه بر خاست که برود.

ریح گفت: «ای ابو قیس، من با شما چنان می‌کردم اما از آقایی شما خبر داشتم.»

نذیر بدو گفت: «آنچه در خور تو بود کردی ما نیز چنان می‌کنیم که در خور ماست.»

گوید: آنگاه رزام او را بگرفت اما ریاح همچنان تقاضا کرد تا از وی دست برداشت و گفت: «حقا که به هنگام قدرت گرد نفر از بودی و به هنگام بلیه فرومایه.»

موسی بن سعید جمحی گوید: ریاح، محمد بن مروان انصاری عوفی را بداشت و او در زندان به سپاس ریاح شعری گفت، به این مضمون:

«بزرگوار قیس، حرمت را از یاد نبرد  
و اینکه مردان به همدیگر می‌رسند  
وقتی سعید در را به صدا در آرد  
چون جوجگان شتر مرغ سوی او رویم  
یا همانند مورچگان که به پای کوتاه  
و بی تکبر می‌رود.»

اسماعیل بن یعقوب تمیمی گوید: محمد به منبر رفت و حمد خدا گفت و ثنای او کرد، سپس گفت: «اما بعد، ای مردمان، کار این طغیانگر دشمن خدای ابو جعفر چنان بود که از شما نهان نموده که گنبد سبز را از روی عناد با قدرت خدای و تحقیر کعبه حرام بنیان کرد. خدا فرعون را وقتی به عقوبت گرفت که گفت: پروردگار والای شما منم شایسته‌ترین کسان برای قیام به کار این دین فرزندان مهاجران هستند و انصار که با آنها همیاری کرده‌اند. خدایا اینان حرام ترا حلال کرده‌اند و حلال ترا حرام کرده‌اند و کسی را که بیم داده‌ای امان داده‌اند و کسی را که امان داده‌ای بیم داده‌اند. کسی از آنها را به جای مگذار.»

«ای مردمان به خدا میان شما قیام کردم نه از آن رو که شما صاحبان قوت و صلابتید، بلکه شما را برای خویشتن برگزیدم، به خدا به این کار نپرداختم مگر وقتی که در همه شهرها که خدا را می‌پرستند، برای من بیعت گرفته‌اند.»

موسی بن عبدالله بن موسی به نقل از جدش گوید: وقتی ریاح مرا فرستاد، محمد خبر یافت و همان شب قیام کرد. ریاح به سپاهسانی که همراه من بودند گفته بود: «اگر کسی از جانب مدینه سوی آنها رفت گردن مرا بزنند.»، وقتی ریاح را پیش محمد بردند گفت: «موسی کجاست؟»

گفت: «دسترسی بدو نیست، به خدا او را سوی عراق فرستاده‌ام.»

گفت: «کس از دنبال وی بفرست و او را برگردان.»

گفت: «به سپاهسانی که همراه وی هستند گفته‌ام: اگر دیدند کسی از طرف مدینه سوی آنها می‌رود، وی را بکشند.»

گوید: محمد به یاران خویش گفت: «کی موسی را به نزد من می‌آورد؟»

ابن خضیر گفت: «من او را به نزد تو می‌آورم.»

گفت: «بنگر و کسانی را برگزین و برو.»

موسی گوید: ناگهان وی را مقابل خویش دیدیم؟ گفتی از جانب عراق آمده بود و چون سپاهیان در او نگریستند گفتند: «فرستادگان امیر مؤمنان.» و چون با ما در آمیختند سلاح کشیدند. سردار و یارانش مرا بگرفتند و فرود آوردند و بند از من بر گرفتند و مرا ببردند تا پیش محمد رسیدیم.

علی بن جعد گوید: ابو جعفر به زبان سرداران خویش به محمد نامه می نوشت که وی را به قیام دعوت می کردند و بدو خبر می دادند که با وی هستند، محمد می گفت: «اگر تلاقی کنیم همه سرداران سوی ما آیند.»

حارث بن اسحاق گوید: وقتی محمد مدینه را گرفت عثمان نواده زبیر را عامل آنجا کرد. قضای مدینه را نیز به عبد العزیز بن مطلب مخزومی سپرد. نگهبانی را به ابو القلمس، عثمان بن عبید الله، داد که نواده عمر بن خطاب بود. دیوان مقرری ها را به عبدالله نواده مسور بن مخرمه داد. کس پیش محمد بن عبد العزیز فرستاد که پنداشتم ما را یاری می کنی و با ما خواهی بود.

گوید: محمد بن عبد العزیز پوزش خواست و گفت: «چنین می کنم»، آنگاه از وی رو پنهان کرد و سوی مکه رفت.

عبد الحمید بن جعفر گوید: من سالار نگهبانان محمد بن عبدالله بودم تا وقتی که مرا به طرفی فرستاد و نگهبانی را به زبیری سپرد.

ازهر بن سعید گوید: همه سران قوم پیرو محمد شدند بجز تنی چند که ضحاک ابن عبدالله بن منذر و ابو سلمه بن عبید الله هردوان حزامی، و ابو سلمه نواده عمر بن خطاب و حبیب بن ثابت زبیری از آن جمله بودند.

کلثم دختر وهب گوید: وقتی محمد قیام کرد مردم مدینه کناره گرفتند. عبد الوهاب زبیری شوهر من جزو قیام کنندگان بود، من به نزد اسماء دختر حسین بن عبدالله عباسی پنهان شدم.

گوید: عبد الوهاب چند شعر را که گفته بود برای من نوشت، من نیز اشعاری بدو نوشتم به این مضمون:

«خدا جوانانی را که

به روز ثنیه نبرد کردند

رحمت کند

که به دفاع از فرزندان و نسبه های پاک

نبرد کردند

همه کسان بجز سواران اسدی

از آنجا گریختند.»

گوید: و کسان بر این اشعار چنین افزوده اند:

«خدای رحمان

عیسی کشنده نفس زکیه را

بکشد.»

سعید بن عبد الحمید حکمی انصاری گوید: مکرر از کسان شنیدم که از مالک ابن انس در باره قیام با محمد استفتا کردند و بدو گفتند: «بیعت ابو جعفر به گردنهای ماست.»

گفت: «شما نا بدلخواه بیعت کرده‌اید و تعهد نا بدلخواه الزام آورد نیست.»

گوید: کسان سوی محمد شتابان شدند اما مالک در خانه خویش بماند.

ابن ابی ملیکه وابسته عبدالله بن جعفر گوید: وقتی محمد قیام کرد کس به طلب اسماعیل بن عبدالله بن جعفر فرستاد که عمری از وی گذشته بود و او را به بیعت خویش خواند.

اسماعیل گفت: «برادرزاده من، به خدا کشته می‌شوی، من چگونه با تو بیعت کنم؟»

گوید: کسان تا حدی از محمد دوری گرفتند و چنان بود که بنی معاویه به جانبداری محمد شتافته بودند. حماده دختر معاویه پیش اسماعیل رفت و گفت: «عمو جان، برادران من به جانبداری پسر خاله خویش شتافته‌اند اگر تو این سخن را بگویی کسان را از وی باز می‌داری و پسر خاله من و برادرانم کشته می‌شوند.»

گوید: اما پیر مرد در منع از جانبداری محمد اصرار ورزید و چنانکه گویند حماده بر جست و او را بکشت. محمد می‌خواست بر او نماز کند اما عبدالله بن اسماعیل بر او جست و گفت: «می‌گویی پدر مرا بکشند، سپس بر او نماز می‌کنی؟»

گویند: کشیکبانان، عبدالله را دور کردند و محمد بر مرده اسماعیل نماز کرد.

عیسی به نقل از پدر خویش گوید: عبیدالله نواده حسین بن علی را پیش محمد آوردند که چشمان خویش را فرو هشته بود و گفت: «قسم یاد کرده‌ام که اگر او را دیدم بکشمش.»

عیسی بدو گفت: «بگذار گردنش را بزنم.» اما محمد وی را از این کار بازداشت.

محمد بن خالد قسری گوید: وقتی محمد قیام کرد من در حبس ابن حیان بودم که مرا آزاد کرد و چون دعوت محمد را که بر منبر کرده بود شنیدم گفتم: «این دعوت حق است، به خدا به خاطر خدا در راه آن کوششی نیکو خواهم کرد.»

بدو گفتم: «ای امیر مؤمنان در این شهر قیام کرده‌ای که به خدا اگر یکی از گذرگاههای آنرا بگیرند مردمش از گرسنگی و تشنگی بمیرند. با من بیا که از پس ده روز وی را با یکصد هزار شمشیر بزنم.»

گوید: اما از من نپذیرفت. یک روز که پیش وی بودم به من گفت: «از کالای خوب، چیزی بهتر از آنچه

پیش ابن ابی فروه داماد ابی الخصیب بود به دست نیاوردیم.» که ابن ابی فروه را غارت کرده بود.

گوید: گفتمش: «چنان می‌بینم که کالای خوب ندیده‌ای.» و به امیر مؤمنان نوشتم و بدو خبر دادم که همراهان وی اند کند، که به من پرداخت و مرا بداشت و عیسی بن موسی از پس کشته شدن وی مرا آزاد کرد.

بریکه دختر عبد الحمید بن جعفر به نقل از پدرش گوید: یک روز به نزد محمد بودم و پایش در کنار من بود که خوات بن بکیر وارد شد و بدو سلام گفت که سلامی به پاسخ وی گفت، نه چندان واضح پس از آن جوانی از قریش به نزد وی آمد و سلام گفت که وی را جوابی نکو گفت.

گوید: به محمد گفتم: «هنوز از تعصب خویش دست بر نمی‌داری؟»

گفت: «از چه روی؟»

گفتمش: «سرور انصار به نزد تو آمد و سلام گفت که پاسخی آهسته بدو گفستی اما یکی از اوباش قریش به نزد تو آمد و به جواب وی توجه کردی؟»

گفت: «چنین نکردم، اما تو چنان در باره من کنجکاو می‌کنی که هیچکس در باره کسی نیست.»

عبدالله بن اسحاق گوید: محمد، حسن بن معاویه را عامل مکه کرد. قاسم بن اسحاق را نیز همراه وی فرستاد که او را عامل یمن کرده بود.

محمد بن اسماعیل گوید: محمد، قاسم بن اسحاق را عامل یمن کرد و موسی ابن عبدالله را عامل شام، که سوی وی دعوت کنند اما پیش از آنکه آنجا برسند کشته شد.

از هر بن سعید گوید: وقتی محمد قیام کرد، عبد العزیز درآوردی را بر سلاح گماشت.

محمد بن یحیی گوید: وقتی محمد قیام کرد، ابن هرمة خطاب به ابو جعفر شعری گفت به این

مضمون:

«بر آنکه آرزوی خلافت داشت

و گمراهی آور گمراه آرزومندش کرده بود

تسلط یافتی

وی از روی سفاهت و ترس

خویش را به هلاکت افکند

که از خلافت نصیبی برای وی مقرر نبود

صاحبان طمع از وی پشتیبانی کردند

اما سیل حادثه آنها را ببرد

وقتی دروغ گفتند و ستم آوردند

ابلیس را می‌خواندند

اما گمراهی آور زبون پاسخشان نداد

مطیعان شیطان بودند که پشت بکرد  
 و گروهی از آنها به دنبال وی روان شدند  
 خلافت را کسان به تو ندادند  
 بلکه خدای جلیل آنرا به تو داد  
 میراث محمد از آن شماسست  
 که وقتی ریشه‌های حق برفت  
 شما ریشه‌های آن بودید.»

محمود بن معمر بن ابو الشدائد فزاری گوید: وقتی محمد قیام کرد و عیسی به مقابله وی روان شد، ابو الشدائد خطاب به وی شعری گفت به این مضمون:  
 «اسبان تندرو عیسی را سوی تو می‌آورد.  
 پس شتاب میار»

عیسی گوید: محمد سبزه تیره رنگ و سیاه‌چرده بود و تنومند و بزرگ جثه و به سبب رنگ تیره‌اش وی را قیری لقب داده بودند و ابو جعفر او را محم (سیاه) می‌نامید.

ابراهیم بن زیاد گوید: هر وقت محمد به منبر می‌رفت، منبر زیر وی صدا می‌کرد من آنجا نشسته بودم. عبدالله بن عمر بن حبیب گوید: یکی که به وقت سخن کردن محمد بر منبر حضور داشته بود مرا گفت: «بلغم گلویش را گرفت که تنحنح کرد که برفت و بازگشت، باز تنحنح کرد که برفت و باز آمد که تنحنح کرد باز بیامد که تنحنح کرد، آنگاه نگریست و جایی را نیافت و خلط خویش را به طاق مسجد افکند که به آنجا چسبید.»

ابراهیم بن علی از خاندان ابو رافع گوید: محمد گشاده زبان نبود دیدمش که بر منبر بود و سخن در سینه‌اش مانده بود و با دست به سینه خویش می‌زد که سخن را از آن در آرد.

راوی گوید: روزی عیسی بن موسی به نزد ابو جعفر در آمد و گفت: «ای امیر مؤمنان خدایت خرسند بدارد.»

گفت: «برای چی؟»

گفت: «نمای خانه عبدالله بن جعفر را از بنی معاویه، حسن و یزید و صالح خریدم.»

گفت: «بدین خرسندی؟ به خدا آنرا فروختند که به کمک بهای آن بر تو بتازند.»

عبدالله بن ربیع گوید: محمد در مدینه قیام کرده بود، منصور شهر خویش بغداد را در نیاز خط کشی کرده بود، پس از آن سوی کوفه روان شد، من نیز با وی روان شدم. به من بانگ زد که بدو پیوستم، دیر

مدت خاموش ماند، آنگاه گفت: «ای پسر ربیع، محمد قیام کرده.»

گفتم: «کجا؟»

گفت: «در مدینه.»

گفتم: «به خدا به هلاکت رسید و کسان را به هلاکت داد به خدا بدون شمار و مردم قیام کرده. ای امیر مؤمنان می‌خواهی حدیثی را که سعید بن عمرو بن جعدہ مخزومی برای من گفته برای تو بگویم؟ می‌گفت: در نبرد زاب با مروان ایستاده بودم، به من گفت ای سعید، اینکه همراه این سپاه با من نبرد می‌کند کیست؟»

گفتم: «عبدالله بن علی بن عبدالله بن عباس.»

گفت: «کدامشان است معرفی کن.»

گفتم: «بله، مردیست زردگونه، نکو چهره که ساقهای دستش لاغر است.»

مردی که وقتی عبدالله بن معاویه هزیمت شده بود پیش تو آمد و بدو ناسزا می‌گفت.» گفتم: «شناختمش، به خدا خوش داشتم به جای وی علی بن ابی طالب با من نبرد می‌کرد. علی و فرزندانش در این کار نصیبی ندارند. این یکی از بنی هاشم است و پسر عموی پیمبر خداست صلی الله علیه و سلم، و فرزند عباس که نیرو و نصرت شام با وی است. ای پسر جعدہ! می‌دانی چرا برای عبدالله و عبید الله پسران مروان بیعت گرفتم و عبد الملک را که بزرگتر از عبید الله بود ندیده گرفتم؟»

گفتم: «نه.»

گفت: «چنان یافتم که این کار به عبدالله نام می‌رسد و عبید الله به عبدالله، از عبد الملک نزدیکتر بود از این رو برای وی پیمان گرفتم.»

گوید: ابو جعفر گفت: «ترا به خدا ابن جعدہ این حدیث را برای تو گفت؟»

گفتم: اگر این حدیث را که با تو گفتم بمن نگفته باشد دختر سفیان بن معاویه به طور قطع، طلاقش باشد.

حارث بن اسحاق گوید: در آن شب که محمد قیام کرد یکی از خاندان اویس ابن ابی سرح از بنی عامر بن لوی به آهنگ ابو جعفر از مدینه روان شد و نه روز راه پیمود تا شبانگاه به مقصد رسید و بر در شهر منصور بایستاد و چندان بانگ زد که حضور وی را خبر دادند و به درونش بردند. ربیع بدو گفت: «در این وقت که امیر مؤمنان به خواب است کار تو چیست؟»

گفت: «ناچار باید او را ببینم.»

گفت: «به ما بگو تا با وی بگوییم.»

گوید: اما نپذیرفت. پس ربیع به درون رفت و به ابو جعفر خبر داد که گفت: «از او بپرس کارش چیست و با من بگوی.»

گفت: «این مرد اصرار دارد که با تو روبرو شود.»



گوید: پس ابو جعفر اجازه داد که به نزد وی در آمد و گفت: «ای امیر مؤمنان، محمد بن عبدالله در مدینه قیام کرده.»

گفت: «به خدا اگر راست می‌گویی او را به کشتن دادی به من بگو کی با اوست؟»  
مرد اویسی کسانی از سران مدینه و مردم خاندان محمد را که با وی قیام کرده بودند برای ابو جعفر نام برد.

گفت: «تو او را به چشم خود دیدی؟»

گفت: «او را با چشم خودم دیدم که بر منبر پیامبر خدای صلی الله علیه و سلم نشسته بود و با وی سخن کردم.»

گوید: ابو جعفر او را به خانه‌ایی جای داد و چون صبح شد، فرستاده سعید بن دینار، غلام عیسی بن موسی که اموال عیسی در مدینه بدو سپرده بود بیامد و کار محمد را بدو خبر داد و خبرهای وی مکرر رسید. پس اویسی را بیاورد و بدو گفت: «ترا برتری می‌دهم و بی‌نیازت می‌کنم.» و بگفت تا نه هزار بدو دادند برای هر شب که راه پیموده بود هزار.

ابن ابی حرب گوید: وقتی ابو جعفر از قیام محمد خبر یافت بیمناک شد، حارث منجم به او همی گفت: «ای امیر مؤمنان از او چه بیم داری به خدا اگر همه زمین را بگیرد بیش از نود روز نماند.»  
عقیل بن اسماعیل گوید: وقتی ابو جعفر از قیام محمد خبر یافت شتابان به کوفه رفت و گفت: «من ابو جعفرم، روباه را از سوراخش بیرون کشیدم.»

تسنیم بن حواری گوید: وقتی محمد و ابراهیم، پسران عبدالله، قیام کردند ابو جعفر به عبدالله بن علی که به نزد وی محبوس بود پیام داد که این مرد قیام کرده اگر رای صوابی به نزد تو هست با ما بگوی که وی به نزد عباسیان به اصابت رأی شهره بود.  
عبدالله گفت: «کسی که به زندان است، رأی وی نیز زندانی است مرا آزاد کن تا رأی من نیز آزاد شود.»

ابو جعفر بدو پیغام داد: «به خدا اگر بیاید و در مرا بزند ترا آزاد نمی‌کنم من برای تو از او بهترم و این شاهی خاندان تو است.»

گوید: عبدالله بدو پیام داد که همین دم حرکت کن و سوی کوفه رو و روی جگرهاشان بنشین که آنها شیعیان و یاران این خاندانند پس از آن اطراف کوفه پادگانها بگذار و هر کس از آنجا به جایی رود و هر که از جایی آنجا آید گردنش را بزن. به سلم بن قتیبه بنویس که سوی تو آید- وی در ری بود- به مردم شام بنویس و دستورشان بده از مردان دلیر و جنگاوران چندان که برید تواند آورد سوی تو فرستد و جایزه‌های نیکوشان ده و آنها را همراه سلم بفرست. و ابو جعفر چنان کرد.

عباس بن سفیان گوید: از پیران قوم خویش شنیدم که وقتی محمد قیام کرد، عبدالله بن علی به زندان بود. ابو جعفر به برادران خویش گفت: «این احمق هنوز در باره جنگ به رأی درست دست می‌یابد پیش وی روید و مشورت بخواهید و نگویید که من به شما دستور داده‌ام.»

گوید: پیش وی رفتند و چون آنها را بدید گفت: «همه با هم برای کار مهمی آمده‌اید که از دیر باز مرا رها کرده بودید.»

گفتند: «از امیر مؤمنان اجازه خواستیم که به ما اجازه داد.»

گفت: «این درست نیست چه خبر شده؟»

گفتند: «پسر عبدالله قیام کرده.»

گفت: «پندارید پسر سلامه چه خواهد کرد؟» منظورش ابو جعفر بود.

گفتند: «به خدا نمی‌دانیم.»

گفت: «بخل او را به کشتن می‌دهد، بگوئید مالها را برون آرد و به سپاهیان دهد اگر ظفر یافت خیلی زود مال وی به دستش می‌رسد و اگر مغلوب شد حریف به یک‌درم دست نیابد.»

زید وابسته مسمع بن عبد الملک گوید: وقتی محمد قیام کرد ابو جعفر، عیسی ابن موسی را پیش خواند و گفت: «محمد قیام کرده به مقابله وی روان شو.»

گفت: «ای امیر مؤمنان، اینک عموهای تواند که اطراف تواند، بخوانشان و با آنها مشورت کن.»

گفت: «پس سخن ابن هرمه چه می‌شود که گوید:

مردی است که قوم راز وی را ندانند

و در مقاصد خویش با گوشه‌ها راز گویی نمی‌کند

و چون به کاری پردازد آنها به سر برد

چنان کاری که از آن دریغ ورزد

و وقتی گوید عمل می‌کنم عمل می‌کند.»

محمد بن یحیی گوید: این نامه‌ها را از نزد محمد بن بشیر نسخه برداشتم که آنها تأیید می‌کرد. ابو عبد الرحمان که از دبیران عراق بود و حکم بن صدقه نیز آنها برای من روایت کردند، ابن ابی حرب نیز آنها تأیید می‌کرد و می‌گفت که وقتی نامه محمد به نزد ابو جعفر رسید، ابو ایوب گفت: «بگذار من آنها جواب دهم.»

ابو جعفر گفت: «نه من خودم جواب آنها می‌دهم که در باره حرمتها برخورد برخورد داریم مرا با وی واگذار.»

راویان گویند: وقتی ابو جعفر منصور خبر یافت که محمد در مدینه قیام کرد بدو نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم:

از بنده خدا، عبدالله امیر مؤمنان به محمد بن عبدالله کسانی که با خدا و پیمبر او می‌ستیزند و در زمین به فساد می‌کوشند سزایشان جز این نیست که کشته شوند یا برادر شوند یا (یکی از) دستها (و یکی از) پاهایشان به عکس یک دیگر بریده شود یا از آن سرزمین تبعید شوند. این رسوایشان در این دنیاست و در آخرت عذابی بزرگ دارند. مگر کسانی که پیش از آنکه بر ایشان دست یابد توبه کنند. بدانید که خدا آمرزگار و رحیم است<sup>۱</sup> به پیمان و قرار و تعهد خدا و تعهد پیمبر خدا، صلی الله علیه و سلم، در قبال توبه تعهد دارم که اگر از آن بیش که به تو دست یابم، توبه کنی و باز آیی ترا با همه فرزندان و برادرانت و پیروانتان به خونها و مالهایتان امان دهم و از هر خون و مالی که به گردن تو است در گذرم و هزار هزار درم به تو دهم و هر چه بخواهی انجام کنم و در هر ولایتی که بخواهی منزل دهم و همه کسانی را که از مردم خاندان تو در زندان منند رها کنم و هر که را پیش تو آمده یا با تو بیعت کرده و پیروی تو کرده یا در چیزی از کار تو دخالت کرده امان دهم و هرگز هیچکس از آنها را در مورد چیزی که از او سرزده تعقیب نکنم. اگر خواستی برای خویشان اطمینان گیری، هر که را خواستی پیش من فرست تا امان و پیمان و قراری که مورد اطمینان تو باشد بگیرد.»

گویند: و به جای عنوان نوشت: از بنده خدا عبدالله امیر مؤمنان به محمد ابن عبدالله.

گویند: پس محمد بن عبدالله بدو نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم:

از بنده خدا، مهدی، محمد بن عبدالله به عبدالله بن محمد:

ط. س. م این آیه‌های کتاب واضح است. شمه‌ای از خبر موسی و فرعون را درست برای قومی که باور دارند بر تو می‌خوانیم. فرعون در آن سرزمین تفوق داشت و مردم آنرا فرقه‌ها کرده بود که دسته‌ای از ایشان را زبون می‌شمرد و پسرانشان را سر می‌برید و زنانشان را زنده نگه می‌داشت که وی از تبه‌کاران بود ولی ما می‌خواستیم بر آن کسان که در آن سر زمین زبون به شمار رفته بودند منت نهیم و پیشوایانشان کنیم و وارثانشان کنیم و در آن سرزمین استقرارشان دهیم و به دست آنها به فرعون و هامان و سپاهشان حوادثی

۱. إِنَّمَا جَزَاءُ الَّذِينَ يُحَارِبُونَ اللَّهَ وَرَسُولَهُ وَيَسْعُونَ فِي الْأَرْضِ فَسَادًا أَنْ يُقَتَّلُوا أَوْ يُصَلَّبُوا أَوْ تُقَطَّعَ أَيْدِيهِمْ وَأَرْجُلُهُمْ مِنْ خِلَافٍ أَوْ يُنْفَوْا مِنَ الْأَرْضِ ذَلِكَ لَهُمْ جِزْيٌ فِي الدُّنْيَا وَ لَهُمْ فِي الْأَخِرَةِ عَذَابٌ عَظِيمٌ إِلَّا الَّذِينَ تَابُوا مِنْ قَبْلِ أَنْ تَقْدَرُوا عَلَيْهِمْ فَاعْلَمُوا أَنَّ اللَّهَ غَفُورٌ رَحِيمٌ ۵: ۳۳-۳۴.

را که از آن حذر می‌کردند بنمایانیم<sup>۱</sup> من نیز همانند امانی را که به من عرضه کرده‌ای به تو عرضه می‌کنم که حق، حق ماست و شما به نام ما دعوی این کار کرده‌اید و به کمک شیعیان ما درباره آن قیام کرده‌اید و به برکت ما توفیق یافته‌اید، پدر ما علی، وصی بود و امام بود، چگونه ولایت او را به ارث برده‌اید در صورتی که فرزندان وی زنده‌اند. و نیز می‌دانی که هیچکس به طلب این کار بر نیامده که به نسبت و حرمت و وضع، و حرمت نیاکان همانند ما باشد. ما از ابنای لعن‌شدگان و طردشدگان و آزادشدگان نیستیم و هیچکس از بنی هاشم به قرابت و سابقه و فضیلت همانند ما نیست ماییم که اعقاب مادر پیمبر خدا فاطمه دختر عمریم که در جاهلیت بود و اعقاب دختر وی فاطمه‌ایم که در اسلام بود، نه شما. خدا ما را بر گزید و برای ما بر گزید. نیای ما از جمله پیمبران، محمد بود صلی الله علیه و سلم و از جمله گذشتگان نخستین مسلمان، یعنی علی بود و از جمله زنان خدیجه طاهره سرور زنان بود، نخستین کسی که سوی قبله نماز کرد. و از جمله دختران بهترشان بود، فاطمه سرور زنان بهشتی و از موالید اسلام حسن و حسین سروران جوانان بهشتی. نسب علی از دو سوی به هاشم می‌رسد و نسب حسن از دو سوی به عبدالله المطلب می‌رسد، نسب من از دو سوی به پیمبر خدای می‌رسد صلی الله علیه و سلم از سوی حسن و از سوی حسین که نسب من از همه بنی هاشم والاتر است و پدرم از همه خالصتر، که از عجمان ریشه ندارم و کنیزان فرزندانم به من پیوستگی نداشته‌اند، خدای پیوسته در جاهلیت و اسلام پدران و مادران مرا بر گزیده حتی در جهنم برای من برگزیده که من زاده بهترین نیکوانم و زاده بهترین بدان، زاده بهترین مردم بهشت و زاده بهترین مردم جهنم<sup>۲</sup>. به نام خدا در قبال تو تعهد می‌کنم که اگر به اطاعت من آمدی و دعوت مرا پذیرفتی ترا به جان و مال و هر حادثه‌ای که آورده‌ای امان دهم مگر در باره حدی از حدود خدا یا حقی که از آن مسلمانی یا ذمی‌ای باشد که می‌دانی از این گونه چه به گردن داری. حق من از تو به این کار بیشتر است و پیمان را بیشتر از تو رعایت می‌کنم که تو پیمان و

۱. طسم، تِلْكَ آيَاتُ الْكِتَابِ الْمُبِينِ نَتْلُو عَلَيْكَ مِنْ نَبَأِ مُوسَى وَ فِرْعَوْنَ بِالْحَقِّ لِقَوْمٍ يُؤْمِنُونَ، إِنَّ فِرْعَوْنَ عَلَا فِي الْأَرْضِ وَ جَعَلَ أَهْلَهَا شِيْعًا يَسْتَضَعِفُ طَائِفَةً مِنْهُمْ يُدَبِّحُ أَبْنَاءَهُمْ وَ يَسْتَحْيِي نِسَاءَهُمْ إِنَّهُ كَانَ مِنَ الْمُفْسِدِينَ. وَ نُريدُ أَنْ نَمَنَّ عَلَى الَّذِينَ اسْتَضَعِفُوا فِي الْأَرْضِ وَ نَجْعَلَهُمْ أُمَّةً وَ نَجْعَلَهُمُ الْوَارِثِينَ وَ نَمَكِّنَ لَهُمْ فِي الْأَرْضِ وَ نُرى فِرْعَوْنَ وَ هَامَانَ وَ جُنُودَهُمَا مِنْهُمْ مَا كَانُوا يَحْذَرُونَ ۲۸: ۱-۶.

۲. درباره اسلاف خاندان پیمبر چون عبدالله پدر و ابو طالب عموی وی روایتها هست و غالباً جزو مجعولات که عذاب آنها در جهنم اندک است از جمله این روایت که ابو طالب را در جهنم دیدم که تا قوزکش در آتش بود. عبارت نامه محمد اشاره به این گونه روایات است. م.

امانی به من می‌دهی که به کسانی پیش از من داده‌ای. چگونه امانی به من می‌دهی؟ امان ابن هبیره یا امان عمویت عبدالله بن علی یا امان ابومسلم؟»

گویند: ابو جعفر بدو نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم،

اما بعد سخن تو به من رسید و نامه‌ات را خواندم، همه افتخار تو به قرابت زنان بود که خواسته‌ای اوباش و غوغاییان را بدان گمراه کنی، اما خدا زنان را همانند عمویان و پدران و نزدیکان و دوستان نکرده که خدا عمو را همانند پدر کرده و در کتاب خویش آنرا بر مادر دور مقدم داشته، اگر خدای آنها را به سبب قرابتشان برمی‌گزیده بود امیه از همه نزدیکتر بود و حق وی بزرگتر، و نخستین کس بود که فردا وارد بهشت می‌شد. اما کار انتخاب خدای در باره بندگان به ترتیب چیزهاست که از گذشته اعمالشان می‌داند و فضیلت‌ها که به آنها داده است.

آنچه در باره فاطمه مادر ابو طالب آورده بودی که از اعقاب اوپی، خدا هیچکس از فرزندان او را نه دختر و نه پسر نعمت اسلام نداد. اگر کسی به سبب قرابت نعمت اسلام می‌یافت عبدالله یافته بود در دنیا و آخرت در خور هر گونه نیکی بود. اما کار به دست خداست که برای دین خویش هر که را بخواهد برمی‌گزیند که خدای عز و جل فرموده:

«إِنَّكَ لَا تَهْدِي مَنْ أَحْبَبْتَ وَ لَكِنَّ اللَّهَ يَهْدِي مَنْ يَشَاءُ وَ هُوَ أَعْلَمُ بِالْمُهْتَدِينَ ۲۸:

«۵۶»

یعنی: تو هر که را دوست داشته باشی هدایت نمی‌کنی بلکه خدا هر که را خواهد هدایت کند و او اهل هدایت را بهتر شناسد.

خدای محمد را بر انگیخت علیه السلام و او را چهار عمو بود و خدا چنین نازل فرمود

که: «وَ أَنْذِرْ عَشِيرَتَكَ الْأَقْرَبِينَ ۲۶: ۲۱۴.»

یعنی: و خویشان نزدیکت را بترسان.

و او خویشاوندان بزرگ خویش را بیم داد و دعوتشان کرد که دو کس پذیرفتند که یکیشان نیای من بود و دو کس دریغ آوردند که یکیشان نیای تو بود و خدا رشته دوستی خویش را از آنها برید و پیمان و تعهد و میراثی برای آنها ننهاد.

گفته بودی که فرزند کسی هستی که عذابش از همه اهل جهنم سبکتر است و زاده بهترین پدرانی، اما نه در کار انکار خدای تصغیری هست و نه در عذاب خدای تخفیف و

تسهیلی و نه در بدی، نیکی‌ای. مؤمن را نسزد که به جهنم ببالد که به زودی خواهی رفت و خواهی دانست. زود باشد کسانی که ستم کرده‌اند بدانند که به کجا بازگشت می‌کنند.<sup>۱</sup>

به فاطمه مادر علی فخر کرده‌ای که نسب وی از دو سو به هاشم می‌رسد و به فاطمه مادر حسین که نسب وی از دو سو به عبدالله المطلب می‌رسد و اینکه نسب تو از دو سوی به پیمبر می‌رسد صلی الله علیه و سلم، اما نسب بهترین سلف و خلف پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم تنها یکبار به هاشم می‌رسد و یکبار به عبدالله المطلب.

گفته بودی که از همه بنی هاشم والا نسب‌تری و مادر و پدرت خالص‌ترند، عجمان‌ت زاده‌اند و از کنیزان فرزند دار ریشه‌نداری، می‌بینمت که بر همه بنی هاشم فخر آورده‌ای. ببین، و ای تو! فردا به پیشگاه خدا چه خواهی گفت که از حد خویش تجاوز کرده‌ای و بر کسی فخر آورده‌ای که به شخص و پدر و اول و آخر از تو بهتر بود، یعنی ابراهیم پسر پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم و هم بر پدری که وی را آورده بود. بهترین ابنای نیاکانت و بخصوص فضیلت پیشگانشان کنیززادگان بوده‌اند. از پس در گذشت پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم، کسی برتر از علی بن حسین میان شما نژاد که کنیز زاده بود، وی از پدر بزرگ تو حسن بن حسن بهتر بود، از پس وی میان شما کسی همانند پسرش، محمد بن علی نبود که مادر بزرگش کنیز بود. وی از پدرت بهتر بود، مانند پسرش جعفر نیز میان شما نژاد که مادر بزرگش کنیز بود، وی از تو بهتر است.

گفته بودی که شما فرزندان پیمبر خدایید، صلی الله علیه و سلم خدای تعالی در کتاب خویش گوید:

«مَا كَانَ مُحَمَّدٌ أَبَا أَحَدٍ مِنْ رِجَالِكُمْ ۖ ۳۳: ۴۰.»

یعنی: محمد پدر هیچیک از مردان شما نیست.

شما فرزندان دختر وی هستید. این قرابتی نزدیک است اما نه سبب میراث می‌شود و نه موجب ولایت و امامت، چگونه به سبب آن ارث توانی برد! پدرت از هر سوی در پی آن بود، فاطمه را به روز برون برد و نهانی پرستاری کرد و شبانه به خاک سپرد اما کسان فقط دو پیر را پذیرفتند و آنها را برتری دادند و سنتی که در باره آن میان مسلمانان خلاف نیست چنین است که پدر بزرگ مادری و دایی و خاله ارث نمی‌برند.

به علی و سابقه وی فخر کرده بودی اما وقتی وفات پیمبر خدای در رسید، صلی الله علیه و سلم، به دیگری دستور داد که نماز کند، آنگاه مردمان یکی را پس از دیگری گرفتند و او را نگرفتند. جزو شش کس بود، اما همگی او را وا گذاشتند و از خلافت به دور کردند و

۱. وَ سَيَعْلَمُ الَّذِينَ ظَلَمُوا أَيَّ مُنْقَلَبٍ يَنْقَلِبُونَ ۖ ۲۶: ۲۲۷.

برای وی در آن حقی ندیدند. عبد الرحمان، عثمان را بر او تقدم داد، عثمان را کشتند که در باره آن مورد بدگمانی بود. طلحه و زبیر با وی نبرد کردند، سعد از بیعت او سر باز زد و در خویش را به روی وی بست اما پس از وی با معاویه بیعت کرد. پس از آن از هر طرف از پی خلافت بر آمد و بر سر آن نبرد کرد که یارانش از اطرافش پراکنده شدند و شیعیانش در کارش شک آوردند و این پیش از حکمیت بود. پس از آن، دو حکم را حکمیت داد که به آنها رضایت داده بود و با آنها پیمان و قرار کرده بود که بر خلع وی اتفاق کردند. پس از آن حسن بود که خلافت را به چند پاره درم به معاویه فروخت و به حجاز رفت و شیعیان خویش را به دست معاویه رها کرد و کار را به غیر اهلهش سپرد و به نا حق و ناروا مالی گرفت. اگر حقی در خلافت داشته‌اید آنرا فروخته‌اید و بهای آنرا گرفته‌اید. پس از آن عمومی تو حسین بن علی بر ضد پسر مرجانه قیام کرد و کسان با ابن مرجانه بودند، و بر ضد وی. تا او را بکشتند و سرش را پیش ابن مرجانه بردند. پس از آن بر ضد بنی امیه قیام کردید که شما را بکشتند و بر تنه‌های خرما بیاویختند و به آتش بسوختند و از ولایتها تبعید کردند تا وقتی که یحیی بن زید در خراسان کشته شد. مردانان را می‌کشتند و کودکان و زنان را اسیر می‌کردند و در محملهای بی‌فرش چون اسیران جلب شده سوی شام می‌بردند تا وقتی که ما قیام کردیم و انتقام شما را خواستیم و خونهای شما را تلافی کردیم و سرزمین و دیار آنها را به شما دادیم و سلفتان را بالا بردیم و برتری دادیم و تو این را بر ضد ما حجت کردی و پنداشتی که ما نیای ترا یاد کردیم و برتری دادیم از آن رو که وی را بر حمزه و عباس و جعفر تقدم می‌داده‌ایم ولی چنانکه می‌پنداری نبود. اینان از دنیا به سلامت برون شدند و کسان از آنها سلامت ماندند و همگان در مورد برتریشان اتفاق داشتند اما نیای تو به نبرد و پیکار دچار شد و بنی امیه وی را در نماز مقرر، همانند کافران لعن می‌کردند، ما به سود وی حجت آوردیم و برتری وی را یاد کردیم و توبیخشان کردیم و به ستم منسوبشان داشتیم به سبب وهنی که بر او روا داشته بودند. تو دانسته‌ای که اعتبار ما در جاهلیت، سقاییت حج گزاران بود و تصدی زمزم که از میان برادران به عباس رسید پدر تو با ما در باره آن منازعه کرد و عمر در باره آن به سود ما و ضرر وی داوری کرد و پیوسته در جاهلیت و اسلام عهده‌دار آن بودیم. وقتی مردم مدینه دچار قحط شدند عمر به نام پدرم ما به پروردگار خویش توسل کرد و بدو تقرب جست و خدا گشایش آورد و بارانشان داد. نیای تو حاضر بود اما به نام وی توسل نکرد. می‌دانی که پس از پیمبر صلی الله علیه و سلم هیچکس از فرزندان عبدالله المطلب جز نیای من به جای نمانده بود و عمومی پیمبر وارث او بود. پس از آن بنی هاشمیان مکرر از پی خلافت بر آمدند اما جز

فرزندان عباس بدان نرسیدند. سقایت از او بود، میراث پیمبر از او بود، خلافت در فرزندان ویست و حرمت و فضیلتی در جاهلیت و اسلام و دنیا و آخرت نماند مگر آنکه عباس وارث و میراث گزار آن شد. اما آنچه در باره بدر گفتی<sup>۱</sup> وقتی اسلام آمد، عباس خرج ابو طالب و نانخوران وی را می داد به سبب سختی ای که بدو رسیده بود. اگر عباس را نا به دلخواه سوی بدر نبرده بودند طالب و عقیل از گرسنگی مرده بودند و کاسه های عتبه و شیبه را لیسیده بودند ولی وی از جمله اطعام کنان بود و ننگ و بدنامی را از شما برداشت و خرج شما را تحمل کرد و به روز بدر فدای عقیل را بداد. چگونه بر ما فخر می کنی که به دوران کفر برتر از شما بوده ایم و برای اسیرتان فدیة داده ایم. حرمت نیاکان از آن ما شد نه از آن شما و میراث ختم پیمبران از آن ما شد نه از آن شما. از پی انتقام شما بودیم و آنچه را نتوانسته بودید و برای خویشتن نگرفته بودید گرفتیم. سلام بر تو باد با رحمت و برکات خدای.»

حارث بن اسحاق گوید: ابن قسری بر خیانت محمد یک دله شده بود بدو گفت: «ای امیر مؤمنان، موسی بن عبدالله را با رزام وابسته من به شام فرست که سوی تو دعوت کنند.» گوید: محمد آنها را فرستاد، رزام با موسی سوی شام رفت آنگاه محمد معلوم داشت که قسری در باره کار وی به ابو جعفر نوشته و او را با چند تن از کسانی که با وی بودند در خانه هشام که در سمت قبله نمازگاه اموات بود و اکنون از آن فرج خواجه است بداشت. گوید: وقتی رزام با موسی به شام رسید از وی جدا شد و پیش ابو جعفر رفت. موسی به محمد نوشت: «به تو خبر می دهم که شام و مردم آن را بدیدم، آنکه سخنش بهتر از همه بود چنین می گفت: به خدا از بلیه به تنگ آمده ایم و خسته شده ایم، برای این کار جایی میان ما نیست و بدان نیاز نداریم. گروهی نیز قسم یاد می کردند که اگر آن شب را صبح کنیم یا روز بعد را به شب رسانیم کار ما را خبر می دهند. وقتی این نامه را می نویسم روی نهان کرده ام و بر جان خویش بیمناکم.»

حارث گوید: به قولی موسی و رزام و عبدالله بن جعفر با گروهی سوی شام روان شدند و چون از تیماء عبور می کردند رزام به جای ماند که برای آنها توشه ای بخرد اما بر نشست و سوی عراق رفت و موسی و یارانش سوی مدینه بازگشتند.

عیسی گوید: موسی بن عبدالله که در بغداد با رزام بود بمن گفت: «محمد من و رزام را با کسانی سوی شام روانه کرد که برای وی دعوت کنیم، وقتی به دومة الجندل رسیدیم به گرمای سخت دچار شدیم و از مرکب های خویش پیاده شدیم که در برکه ای آب تنی کنیم. رزام شمشیر خویش را برهنه کرد و بر سر من

۱. اشاره به عبارتی است که درباره محمد آمده که ما از ابنای لعن شدگان و طردشدگان و آزادشدگان نیستیم. م.



بایستاد و گفت: ای موسی پنداری که اگر گردن ترا بزنم و سر ترا پیش ابو جعفر بر هیچکس به نزد وی منزلت مرا خواهد داشت؟»

گفتم: «ای ابو قیس از شوخی دست بر نمی‌داری. شمشیر خویش را در نیام کن، خدایت بیامرزد.»  
موسی گوید: پس رزام شمشیر خویش را در نیام کرد و ما سوار شدیم.  
عیسی گوید: موسی پیش از آنکه به شام رسد بازگشت و با عثمان بن محمد به بصره رفت که آنها را نشان دادند و دستگیر شدند.

عبدالله بن نافع گوید: وقتی محمد قیام کرد پدر من نافع بن ثابت بن عبدالله بن بیر پیش وی نرفت محمد کس فرستاد که به نزد وی رفت که در خانه مروان بود و بدو گفت: «ای ابو عبدالله می‌بینمت که پیش ما نیامدی.»

گفت: «در باره آنچه می‌خواهی کاری از من ساخته نیست.»  
اما محمد اصرار کرد و گفت: «سلاح به تن کن تا دیگران از تو تبعیت کنند.»  
گفت: «ای مرد، به خدا کار ترا بی سر انجام می‌بینم، در شهری قیام کرده‌ای که در آن نه مال هست، نه مرد، نه مرکب، نه سلاح. من خویشتن را با تو به هلاکت نمی‌دهم و خون خویش را به خطر نمی‌افکنم.»  
گفت: «برو که از این پس کاری از تو ساخته نیست.»

گوید: نافع همچنان به مسجد می‌رفت تا وقتی که محمد کشته شد و آن روز که وی کشته می‌شد در مسجد پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم بجز وی کس نماز نکرد.

از هر بن سعید گوید: وقتی محمد بن عبدالله قیام کرد حسن بن معاویه را سوی مکه فرستاد که عامل آنجا باشد. عباس بن قاسم یکی از خاندان ابو لهب را نیز با وی فرستاد. سری بن عبدالله بی خبر بود تا وقتی که نزدیک مکه رسیدند و به مقابله آنها برون شد. وابسته وی گفت: «رای تو چیست نزدیک آنها رسیدیم؟»  
گفت: «به برکت خدای فرار کنید و وعده‌گاه شما چاه میمون»  
گوید: فرار کردند و حسن بن معاویه وارد مکه شد.

گوید: حسین بن صخر، یکی از خاندان اویس همان شب برون شد و نه روز تا به نزد ابو جعفر راه پیمود و بدو خبر داد.

ابو جعفر گفت: «کاری شایسته کردی و سیصد درم بدو داد.»  
صالح بن معاویه گوید: وقتی محمد، حسن بن معاویه را سوی مکه می‌فرستاد به نزد وی بودم. حسن بدو گفت: «به نظر تو اگر نبرد میان ما و آنها در گرفت، سری چه خواهد کرد؟»

گفت: «ای حسن، سری پیوسته از آنچه ما خوش نداریم اجتناب می‌کند و از آنچه ابو جعفر کرده متنفر است، اگر بدو دست یافتی او را مکش و کسان وی را جا به جا مکن و چیزی از آن وی را مگیر، اگر کناره گرفت از پی وی مباش.»

گوید: حسن گفت: «ای امیر مؤمنان، گمان نداشتیم در باره یکی از خاندان عباس چنین گویی.»

گفت: «بله، سری پیوسته از آنچه ابو جعفر کرده خشمگین بود.»

عمر بن راشد وابسته غنچ گوید: در مکه بودم، وقتی محمد قیام کرد حسن بن معاویه و قاسم بن اسحاق و محمد بن عبدالله بن عنبسه ملقب به ابو جبره را سوی ما فرستاد که سالارشان حسن بن معاویه بود. سری بن عبدالله، دبیر خویش مسکین بن هلال را با یک هزار کس و یکی از وابستگان خویش را به نام مسکین بن نافع با یک هزار، و یکی از مردم مکه را به نام ابن فرس که مردی دلیر بود، با هفتصد کس فرستاد و پانصد دینار بدو داد. در دره اذخر ما بین دو تپه تلاقی شد همان تپه‌ای که سوی ذی طوی سرازیر می‌شود و پیامبر خدای صلی الله علیه و سلم و یارانش از آنجا سوی مکه رفتند و داخل حرم است.

گوید: حسن به سری پیام داد که مکه را به ما واگذار که در حرم خدای خونریزی نکنیم. فرستادگان برای سری قسم یاد کردند که وقتی ما سوی تو می‌آمدیم ابو جعفر در گذشته بود.

سری به آنها گفت: «همانند چیزهایی که به قید آن قسم یاد کردید به گردن من. اگر از وقتی که فرستاده امیر مؤمنان پیش من آمده چهار روز بیشتر گذشته باشد. چهار روز به من مهلت دهید که در انتظار فرستاده دیگری هستم، آنچه شما و اسبانان را بایسته است به عهده من، اگر آنچه می‌گویید حق باشد مکه را به شما تسلیم می‌کنم و اگر نادرست باشد با شما نبرد می‌کنم تا بر من غلبه یابید یا من غلبه یابم.»

گوید: اما حسن نپذیرفت و گفت: «نمی‌رویم تا با تو نبرد کنیم.»

گوید: با حسن هفتاد مرد بود و هفت اسب وقتی به سری نزدیک شدند حسن به آنها گفت: «هیچکس

از شما پیش نرود تا در بوق بدمند، وقتی در بوق دمیدند حمله شما همانند حمله یک کس باشد.»

گوید: وقتی آنها را به زحمت انداختیم و حسن بیم کرد که وی و یارانش را احاطه کند بانگ زد که: «وای تو در بوق بدم که دمیدند و یکجا به ما حمله آوردند که یاران سری هزیمت شدند و هفت کس از آنها کشته شد.»

گوید: آنگاه حسن با تنی چند از سواران خویش بر آنها نمودار شد که آن سوی تپه بودند با گروهی از قرشیان که سری آنها را آورده بود و تعهد گرفته بود که وی را یاری کنند و چون قرشیان آنها را بدیدند گفتند: «اینک یاران تو که هزیمت شده‌اند.»

گفت: «شتاب میارید.»

وقتی سواران و کسان در کوهها نمودار شدند بدو گفتند: «چه باید کرد؟»

گفت: «به برکت خدای فرار کنید.»

گوید: پس به فرار برفتند تا وارد دار الاماره شدند و ابزار جنگ بینداختند و از دیوار یکی از سپاهیان که کنیه ابو الرزام داشت بالا رفتند و وارد خانه او شدند و آنجا بی‌بودند. حسن بن معاویه وارد مسجد شد و با مردم سخن کرد و خبر مرگ ابو جعفر را بگفت و به سوی محمد دعوت کرد.

عمر بن حمزه، وابسته عباس بن عبد المطلب، گوید: وقتی حسن بن معاویه مکه را گرفت و سری فرار کرد و خبر به ابو جعفر رسید گفت: «دریغ از ابن ابی العضل.»

ابن ابی مساور بن عبدالله وابسته بنی نایله گوید: با سری بن عبدالله در مکه بودم، حسن بن معاویه پیش از قیام محمد سوی وی آمد، در آن وقت سری در طایف بود و ابی سراقه از مردم بنی عدی در مکه جانشین وی بود.

گوید: عتبۀ بن ابی خدش لهبی از حسن بن معاویه درباره قرضی که به عهده داشت شکایت کرد که او را بداشت، سری درباره وی به ابن ابی خدش نوشت: اما بعد، در کار خوش بخطا رفتی و با خویشتن بد کردی که ابن معاویه را به زندان افکندی که مال را از برادر وی گرفته‌ای.

و هم او به ابن سراقه نوشت و دستور داد وی را رها کند و به ابن معاویه نوشت و دستور داد بماند تا بیاید و دین وی را بپردازد.

گوید: چیزی نگذشت که محمد قیام کرد و حسن بن معاویه را به عاملی مکه سوی وی فرستاد به سری گفتند: «اینک ابن معاویه سوی تو می‌آید.»

گفت: «هرگز چنین نمی‌کند که بر او منت دارم، چگونه مردم مدینه به مقابله من می‌آیند در صورتی که خانه‌ای آنجا نیست که نیکی‌ای از من وارد آن نشده باشد.»

بدو گفتند: «فرود آمد و بیامد.»

گوید: ابن جریح سوی وی رفت و گفت: «ای مرد به خدا تو به مکه دست نخواهی یافت که مردم آنجا با سری فراهم آمده‌اند، پنداری که قریش را در خانه‌اش مقهور می‌کنی و بر آن تسلط می‌یابی؟»

گفت: «ای جولازاده مرا از مردم مکه می‌ترسانی، به خدایا شب را در آنجا به سر می‌کنم یا در مقابل آن جان می‌دهم.»

گوید: آنگاه با یاران خویش تاخت آورد. سری سوی وی آمد و در فح با او تلاقی کرد. یکی از یاران حسن ضربتی به سر مسکین بن هلال دبیر سری زد و او را زخم‌دار کرد و سری و یارانش هزیمت شدند و وارد مکه شدند. ابو الرزام یکی از بنی عبد الدار از خاندان شیبه به سری پرداخت و وی را در خانه خویش پنهان کرد. آنگاه حسن وارد مکه شد.

گوید: حسن بن معاویه اندکی در مکه بماند، پس از آن نامه محمد بدو رسید که دستور می‌داد پیش وی رود.

عبدالله بن اسحاق گوید: مکرر از یارانمان شنیدم که می‌گفتند: «وقتی حسن و قاسم مکه را گرفتند مجهز شدند و جمعی بسیار فراهم آوردند آنگاه برفتند که قصد داشتند محمد را بر ضد عیسی بن موسی یاری دهند. یکی از انصار را در مکه جانشین کردند. و چون به قدید رسیدند از کشته شدن محمد خبر

یافتند و کسان از اطرافشان پراکنده شدند، حسن راه بسقه گرفت که سنگستانی است در ریگزار. و آنرا بسقه قدید گویند و به ابراهیم پیوست و همچنان در بصره بود تا ابراهیم کشته شد.

گوید: قاسم بن اسحاق نیز به آهنگ ابراهیم برون شد و چون به بدیع رسید از سرزمین فدک، خبر کشته شدن ابراهیم بدو رسید که به مدینه بازگشت و همچنان نهان بود تا دختر عبدالله بن محمد، همسر عیسی بن موسی، برای وی و برادرانش امان گرفت، که بنی معاویه عیان شدند، قاسم نیز عیان شد. عمر بن راشد وابسته غنچ گوید: وقتی حسن بن معاویه بر سری غلبه یافت اندک مدتی بود آنگاه نامه محمد بدو رسید که دستور می‌داد سوی وی رود و خبر می‌داد که عیسی نزدیک مدینه رسیده و می‌گفت که در رفتن شتاب کند.

گوید: پس ابن معاویه به روز دوشنبه که بارانی سخت می‌بارید از مکه برون شد- پنداشته‌اند همان روز بود که محمد کشته شده بود- در امج که آبیست از آن خزاعه میان عسفان و قدید، پیک عیسی بن موسی بدو رسید با خبر کشته شدن محمد.

پس ابن معاویه فراری شد، یارانش نیز فراری شدند.

ابو سیار گوید: من حاجب محمد بودم. شبانگاه سواری پیش من آمد و گفت: «از بصره می‌آیم ابراهیم آنجا قیام کرده و شهر را گرفته.»

گوید: سوی خانه مروان رفتم سپس به منزلی رفتم که محمد آنجا بود و در زدم. محمد به بانگ بلند گفت: «کیست؟»

گفتم: «ابو سیار.»

گفت: «لا حول و لا قوة الا بالله، خدایا از شر آیندگان شب به تو پناه می‌برم، مگر آینده‌ای که خیری از سوی تو آرد.»

آنگاه گفت: «خیر است؟»

گفتم: «خیر است»

گفت: «خبر چیست؟»

گفتم: «ابراهیم بصره را گرفته.»

گوید: و چنان بود که چون محمد نماز مغرب یا صبح می‌کرد بانگزی بانگ می‌زد: «برای برادران بصریتان و حسن بن معاویه دعا کنید و برای وی بر ضد دشمن یاری بخواهید.»

عیسی گوید: یکی از مردم شام پیش ما آمد و در خانه ما جای گرفت، کنیه ابو عمرو داشت، پدرم بدو می‌گفت: «این مرد را چگونه می‌بینی؟»

می‌گفت: «باید او را ببینم و عمق کارش را بدانم و با تو بگویم.»

عیسی گوید: پس از آن پدرم وی را بدید و از او بپرسید که گفت: «به خدا او مرد است، مرد کامل اما پیه پشت وی را بسیار دیدم و مرد نبرد چنین نیست.»

گوید: پس از آن ابو عمرو با محمد بیعت کرد و همراه وی نبرد کرد.

عبدالله بن محمد ملقب به ابن بواب وابسته منصور گوید: ابو جعفر از زبان محمد نامه‌ای به اعمش نوشت که او را به یاری خویش دعوت کرده بود، وقتی اعمش نامه را خواند گفت: «ای بنی هاشم شما را آزموده‌ایم شما ترید را دوست دارید.»

گوید: وقتی فرستاده بنزد ابو جعفر بازگشت و بدو خبر داد گفت: «شهادت می‌دهم که این سخن از اعمش است.»

محمد بن عمر گوید: محمد بن عبدالله بر مدینه تسلط یافت و خبر به ما رسید. بیرون شدیم، همه جوان بودیم، من آن وقت بیست و پنج ساله بودم، به نزد وی رسیدیم، کسان به دور وی فراهم آمده بودند و او را می‌نگریستند و هیچکس را از او باز نمی‌داشتند، من نزدیک رفتم و او را بدیدم و در او نگریستم، بر اسبی بود، پیراهنی مغزی دار به تن داشت و عمامه‌ای سپید، شکمی بر آمده داشت، اثر آبله به صورتش بود، پس از آن کس سوی مکه فرستاد که آنجا را برای وی گرفتند و سپید پوشیدند، برادرش ابراهیم را نیز سوی بصره فرستاد که آنجا را بگرفت و بر آن تسلط یافت و با وی سپید پوشیدند.

حارث بن اسحاق گوید: امیر مؤمنان ابو جعفر، عیسی بن موسی را برای نبرد محمد فرستاد و گفت: «اهمیت نمی‌دهم که کدام یکیشان دیگری را بکشد.» چهار هزار کس از سپاهیان را به عیسی پیوست، محمد پسر ابو العباس، امیر مؤمنان، را نیز همراه وی فرستاد.

زید وابسته مسمع گوید: وقتی ابو جعفر به عیسی بن موسی دستور حرکت داد وی گفت: «با عموهای خویش مشورت کن.»

گفت: «ای مرد، حرکت کن، به خدا جز من و تو کسی مورد نظر نیست یا من باید بروم یا تو.»

گوید: پس او راه پیمود تا به نزد ما رسید که در مدینه بودیم.»

عبد الملک بن شیبان گوید: ابو جعفر، جعفر بن حنظله بهرانی را پیش خواند وی مردی پیس و بلند قد بود و از همه کسان به کار نبرد آگاه‌تر، که در نبردهای مروان حضور داشته بود. بدو گفت: «ای جعفر، محمد قیام کرده رای تو چیست؟»

گفت: «کجا قیام کرده؟»

گفت: «در مدینه.»

گفت: «خدا را سپاس کن، جایی قیام کرده که نه مال هست، نه مرد، نه سلاح، نه مرکب، یکی از وابستگان خویش را که معتمد تو باشد بفرست که برود و در وادی القری جای گیرد و آذوقه شام را از او باز دارد تا در محل خویش از گرسنگی بمیرد.»

گوید: ابو جعفر چنان کرد.

عبدالله بن راشد گوید: یاران ما می‌گفتند که ابو جعفر، کثیر بن حصین عبدی را فرستاد که در فید اردو زد و خندقی برای خویش زد تا عیسی بن موسی بیامد و او را سوی مدینه برد.

عبدالله گوید: خندق را دیدم که روزگاری دراز به جای بود، آنگاه از میان رفت و محو شد.

یعقوب بن قاسم گوید: علی بن ابی طالب این حدیث را برای من گفت، من او را به صنعا دیدم، گفت: وقتی ابو جعفر، عیسی را سوی محمد می‌فرستاد بدو گفت: «ابو العسکر، مسمع بن محمد، را همراه ببر، من او را دیدم که مردم بصره را از سعید بن عمرو مخزومی که وی را در میان گرفته بودند باز داشت، سعید برای مروان دعوت می‌کرد و به نزد ابو العسکر بود و مغز و طبرزد می‌خورد.»

گوید: عیسی، ابو العسکر را همراه برد و چون به دره نخل رسید او و مسعودی بن عبد الرحمان به جای ماندند تا وقتی که محمد کشته شد و چون خبر به ابو جعفر رسید به عیسی بن موسی گفت: «چرا گردنش را نزدی؟»

عبدالله بن محمد گوید: ابو جعفر وقتی با عیسی بن موسی وداع می‌کرد بدو گفت: «ای عیسی، من ترا به ما بین این دو می‌فرستم- و به پهلوی خویش اشاره کرد- اگر به آن مرد دست یافتی شمشیر خویش را غلاف کن و همه را امان بده اگر نهان شد، تعهد امان کن تا وی را پیش تو آرند که می‌دانند کجاها می‌رود.» گوید: وقتی عیسی وارد مدینه شد چنان کرد.

محمد بن عمر گوید: ابو جعفر، عیسی بن موسی را که نواده عباس بود به مقابله محمد بن عبدالله فرستاد که در مدینه بود. محمد پسر امیر مؤمنان را نیز با گروهی از سرداران و سپاهیان خراسان همراه وی فرستاد. حمید بن قحطبه طایی بر مقدمه عیسی ابن موسی بود، آنها را به اسب و استر و سلاح و آذوقه مجهز کرد که چیزی کم نبود. ابو الکرام جعفری را نیز با عیسی بن موسی فرستاد، وی از یاران ابو جعفر بود و طرفدار بنی عباس بود ابو جعفر به او اعتماد داشت که او را فرستاد و ...<sup>۱</sup>

عیسی به نقل از پدر خویش گوید: ابو جعفر به عیسی بن موسی نوشت: هر کس از خاندان ابو طالب به نزد تو آمد نام وی را برای من بنویس و هر که پیش تو نیامد، مالش را بگیر.

گوید: عیسی چشمه ابو زیاد را گرفت که جعفر بن محمد از او روی نهان کرده بود، وقتی ابو جعفر بیامد، جعفر با وی سخن کرد و گفت: «از آن من است.»

ابو جعفر گفت: «مهدی شما آنرا گرفته بود»

حارث بن اسحاق گوید: وقتی عیسی به فید رسید بر پاره‌های حریر به کسانی از مردم مدینه نامه نوشت که عبد العزیز بن مطلب مخزومی و عبید الله بن محمد جمحی از آن جمله بودند. وقتی نامه‌های وی به مدینه رسید بسیاری کسان از اطراف محمد پراکنده شدند که عبد العزیز بن مطلب از آن جمله بود که

۱. متن افتادگی دارد.

وی را بگرفتند و باز بردند که اندکی بماند و باز برون شد. بار دیگر که او را پس بردند، برادرش علی بن مطلب که از یاران سر سخت محمد بود درباره برادر خویش با محمد سخن کرد تا وی را از او بداشت.

عیسی گوید: عیسی بن موسی بر حریری زرد به پدرم نامه نوشته بود که یک بدوی آنرا بیاورد که ما بین روبه و آستر پاپوش خویش جا داده بود.

عیسی گوید: بدوی را دیدم که در خانه ما نشسته بود، من کودکی خردسال بودم، نامه را به پدرم داد که مضمون آن چنین بود: «محمد چیزی را گرفته که خدا بدو بخشیده و به چیزی دست یازیده که خدا بدو نداده که خدا عز و جل در کتاب خویش گفته:

«قُلِ اللَّهُمَّ مَالِكَ الْمُلْكِ تُؤْتِي الْمُلْكَ مَنْ تَشَاءُ وَ تَنْزِعُ الْمُلْكَ مِمَّنْ تَشَاءُ وَ تُعِزُّ مَنْ تَشَاءُ وَ تُذِلُّ مَنْ تَشَاءُ بِيَدِكَ الْخَيْرُ إِنَّكَ عَلَىٰ كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ ۝ ۲۶»

یعنی: بگو ای خدای صاحب ملک! ملک به هر که خواهی می‌دهی. و ملک از هر که خواهی می‌ستانی. هر که را خواهی عزیز می‌کنی و هر که را خواهی ذلیل می‌کنی. همه خوبیها به دست تو است که تو بر همه چیز توانایی.

در جدایی از او شتاب کن و منتظر نمان و هر کس از قوم را که اطاعتت می‌کند دعوت کن که با تو برون شوند.»

گوید: پدرم برون شد و عمر بن محمد و ابو عقیل، محمد بن عبدالله، نیز همراه وی برون شدند. گوید: حسن بن علی ملقب به افضس را دعوت کردند که با آنها برود اما نپذیرفت و با محمد بماند. گوید: محمد از برون شدن آنها خبر یافت و کس فرستاد و شتران آنها را بگرفت. عمر بن محمد پیش وی آمد و گفت: «تو به عدالت می‌خوانی و نابودی ستم، پس چرا شتران مرا که برای حج یا عمره مهیا کرده‌ام گرفته‌اند.»

گوید: محمد شتران وی را بداد و همان شب برون شدند و در چهار یا پنج منزلی مدینه عیسی را بدیدند.

عمرو بن ابی عمر گوید: ابو جعفر به کسانی از قریش و دیگران نامه‌هایی نوشت و به عیسی دستور داد که وقتی نزدیک مدینه رسید نامه را پیش آنها فرستد. کشیکبانان محمد فرستاده و نامه‌ها را گرفتند، در آن میان نامه‌ای یافت که به عنوان ابراهیم بن طلحه بود و گروهی از سران قریش. محمد کس به طلب همه ما فرستاد بجز ابن عمر و ابوبکر بن ابی سبره و ما را در خانه ابن هشام که در نمازگاه بود بداشت.

گوید: کس به طلب من و برادرم فرستاد که ما را ببرند و به هر کدام سیصد زد.

گوید: وقتی مرا می‌زد می‌گفت: «می‌خواستی مرا بکشی؟»

بدو گفتم: «وقتی پشت سنگی یا در خیمه‌ای مویین نهان می‌شدی ترا رها کردم و چون مدینه به دست تو افتاد و کارت بالا گرفت بر ضد تو قیام می‌کنم به چه وسیله قیام می‌کنم، با نیرویم یا با مالم یا با عشیره‌ام؟»

گوید: آنگاه بگفت تا ما را به زندان بردند و به غل‌ها و زنجیرها مقید کردند که هشتاد رطل وزن داشت. گوید: محمد بن عجلان به نزد وی وارد شد که بدو گفت: «این دو کس را به سختی زد و چنان در بندشان کردم که نماز نتوانند کرد.»

راوی گوید: و همچنان محبوس بودند تا عیسی بیامد. عبد الحمید بن جعفر حکمی گوید: شبی به نزد محمد بودیم، و این به وقتی بود که عیسی به مدینه نزدیک شده بود، محمد گفت: «به من بگوئید که برون شوم یا بمانم؟»

گوید: کسان اختلاف کردند، روی به من کرد و گفت: «ای ابو جعفر مرا مشورت گوی.» گفتمش: «مگر نمی‌دانی که در جایی هستی که از همه ولایتهای خدا اسب و خوردنی و سلاح کمتر دارد و مردانش ضعیف‌ترند؟»

گفت: «چرا.» گفتمش: «مگر نمی‌دانی که با ولایتی نبرد می‌کنی که مردانش از همه ولایتهای خدا نیرومندترند و مال و سلاح بیشتر دارد؟»

گفت: «چرا.» گفتم: «رای درست اینست که با همراهان خویش بروی تا به مصر رسی - که به خدا هیچکس ترا از آن باز نمی‌دارد- و با این مرد با همانند سلاح و مرکب و مردان وی نبرد کنی.»

گوید: حنین بن عبدالله بانگ زد: «پناه بر خدا اگر از مدینه برون شوی.» و با وی گفت که پیمبر صلی الله علیه و سلم گفته بود: «به خواب دیدم که در زره‌ای استوارم و مدینه را تأویل آن گرفتم.»

محمد بن اسماعیل گوید: وقتی محمد قیام کرد مردم مدینه و اطراف و بعضی قبایل عرب از جمله جهینه و مزینه و سلیم و بنی بکر و اسلم و غفار دعوت وی را پذیرفتند. وی قبيله جهینه را مقدم می‌داشت و قبایل قیس از این خشمگین شدند.

عبدالله بن معروف از بنی ریاح بن مالک که در حادثه حضور داشته گوید: بنی سلیم به نزد محمد آمدند و سخنگویشان جابر بن انس ریاحی گفت: «ای امیر مؤمنان، ما دایمان همسایگان توایم و سلاح و مرکب داریم، به خدا وقتی اسلام آمد میان بنی سلام بیشتر از همه حجاز اسب بود و به نزد ما چندان اسب مانده که اگر به نزد هر عربی باشد در صحرا آسوده خاطر باشد، خندق مزین که پیمبر خدای خندق خویش را از آن روی زد که خدای بهتر داند. اما اگر تو خندق بزنی پیادگان نبرد نتوانند کرد و اسب در میان



کوچه‌ها به کار نیفتد. کسانی که خندق مقابل آنها زده میشود در آن نبرد توانند کرد، اما کسانی که خندق را برای حفاظتشان زده‌اند مانع نبرد کردنشان می‌شود.

گوید: یکی از بنی شجاع گفت: «پیمبر خدای خندق زد، از رای وی تبعیت کن، مگر می‌خواهی رای پیمبر خدا را، صلی الله علیه و سلم، به سبب رای خویش واگذاری!»

جابر گفت: «به خدا ای پسر شجاع برای تو و یارانت چیزی از مقابله آنها گرانتر نیست اما برای من و یارانم چیزی از نبرد با آنها خوشتر نیست.»

گوید: محمد گفت: «در خندق زدن از کار پیمبر خدا تبعیت می‌کنم صلی الله علیه و سلم، هیچکس مرا از آن باز ندارد که آنرا رها نخواهم کرد.»

حارث بن اسحاق گوید: وقتی محمد یقین کرد که عیسی می‌آید خندق را بکند، خندق پیمبر را، صلی الله علیه و سلم، که در مقابل احزاب کنده بود.

محمد بن عطیه وابسته مطلبیان گوید: وقتی محمد خندق را می‌کند سواره سوی آن رفت، قبایی سفید به تن داشت با کمر بند، کسان نیز با وی سوار شده بودند، و چون به محل رسید فرود آمد و به دست خویش حفاری کرد و خستی از خندق پیمبر در آورد، صلی الله علیه و سلم، و تکبیر گفت، کسان نیز تکبیر گفتند و گفتند: «به فیروزی خوشدل باش که خندق جد تو است رسول خدا، صلی الله علیه و سلم.»

مصعب بن عثمان زبیری گوید: وقتی عیسی در اعوص فرود آمد، محمد به منبر رفت و حمد خدا گفت و ثنای او کرد، آنگاه گفت: «دشمن خدای و دشمن شما، عیسی بن موسی در اعوص فرود آمده، شایسته‌ترین کسان برای به پا داشتن این دین ابنای مهاجران نخستینند و ابنای انصار که همیاری کرده‌اند.» ابو عمرو، ادب آموز محمد بن عبد الرحمان، گوید: از زبیری که ابو جعفر او را کشت یعنی عثمان بن محمد شنیدم که می‌گفت: «جمعی به دور محمد فراهم آمده بود که مانند آن یا بیشتر از آن ندیده بودم. چنان پندارم که یکصد هزار کس بودیم، وقتی عیسی نزدیک رسید، محمد با ما سخن کرد و گفت: ای مردم این مرد نزدیک شما رسیده با شما رو لوازم، من شما را از بیعت خویش رها می‌کنم هر که می‌خواهد بماند و هر که می‌خواهد برود. و کسان برفتند و با گروهی به جای ماند که زیاد نبود.»

رشید بن حیان یکی از بنی قریط کلابی گوید: وقتی محمد قیام کرد مردم را فراهم آورد و به یکجا کرد و گذرگاهها را بست که کس برون نشود.

گوید: وقتی شنید که عیسی و حمید بن قحطبه می‌آیند به منبر رفت و گفت: «ای مردمان ما شما را برای نبرد فراهم آوردیم و گذرگاهها را به رویتان بستیم، اینک دشمن نزدیک شماست، با شمار بسیار، فیروزی از جانب خداست و کار به دست اوست، چنان می‌بینم که اجازه‌تان دهم و گذرگاهها را به رویتان بگشایم، هر که می‌خواهد بماند، بماند و هر که می‌خواهد برود، برود.»

گوید: جمعی از کسان برون شدند که من جزو آنها بودم، وقتی به عریض رسیدیم که سه میلی مدینه بود مقدمه عیسی بن موسی را دیدیم، نرسیده به فراخنای و مردانشان را به گروه انبوه ملخان همانند کردم. گوید: ما برفتیم و آنها سوی مدینه رفتند.

حارث بن اسحاق گوید: جمعی بسیار با فرزندان و کسان خویش سوی اطراف و کوهها رفتند، محمد، ابو القلمس را بگفت تا هر کس از آنها را که توانست یافت پس آورد. اما بسیاری از آنها از دسترس وی دور شدند که آنها را وا گذاشت.

غاضری گوید: محمد به من گفت: «به تو سلاح بدهم که همراه من نبرد کنی؟»

گفتم: «آری، اگر نیزه‌ای به من دهی که با آن همچنان که در اعوص هستند ضربتشان زنم، یا شمشیری دهی که همچنانکه در هیفا هستند ضربتشان زنم.»

گوید: اندکی بعد، باز کس از پی من فرستاد و گفت: «در انتظار چیستی؟»

گفتمش: «خدایت باقی بدارد. برای تو چه آسانست که من کشته شوم و بر من بگذرند و گویند به خدا تنومند بود.»

گفت: «وای تو، مردم شام و عراق و خراسان سپید پوشیده‌اند.»

گوید: گفتمش: «بگذار دنیا چون کرده سپید باشد، و من چون پشم دوات باشم، وقتی عیسی در اعوص است مرا از این چه سود؟»

عیسی به نقل از پدر بزرگ خویش گوید: ابو جعفر، ابن اصم را همراه عیسی ابن موسی فرستاده بود که وی را در منزلگاهها فرود آرد و چون بیامدند و به یک میلی مسجد پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم رسیدند ابن اصم گفت: «بدان که سوار در مقابل با پیادگان به کار نمی‌رود، بیم دارم اگر عقبتان برانند وارد اردوگاهتان شوند.»

گوید: عیسی آنها را سوی آبخورگاه سلیمان بن عبد الملک برد که در جرف بود، چهار میلی مدینه، و گفت: «پیاده بیشتر از دو میل یا سه میل نمی‌دود که سوار، او را بگیرد.»

محمد بن ابی الکرام گوید: وقتی عیسی بر کنار قدوم جای گرفت نیمشب از پی من فرستاد، وی را دیدم که نشسته بود و شمع جلو روی وی بود و مقداری مال.

گفت: «خبرگیران برای من خبر آورده‌اند که این مرد در حال ناتوانیست و بیم دارم عقب‌نشینی کند، چنان گمان دارم که راهی بجز سوی مکه ندارد. پانصد کس همراه بردار و به دور از راه برو تا به شجره برسی و آنجا بمانی.»

گوید: پس مقرری آنها را در روشنی شمع بداد. من با آنها حرکت کردم، تا به سنگستان سپید رسیدیم به نزد بطحاء، بطحای ابن ازهر، در شش میلی مدینه. مردم آنجا بیمناک شدند. گفتم: «باک مدارید، من محمد بن عبدالله هستم، آیا سویق دارید؟»

گوید: پس سویق برای ما آوردند که بنوشیدیم و آنجا بودیم تا وقتی که محمد کشته شد. محمد بن اسماعیل گوید: وقتی عیسی نزدیک رسید قاسم بن حسن را به نزد محمد فرستاد و او را دعوت کرد که از کار خویش باز گردد و بدو خبر داد که امیر مؤمنان وی را با خاندانش امان داده است. گوید: محمد به قاسم گفت: «اگر نبود که فرستادگان را نباید کشت گردنت را می‌زدم که از وقتی نوجوان بوده‌ای هر جا دو گروه خیر و شر بوده‌اند تو با گروه شر بوده‌ای، بر ضد خیر.»

گوید: محمد به عیسی پیام فرستاد که ای کس ترا با پیمبر خدای خویشاوندی نزدیک هست من ترا به کتاب خدا و سنت پیمبر و عمل به اطاعت وی می‌خوانم و از خشم و عذاب خدای بیم می‌دهم به خدا من از این کار باز نخواهم گشت تا به پیشگاه خدا روم، مبادا کسی ترا بکشد که سوی خدا دعوتت می‌کند و بدترین مقتول باشی، یا او را بکشی و گناهت بزرگتر و خطایت بیشتر باشد.

گوید: این پیام را همراه ابراهیم بن جعفر فرستاد، عیسی بدو گفت: «پیش یار خویش بازگرد و بگو میان ما بجز نبرد نیست.»

محمد بن ابی الکرام گوید: وقتی عیسی نزدیک مدینه رسید مرا با امان خویش سوی محمد فرستاد، محمد به من گفت: «برای چه با من نبرد می‌کنید و خون مرا حلال می‌شمارید در صورتی که من کسی هستم که از کشتن گریزان بوده‌ام.»

گوید: گفتمش: «این قوم ترا سوی امان می‌خوانند، اگر در کار نبردشان مصر باشی به همان ترتیبی که بهترین نیاکان تو علی با طلحه و زبیر نبرد کرد با تو نبرد می‌کنند، به سبب شکستن بیعتشان و کارشکنی برای ملکشان و کوشش بر ضدشان.»

گوید: این را با ابو جعفر گفتم گفت: «به خدا خوشدل نمی‌شدم که این را نگفته بودی و فلان و بهمان از آن من بود.»

ماهان بن بخت، وابسته قحطبه، گوید: وقتی به مدینه رسیدیم ابراهیم بن جعفر به پیشتازی آمد و به دور اردوگاه ما گشت و همه را از نظر گذرانید، آنگاه برفت.

گوید: بخدا از او به سختی بیمناک شدیم، چندان که عیسی و حمید بن قحطبه شگفتی کردند و می‌گفتند: «یک سوار پیشتاز یاران خویش می‌شود، و چون در انتهای دید ما قرار گرفت دیدیمش که به یکجا توقف کرده است.»

گوید: حمید گفت: «وای شما بنگرید وضع این مرد چیست که می‌بینم اسبش ایستاده و از جا نمی‌رود.»

گوید: آنگاه حمید دو کس از یاران خویش را سوی او فرستاد، و دیدند که اسبش به سردر آمده و او را به زمین زده و جوشن بند گردنش را دریده بود، سلاح و جامه او را بر گرفتند، جوشنی را پیش ما آوردند و گفتند: «از آن ابن زبیر بوده.» مطلا بود و نظیر آن دیده نشده بود.

حارث بن اسحاق گوید: وقتی عیسی در قصر سلیمان در جرف فرود آمد صبحگاه دوازدهم رمضان بود از سال صد و چهل و پنجم، به روز شنبه. روز شنبه و یکشنبه را نبود، صبحگاه دوشنبه روی کوه سلع رفت و مدینه را نگریست و کسانی را که درون و برون آن می‌شدند بدید و همه جوانب آن را از سوار و پیاده پر کرد، بجز سمت مسجد ابو الجراح که در ناحیه بطحان بود که آنرا برای برون شدن فراریان وا گذاشت. محمد نیز با مردم به مقابله آمد.

محمد بن زید گوید: همراه عیسی بودیم، سه روز جمعه و شنبه و یک شنبه محمد را وا گذاشت. زید وابسته مسمع گوید وقتی عیسی اردو زد بر اسبی بیامد، در حدود پانصد کس اطراف وی پیاده می‌آمدند، پیش روی وی پرچی بود که همراهش می‌آوردند بر روی ثنیه<sup>۱</sup> ایستاد و بانگ زد: «ای مردم مدینه، خدای خونهای ما را بر یک دیگر حرام کرده، سوی امان آید، هر که زیر پرچم ما بایستد در امان است، هر که به خانه خویش رود در امان است، هر که وارد مسجد شود در امان است، هر که سلاح خویش را بیندازد در امان است، هر که از مدینه برون شود در امان است. ما را با حریفمان وا گذارید که یا به سود ما باشد یا به سود وی.»

گوید: اما بدو دشنامهای سخت دادند و گفتند: «ای پسر بز، ای پسر فلان، ای پسر بهمان.» گوید: پس آن روز برفت و روز دیگر بیامد و چنان کرد و او را دشنام دادند و چون روز سوم رسید با چندان سوار و پیاده و سلاح بیامد که هرگز نظیر آن را ندیده بودم. به خدا طولی نکشید که بر ما غلبه یافت و ندای امان داد و سوی اردوگاه خویش باز گشت.

عثمان بن محمد زبیری گوید: وقتی تلاقی کردیم عیسی شخصا ندا داد: «ای محمد، امیر مؤمنان به من دستور داده با تو نبرد نکنم تا امان را به تو عرضه کنم، تو به جان و کسان و فرزندان و یاران خویش امان داری. فلان و فلان مقدار مال به تو می‌دهد و قرضه‌هایت را ادا می‌کند و چنان و چنان می‌کند.»

گوید: محمد بانگ زد: «از این بگذر، به خدا اگر می‌دانستی که ترس مرا از شما نمی‌گرداند و طمع مرا به شما نزدیک نمی‌کند، این سخن نمی‌بود.»

گوید: نبرد در گرفت. محمد پیاده شد، پندارم که در آن روز هفتاد کس را به دست خویش کشت. محمد بن زید گوید: وقتی روز دوشنبه شد عیسی بر ذباب بایستاد آنگاه وابسته‌ای از آن عبدالله بن معاویه را که همراه وی بود و سالار سواران زره‌دار وی بود پیش خواند و گفت: «دوازده کس از یاران زره‌دار خویش را بیار.» و چون آنها را بیاورد به ما گفت: «ای خاندان ابو طالب ده کس از شما با وی بر خیزند.»

۱. به معنی بلندی و تپه کوچک است. اما بر کنار مدینه بلندی‌ای هست به نام ثنیه الوداع که از کثرت استعمال، صورت نام خاص پیدا کرده است. م.

گوید: با وی برخاستیم، عبدالله و عمر، پسران محمد بن عمرو محمد بن عبدالله و قاسم بن حسن و عبدالله بن اسماعیل از جمله ده کس ما بودند. گفت: «به نزد این قوم روید و دعوتشان کنید و امانشان دهید که امان خدای به جاست.»

گوید: برون شدیم تا به بازار هیزم فروشان رسیدیم و دعوتشان کردیم که دشناممان دادند و تیر سوی ما افکندند و گفتند: «این پسر پیمبر خداست که با ماست و ما با وی هستیم.»

گوید: قاسم بن حسن با آنها سخن کرد و گفت: «من نیز فرزند پیمبر خدایم و بیشتر اینان که می‌بینید فرزندان پیمبر خدایند ما شما را به کتاب خدای و سنت پیمبر وی و حفظ خونهایتان و اینکه امان داشته باشید دعوت می‌کنیم.»

گوید: بنا کردند به ما دشنام بدهند و تیراندازی کنند. قاسم به غلام خویش گفت: «این تیر را بردار.» که برداشت و قاسم آنرا به دست خویش گرفت و با آن به نزد عیسی رفت و گفت: «منتظر چیستی؟ بین با ما چه کردند.» و عیسی حمید بن قحطبه را با یکصد کس فرستاد.

عثمان و محمد پسران سعید که با محمد بوده بودند گویند: قاسم بن حسن با یکی از خاندان ابو طالب روی ثنیة الوداع ایستادند و محمد را سوی امان دعوت کردند دشنامشان داد و باز گشتند. آنگاه عیسی بیامد که سرداران را پراکنده بود. هزار مرد را به نزد حمام ابن ابی الصعبه نهاده بود، کثیر بن حصین را به نزد خانه ابن افلح نهاده بود که در بقیع غرقد بود. محمد بن ابی العباس را بر در بنی سلمه نهاده بود و دیگر سرداران را بر گذرگاههای مدینه پراکنده بود. عیسی با یاران خویش بالای ثنیة ایستاد، مدتی تیراندازی کردند و با فلاخن سنگ انداختند.

ازهر گوید: محمد پرده‌های مسجد را جبه‌های یاران خویش کرده بود.

عمر، پیری از انصار گوید: محمد سایبان مسجد را خفتان<sup>۱</sup> های یاران خویش کرده بود. دو کس از مردم جهینه پیش وی آمدند به یکیشان خفتانی داد و به دیگری نداد، آنکه خفتان داشت نبرد کرد و آن دیگری نبرد نکرد به هنگام نبرد تیری به خفتان دار رسید و او را بکشت و یار وی شعر گفت به این مضمون:

«ای پروردگارم مرا چون آن مکن

که خیانت کرد و باقی زندگانی خویش را

به خفتانی فروخت.»

اسماعیل بن ابی عمرو گوید: به نزد خندق بنی غفار ایستاده بودیم که یکی اسب سوار بیامد که بجز چشمانش پیدا نبود و بانگ زد: «امان.» و چون امانش دادند نزدیک شد و به ما چسبید و گفت: «میان شما کسی هست که پیامی به نزد محمد ببرد؟»

گفتم: «آری، من.»

۱. کلمه متن خفتان جمع خفتان.

گفت: «از من پیامش برسان.» چهره خویش را بگشود و دیدم که پیری خضاب زده بود گفت: «به او بگو، فلان تمیمی به تو می‌گوید: به نشانی این که من و تو به سال فلان در کوه جهینه در سایه سنگ نشستیم تا شب صبر کن که عامه سپاهیان با تو اند.»

گوید: به نزد محمد رفتم از آن پیش که در آید، و این به روز دوشنبه بود همان روزی که کشته شد، مشک عسل سپیدی پیش روی وی بود که آن را از میان دریده بودند و یکی از کف خویش را پر از عسل می‌کرد و به آب می‌زد و به دهان او می‌نهاد، یکی عمامه‌ای را به دور شکم وی می‌پیچید پیام را به او رسانیدم.

گفت: «رسانیدی.»

گفتم: «دو برادرم پیش تو هستند.»

گفت: «جایشان خوب است.»

محمد بن خالد بن زبیر گوید: پرچم به نزد پدر من بود و من آنرا از جانب وی حمل می‌کردم. عیسی به نقل از پدرش گوید: حسن بن علی بن حسین ملقب به افضس پرچمی زرد رنگ همراه داشت که تصویر یک مار بر آن بود و هر یک از یاران وی از خاندان علی بن ابی طالب پرچمی همراه داشتند. شعارشان احد احد بود.

گوید: در نبرد حنین نیز شعار پیامبر صلی الله علیه و سلم چنین بود.

جهم بن عثمان وابسته بنی سلیم گوید: روزی که با یاران عیسی تلاقی کردیم عبد الحمید بن جعفر به من گفت: «امروز ما به شما را هل بدریم که با مشرکان تلاقی کردند.» گوید: ما سیصد و چند کس بودیم. ابراهیم بن موسی گوید: از پدرم شنیدم که می‌گفت: «عیسی بن موسی به سال صد و سوم تولد یافت چهل و سه ساله بود که در نبرد محمد و ابراهیم حضور یافت. حمید بن قحطبه بر مقدمه وی بود. محمد پسر ابو العباس، امیر مؤمنان، بر پهلوی راست وی بود، داود بن کراز از مردم خراسانی بر پهلوی چپ وی بود. دنباله دارش هیثم ابن شغبه بود.

عیسی به نقل از پدرش گوید: ابو القلمس در بازار هیزم فروشان با محمد بن عثمان برادر اسد بن مرزبان روبرو شد که با شمشیرهای خویش نبرد کردند تا در هم شکست، آنگاه به جای خویش باز رفتند. برادر اسد شمشیری بر گرفت، ابو القلمس سنگ اجاقی بر گرفت و بر قرپوس<sup>۱</sup> زین نهاد و آنرا با زره خویش بیوشانید، آنگاه باز آمدند و چون نزدیک شدند ابو القلمس در رکاب بایستاد با سنگ سینه او را بکوفت و از اسب بینداخت و پیاده شد و سرش را برید.

عبدالله بن عمر عمری گوید: با محمد بودیم، یکی از مردم مدینه به نام قاسم پسر وایل که وابسته خاندان زبیر بود به نبردگاه رفت و هم‌آورد خواست. یکی که به کمال و لوازم همانند او ندیده بودم به هم‌آوردی وی آمد و چون ابن وایل او را بدید بازگشت.

گوید: از این حادثه به سختی دلگیر شدیم، در این حال بودیم که از پشت سر خویش حرکت یکی را شنیدم و چون نگرستم ابو القلمس بود و شنیدم که می‌گفت: «خدای امیر بی‌خردان را لعنت کند، اگر چنین کسی را رها کنند بر ما جرئت آرد. اگر یکی سوی کاری رود شاید که در خور آن نباشد.» گوید: آنگاه به هم‌آوردی آن کس رفت و او را بکشت.

ازهر بن سعید گوید: آن روز قاسم بن وایل از خندق برون شد و هم‌آورد خواست که هزار مرد به هم‌آوردی وی آمد و چون قاسم او را بدید از وی بترسید و بازگشت و ابو القلمس به هم‌آوردی وی رفت. گوید: هرگز در چنین روزی از شمشیر خویش کار نگرفته بود، ضربتی به شانه حریف زد و او را بکشت و گفت: «بگیر که من پسر فاروقم.»

گوید: یکی از یاران عیسی گفت: «کسی را کشتی که بهتر از هزار فاروق بود.»

مسعود رحال گوید: هنگام کشته شدن محمد در مدینه بودم از روی کوه، یعنی سلع، بر قوم مشرف بودم. و آنها را بنزد سنگهای روغنی میدیدم یکی از یاران عیسی را دیدم که بر اسبی بود و پوشیده از آهن چنانکه جز دیدگانش دیده نمی‌شد بیامد تا از صف یاران خویش جدا شد و میان دو صف بایستاد و هم‌آورد خواست، یکی از یاران محمد سوی وی رفت، قبایی سپید داشت که آستینش نیز سپید بود. مدتی با وی سخن کرد، پنداشتم که بدو می‌گفت پیاده شود تا وضعشان برابر شود. سوار را دیدم که پای بگردانید و پیاده شد، آنگاه مقابل شدند یار محمد ضربتی به خود آهنی زد که بسر داشت و او را بر نشیمنگاهش افکند که بی‌حرکت ماند. آنگاه خود را بر گرفت و به سرش ضربت زد و او را بکشت. آنگاه بازگشت و میان یاران خویش رفت. چیزی نگذشت که دیگری از صف عیسی در آمد، گویی یار آن کس بود. مرد اولی به هم‌آوردی وی آمد و با وی چنان کرد که با یارش کرده بود سپس سوی صف خویش بازگشت. سومی به هم‌آوردی وی آمد و او را خواند که با وی هم‌آوردی کرد و او را بکشت. و چون سومی را کشت روی بگردانید که آهنگ یاران خویش داشت، اما یاران عیسی بدو پرداختند و به تیرش زدند و به جای بداشتند. یار محمد شتاب می‌کرد و آهنگ یاران خویش داشت اما به آنها نرسیده بود که از پای بیفتاد و او را مقابل یارانش کشتند.

محمد بن زید گوید: وقتی به عیسی خبر دادیم که آنها تیر به طرف ما می‌افکنند به حمید بن قحطبه گفت: «پیش برو.» و او با یکصد کس پیش رفت که همگی جز وی پیاده بودند و تیردان و سپر داشتند و چیزی نگذشت که به دیوار مقابل خندق حمله بردند و کسانی از یاران محمد را که آنجا بودند عقب راندند و به نزد دیوار بایستادند و حمید برای ویران کردن دیوار به عیسی پیام فرستاد.

گوید: عیسی به فعلگان پیام داد که دیوار را ویران کردند و آنها به خندق رسیدند و به عیسی پیام داد که به خندق رسیده‌ایم. عیسی درهایی به اندازه خندق برای حمید فرستاد که از روی آن گذشتند تا آن سوی خندق رسیدند و از صبحگاه نبردی سخت کردند تا پسینگاه رسید.

محمد بن عمر گوید: عیسی بن موسی با همراهان خویش بیامد تا کنار مدینه فرود آمد. محمد بن عبدالله با همراهان خویش سوی وی رفت و چند روز به سختی نبرد کردند. تنی از مردم جهینه که آنها را بنی شجاع می‌گفتند با محمد بن عبدالله ثبات کردند تا کشته شدند. جنگاورانی با کفایت بودند.

از هر گوید: عیسی به آنها گفت که جهاز شتران را در خندق انداختند سپس گفت تا دو در خانه سعد بن مسعود را که بر ثنیه بود روی خندق افکندند و سواران گذشتند، به نزد انبارهای خشرم تلاقی کردند و تا پسینگاه نبرد کردند.

عبد العزیز بن ابی ثابت گوید: آن روز پیش از نیمروز محمد بازگشت، به خانه مروان رفت و غسل کرد و حنوط مالید، سپس برون شد.

عبدالله بن جعفر گوید: به او نزدیک شدم و گفتمش: «پدرم فدایت، به خدا تاب مقاومت نداری و هیچکس با تو نیست که یک دله نبرد کند، هم اکنون برون شو و به مکه رو پیش حسن بن معاویه که بیشتر یاران تو با وی هستند.»

گفت: «ای ابو جعفر به خدا اگر بروم مردم مدینه کشته می‌شوند. به خدا باز نمی‌گردم، مگر بکشم یا کشته شوم، تو از جانب من آزادی، هر جا می‌خواهی برو.»

گوید: با وی برفتم تا به خانه ابن مسعود رسید در بازار شتر، و من دویدم و راه بازار روغن‌فروشان گرفتم، او سوی ثنیه رفت. کسانی که با وی بودند با تیر کشته شدند، پسینگاه شد و او نماز کرد.

ابراهیم بن محمد گوید: محمد را ما بین دو خانه بنی سعد دیدم جبه رنگینی به تن داشت، بر یابویی بود، ابن خضیر کنار وی بود و او را به خدا قسم می‌داد که سوی بصره یا جای دیگر رود، اما محمد می‌گفت: «به خدا دو بار به سبب من بلیه نبینید، تو هر کجا که می‌خواهی برو که آزادی.»

ابن خضیر گفت: «از پیش تو کجا روم.» آنگاه برفت و دیوان را بسوخت و ریاح را بکشت سپس در ثنیه بدو پیوست و نبرد کرد تا کشته شد.

محمد بن عمر گوید: ابن خضیر که یکی از اعقاب مصعب بن زبیر بود همراه محمد ابن عبدالله قیام کرد، آن روز که محمد کشته می‌شد وقتی آشفتگی کار یاران وی را بدید که شمشیر نابودشان کرده بود از محمد اجازه خواست که وارد مدینه شود که اجازه داد و نمی‌دانست مقصود وی چیست.

گوید: پس ابن خضیر به نزد ریاح بن عثمان مری و برادرش رفت و آنها را کشت آنگاه بازگشت و به محمد خبر داد، سپس پیش رفت و نبرد کرد تا همانوقت کشته شد.

از هر گوید: وقتی ابن خضیر بازگشت ریاح و پسر مسلم بن عقبه را کشت.



حارث بن اسحاق گوید: ابن خضیر، ریاح را کشت، اما یکباره نکشت، سرش را به دیوار می‌کوفت تا جان داد. برادرش عباس را نیز با وی کشت که مردی درست کردار بود و کسان این را بر او عیب گرفتند. پس از آن سوی ابن قسری رفت که در خانه ابن هشام بود بدو خبر دادند که دو در خانه را بر روی خویش بست. ابن خضیر به درها پرداخت. همه کسانی که به زندان بودند فراهم آمدند و درها را بسته نگهداشتند که به آنها دست نیافت، پیش محمد بازگشت و پیش روی او نبرد کرد تا کشته شد.

مسکین بن حبیب گوید: وقتی پسینگاه شد محمد در مسجد بنی دوئل که در ثنیه بود نماز پسینگاه را بکرد و چون سلام نماز را بگفت آب خواست، ربیحه قرشی دختر ابو شاکر به او آب داد، سپس گفت: «فدایت شوم خویشتن را نجات بده.»

گفت: «در این صورت خروسی در مدینه نمی‌ماند که بانگ بزند.»

گوید: آنگاه برفت و چون به دل مسیل سلع رسید پیاده شد و اسب خویش را پی کرد. بنی شجاع نیز اسبان خویش را پی کردند و هیچکس نماند که نیام شمشیر خویش را نشکست. گوید: من که نو سال بودم از زیور نیام‌ها نزدیک سیصد درم فراهم آوردم. گوید: آنگاه محمد گفت: «شما با من بیعت کرده‌اید، من نخواهم رفت تا کشته شوم هر که می‌خواهد برود اجازه‌اش می‌دهم.» سپس رو به ابن خضیر کرد و گفت: «دیوان را سوختی؟»

گفت: «آری.»

گفت: «بیم داشتم از روی آن کسان را بگیرند.»

گفت: «حق داشتی.»

ازهر، به نقل از دو برادر خویش گوید: آن روز دو بار یا سه بار، یاران عیسی را هزیمت کردیم، اما خودمان هزیمت نمی‌شناختیم. شنیدیم که یزید نواده جعفر ابن ابی طالب می‌گفت: «هزیمتشان کردیم، چه فتحی می‌شد اگر مردانی بودند.»

عیسی گوید: از جمله کسانی که آن روز هزیمت شدند و از نزد محمد فرار کردند عبد العزیز نواده عمر خطاب بود. محمد از پی او فرستاد و چون او را بیاوردند کودکان بنا کردند پشت سر او بانگ می‌زدند: «فراری! فراری!» بعدها عبد العزیز می‌گفت: «سخت‌ترین چیزی که بر من گذشت بانگ زدن کودکان بود.» غلام هشام بن عماره گوید: ما طرفدار محمد بودیم. هشام بن عماره پیش وی رفت.

من نیز با او بودم بدو گفت: «بیم دارم کسانی که می‌بینی از یاری تو باز مانند، این غلام من به خاطر خدای آزاد باشد، اگر هرگز قصد رفتن کنم، یا کشته می‌شوی و کشته می‌شوم، یا غلبه می‌یابیم.» گوید: به خدا با وی بودم که تیری به سرش خورد و آنرا به دو نیم کرد، سپس در زره‌اش فرو رفت.

گوید: به من نگریست و گفت: «فلانی.»

گفتم: «آماده خدمتم.»

گفت: «وای تو هرگز چنین چیزی دیده‌ای، ای فلان، کدام یک را بیشتر دوست داری؟ جان مرا یا خودت را.»

گفتم: «جان تو را.»

گفت: «به خاطر خدای آزادی، فرار کن.»

محمد بن عبد الواحد گوید: روی سلع بودیم و می‌نگریستیم، گروهی بدویان جهنی آنجا بودند، یکی به طرف ما بالا آمد که نیزه‌ای به دست داشت و سر یکی را بر آن زده بود که گلوگاه و کبد و روده‌ها نیز بدان پیوسته بود.

گوید: منظره‌ای هول‌انگیز دیدم که بدویان آنرا به فال بد گرفتند و به فرار برفتند تا پایین کوه رسیدند، مرد بالای کوه آمد و به یاران خویش بانگ زد و به فارسی گفت: «کوهبان!»<sup>۱</sup>

گوید: پس یاران وی بیامدند تا بالای کوه سلع رسیدند و پرچمی سیاه بر آن نصب کردند آنگاه به طرف مدینه سرازیر شدند و وارد آن شدند اسما دختر حسن مطلبی که همسر عبدالله بن حسین عباسی بود بگفت تا روسری سیاهی را بر مناره مسجد پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم نصب کردند و چون یاران محمد این را بدیدند بانگ بر آمد که وارد مدینه شدند و بگریختند.

گوید: محمد خبر یافت که کسان از راه سلع وارد شده‌اند و گفت: «هر قومی کوهی دارند که محفوظشان می‌دارد و ما کوهی داریم که از آن به ما می‌تازند.»

محمد بن اسماعیل به نقل از معتمدی گوید: پسران ابی عمرو غفاری برای سیاهپوشان از محله بنی غفار راهی گشودند که از آنجا وارد شدند و از پشت سر یاران محمد در آمدند.

عبد العزیز بن عمران گوید: آن روز محمد به حمید بن قحطبه بانگ زد که اگر یکه سواری و به این سبب بر مردم خراسان می‌بالی به هموردی من آی، من محمد پسر عبدالله‌م» گفت: «ترا می‌شناسم، کریم پسر کریم، شریف پسر شریف، به خدا ای بو عبدالله تا وقتی از این اوباش یکی پیش روی من هست با تو هموردی نمی‌کنم. وقتی از آنها فراغت یافتم به دینم قسم با تو هموردی می‌کنم.»

یکی از بنی ثعلبه بن سعد گوید: روزی که محمد کشته شد روی سلع بودم، ابن خضیره نیز با محمد بود، ابن قحطبه او را به امان می‌خواند که نمی‌خواست بمیرد اما او با شمشیر خویش به کسان حمله می‌برد، پیاده بود و به تمثیل شعری می‌خواند.

گوید: میان حریفان افتاد، یکی ضربتی به کفل وی زد و آنرا زخم‌دار کرد. پیش یاران خویش بازگشت. پارچه‌ای را درید و آنرا به پشت خود بست. آنگاه به نبردگاه برگشت، یکی ضربتی به ابروگاه وی زد، شمشیر در چشمش فرو رفت و از پای بیفتاد، مخالفان سوی وی دویدند و سرش را بردند.

گوید: وقتی ابن خضیره کشته شد محمد پیاده شد و بر سر پیکر وی چندان نبرد کرد که کشته شد.

فضل بن سلیمان وابسته بنی نمیر که یک برادر وی با محمد کشته شده بود به نقل از برادر خویش گوید: خراسانیان وقتی ابن خضیر را می‌دیدند به همدیگر بانگ می‌زدند: «خضیر آمد،<sup>۱</sup> و به سبب آن پراکنده می‌شدند.

ماهان بن بخت وابسته قحطبه گوید: سر ابن خضیر را به نزد ما آوردند، به خدا آنرا نمی‌توانستیم برداشت از بس که زخم بر آن بود. به خدا گفتم بادنجان<sup>۲</sup> شکافته بود و استخوانهای آنرا به هم می‌پیوستیم. ازهر بن سعید گوید: وقتی یاران محمد نشان سیاه را بر مناره مسجد دیدند بازوهایشان سست شد. حمیر بن قحطبه از کوچه اشجع سوی محمد آمد که غافل بود و او را بکشت و سرش را بر گرفت و پیش عیسی برد و بسیار کس با وی کشته شد.

مسعود رحال گوید: آن روز محمد را دیدم که به خویشتن نبرد می‌کرد، دیدمش که یکی با شمشیر زیر نرمی راست گوشش زد که به زانو افتاد و روی وی افتادند. حمید بن قحطبه بانگ زد: «او را مکشید،» که دست برداشتند. حمید بیامد و سرش را برید.

حارث بن اسحاق گوید: آن روز محمد به زانو افتاد، از خویشتن دفاع می‌کرد و می‌گفت: «وای شما من پسر پیمبرتان هستم که به محنت افتاده‌ام و ستم دیده‌ام.» عبدالله بن جعفر گوید: ابن قحطبه با نیزه به سینه محمد زد و او را از پای بینداخت آنگاه پیاده شد و سرش را برید و پیش عیسی برد.

ابو الحجاج منقری گوید: آن روز محمد را دیدم که خلقت وی همانند آن بود که از حمزه بن عبد المطلب یاد می‌کنند. کسان را با شمشیر خویش متفرق می‌کرد و هیچکس بدو نزدیک نمی‌شد مگر آنکه وی را میکشت، شمشیری داشت که به خدا در خور چیزی نبود تا وقتی که یکی تیری بدو زد گویی می‌بینمش که سرخ‌موی و کبود چشم بود، آنگاه سواران به ما هجوم آوردند. محمد به طرف دیواری ایستاد، کسان از او دوری گرفتند، مرگ را عیان دید روی شمشیر خود تکیه کرد و آنرا شکست.

گوید: از پدر بزرگم شنیدم که می‌گفت: «ذو الفقار، شمشیر پیمبر صلی الله علیه و سلم با وی بود.» عمرو بن متوکل که مادرش خدمت فاطمه دختر حسین می‌کرده بود گوید: روزی که محمد کشته می‌شد شمشیر پیمبر صلی الله علیه و سلم با وی بود وقتی مرگ را عیان دید شمشیر خویش را به یکی از بازرگانان داد که با وی بود و چهار صد دینار بدو دادنی بود. گفت: «این شمشیر را بگیر که پیش هر کس از خاندان ابو طالب بری آنرا بگیرد و حق ترا بدهد.»

گوید: شمشیر به نزد وی بود تا وقتی که جعفر بن سلیمان ولایتدار مدینه شد و قضیه را بدو خبر دادند که آن مرد را پیش خواند و شمشیر را از او بگرفت و چهار صد دینار بدو داد. شمشیر همچنان به نزد

۱. کلمه «آمد» در هر دو جا به فارسی است.

۲. کلمه متن: بادنجان.

وی بود. وقتی که مهدی پا گرفت و جعفر را ولایتدار مدینه کرد خبر یافت که شمشیر به نزد اوست و آنرا بگرفت پس از آن به موسی رسید که آنرا در باره سگی بیازمود و شمشیر شکست.

عبد الملک بن قریب اصمعی گوید: امیر مؤمنان رشید را دیدم که شمشیری آویخته بود و به من گفت: «ای اصمعی، ذو الفقار را به تو نشان بدهم؟»  
گفتم: «آری، خدایم به فدای تو کند.»  
گفت: «این شمشیر مرا از نیام در آر.»

گوید: شمشیر را از نیام در آوردم و دوازده فرو رفتگی در لبه آن دیدم.  
برادر فضل بن سلیمان نمیری گوید: با محمد بودیم چهل هزار کس ما را در میان گرفتند و به دور ما همانند سنگستانی سیاه بودند، بدو گفتم: «اگر به آنها حمله بری از دور تو پراکنده شوند.»

گفت: «امیر مؤمنان حمله نمی کند که اگر حمله کند بقیه ای از او نمی ماند.»  
گوید: پیوسته این را تکرار کردیم که حمله برد و در میانش گرفتند و او را کشتند.  
عبدالله بن عامر گوید: همراه محمد با عیسی نبرد می کردیم به من گفت: «بری به ما می رسد اگر بر ما بارید ظفر می یابیم و اگر از ما گذشت خون مرا بر سنگهای روغنی بنگر.»

گوید: به خدا چیزی نگذشت که ابری بر ما سایه افکند و ببود چندان که گفتم می بارد آنگاه از ما گذشت و به عیسی و یاران وی بارید و اندکی بعد، که وی را در میان سنگهای روغنی کشته دیدم.  
ابراهیم بن محمد گوید: هنگام پسین عیسی به حمید بن قحطبه گفت: «می بینمت که در کار این مرد کندی می کنی حمزه بن مالک را به نبرد وی گمار.»

گفت: «به خدا اگر خودت نیز این را بخواهی به تو وانمی گذارم، اینک که کسان کشته ام و نسیم فتح را می یابم؟»

گوید: آنگاه در کار نبرد بکوشید تا محمد کشته شد.  
حمید وابسته محمد بن ابی العباس گوید: آن روز عیسی از حمید بن قحطبه که سالار سواران بود بد گمان شد و گفت: «ای حمید می بینمت که تلاش نمی کنی.»

گفت: «از من بدگمانی؟ به خدا وقتی محمد را ببینم او را با شمشیر می زنم یا پیش روی وی کشته می شوم.»

گوید: پس از آن بر محمد گذشت که کشته شده بود و او را با شمشیر بزد که به قسم خویش عمل کرده باشد.

علی بن ابی طالب گوید: محمد بعد از پسینگاه کشته شد به روز دوشنبه چهارده روز رفته از ماه رمضان.

ایوب بن عمر به نقل از پدرش گوید: عیسی کس فرستاد و در زندان را بگشود. ما را پیش وی بردند نبرد در گیر بود و همچنان پیش روی وی افتاده بودیم تا سر محمد را به نزد وی آوردند.

گوید: من به یوسف برادر خویش گفتم: «هم اکنون ما را برای شناختن وی می‌خواند، اما نباید وی را بدو نمیشناسانیم که بیم داریم خطا کنیم.»

گوید: وقتی سر را بیاوردند گفت: «او را می‌شناسید؟»

گفتیم: «آری.»

گفت: «بنگرید آیا همین است؟»

گوید: من بر یوسف پیشدستی کردم و گفتم: خون بسیار می‌بینم و ضربتهایمی‌بینم به خدا مشخص نمی‌دارم.»

گوید: پس ما را از بند آهنین رها کرد، همه آن شب را به نزد وی به سر کردیم تا صبح در آمد. گوید: پس از آن مرا بر ما بین مکه و مدینه گماشت و همچنان عامل آنجا بودم تا جعفر بن سلیمان بیامد و مرا پیش خود برد و ملازم خویش کرد.

ابو کعب گوید: وقتی محمد کشته شد پیش عیسی بودم. سر را پیش روی خویش نهاد و رو به یاران خود گفت: «در باره این چه می‌گویید؟» که بد او گفتند.

گوید: یکی از سرداران عیسی رو به آنها کرد و گفت: «به خدا دروغ گفتید و نادرست گفتید، برای این چیزها با وی نبرد نکردیم. بلکه از این رو که مخالفت امیر مؤمنان کرده بود و میان مسلمانان اختلاف آورده بود. وی روزه‌دار بود و شب زنده دار.» و قوم خاموش ماندند.

اسلمی گوید: یکی پیش ابو جعفر آمد و گفت: «محمد گریخت.»

گفت: «دروغ گفتی ما خاندان نمی‌گریزیم.»

ابو الحجاج جمال گوید: بالای سر ابو جعفر ایستاده بودم و از من در باره قیام محمد می‌پرسید که خبر آوردند که عیسی هزیمت شد، تکیه داده بود، بنشست و با چوبی که همراه داشت به سجاده خویش زد و گفت: «هرگز! پس بازی کودکان ما بر روی منبر در کار خلافت و مشورت زنان چه شد؟ هنوز وقت آن نشده است.»

محمد بن حسن به نقل از یکی از یاران خویش گوید: تیری به ران ابو القلمس خورد و پیکان بماند به مداوای آن پرداخت و در کار آن فرو ماند، بدو گفتند: «بگذار تا چرک کند و در آید.» و آنرا وا گذاشت.

گوید: وقتی پس از هزیمت از پی وی بر آمدند، سوی سنگستان رفت و به سبب تیری که به رانش خورده بود کند می‌رفت، همچنان به پیکان پرداخت تا آن را در آورد، آنگاه زانو زد و تیردان خویش را خالی کرد و به آنها تیراندازی کرد که از پیش وی پراکنده شدند و او به یاران خویش پیوست و نجات یافت.

عبدالله بن عمر گوید: آن روز وقتی هزیمت شدیم با جماعتی بودم که ابو القلمس نیز جزو آنها بود، بدو نگریستم، دیدمش که به شدت می خندید.

گوید: گفتم: «به خدا این جای خندیدن نیست.» و چون فرو نگریستم، یکی از هزیمت‌شدگان را دیدم که پیراهنش دریده بود و جز یقه و چیزی که سینه را تا پستانهایش بپوشاند از آن به جای نمانده بود، عورتش نمایان بود اما بی‌خبر بود.

گوید: من نیز به سبب خنده ابو القلمس خنده آغاز کردم.

عیسی به نقل از پدرش گوید: ابو القلمس همچنان در فرع نهان بود و مدتی نبود، آنگاه غلامی از آن وی بر او جست و سرش را با سنگی بکوفت و او را بکشت. پس از آن پیش کنیز فرزند دار وی رفت و گفت: «صاحب تو را کشتم، بیا زن من شو.»

گفت: «مهلت بده تا آماده شوم»، آنگاه پیش حکومت رفت و خبر وی را بگفت که غلام را بگرفتند و سرش را بکوفتند.

معمربن ابی‌الشدائد گوید: وقتی سواران عیسی از دره بنی فزاره وارد شدند و محمد کشته شد چند کس به ابو‌الشدائد تاختند و او را بکشتند و سرش را بر گرفتند. ناعمه دختر ابو‌الشدائد بانگ بر آورد: «ای مردان من!»

یکی از سپاهیان بدو گفت: «مردانت کیانند؟»

گفت: «بنی فزاره.»

گفت: «به خدا اگر می‌دانستم وارد خانه‌ات نمی‌شدم، بیم مدار من یکی از عشیره توام از تیره باهله و پاره‌ای از عمامه‌اش را بدو داد که بر در خویش بیاویخت.

گوید: سر ابو‌الشدائد را پیش عیسی بردند ابن ابی‌الکرام و محمد بن لوط مطلبی که به نزد وی بودند انا لله گفتند و گفتند: «به خدا از مردم مدینه هیچکس نماند، این سر ابو‌الشدائد فالج بن معمربن عیسی است یکی از بنی فزاره که نابینا بود.»

گوید: پس عیسی دستور داد که بانگ‌زنی بانگ زد: «هر که سری به نزد ما بیارد سرش را بزنیم.»

عبدالله بن برقی گوید: یکی از سرداران عیسی را دیدم که با جمعی آمده بود، و خانه ابن هرمز را می‌پرسید، وی را به آنجا هدایت کردیم.

گوید: ابن هرمز برون آمد، پیراهنی نازک به تن داشت.

گوید: پس سردار خویش را پیاده کردند و ابن هرمز را بر یابوی او نشانیدند، و با شتاب بردند تا به نزد عیسی رسانیدند که بدو خشم نیاورد.

قدامۀ بن محمد گوید عبدالله بن یزید بن هرمز و محمد بن عجلان با محمد قیام کرده بودند، وقتی نبرد آغاز شد هر کدامشان کمانی بیایوختند و پنداشتم که می‌خواهند به کسان وانمایند که شایسته این کارند.

حسین بن یزید گوید: پس از کشته شدن محمد، ابن هرمز را پیش عیسی بردند که گفت: «ای پیر، چرا فقه تو از قیام با کسی که قیام کرد، بازت نداشت؟»

گفت: «فتنه‌ای بود که همه مردم را گرفت ما را هم جزو آنها گرفت.»

گفت: «برو با که قرین رشاد باشی.»

مالک بن انس گوید: پیش ابن هرمز می‌رفتم کنیز را می‌گفت که در را ببندد و پرده را بیندازد، آنگاه از آغاز این امت سخن می‌کرد و می‌گریست چندان که ریشش تر می‌شد.

گوید: پس از آن با محمد قیام کرد، گفتند: «کاری از تو ساخته نیست.»

گفت: «می‌دانم، اما نادانی مرا ببیند و از من تقلید کند.»

محمد بن زید گوید: وقتی محمد کشته شد آسمان چنان سخت بارید که هرگز نظیر آنرا ندیده بودم، بانگزن عیسی بانگ زد: «هیچکس از سپاهیان شب را در مدینه به سر نکند مگر کثیر بن حصین و سپاه وی.»

گوید: عیسی به اردوگاه خویش در جرف رفت و آنجا بود تا صبح در آمد، آنگاه خبر خویش را همراه قاسم بن حسن بن زید فرستاد و سر راه همراه ابن ابی الکرام فرستاد.

حارث بن اسحاق گوید: صبحگاه پس از روز کشته شدن محمد، خواهرش زینب دختر عبدالله و دخترش فاطمه به عیسی پیام فرستادند که شما این مرد را کشتید و کارتان را انجام دادید چه شود اگر به ما اجازه دهید که او را به خاک کنیم؟

گوید: عیسی به آنها پیغام داد: «دختر عموهای من در باره آنچه با وی کرده‌اند به خدا من دستور ندادم و از آن خبر نداشتم، او را به خاک کنید که قرین رشاد باشید.»

گوید: پس کس فرستاد که او را برداشتند. به قولی در محل بریده شدن گردنش پنبه بسیار جا دادند و در بقیع به خاکش کردند. قبرش مقابل کوچه خانه علی بن ابی طالب بود بر کنار راه یا نزدیک آن.

گوید: عیسی پرچمهایی فرستاد که یکی را بر در اسماء دختر حسن بن عبدالله نهادند و یکی را بر در عباس بن عبدالله و یکی را بر در محمد بن عبد العزیز زهری و یکی را بر در عبدالله بن محمد بن صفوان و یکی را بر در ابو عمرو غفاری، و بانگزن وی بانگ زد: «هر که زیر یکی از این پرچمها در آید یا به یکی از این خانه‌ها در آید در امانست.»

گوید: آسمان بارانی سخت بارید، صبحگاهان مردمان در بازارهایشان آرام بودند، عیسی بنا کرد از جرف سوی مسجد می‌رفت، چند روزی در مدینه ببود، آنگاه صبحگاه نوزدهم رمضان برون شد که آهنگ مکه داشت.

ازهر بن سعید گوید: روز پس از کشته شدن محمد، عیسی اجازه دفن وی را داد و بگفت تا یاران وی را ما بین ثنیة الوداع و خانه عمر بن عبد العزیز بیاویختند. آنها را دیدم که دو صف بودند. یکی را بر در ابن خضیره گماشته بود که کشیکبانی کند، جمعی شبانه او را بردند و به خاک کردند و به آنها دست نیافت، دیگران سه روز همچنان آویخته بودند که مردمان از آنها به زحمت افتادند. عیسی بگفت تا آنها را در گردشگاه سلع افکندند که گورستان یهودان بود و همچنان مدتی آنجا ببودند، سپس آنها را در خندقی در کنار ذباب افکندند.

ام حسین دختر عبدالله بن محمد گوید: به عمویم جعفر بن محمد گفتم: «فدایت شوم، کار محمد بن عبدالله چگونه می‌شود؟»

گفت: «فتنه‌ایست که در اثنای آن محمد به نزد خانه یک رو می‌کشته می‌شود و برادر پدری و مادریش در عراق کشته می‌شود به وقتی که دست و پای اسبش در آبست.»

عیسی بن نقل از پدرش گوید: حمزه بن عبدالله با محمد قیام کرد، عمویش جعفر منعش می‌کرد اما در طرفداری محمد از همه کسان سرسخت‌تر بود. جعفر می‌گفت: «به خدا او کشته می‌شود.» و جعفر از او کناره گرفت.

ابن ابی الکرام گوید: عیسی مرا با سر محمد فرستاد و یکصد سپاهی با من فرستاد.

گوید: برفتم و چون به نزدیک نجف رسیدیم تکبیر گفتیم.

گوید: در آن وقت عامر بن اسماعیل، هارون بن سعد عجلی را در واسط به محاصره داشت. ابو جعفر به ربیع گفته بود: «وای تو این تکبیر چیست؟»

گفته بود: «این ابن ابی الکرام است که سر محمد بن عبدالله را آورد.»

گفته بود: «وی را با ده کس از همراهانش اجازه ورود بده.»

گوید: پس به من اجازه داد سر را که در سپری بود پیش روی او نهادم.

گفت: «از خاندانش کی با وی کشته شد؟»

گفتم: «نه به خدا، هیچکس.»

گفت: «سبحان الله، همینطور است.»

گوید: آنگاه به طرف ربیع نگریدم و گفتم: «یاوری که پیش از این بود چه گفت؟»

گفت: «می‌گفت که بسیار کس از آنها کشته شد.»

گفتم: «نه به خدا، هیچکس.»



علی بن اسماعیل گوید: وقتی سر محمد را پیش ابو جعفر بردند، وی در کوفه بود، بگفت تا سر را در طبق سپیدی بگردانیدند، دیدمش که تیره‌گون بود و آبله‌گون و شب همانروز سر را سوی ولایتها فرستاد. عبدالله بن عمر از مردم یثرب گوید: وقتی سرهای بنی شجاع را به نزد ابو جعفر بردند گفت: «مردمان را چنین باید بود، محمد را می‌جستم، اینان بدو پیوستند، او را جابه‌جا کردند اینان نیز با وی جابه‌جا شدند آنگاه همراه وی نبرد کردند و ثبات کردند تا کشته شدند.»

گوید: ابن مصعب به رثای محمد شعری گفت به این مضمون:

«ای دو یار من ملامت را واگذارید

و بدانید که من در این باب

بیش از شما در خور ملامت نیستم

بر قبر پسر پیمبر بایستید

و سلام گوید

که بر قبر وی ایستادن و سلام گفتن

شایسته است

قبری که بهترین مردم روزگار را

به حرمت و خصال نیکو و کرامت

در خود دارد

مردی که با عدالت ستم را

از ولایت ما ببرد

و حوادث بزرگ را

از پیش برداشت

و در باره آن بکوشید

از راه اعتدال نگشت

و هرگز به بدی دهان نگشود

اگر پیش از او و از پس پیمبر

حوادث چیزی را

حرمت می‌داشته بود

ترا حرمت داشته بودند

یا اگر کسی پیش از وی به سلامت مانده بود

دست کم او نیز به سلامت می‌ماند

ابراهیم را که قربانی ای نکو بود  
 قربان کردند و روزگار وی  
 به سر رسید  
 دلیری که به خویشتن  
 بی‌غرور و بیم تسلیم  
 با حادثات روبرو می‌شد  
 شمشیر در او افتاد و ای بسا  
 که مرگ آنها به شمشیر بوده است.  
 حرمت فرزندان حسن را شکستند  
 و ربوده‌هاشان را تقسیم کردند  
 و زانیشان در خانه‌هاشان  
 چون کبوتران نغمه‌گر  
 نوحه سرایی می‌کنند.  
 با کشته شدن آنها به نزد پیشوا  
 توسل می‌جویند  
 و کشته شدنشان را  
 غنیمت و شرف خویش می‌دانند  
 به خدا اگر پیمبر، محمد صلی الله علیه و سلم  
 می‌دید که امت وی  
 نیزه‌ها را سوی فرزندان او بلند کرده‌اند  
 و از نوک آن خون می‌چکد  
 به حق می‌دانست  
 که آنها قرابت وی را رعایت نکرده‌اند  
 و حرام را حلال کرده‌اند.»

موسی بن عبدالله گوید: شبانگاه از منزلهایمان در سویقه برون شدم و این پیش از قیام محمد بن  
 عبدالله بود، زانی را دیدم که گویی از دیار ما برون می‌شدند. بر آنها غیرت آوردم به دنبالشان رفتم ببینم  
 کجا می‌روند؟

گوید: وقتی بر کنار حمیرا رسیدم از سمت غرس یکیشان به من نگریست و شعری خواند به این

مضمون:

«سویقه از پس ساکن خود ویران است

و چنان شد که ویرانی در آن افتاد.»

و بدانستم که از ساکنان زمینند و باز گشتم.

عیسی گوید: وقتی عیسی بن موسی، محمد را کشت همه اموال بنی حسن را بگرفت و ابو جعفر این را تأیید کرد.

ایوب بن عمر گوید: جعفر بن محمد، ابو جعفر را بدید و گفت: «ای امیر مؤمنان، ملک من، چشمه ابی زیاد را به من باز پس ده که از خرمای آن بخورم.»

گفت: «با من چنین سخن می کنی، به خدا جانت را می گیرم.»

گفت: «در باره من شتاب میار، به شصت و سه سالگی رسیده‌ام در این سن پدرم و جدم علی بن ابی طالب در گذشته‌اند، چنان و چنان به گردن من اگر هرگز مایه بدگمانی تو شوم یا اگر از پس تو ماندم، مایه بدگمانی کسی شوم که از پس تو است.»

گوید: پس ابو جعفر بر او رقت آورد و از او در گذشت.

هشام بن ابراهیم گوید: ابو جعفر چشمه ابو زیاد را پس نداد، تا وقتی که بمرد و مهدی آنرا به فرزندان جعفر بن محمد پس داد.

هشام بن ابراهیم گوید: وقتی محمد کشته شد ابو جعفر بگفت تا دریا بر مردم مدینه بسته شد و از جانب دریا چیزی سوی آنها نمی آمد، تا وقتی که مهدی بیامد و بگفت تا دریا را بر آنها گشودند و اجازه حمل داد.

ام سلمه دختر محمد بن طلحه و همسر موسی بن عبدالله گوید: پسران زن مخزومی: عیسی و سلیمان و ادیس، پسران عبدالله بن حسن با فرزندان محمد بن عبدالله در کار میراث عبدالله منازعه کردند و گفتند: «پدرتان کشته شد و عبدالله میراث خوار وی شد.» نزاع را پیش حسن بن زید بردند که در باره آن به امیر مؤمنان ابو جعفر نوشت که بدو نوشت:

«اما بعد، وقتی این نامه من به تو رسید، آنها را از جدشان میراث بده که به رعایت خویشاوندی و حفظ قرابتشان اموالشان را پس دادم.»

عیسی گوید: از جمله بنی هاشم، حسن و یزید و صالح پسران معاویه بن عبدالله و حسین و عیسی پسران زید بن علی با محمد قیام کرده بودند.

عیسی گوید: شنیدم که ابو جعفر می گفته بود: «از قیام پسران زید در شگفتم، که ما قاتل پدرشان را کشتیم چنانکه وی را کشته بود و بیاویختیم چنانکه وی را آویخته بود و بسوختیم چنانکه وی را سوخته بود.»

گوید: حمزه بن عبدالله و علی و زید پسران حسن بن زید نیز با محمد قیام کرده بودند.

عیسی گوید: ابو جعفر به حسن بن زید گفت: «گویی دو پسر را می‌بینم که شمشیر به دست بالای سر محمد ایستاده‌اند و قبا به تن دارند.»

گفت: «ای امیر مؤمنان از پیش، از نافرمانی آنها به تو شکایت آورده بودم.»

گفت: «بله، این از همان است.»

گوید: قاسم بن اسحاق و علی بن جعفر، ملقب به مرجی، نیز با محمد قیام کردند.

عیسی گوید: ابو جعفر به جعفر بن اسحاق گفت: «این مرجی کیست که خدا چنین و چنانش کند؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان این پسر من است، به خدا اگر خواهی او را از خویش برانم، می‌رانم.»

گوید: از بنی عبد شمس نیز محمد بن عبدالله عاصی، با محمد قیام کرده بود.

ابو عاصم نبیل گوید: ابن عجلان با محمد قیام کرد، وی بر استری بود، وقتی جعفر بن سلیمان

ولایتدار مدینه شد و ی را به بند کرد، پیش و ی رفتیم و گفتم: «رای مردم مردم را در باره کسی که حسن را

بند کرد چگونه می‌بینی؟»

گفت: «به خدا، بد.»

گوید: گفتم: «به خدا ابن عجلان در اینجا همانند حسن است در آنجا»، پس او را رها کرد.

گوید: محمد بن عجلان وابسته فاطمه دختر عتبۀ بن ربیعۀ بود.

سعید بن عبد الحمید گوید: عبید الله بن عمر نیز با محمد قیام کرده بود، پس از کشته شدن محمد و

ی را پیش ابو جعفر بردند که بدو گفت: «تو بودی که با محمد بر ضد من قیام کردی؟»

گفت: «جز این چاره‌ای نبود، مگر اینکه بدانچه خداوند بر محمد صلی الله علیه و سلم نازل کرده بود

کافر شوم.»

عمر گوید: این نادرست است.

گوید: روایت عبد العزیز بن ابی سلمه چنین است که عبید الله پذیرفته بود که با محمد قیام کند اما

پیش از قیام محمد در گذشت.

راوی گوید: ابوبکر بن عبدالله عامری نیز با محمد قیام کرد، و نیز عبد الواحد ابن ابی عون وابسته ازد و

عبدالله بن جعفر و عبد العزیز بن محمد درآوردی و عبد الحمید بن جعفر و عبدالله بن عطا وابسته بنی سباع

و ابن سباع از مردم خزاعه هم پیمان بنی زهره با پسرانش: ابراهیم و اسحاق و ربیعۀ و جعفر و عبدالله و عطا

و یعقوب و عثمان و عبد العزیز.

زبیر بن حبیب زبیری گوید: در مر بودیم به دره اضم، زئم امینه دختر خضیر نیز با من بود، یکی به ما

گذشت که از مدینه می‌آمد، زئم گفت: «محمد چه کرد؟»

گفت: «کشته شد.»

گفت: «ابن خضیر چه کرد؟»

گفت: «کشته شد.»

گوید: و او به سجده افتاد، گفتمش: «سجده می کنی که برادرت کشته شده؟»

گفت: «آری، مگر نه اینکه فرار نکرده و اسیر نشده.»

عیسی به نقل از پدرش گوید: ابو جعفر به عیسی بن موسی گفت: «کی محمد را یاری کرد؟»

گفت: «خاندان زبیر.»

گفت: «دیگر کی؟»

گفت: «خاندان عمر.»

گفت: «به خدا بدون اینکه با آنها دوستی ای داشته باشد یا با وی و خاندانش محبتی داشته باشند.»

گوید: ابو جعفر می گفته بود: اگر هزار کس از خاندان زبیر را بیابم که همگی نکو کار باشند و یک بدکار در میانشان باشد، همگی شان را می کشم و اگر هزار کس از خاندان عمر را بیابم که همگی بدکار باشند و یک نکو کار در میانشان باشد، همگی را می بخشم.

محمد بن عثمان زبیری گوید: وقتی محمد کشته شد پدر من و موسی بن عبدالله فرار کردند، من و ابو هبار مزنی نیز با آنها بودیم به مکه رفتیم، آنگاه سوی بصره سرازیر شدیم و از یکی به نام حکیم کرایه کردیم، وقتی وارد بصره شدیم و این به وقتی بود که یک سوم شب رفته بود درها را بسته یافتیم بنزد درها نشستیم تا فجر دمید که وارد شدیم و در مرید جای گرفتیم و چون صبح شد حکیم را فرستادیم که خوردنی ای برای ما بخرد خوردنی را بر دوش مرد سیاهی بیاورد که آهنی به پای داشت. وی را پیش ما آورد و دستمزد و ی را بداد که او خشم آورد، گفتیم بیشترش ده که باز خشم آورد. گفتیم: وای تو دو برابرش ده.» که نپذیرفت، سیاه از ما بدگمان شد و در چهره های ما نگریستن گرفت، آنگاه برفت، چیزی نگذشت که سواران، محل ما را در میان گرفتند. به صاحب منزل گفتیم: «این سواران برای چه آمده اند؟»

گفت: «مهم نیست، یکی از بنی سعد را می جویند به نام غیله پسر مره که با ابراهیم قیام کرده بود.»

گوید: ناگهان سیاه را پیش ما آوردند که سر و چهره اش پوشانیده بود، و چون او را بیاوردند پوششش از سرش بر گرفتند و گفتند: «همینانند؟»

گفت: «آری، همینانند، این موسی بن عبدالله است و این عثمان بن محمد است و این نیز پسر اوست،

چهارمی را نمی شناسم جز اینکه از یاران آنهاست.»

گوید: همه ما را گرفتند و پیش محمد بن سلیمان بردند و چون ما را بدید رو به موسی کرد و گفت:

«خدا خویشاوندیت را رعایت نکند، همه ولایتها را رها کردی و سوی من آمدی! که اگر ترا رها کنم امیر

مؤمنان تعرض کند و اگر بگیرم تو خویشاوندی ترا رعایت نکرده ام.»

گوید: پس از آن خبر ما را به امیر مؤمنان نوشت.

گوید: جواب آمد که آنها را به نزد من فرست، ما را سوی و ی روانه کردند. و چون به بطیحه رسیدیم، سپاهی دیگر را آنجا یافتیم که در انتظار ما بودند. آنگاه پیوسته در راه بر پادگانهای سپاه می‌گذشتیم تا به بغداد رسیدیم و ما را پیش ابو جعفر بردند که چون پدر مرا بدید گفت: «هی، با محمد بر ضد من قیام کردی؟»

گفت: «چنین بود.»

گوید: ابو جعفر با وی درشتی کرد که مکرر بدو پاسخ داد، آنگاه بگفت تا گردنش را زدند. سپس بگفت تا موسی را تازیانه زدند، سپس بگفت تا مرا نزدیک وی بردند و گفت: «ببریدش و بر سر پدرش نگهدارید و چون در او نظر کرد بر جثه پدرش، گردنش را بزنید.»

گوید: عیسی بن علی با وی سخن کرد و گفت: «به خدا گمان ندارم بالغ شده باشد.»

گفتم: «ای امیر مؤمنان جوانی نارس و غافل بودم، پدرم دستور داد و اطاعتش کردم.»

گوید: پس بگفت تا مرا پنجاه تازیانه زدند، آنگاه در مطبق بداشت. در آن وقت یعقوب بن داود نیز آنجا بود و بهترین رفیقی بود که با وی بودم، از غذای خویش به من خورانید و از نوشیدنی خویش به من می‌نوشانید. بدین گونه بودیم تا ابو جعفر درگذشت و مهدی پا گرفت و یعقوب را برون برد که با وی در باره من سخن کرد که مرا برون برد.

محمد بن عروه بن هشام گوید: به نزد ابو جعفر بودم که بیامدند و گفتند: «اینک عثمان بن محمد را آورده‌اند.» و چون ابو جعفر او را بدید گفت: «مالی که به نزد تو بود کجاست؟»

گفت: «آنها به امیر مؤمنان دادم که خدایش رحمت کناد»

گفت: «امیر مؤمنان کی بود؟»

گفت: «محمد بن عبدالله.»

گفت: «با او بیعت کرده بودی؟»

گفت: «آری، چنانکه تو نیز با وی بیعت کرده بودی.»

گفت: «ای پسر زن بوگندو.»

گفت: «کسی چنین است که کنیزانش زاده باشند.»

گفت: «گردنش را بزن.»

گوید: پس او را بردند و گردنش را زدند.

محمد بن عثمان زبیری گوید: وقتی محمد قیام کرد یکی از خاندان کثیر بن صلت نیز با وی قیام کرد و چون محمد کشته شد و یارانش هزیمت شدند روی نهان کردند، پدر من و مرد کثیری از جمله نهان‌شدگان بودند، و چنین بود تا جعفر بن سلیمان به ولایتداری مدینه آمد و در جستجوی یاران محمد سخت بکوشید. پدرم شتری از مرد کثیری به کرایه گرفت که برون شدیم و راه بصره گرفتیم. خبر به جعفر

رسید و به برادر خویش محمد نوشت و خبر داد که سوی بصره روانیم و دستور داد مراقب ما باشد و بیدار کار ما و آمدنمان باشد.

گوید: و چون رسیدیم، محمد و رود و محل ما را بدانست و کس فرستاد که ما را گرفتند و پیش وی بردند. پدرم روی بدو کرد و گفت: «ای فلان در باره این کرایه دار ما از خدای بترس که یک بدوی است و از کار ما خبر ندارد، به طلب روزی کرایه دار ما شده اگر گناه ما را می‌دانست چنین نمی‌کرد. تو او را پیش ابو جعفر می‌فرستی و او چنانست که می‌دانی، پس قاتل او می‌شوی و گناه آنرا به گردن می‌گیری.»

گوید: محمد دیر بیندیشید، آنگاه گفت: «به خدا ابو جعفر است و من خویش را به معرض او نمی‌برم.» گوید: پس همه ما را بردند که به نزد ابو جعفر رفتیم، هیچکس به نزد وی نبود که مرد کثیری را بشناسد بجز حسن بن زید. پس روی به مرد کثیری کرد و گفت: «ای دشمن خدا، کرایه دار دشمن امیر مؤمنان می‌شوی و او را از شهری بشهری می‌بری، گاهی نهانش می‌کنی و گاهی نمودارش می‌کنی؟» گفت: «ای امیر مؤمنان از خبر وی و گناه وی و اینکه دشمن تو است چه می‌دانستم؟» از روی غفلت کرایه دار او شدم و پنداشتم یکی از مسلمانان است که ساختش مبراست و کارش بی‌عیب، اگر از حال وی خبر داشتم نمی‌کردم.»

گوید: حسن بن زید پیوسته به زمین می‌نگریست و سر بر نمی‌داشت. گوید: ابو جعفر مرد کثیری را بترسانید و تهدید کرد، آنگاه بگفت تا او را رها کنند که برفت و نهان شد.

گوید: پس از آن روی به پدر من کرد و گفت: «هی ای عثمان، تو بودی که بر ضد امیر مؤمنان قیام کردی و بر ضد ما کمک دادی!» گفت: «من و تو در مکه با یکی بیعت کردیم، من به بیعت خویش و فا کردم و به تو به بیعت خویش خیانت کردی.»

گوید: پس بگفت تا گردن او را بزدند. عیسی گوید: پدرم می‌گفت عبد العزیز بن عبدالله عمری را پیش ابو جعفر بردند که در او نگریست و گفت: «اگر چنین کسان از قرشیان را بکشم پس کی را به جا گذارم.» سپس او را آزاد کرد. گوید: عثمان بن محمد را نیز پیش وی بردند که او را بکشت. اما کسانی از قرشیان را رها کرد. عیسی بن موسی بدو گفت: «ای امیر مؤمنان چرا این یکی از این میانه به سبب تو تیره روز شد؟» گفت: «این از خاندان من بود.»

حسن بن زید گوید: روزی صبحگاه به نزد ابو جعفر رفتم، دیدمش که گفته بود سکویی بسازند و خالد را پای آن بداشته بود، علی بن مطلب را پیش آوردند و بگفت تا پانصد تازیانه بدو زدند، آنگاه عبد العزیز بن ابراهیم را بیاوردند و بگفت تا پانصد تازیانه بدو زدند، هیچکدامشان حرکت نکردند.

گوید: به من گفت: «هرگز صبورتر از این دو، کسی را دیده‌ای؟ به خدا کسانی را که خشونت و رنج زندگی را تحمل کرده‌اند پیش ما میارند و چنین صبوری ندارند اما اینان مرفه و محفوظ بوده‌اند و متنعم.»

گوید: گفتم: «ای امیر مؤمنان، اینان قوم تواند، اهل حرمت و منزلت»

گوید: روی از من بگردانید و گفت: «در کار تعصب اصرار داری.»

گوید: پس از آن عبد‌العزیز بن ابراهیم را بیاوردند که باز او را بزند که گفت:

«ای امیر مؤمنان در باره ما خدا را، خدا را که من از چهل روز پیش به رو در افتاده‌ام و برای خدا نماز نکرده‌ام.»

گفت: «خودتان با خودتان چنین کردید.»

گفت: «ای امیر مؤمنان پس بخشش چه شده؟»

گفت: «به خدا بخشش باید.» سپس او را آزاد کرد.

محمد بن عمر گوید: بر محمد فزونی گرفتند و در کار نبرد اصرار کردند تا در نیمه ماه رمضان سال صد و چهل و پنجم محمد کشته شد و سر او را پیش عیسی بن موسی بردند که ابو‌الکرام را پیش خواند و سر را بدو نمود که آنرا بشناخت، پس عیسی بن موسی سجده کرد و وارد مدینه شد و همه مردم را امان داد. بودن محمد از وقتی قیام کرد تا وقتی کشته شد دو ماه و هفده روز بود.

در این سال عیسی بن موسی که پس از کشته شدن محمد بن عبدالله از مدینه می‌رفت کثیر بن حصین را جانشین کرد و او یک ماه ولایتدار مدینه بود. سپس عبدالله ابن ربیع حارثی از جانب منصور به ولایتداری آنجا آمد.

در این سال، سیاهان در مدینه بر عبدالله بن ربیع بشویدند، که از آنجا گریخت.

### **سخن از خبر شورش سیاهان مدینه به سال صد و چهل و پنجم و سببی که انگیزه آن بود**

حارث بن اسحاق گوید: ریاح بن عثمان، ابوبکر بن عبدالله بن ابی سیره را عامل زکات قبیله اسد و طی کرده بود و چون محمد قیام کرد، ابوبکر هر چه را گرفته بود پیش وی آورد و با وی سخت بکوشید. وقتی عیسی، کثیر بن حصین را بر مدینه جانشین کرد وی ابوبکر را بگرفت و هفتاد تازیانه زد و برهنه کرد و بداشت آنگاه عبدالله بن ربیع حارثی از جانب ابو جعفر به ولایتداری آمد، به روز شنبه پنج روز مانده شوال سال صد و چهل و پنجم.

گوید: سپاهیان با بازرگانان در باره بعضی چیزها که از آنها می‌خریدند منازعه کردند، جمعی از بازرگانان روان شدند و به خانه مروان رفتند که ابن ربیع آنجا بود و در آن باب بدو شکایت کردند که توبیخشان کرد و ناسزا گفت که سپاهیان در آنها طمع بستند و بد رفتاری افزودند.

عمر بن راشد گوید: سپاهیان چیزی از کالای بازار را غارت کردند و صبحگاهان به یکی از صرافان به نام عثمان پسر زید تاختند و کیسه او را ربودند، وی استغاثه کرد و مال خویش را از آنها بگرفت پس سران



مردم مدینه فراهم آمدند و در این باب به ابن الربیع شکایت کردند، اما او بر این کار اعتراض نکرد و از آن جلوگیری نکرد. پس از آن یکی از سپاهیان به روز جمعه بیامد و از قصابی گوشت خرید، اما نخواست بهای آنرا به وی بدهد و برای او شمشیر کشید. قصاب کاردی از زیر پیشخوان در آورد و با آن ضربتی به تهیگاه سپاهی زد که از اسب خویش بیفتاد و قصابان بر او ریختند و او را بکشتند. آنگاه سپاهان که به نماز جمعه می‌رفتند همدیگر را بر ضد سپاهیان ندا دادند و از هر سوی آنها را با گرزها بکشتند و بر این کار بودند تا شب در آمد و چون فردا شد ابن الربیع گریخت.

حارث بن اسحاق گوید: سپاهان در بوقی که داشتند دمیدند. یکی از کسانی که در ناحیه بالا بوده بود و یکی که در ناحیه پایین بوده بود به من گفتند که سیاه ساکن آنجا را می‌دیدند که مشغول کار خویش بود، صدای بوق را می‌شنید و گوش می‌داد تا یقین کند آنگاه با هر چه در دست داشت روان می‌شد و به طرف صدا می‌رفت تا به آنجا برسد.

گوید: و این به روز جمعه، هفت روز مانده از ذی حجه سال صد و چهل و پنجم بود.

گوید: سران سپاهان سه کس بودند: وثیق و یعقل و رمقه صبحگاهان سوی ابن ربیع رفتند. مردم در مراسم جمعه بودند که غاز را با شتاب بسر بردند. ابن ربیع به مقابله آنها برون شد که از جلو وی پس رفتند تا به بازار رفت و به پنج مستمند رسید که در راه مسجد گدایی می‌کردند و با کسان خویش به آنها حمله برد که آنها را بکشتند آنگاه به چند دختر خردسال گذشت که زیر طاقک خانه‌ای بودند و پنداشت که قوم از آنها بزدند آنها را فرود آورد، فریبشان داد و ایمنشان کرد و چون فرود آمدند، گردنهایشان را بزد. آنگاه برفت و به نزد حنوط فروشان بایستاد، سپاهان بدو حمله بردند که گریزان برفت.

به تعقیب وی برفتند تا به بقیع رسید که اطرافش را گرفتند، درهمهایی میان آنها پراکند و بدان مشغولشان کرد و راه خویش گرفت تا به دره نخل دو منزلی مدینه فرود آمد.

عیسی گوید: سپاهان بر ضد ابن الربیع قیام کردند سرانشان وثیق و حدیا و عنقود و ابو قیس بودند، با آنها نبرد کرد که هزیمتش کردند، و برفت و در دره نخل دو منزلی مدینه فرود آمد.

عمر بن راشد گوید: وقتی ابن الربیع گریزان شد سپاهان به آذوقه‌ای از آن ابو جعفر که سویق و آرد و روغن و خرما بود دست انداختند و آنرا به غارت بردند، کیسه آرد به دو درم بود و ظرف روغن به چهار درم. حارث بن اسحاق گوید: سپاهان به خانه مروان و خانه یزید حمله بردند که در آنجا آذوقه‌ای بود که از راه دریا برای سپاهیان آورده بودند و چیزی در آنجا نگذاشتند.

گوید: در آن روز سلیمان بن فلیح سوی ابو جعفر روان شد و به نزد وی رسید و خبر را با وی بگفت. حارث بن اسحاق گوید: سپاهان تنی چند از سپاهیان را کشتند و سپاهیان از آنها بیمناک شدند تا آنجا که سوار به سپاهی می‌رسید که جز دو خرقة به عورت وی نبود و یک پیراهن، و از روی تحقیر پشت

بدو می‌کرد اما سیاه با یکی از گرزهای بازار بدو حمله می‌برد و او را می‌کشت و کسان می‌گفتند: «این سیاهان جادوگراند یا شیاطین.»

مسور بن عبد الملک گوید: وقتی ابن الربیع، ابوبکر بن ابی سبره را بداشت، به سبب آنکه وی وصولی قبیله طی و اسد را آورده بود و به محمد داده بود، قرشیان بر ابن ابی سبره، بیمناک شدند. و چون سیاهان بر ضد ابن الربیع قیام کردند، ابن ابی سبره از زندان در آمد و با کسان سخن کرد و آنها را به اطاعت خواند و با کسان نماز کرد تا ابن الربیع باز آمد.

حارث بن اسحاق گوید: ابن ابی سبره از زندان در آمد، همچنان آهن بر او بود، سوی مسجد رفت و کس به طلب محمد بن عمران و محمد بن عبد العزیز و دیگران فرستاد که به نزد وی فراهم آمدند و به آنها گفت: «شما را در باره این بلیه که رخ داده قسم می‌دهم، به خدا اگر از پس آن کار پیشین این قضیه به نزد امیر مؤمنان بر ما مسجل شود موجب نابودی شهر و مردم و همگی بردگان بازار است. شما را به خدا قسم می‌دهم پیش آنها روید و با آنها سخن کنید که باز آیند و به رأی شما تسلیم شوند که این جماعت را نظام نیست و برای دعوتی قیام نکرده‌اند، جماعتی هستند که به سبب تعصب قیام کرده‌اند.»

گوید: پس سوی بردگان رفتند و با آنها سخن کردند که گفتند: «ای مولاهای ما خوش آمدید به خدا به رعایت شما و به سبب اعمالی که با شما کرده‌اند قیام کرده‌ایم دست ما با شما یکی است و کار ما با شماست.» پس آنها را سوی مسجد آوردند.

حسین بن مصعب گوید: وقتی سیاهان قیام کردند و ابن الربیع گریخت، من و جماعتی سوی آنها رفتیم، در بازار اردو زده بودند، از آنها خواستیم که پراکنده شوند و به آنها گفتیم که ما و آنها برای کاری که بدان پرداخته‌اند، نیرو نداریم.

گوید: وثیق به ما گفت: «کار بدین صورت رخ داده که می‌بینید، و برای ما و شما باقی نمی‌ماند، بگذاریدمان که دلتان را خنک کنیم دلهای خویش را نیز خنک کنیم.»

گوید: ولی ما نپذیرفتیم و همچنان اصرار کردیم تا پراکنده شدند.

عمر بن راشد گوید: سر سیاهان وثیق بود و جانشین وی یعقل قصاب بود.

گوید: ابن عمران پیش وی رفت و گفت: «ای وثیق، این کار را به کی وای گذاری؟»

گفت: «به چهار کس از بنی هاشم و چهار کس از قریش و چهار کس از انصار و چهار کس از غلامان سپس کار میان آنها به شوری باشد.»

گفت: «از خدا می‌خواهم که اگر چیزی از کار ما را به تو سپرد ما را از عدالت تو بهره‌ور کند.»

گفت: «به خدا، خدا آنرا به من سپرده است.»

حارث بن اسحاق گوید: سیاهان همراه ابن ابی سبره در مسجد حضور یافتند، وی با بند آهنین به منبر رفت تا در نشیمنگاه پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم نشست. محمد بن عمران به دنبال وی رفت و پایین‌تر

از او نشست. محمد ابن عبد العزیز از پی آنها رفت و پایین تر از آنها نشست سلیمان بن عبدالله از پی آنها رفت و پایین تر از همه بود. مردمان به سختی همه‌مه کردند، ابن ابی سبره نشسته بود و خاموش بود. ابن عمران گفت: «من سوی بازار می‌روم.» پس پایین آمد و آنها نیز که پایین تر از وی بودند پایین آمدند. ابن ابی سبره به جای ماند و سخن کرد و به اطاعت امیر مؤمنان سخن ترغیب کرد و از کار محمد بن عبدالله سخن آورد و نکو گفت.

گوید: ابن عمران سوی بازار رفت و بر روی پلاسی<sup>۱</sup> از پلاسه‌های گندم بایستاد و کرد و کسان باز آمدند. آن روز مؤذن با کسان نماز کرد. به هنگام نماز عشا کسان باز آمده بودند. قرشیان در اطاقک فراهم آمدند. محمد بن عمار مؤذن که لقب کساکس داشت اقامه نماز گفت. آنگاه به قرشیان گفت: «کی پیشوای نماز میشود؟» اما کسی بدو پاسخ نداد.

گفت: «مگر نمی‌شنوید؟» باز جوابش ندادند.

گفت: «ای ابن عمران، ای ابن فلان!» اما کسی جوابش نداد.

گوید: پس او برخاست، اصبع بن سفیان مروانی نیز بر خاست و گفت: «من پیشوای نماز می‌شوم.» و به جای امام ایستاد و به کسان گفت: «مرتب شوید.»

گوید: و چون صفها مرتب شد روی به آنها کرد و با صدای بلند گفت: «مگر نمی‌شنوید، من اصبع بن عاصم بن عبد العزیز بن مروان با کسان نماز می‌کنم بر اطاعت ابو جعفر.» و این را دو یا سه بار گفت آنگاه تکبیر گفت و نماز کرد.

گوید: و چون صبح شد ابن ابی سبره گفت: «دیروز چنان کرده‌اید که می‌دانید آنچه را در خانه عاملتان بوده با آذوقه سپاه امیر مؤمنان غارت کرده‌اید، هر که چیزی پیش وی هست پس آرد، حکم بن عبدالله را برای این کار معین کرده‌ام.»

گوید: کسان آنچه را غارت کرده بودند پیش وی آوردند و چنانکه گویند معادل یک هزار دینار به دست آورد.

مسور بن عبد الملک گوید: قرشیان همسخن شده بودند که بگذارند ابن الربیع برون شود. سپس با وی سخن کنند که ابن ابی سبره را بر مدینه جانشین کند که آنچه نسبت به وی در خاطر امیر مؤمنان بود از میان برود. وقتی سیاهان او را بیرون کردند، ابن عبد العزیز گفت: «می‌روی و ولایتداری را جانشین نمی‌کنی، یکی را بر مدینه برگمار.»

گفت: «کی؟»

گفت: «قدامه بن موسی.»

گوید: نام قدامه را بانگ زدند که بیامد و ما بین ابن الربیع و ابن عبد العزیز نشست که بدو گفت: «ای قدامه بازگرد که ترا بر مدینه و توابع آن گماشته‌ام.»

گفت: «به خدا کسی که این را به تو گفته نیکخواه تو نبوده و عواقب کار را ندیده و جز فساد نمی‌خواسته، شایسته‌تر از من و او کسی است که در خانه خویش نشسته بود و به کار مردم پرداخت- مقصودش این ابی سبره بود- ای مرد بازگرد که بهانه‌ای برای رفتن نداری.» و ابن الربیع بازگشت.

حارث بن اسحاق گوید: ابن عبد العزیز با تنی چند از قرشیان سواره پیش ابن الربیع رفتند که در دره نخل بود و قسمش دادند که به کار خویش باز گردد اما او نپذیرفت.

گوید: ابن عبد العزیز با وی خلوت کرد و همچنان اصرار کرد تا باز گشت و مردم آرام شدند و قرار گرفتند.

عمر بن راشد گوید: ابن عمران و دیگران سواره پیش ابن الربیع رفتند که در اعوص بود و با وی سخن کردند که بازگشت و دست وثیق و ابو النار و یعقل و مسعر را ببرید.

در این سال شهر بغداد بنیاد گرفت و همان بود که شهر منصور خوانده می‌شد.

### سخن از اینکه چرا منصور بغداد را بنیاد کرد؟

چنانکه گویند سبب آن بود که وقتی کار به ابو جعفر منصور رسید هاشمیه را در مقابل شهر ابن هبیره بنیاد کرد که راه در میانه فاصله بود، شهر ابن هبیره که شهر هاشمیه ابو جعفر مقابل آن بود بر کنار کوفه بود. منصور شهر دیگری نیز بیرون کوفه بنیاد کرد و آنرا رصافه نامید.

وقتی راوندیان در شهر هاشمیه که مقابل شهر ابن هبیره بود دبر ابو جعفر بشوریدند سکونت آنجا را ناخوش داشت به سبب آسفتگی‌ای که از راوندیان آمده بود و هم به سبب نزدیکی کوفه که از مردم آنجا بر خویشتن ایمن نبود و می‌خواست از مجاورت آنها دور شود.

گویند: ابو جعفر به خویشتن برون شد که برای شهر محلی بجوید که آنرا محل سکونت خویش و سپاه کند و آنجا شهری بنیاد کند، در آغاز سوی جرجرایا رفت، سپس از آنجا سوی بغداد رفت، سپس سوی موصل رفت و باز سوی بغداد برگشت و گفت: «اینجا اردوگاهی شایسته است.» اینک دجله که میان ما و چین مانعی نیست، در اینجا هر چه به دریا هست به ما می‌رسد و از جزیره و ارمینیه و اطراف آن آذوقه به ما می‌رسد اینک فرات که همه چیز از شام ورقه و اطراف بر آن می‌آید.

گوید: پس فرود آمد و به نزد صراة اردو زد و شهر را خط کشید و به هر یک از چهار ناحیه آن سرداری گماشت.

سلیمان بن مجالد گوید: مردم کوفه سپاه منصور امیر مؤمنان را تباه کرده بودند.

سوی جبل رفت که منزلگاهی بجوید، آن وقت راه از مداین بود، از راه ساباط برفتیم، یکی از یاران من به سبب درد چشمی که گرفته بود عقب افتاد و بماند که دیدگان خویش را مداوا کند، طیب از او پرسید:

«امیر مؤمنان آهنگ کجا دارد؟»

گفت: «منزلگاهی می جوید.»

گفت: «ما در کتابی که به نزد ما هست می یابیم که یکی به نام مقلاص میان دجله و صراه شهری بنیاد می کند به نام زورا، و چون شهر را بنیاد نهد و ردیفی از آن را بسازد شکافی از جانب حجاز رخ دهد که بنای شهر را رها کند و به اصلاح آن شکاف پردازد و چون التیام گیرد، شکافی از جانب بصره پدید آید که از شکاف حجاز بزرگتر باشد و چیزی نگذرد که هر دو شکاف التیام یابد، آنگاه به بنیان شهر بازگردد و آنرا به سر برد، پس از آن عمری دراز یابد و ملک در اعقاب وی بماند.»

سلیمان گوید: امیر مؤمنان در اطراف جبال به جستجوی منزلگاهی بود که یارم به نزد من آمد و این خبر را با من بگفت و چون آنرا با امیر مؤمنان بگفتم آن مرد را پیش خواند که حدیث را با وی بگفت و او از همان راه که آمده بود بازگشت و گفت: «به خدا وقتی من کودک بودم مرا مقلاص نام داده بودند، سپس این نام متروک ماند.»

ابن عیاش گوید: وقتی ابو جعفر می خواست از هاشمیه جا به جا شود جویندگانی فرستاد تا محلی بجویند که آنرا منزلگاه کند که میانجای باشد و در خور عامه و سپاه.

گوید: جایی را به نزدیک بار ما برای وی وصف کردند که خوردنیهای خوب دارد پس به خویشان برفت تا آنجا را ببیند و شب را آنجا بیود و مکرر در آن نظر کرد و آنجا را محلی خوش یافت و به جمعی از یاران خویش و دیگران گفت: «شما در باره این محل چه رای دارید؟»

گفتند: «همانند آن ندیده ایم، خوش است و شایسته سازگار.»

گفت: «راست گفتید، چنین است اما تاب سپاه و مردمان و انبوه کسان را ندارد، جایی می خواهیم که مردم در آنجا آسوده باشند و موافق حالشان باشد و موافق من نیز. در آنجا نرخها برایشان گران نباشد و خرج سنگین نشود، اگر در جایی بمانم که از خشکی و دریا چیزی سوی آن نیارند، نرخها گران شود و آذوقه کم باشد و خرج سنگین شود و این برای مردمان سخت باشد. در راه خویش به جایی گذشتم که این صفات را فراهم دارد در آنجا می مانم و شبی سر می کنم، اگر آنچه می خواهم از خوش بودن شب و سازگاری و تاب سپاهیان و مردمان در آنجا فراهم باشد آنجا را می سازم.»

هیثم بن عدی گوید: به من گفتند که بر کنار پل آمد و از محل قصر السلام عبور کرد، آنگاه نماز پسین بکرد و این به هنگام تابستان بود. در محل قصر، دیر کشیدی بود، شب را ببود تا صبح شد، و شبی خوش و سازگار در آن زمین گذرانید، روز را نیز ببود و جز آنچه خوش داشت ندید و گفت: «این محلی است

که در آن بنا می‌کنم که از فرات و دجله و گروهی رودها آذوقه بدان می‌رسد و جز چنین جایی تاب سپاهیان و مردمان ندارد.»

گوید: پس شهر را خط کشید و مقدار بنا را معین کرد و نخستین خشت آن را به دست خویش نهاد و گفت: «به نام خدا. حمد، خاص خدا است. زمین از آن خداست که به هر کس از بندگان خویش که خواهد دهد و سر انجام از آن پرهیزکاران است.»<sup>۱</sup>

بشر بن میمون شروی گوید: وقتی منصور از ناحیه جبل باز گشت، از خبر سرداری که حدیث طبیب را در باره مضمون کتابهایشان و خبر مقلاص با وی گفته بود پرسش کرد و در دیری که نزدیک جای قصر وی به نام قصر الخلد بود فرود آمد، صاحب دیر را پیش خواند، بطریق، صاحب آسیای بطریق و نیز صاحب بغداد و صاحب مخرم و صاحب دیر موسوم به بستان القس و صاحب عتیقه را احضار کرد و از آنها در باره جاهایشان پرسید، که از لحاظ گرما و سرما و باران و گل و پشه و حشرات چون است، و هر کدامشان آنچه را می‌دانستند با وی بگفتند.

پس از آن کسانی را از جانب خویش فرستاد و به هر کدامشان دستور داد در یکی از دهکده‌های آنجا شب را سر کنند، هر کدامشان شب را در یکی از دهکده‌های آنجا به سر کردند و خبر آن را بیاوردند. گوید: آنگاه منصور با کسانی که احضارشان کرده بود مشورت کرد و خبرهاشان را بدانست. همگیشان در برگزیدن صاحب بغداد همسخن شدند که او را احضار کرد و با وی مشورت کرد و از او پرسش کرد، وی همان دهقانی است که تاکنون دهکده‌اش در چهار گوش معروف به نام ابو العباس طوسی به جاست و بنای گنبدهای دهکده تا کنون به پاست و خانه وی چنانکه بوده استوار است.

دهقان گفت: «ای امیر مؤمنان، مرا از این مکانها و خوش بودنش و جایی که باید از آن برگزید، پرسیدی. ای امیر مؤمنان رای من این است که در چهار بلوک جای گیری که دو بلوک بر سمت غربی است که قطر بل است و با دور یا و دو بلوک بر سمت شرقی است که نهر بوق است و کلوادی که میان نخل خواهی بود و نزدیک آب، اگر بلوکی خشک شود و آبادانی آن پس افتد در بلوک دیگر آبادانی باشد. تو ای امیر مؤمنان بر کنار صراه هستی، کشتیهای آذوقه از مغرب بر فرات سوی تو می‌آید، تحفه‌های مصر و شام به تو می‌رسد کشتیهای آذوقه از چین و هند و بصره و واسط از راه دجله به نزد تو می‌رسد، از ارمینیه و ولایت‌های مجاور آن آذوقه به تا مرا می‌آید و از آنجا به زاب می‌رسد، از روم و آمد و جزیره و موصل نیز، از راه دجله آذوقه به نزد تو می‌رسد. میان رودها هستی که دشمن جز از روی پل به تو نمی‌رسد و چون پلها را ویران کنی دشمن به تو دست نمی‌یابد، میان دجله و فراتی و هر که از مشرق یا از مغرب آید می‌باید از رود بگذرد، ما بین بصره و واسط و همه سرزمین عراقی. به دشت و دریا و کوه نزدیکی.»

۱. إِنَّ الْأَرْضَ لِلَّهِ يُورِثُهَا مَنْ يَشَاءُ مِنْ عِبَادِهِ وَالْعَاقِبَةُ لِلْمُتَّقِينَ ۷: ۱۲۸.

گوید: تصمیم منصور راسختر شد که در آنجا که بر گزیده بود منزلگاه کند. دهقان گفت: «ای امیر مؤمنان، با وجود این، خدا به امیر مؤمنان منت نهاده و سپاهها و سرداران بسیار و سپاهیان فراوان دارد و هیچکس از دشمنانش طمع نزدیک شدن بدو نیارد، تدبیر شهرها باینست که برای آن دیوار و خندق و قلعه‌ها نهند اما دجله و فرات، خندقهای شهر امیر مؤمنان است.»

حماد ترک گوید: منصور به سال صد و چهل و پنجم کسانی را فرستاد که جایی را برای وی بجویند که شهر خویش را در آن بنیاد کند، برفتند و جستجو کردند اما جایی را نپسندید تا وقتی که برفت و در دیری که بر کنار صراط بود فرود آمد و گفت: «اینجا را می‌پسندم که از فرات و دجله و از همین صراط آذوقه بدان می‌رسد.»

جابر گوید: وقتی ابو جعفر می‌خواست شهر خویش را در بغداد بنیاد کند راهبی را دید و وی را بانگ زد که پاسخش داد، بدو گفت: «در کتب خویش می‌یابید که در اینجا شهری بنیاد می‌شود؟»

راهب گفت: «بله، مقلاص آنرا بنیاد می‌کند.»

ابو جعفر گفت: «در نوجوانی مرا مقلاص می‌گفتند.»

گفت: «در این صورت تو صاحب آن شهری.»

گوید: به همین گونه وقتی می‌خواست رافقه را به سرزمین روم بنیاد کند مردم رقه مقاومت کردند و می‌خواستند با وی نبرد کنند، گفتند: «بازارهای ما را به تعطیل می‌دهی و منبع معاش ما را از میان می‌بری و منزلهایمان را تنگ می‌کنی.»

گوید: منصور می‌خواست با آنها نبرد کند، یکی را پیش راهبی فرستاد که در صومعه‌ای بود و پرسید: «آیا اطلاعی به نزد تو هست که اینجا شهری بنیاد می‌شود؟»

بدو گفت: «به من رسیده که مردی به نام مقلاص آنرا بنیان می‌کند.»

گفت: «من مقلاصم.» و شهر را فقه را به ترتیب بنای بغداد بنیان کرد بجز حصار و درهای آهن و خندق جداگانه.

سلیمان بن مجالد گوید: منصور کسان فرستاد که از شام و موصل و جبل و کوفه و واسط و بصره صنعتگران و فعلگان<sup>۱</sup> بیارند که بیاوردند. بگفت تا جمعی از مردم صاحب فضیلت و عدالت و فقه و امانت و مطلع از هندسه را برگزینند، حجاج بن ارطاة و ابو حنیفه، نعمان بن ثابت، از جمله کسانی بودند که بدین منظور احضار شدند. بگفت تا خط شهر را بکشند و پایه‌ها را بکنند و خشت بزنند و آجر بپزند و این کارها را آغاز کردند، آغاز کار به سال صد و چهل و پنجم بود.

گویند: وقتی منصور در کار بنای بغداد یک دله شد، می‌خواست آن را معاینه ببیند و بگفت تا آنرا با خاکستر خط کشی کردند، آنگاه بیامد و از هر دری در آمد و در فواصل و طاقها و میدانهای آن می‌گذشت

۱. کلمه متن: فعله.

که با خاکستر خط کشی شده بود، بر آن می‌گذشت و نظر می‌کرد و خندقها را که خط کشی شده بود می‌دید و چون چنین کرد بگفت تا بر آن خطها پنبه دانه نهند و نفت بر آن ریزند، و چون آتش شعله و رشد بر آن نگریست و نیک بفهمید و طرح آنرا بدانست و بگفت تا پایه‌ها را از روی طرح بکنند سپس کار آنرا آغاز کردند.

حماد ترک گوید: به سال صد و چهل و چهارم، یک سال یا حدود یک سال پیش از قیام محمد بن عبدالله منصور کسانی را فرستاد که برای وی محلی بجویند که شهر را در آن بنیاد کند.

جستجو کردند و محل بغداد را برگزیدند که دهکده‌ای بود بر کنار صراه، در محل قصر الخلد دیری بود بر کنار شاخه صراه که مجاور قصر الخلد است. بر سمت شرق نیز دهکده‌ای بود با دیری بزرگ به نام سوق البقر. دهکده عتیقه نام داشت و همان بود که مثنی بن حارثه شیبانی آنرا گشوده بود.

گوید: منصور بیامد و در دیری که در محل قصر الخلد بود بر کنار صراه منزل کرد و آنجا را کم پشه یافت و گفت: «اینجا را می‌پسندم که از فرات و دجله آذوقه بدان می‌رسد و شایستگی دارد که در آن شهری بنیاد شود.» به راهبی که در دیر بود گفت: «ای راهب می‌خواهم در اینجا شهری بنیاد کنم.»

گفت: «نمی‌شود، شاهی در اینجا بنیان می‌کند که او را ابو الدوانیق<sup>۱</sup> گویند.»

گوید: منصور در دل بخندید و گفت: «من ابو الدوانیقم.» و بگفت تا شهر را خط کشی کردند و چهار سردار بر آن گماشت هر سرداری بر یک ناحیه.

سلیمان بن مخلد گوید: منصور می‌خواست ابو حنیفه نعمان را به کار قضا گمارد که از این کار امتناع کرد. منصور قسم یاد کرد که باید برای وی کاری را عهده کند و ابو حنیفه قسم یاد کرد که نکند.

گوید: پس او را به نظارت بنیان شهر و خشت زدن و خشت شمردن و به کار گرفتن کسان بر گماشت.

گوید: منصور چنین کرد تا از قید قسم خویش رها شود.

گوید: هنگامی که بنای دیوار شهر در مجاورت خندق به سر می‌رفت ابو حنیفه عهده دار کار بود. ختم

بنای دیوار به سال صد و چهل و نهم بود.

هیثم بن عدی گوید: منصور کار قضا و مظالم را بر ابو حنیفه عرضه کرد که نپذیرفت، منصور قسم یاد کرد که از او دست نمی‌دارد تا کاری را عهده کند. این را به ابو حنیفه خبر دادند، پس نیی خواست و خشت‌ها را برای کسی که خشت زده بود شمار کرد. ابو حنیفه نخستین کس بود که خشت را به کمک نی شمار کرد. بدین سان ابو جعفر را از قید قسم آزاد کرد، پس از آن بیمار شد و در بغداد بمرد.

گویند: وقتی ابو جعفر دستور داد که خندق را بکنند و بنا را آغاز کنند و پایه‌ها را محکم کنند بگفت تا پهنای دیوار را در پایین پنجاه ذراع کنند و در بالا بیست ذراع. به جای چوب در فاصله ردیفها، دسته‌های نی

۱. جمع دائق، دانگ فارسی است یعنی یک ششم درم و منصور را از بس که تنگ نظر بود و حساب خرده پول را می‌داشت بدین لقب خوانده بودند دوانیقی و دوانقی نیز می‌گفتند که معادل «دو پولی» و «دو غازی» پارسی است. م.



در بنا نهاد و چون دیوار به مقدار یک قامت رسید، و این به سال صد و چهل و پنجم بود، خبر قیام محمد بود رسید و کار بنا را رها کرد.

احمد بن حمید بن جبلة به نقل از جد خویش گوید: شهر ابو جعفر از آن پیش که بنیان شود مزرعه‌ای بود از آن بغدادیان<sup>۱</sup> به نام مبارکه که در آن شصت کس بود که عوضشان داد و راضی‌شان کرد. احمد گوید: جد من جبلة قسمتی از آن عوض را گرفته بود.

حماد ترک گوید: به دور شهر ابو جعفر از آن پیش که بنیان شود دهکده‌ها بود: به سمت در شام، دهکده‌ای بود به نام خطابیة از در درب النوره تا درب الاقفاص بعضی نخلهای آن تا به روزگار مخلوع در خیابان باب الشام بود، در راه، و در ایام فتنه بریده شد. خطابیة از آن جمعی از دهقانان بود که آنها را بنی فروه و بنی قنورا می‌گفتند که اسماعیل بن دینار و یعقوب بن سلیمان و یارانشان از آن جمله بودند. محمد بن موسی گوید: دهکده‌ای که در چهار گوش ابی العباس هست، دهکده جد مادری وی بوده و آنها از جمله دهقانانی بوده‌اند به نام بنی زراری و نام دهکده وردانیه بوده، دهکده دیگری نیز تا کنون به پاست که مجاور چهار گوش ابی فروه است.

ابراهیم بن عیسی گوید: جایی که به نام خانه سعید خطیب شهره است دهکده‌ای بود به نام شرفانیة و نخلستانها داشته که اکنون در مجاورت پل ابو الجون به جاست. ابو الجون از جمله دهقانان بغداد بوده و از مردم این دهکده.

گویند: تیول ربیع، کشتزارهایی بوده از آن مردم دهکده‌ای به نام بناوری از روستای فروسیج بادوریا. محمد بن موسی گوید که از پدر یا جدش شنیده بود (تردید از راویست) که می‌گفته بود: یکی از دهقانان بادوریا پیش من آمد که عیایش پاره شده بود.

گفتمش: «کی عیایت را پاره کرده؟»

گفت: «به خدا امروز در ازدحام مردم پاره شد، در جایی که بارها خرگوشان و آهوان را دنبال می‌کردم.» مقصودش در کرخ بود.

گویند: تیول ربیع که در بیرون است تیولی است که مهدی به ربیع داده و منصور تیول درونی را به او داده بود.

گویند: نهر طابق، خسروانی است و نهر بابک بن بهرام بن بابک است، بابک کسی بوده که محله‌ای را که اکنون قصر عیسی بن علی بر آن است پدید آورده و این نهر را حفر کرده. گویند: آبگاه جعفر تیولی است که ابو جعفر به پسر خویش جعفر داده و پل عتیق از بنای پارسیان است.

۱. در نزدیک محل شهر بغداد، دهکده‌ای بوده بود به نام بغداد، یعنی داده بغ، یا باغ داد. م.

حماد ترک گوید: منصور در دیری که بر کنار دجله بود فرود آمده بود، در محلی که به نام خلد شهره است، روزی بود تابستانی و سخت گرم، به سال صد و چهل و پنجم، من برون شدم و با ربیع و یاران وی نشستیم بکی بیامد و از کشیکبانان گذشت و سوی اطاقک آمد و اجازه خواست به منصور خبر دادیم، سلم بن ابی سلم به نزد وی بود، اجازه داد و او قیام محمد را به منصور خبر داد، منصور گفت: «هم اکنون به مصر می‌نویسم که آذوقه را از حرمین ببرند»، آنگاه گفت: «وقتی آذوقه و لوازم مصر از آنها ببرد به سختی می‌افتند.»

گوید: بگفت تا به عباس بن محمد که عامل جزیره بود بنویسند و خبر محمد را با وی بگفت. سپس گفت: «من هم اکنون که این نامه را می‌نویسم سوی کوفه می‌روم، هر روز هر چه توانستی مرد از مردم جزیره به کمک من فرست، و گرچه هر روز یک مرد پیش من آید که به مردم خراسان که پیش منند بیفزایم که چون خبر به کذاب رسد شکسته شود.»

گوید: به امیران شام نیز چنین نوشت.

گوید: همانند ندای حرکت داد، در گرمای سخت برون شدیم تا به کوفه رسید و همچنان آنجا بود تا نبرد میان وی و محمد و ابراهیم به سر رفت و چون از کار آنها فراغت یافت به بغداد بازگشت. احمد بن ثابت گوید: از یکی از پیران قریش شنیدم که می‌گفت: «وقتی برید خبر آورد که محمد در مدینه قیام کرده. و ابو جعفر از بغداد در آمد و راه کوفه گرفت عثمان بن عماره و اسحاق بن مسلم عقیلی و عبدالله بن ربیع مدانی که از یاران وی بودند در او نگریستند که بر اسب خویش می‌رفت و پسران پدرش به دورش بودند.»

عثمان گفت: «چنان پندارم که محمد و کسانی از خاندانش که با وی هستند نومید می‌شود، درون جامه این عباسی از مکاری و هوشیاری و دها پر است و در جنگی که محمد با وی انداخته چنان است که ابن جدل طغان گوید:

«ای بسا حمله‌ها و گروه سواران

که بران رسید بوقتی که نبرد گرم شده بود

و آنرا با شمشیر بی‌انحنا

پس راند.»

گوید: اسحاق بن مسلم گفت: «بخدا وی را آزمودم و خشنش یافتم، دست به وی زدم و استوارش یافتم، با وی دمخور بودم و تلخش یافتم، وی و فرزندان پدرش که اطراف ویند چنانند که ربیع بن مکدم گوید:

«سوارانی بنزد من آمدند که گفتی

چهره‌هاشان چراغ‌ها بود

که در تاریکی می‌درخشید

و دلیری عبوس چهره

که اثر آفتاب بر چهره داشت

آنها را براه می‌برد.»

گوید: عبدالله بن ربیع گفت وی شیری است دلیر و سرکش که همگنان را بدرد و جانها را بگیرد و در کار جنگ چنان است که ابو سفیان بن حارث گوید:

«ما را پیری هست که چون پیکار شود

پیش از آمدن کسان اقدام کند.»

گوید: ابو جعفر برفت تا به قصر ابن هبیره رسید و در کوفه فرود آمد و سپاهیان فرستاد و چون پیکار بسر رسید به بغداد بازگشت و بنای آنرا بسر برد.

در این سال ابراهیم بن عبدالله برادر محمد بن عبدالله در بصره قیام کرد و با ابو جعفر منصور نبرد کرد و هم در بصره کشته شد.

### سخن از سبب قیام ابراهیم و کشته شدن وی که چگونه بود؟

محمد بن حفص به نقل از پدرش گوید: وقتی ابو جعفر، عبدالله بن حسن را گرفت، محمد و ابراهیم از این بیمناک شدند و سوی عدن رفتند، آنجا نیز بیمناک بودند و به دریا نشستند و سوی سند رفتند، حضور آنها را به عمر بن حفص خبر دادند، پس برون شدند و سوی کوفه آمدند که ابو جعفر آنجا بود.

منه دختر ابو المنهال گوید: ابراهیم در محله بنی ضبیعه در خانه حارث بن عیسی جای گرفت، روزها دیده نمی‌شد، کنیز فرزنددارش همراهش بود، من با وی سخن می‌کردم و نمی‌دانستم آنها کیستند. وقتی که ابراهیم قیام کرد پیش آن زن رفتم و گفتم: «تو همان یار منی؟»

گفت: «بله، همانم، به خدا از پنج سال پیش به یکجا آرام نگرفته‌ایم، یکبار به فارس، یکبار به کرمان، یکبار به جبل، یکبار به حجاز و یکبار به یمن بوده‌ایم.»

مطهر بن حارث گوید: با ابراهیم از مکه در آمدیم که آهنگ بصره داشتیم، ده کس بودیم، در قسمتی از راه یک بدوی همراه ما شد بدو گفتیم: «نامت چیست؟»

گفت: «فلان، پسر ابو مصاد کلبی.»

گوید: از ما جدا نشد تا نزدیک بصره رسیدیم.

گوید: یکی از روزها رو به من کرد و گفت: «این ابراهیم بن عبدالله نیست؟»

گفتم: «نه، این یکی از مردم شام است.»

گوید: و چون به یک منزلی بصره رسیدیم، ابراهیم جلو افتاد و ما از وی عقب افتادیم و روز بعد وارد شدیم.

ابو صفوان نصر، نواده نصر بن سیار گوید: ابراهیم در آغاز سال صد و چهل و سوم به بصره رسید، به وقتی که مردمان از حج بازگشته بودند، کسی که او را برد و کرایه دارش بود و در کجاوه معادل وی بود یحیی بن زیاد بن حسان نبطی بود که وی را در خانه خویش جای داد، در محله بنی لیث و یک کنیز عجمی سندی برای او خرید که در خانه یحیی فرزندی برای وی آورد.

ابو صفوان گوید که در جنازه، این مولود حضور داشته بود و یحیی بن زیاد بر او نماز کرده بود. محمد بن معروف به نقل از پدرش گوید: ابو جعفر در خیار شام به نزد خاندان قعقاع بن خلید عبسی جای گرفت فضل بن صالح که عامل قنسر بود، رقعۀ کوچکی به ابو جعفر نوشت و آنرا زیر نامه خویش جای داد که خبر ابراهیم را با وی میگفت و اینکه از پی وی بر آمده اما او پیشی گرفته و سوی بصره رفته است. گوید: نامه به ابو جعفر رسید و آغاز آنرا بخواند و جز خبر سلامت چیزی در آن ندید. نامه را پیش ابو ایوب موریانی انداخت که او نیز در دیوان خویش انداخت. وقتی خواستند نامه‌های ولایتداران را پاسخ دهند، ابان بن صدقه که در آن وقت دبیر ابو ایوب بود نامه را گشود که در تاریخ آن بنگرد و به رقعۀ دست یافت و چون دید که با «امیر مؤمنان را خبر می‌دهم» آغاز می‌شود، آنرا در مکتوب نهاد و پیش ابو جعفر رفت که نامه را بخواند و بگفت تا خبر گیران فرستند و دیدگاهها و پادگانها نهند.

عبد الرحمان بن فضلا گوید: شنیدم که ابراهیم می‌گفت: در موصل از زحمت جستجو گران، ناچار بر خوانهای ابو جعفر نشستم و این چنان بود که وی به جستجوی من به موصل آمده بود و من حیران ماندم، زمین برایم تنگ بود و مقری نمی‌یافتم که جستجوگران و دیدگاهها نهاده بود. کسان را به غذای خویش خوانده بود، من نیز با کسان برفتم و با آنها غذا خوردم، پس از آن در آمدم که از جستجو بازمانده بود. ابو نعیم فضل بن دکین گوید: یکی به مظهر بن حارث گفت: «ابراهیم از بصره گذشت و تو او را ندیدی؟»

گفت: «نه به خدا هرگز وارد آن نشد، در موصل بود، سپس از انبار گذشت و سپس از بغداد، سپس از مداین و نیل و واسط.»

نصر، نواده نصر بن سیار گوید: ابراهیم به گروهی از مردم اردو که شیعه بودند نامه نوشت و آنها بدو نوشتند و خواستند که به نزد آنها رود و وعده دادند که بر ضد ابو جعفر بشورند. پس وی برون شد و به اردوگاه ابو جعفر رفت، در آن وقت ابو جعفر در بغداد بود، در دیر، خط کشی بغداد را کرده بود و به کار بنا یک دله شده بود.

گوید: ابو جعفر آینه‌ای داشت که در آن می‌نگریست و دشمن و دوست خویش را می‌دید، یکی پندارد که وی در آینه نگریست و گفت: «ای مسیب به خدا ابراهیم را در اردوگاه خویش دیدم، روی زمین دشمنی بدتر از او ندارم، ببین چه خواهی کرد.»

عبدالله بن محمد گوید: ابو جعفر بر بنای پل عتیق صراة گذشت و چشمش به ابراهیم افتاد اما ابراهیم نهان شد و میان مردمان رفت و به نزدیک نانوا رسید و بدو پناه برد که وی را وارد غرفه‌ای از آن خویش کرد. گوید: ابو جعفر در طلب وی سخت بکوشید و در همه جا مراقبان گماشت. ابراهیم در جای خویش بماند، ابو جعفر در جستجوی وی نهایت تلاش کرد اما کار ابراهیم از او نهان ماند.

محمد بن معروف گوید: وقتی ابراهیم به جای خویش بماند که از مراقبان بیمناک بود. یکی از بنی عم با وی بود که روح نام داشت پسر ثقف، یا کنیه ابو عبدالله داشت، یا نامش سفیان بود پسر حیان، به اختلاف راویان.

گوید: مرد عمی می‌گفت: به ابراهیم گفتم: «چنین پیش آمده که می‌بینی ناچار باید تحمل خطر کرد.»

گفت: «تو دانی و این.»

گوید: پس مرد عمی پیش ربیع رفت و از او خواست که اجازه بگیرد.

گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «من سفیان عمی‌ام.»

گوید: پس او را پیش ابو جعفر برد که چون او را بدید دشنامش گفت.

گفت: «ای امیر مؤمنان، من شایسته آنم که می‌گویی اما به تو به و پشیمانی بنزد تو آمده‌ام، اگر تقاضای مرا بپذیری آنچه می‌خواهی بنزد من است.»

گفت: «نزد تو چیست؟»

گفت: «ابراهیم بن حسن را بنزد تو می‌آرم که من او را و مردم خاندانش را آزموده‌ام و چیزی بنزد آنها ندیده‌ام، اگر او را بیارم چه بزد تو دارم؟»

گفت: «هر چه بخواهی، ابراهیم کجاست؟»

گفت: «وارد بغداد شده یا به زودی وارد می‌شود.»

راوی دیگر گوید: گفت: «وی در عبدسی است او را در منزل خالد بن نهیک واگذاشته‌ام، جوازی برای من و غلامم و یک بلد بنویس و مرا با اسبان برید بفرست.»

به گفته راوی دیگر، گفت: «سپاهی همراه من بفرست و برای من و غلامم جوازی بنویس تا او را بنزد تو بیارم.»

گوید: پس جوازی برای او نوشت و سپاهی بدو داد و گفت: «این هزار دینار است از آن کمک بگیر.»

گفت: «به همه آن نیاز ندارم.» و سیصد دینار بر گرفت و برفت تا به نزد ابراهیم رسید که در خانه‌ای بود و پیراهنی پشمین به تن داشت و عمامه‌ای، به قولی: قبایی چون قبای غلامان به تن داشت.

گوید: وقتی رسید بدو بانگ زد که برخیز و او بیم زده بر خاست و مرد عمی بدو امر و نهی می کرد تا وی را به مداین رسانید. پلدار آنجا مانع وی شد که جواز خویش را بدو داد. گفت «غلامت کجاست؟» گفت: «این است.»

گوید: پلدار در چهره وی نگریست و گفت: به خدا این غلام تو نیست. این ابراهیم بن عبدالله است، ولی برو که قرین و شاد باشی.» و آنها را رها کرد و گریخت.

گوید: به گفته یکی از راویان، بر اسبان برید نشستند تا از عبدسی گذشتند، آنگاه به کشتی نشستند تا به بصره رسیدند و آنجا نهان شدند.

گوید: به قولی مرد عمی از نزد ابو جعفر در آمد و تا بصره رفت و چنان شد که سپاهیان را به نزد خانه‌ای می برد که دو در داشت، ده کس از آنها را بر یکی از درها می نشانید و می گفت: «تروید تا من بیایم.» و از در دیگر برون می شد و آنها را رها می کرد تا وقتی که سپاهیان را از خویشان جدا کرد و تنها ماند و نهان شد. وقتی که خبر به سفیان بن معاویه رسید کس به طلب سپاهیان فرستاد و فراهمشان آورد و عمی را می جست که بدو دست نیافت.

گوید: ابن عایشه به نقل از پدرش می گفت: «کسی که برای ابراهیم تدبیر کرد و او را نجات داد عمرو بن شداد بود.»

عمرو بن شداد به نقل از پدرش گوید: ابراهیم نهانی از مداین گذشت و من او را در خانه‌ای از آن خویش جا دادم که بر کنار دجله بود، خبر مرا به عامل مداین رسانیدند که صد تازیانه به من زد اما اقرار نکردم وقتی مرا رها کرد پیش ابراهیم رفتم و خبر را با وی بگفتم. که روان شد.

عباس بن سفیان وابسته حجاج بن یوسف گوید: وقتی ابراهیم قیام کرد من پسری پنج ساله بودم از پیران قوم شنیدم که می گفتند از شام سوی بصره می رفته بود، عبد الرحیم بن صفوان از جمله وابستگان حجاج که از اردوگاه قطری اسیر شده بود بدو رسید و با وی برفت تا او را از مآصر عبور داد.

گوید: یکی که او را دیده بود بیامد و گفت: «عبد الرحیم را دیدم که با یکی مرد شاطر که روپوشی گلی رنگ به کمر بسته بود و کمانی گل انداز داشت که با آن گل می انداخت.»

گوید: وقتی عبد الرحیم بیامد در این باب از او پرسیدند که انکار کرد و چنان بود که ابراهیم در این زی نهان می شد.

نصر، نواده نصر بن سیار گوید: وقتی ابراهیم از بغداد بیامد در محله کنده به نزد ابن فروه فرود آمد و نهان شد و کس پیش مردم فرستاد که برای قیام آماده شوند.

حسن بن حبیب گوید: ابراهیم به نزد من نهان بود بر ساحل دجیل بر کنار شهر اهواز، محمد بن حصین در جستجوی وی بود، یک روز گفت: «امیر مؤمنان برای من نوشته و خبر داده که منجمان بدو خبر

داده‌اند که ابراهیم در اهواز است، در جزیره‌ای میان دو رود، اما من او را در جزیره جستم و اطمینان یافتم که آنجا نیست.»

گوید: مقصود وی جزیره‌ای بود که ما بین رود شاهگرد و دجیل بود.

گوید: می‌گفت: «قصد دارم فردا او را در شهر بجویم، شاید امیر مؤمنان ما بین دجیل و مسرقان را منظور دارد.»

گوید: بنزد ابراهیم رفتم و گفتم: «فردا در این ناحیه ترا می‌جویند.»

گوید: باقی روز را با وی ببودم و چون شب در آمد، وی را ببردم و در نزدیکترین محل «دشت اربک»<sup>۱</sup> نرسیده به کث جای دادم. همان شب بازگشتم و منتظر بودم که محمد صبحگاهان به جستجوی وی بر آید اما بر نیامد تا روز به سر رفت و خورشید نزدیک غروب رسید. پس برون شدم و به نزد ابراهیم رفتم و وی را بیاوردم تا شبانگاه به شهر رسیدیم، برد و خر بودیم، وقتی وارد شهر شدیم و به نزد کوه مقطوع رسیدیم، نخستین سواران ابن حصین را دیدیم. ابراهیم خویشتن را از خر بینداخت، و دور شد سواران رسیدند از من گذشتند و هیچکدامشان به طرف من راه کج نکردند، تا پیش ابن حصین. که به من گفت: «ابو محمد، در چنین وقتی از کجا می‌آیی؟»

گفتم: «روز را پیش یکی از کسانم به شب رسانیدم.»

گفت: «یکی را همراهت بفرستم که ترا برساند؟»

گفتم: «نه نزدیک کسانم رسیده‌ام.»

گوید: او به جستجو برفت و من به راه خویش برفتم تا آخرین یاران وی گذشتند. آنگاه سوی ابراهیم بازگشتم و خر او را جستم تا بیافتم و بر نشست و برفتم و شب را میان کسان خویش به سر بردیم.

گوید: ابراهیم گفت: «می‌دانی؟ به خدا دیشب خون ادرار کردم کس بفرست که ببیند.»

گوید: من به محلی رفتم که ادرار کرده بود و دیدم که خون ادرار کرده بود.

فضل بن عبد الرحیم گوید: ابو جعفر می‌گفت: «وقتی ابراهیم به کناره‌های بصره رسید کار وی از من نهان ماند.»

محمد بن مشعر گوید: وقتی ابراهیم به بصره رسید کسان را دعوت کرد، موسی نواده عبدالله خادم دعوت او را پذیرفت، سپس ابراهیم را نهانی بنزد نصر بن اسحاق خازمی برد و گفت: «این فرستاده ابراهیم است.»

گوید: نصر با وی سخن کرد و گفت: «ای فلان چگونه با یار تو بیعت کنم در صورتی که جد من

عبدالله بن خازم با جد وی علی بن ابی طالب مخالف بود و بر ضد وی و جزو مخالفانش بود؟»

ابراهیم گفت: «روش و طرق نیاکان را بگذار، این کار دین است و من ترا سوی حق می‌خوانم.»

گفت: «به خدا آنچه را به تو گفتم از سر مزاح گفتم این نیست که مانع من از نصرت یار تو است بلکه من نبرد را نمی‌پسندم و آنرا خوش ندارم.»

گوید: ابراهیم برفتو موسی به جای ماند و بدو گفت: «این خود ابراهیم بود.»

نصر گفت: «قسم به دین خدا رفتار بدی کردی، اگر او را به من شناسانیده بودی، سخنی جز این با وی می‌گفتم.»

نصر، نواده نصر بن سیار گوید: ابراهیم کسان را دعوت کرد، وی در خانه ابو فروه بود، نخستین کسانی که با وی بیعت کردند نمیله بن مره بود و عفو الله بن سفیان و عبد الواحد بن زیاد و عمر بن سلمه هجیمی و عبدالله بن یحیی بن حصین.

گوید: این کسان مردم را سوی وی دعوت کردند و گروهی از جوانان عرب و از جمله مغیره بن فرع و امثال وی دعوت او را پذیرفتند، تا آنجا که پنداشته‌اند که دیوان وی چهار هزار کس را شمار کرد و کارش بالا گرفت. بدو گفتند چه شود اگر میان بصره آیی تا کسانی که سوی تو می‌آیند آسوده باشند.

گوید: پس جا به جا شد و در خانه ابو مروان وابسته بنی سلیم جا گرفت که یکی از مردم نیشابور بود. یونس بن نجده گوید: ابراهیم در محله بنی راسب جای داشت به نزد عبد الرحمان ابن حرب با جمعی از یاران خویش از جمله عبدالله بن سفیان و برد بن لبید یکی از بنی یشکر و مضاء تغلبی و طهوی و مغیره بن فرع و نمیله بن مره و یحیی بن عمرو همانی. گوید: از خانه عبد الرحمان در آمد از گودال بنی عقیل گذشتند تا به طفاوه رسیدند، سپس از خانه کرزم و نافع ایلین گذشتند و وارد خانه ابو مروان شدند که در گورستان بنی یشکر بود.

عفو الله بن سفیان گوید: روزی پیش ابراهیم رفتم که بیمناک بود به من گفت که نامه برادرش به نزد وی آمده و خبرش داده که قیام کرده به او نیز دستور داده که قیام کند که از این، اندیشناک و غمین بود. گوید: من بنا کردم کار را برای وی آسان وانمایم، می‌گفتم: «کار تو فراهم شده مضاء و طهوی و مغیره و من و جماعتی با توایم، باید شبانه سوی زندان رویم و به زور وارد آن شویم و چون صبح در آید یک دنیا مردمان با تواند.» و او خوشدل شد.

عقیل بن اسماعیل گوید: وقتی محمد قیام کرد ابو جعفر کس پیش جعفر بن حنظله بهرانی فرستاد که مردی صاحب رای بود و گفت: «رای خویش را بیار، محمد در مدینه قیام کرده.»

گفت: «سپاهیان را سوی بصره فرست.»

گفت: «برو تا کس به طلب تو فرستم.»

گوید: وقتی ابراهیم سوی بصره رفت ابو جعفر کس به طلب وی فرستاد و گفت: «ابراهیم سوی بصره رفته.»

گفت: «از بصره بیمناک بودم، زودتر سپاه سوی او فرست.»



گفت: «چگونه از بصره بیمناک بودی؟»

گفت: «برای آنکه محمد در مدینه قیام کرده و آنها اهل نبرد نیستند، آنها را همین بس که به کارهای خودشان برسند، مردم کوفه نیز زیر قدم تواند، مردم شام دشمنان خاندان ابو طالبند و جز بصره باقی نمانده بود.»

گوید: پس ابو جعفر دو پسر عقیل را که دو سردار خراسانی بودند از قبیله طی، روانه کرد که آنجا رسیدند، عامل بصره سفیان بن معاویه بود که آنها را جای داد.

یحیی بن بدیل بن یحیی گوید: وقتی محمد قیام کرد، ابو جعفر به ابو ایوب و عبد الملک بن حمید گفت: «آیا مرد صاحب رای هست که او را بشناسید و رای خویش را با رای وی فراهم کنیم.»  
گفتند: «بدیل پسر یحیی بن بدیل در کوفه هست که ابو العباس با وی مشاوره می کرده بود، کس از پی او فرست.»

گوید: ابو جعفر کس از پی بدیل فرستاد و گفت: «محمد در مدینه قیام کرده.»

گفت: «اهواز را از سپاه پر کن.»

گفت: «او در مدینه قیام کرده.»

گفت: «فهمیدم، ولی اهواز در آنهاست که از آنجا بنزدشان می روند.»

گوید: پس ابو جعفر رای او را پذیرفت.

گوید: وقتی ابراهیم به بصره رفت ابو جعفر کس از پی بدیل فرستاد و گفت: «ابراهیم به بصره رفته.»

گفت: «با شتاب سپاه سوی او فرست و زودتر از ابراهیم بصره را بگیر.»

محمد بن حفص دمشقی وابسته قریش گوید: وقتی محمد قیام کرد، ابو جعفر با پیری صاحب رأی از مردم شام مشورت کرد که گفت: «چهار هزار کس از سپاه شام را سوی بصره فرست.»

گوید: ابو جعفر روی از او بگردانید و گفت: «پیر خرف شده.»

گوید: با دیگر از پی او فرستاد و گفت: «ابراهیم در بصره قیام کرده.»

گفت: «سپاهی از اهل شام سوی وی فرست.»

گفت: «وای تو از کجا بیارم.»

گفت: «به عامل خویش در شام بنویس که هر روز ده کس را بوسیله برید سوی تو فرستد.»

گوید: ابو جعفر این را به شام نوشت.

عمر بن حفص گوید: یاد دارم که پدرم در آن وقت مقرری سپاه را می داد، من چراغ را برای او می گرفتم و او شبانه مقرریشان را می داد، من در آن وقت جوانی نو سال بودم.

سلم بن فرقد گوید: وقتی جعفر بن حنظله به ابو جعفر مشورت داد که سپاه شام را سوی خویش سرازیر کند، دسته دسته از پی همدیگر می رسیدند، می خواست به وسیله آنها مردم کوفه را بترساند و چون

در اردوگاه وی روز را به شب می‌بردند می‌گفت که از بیراهه بازمی‌گشتند و چون صبح می‌شد می‌آمدند و مردم کوفه تردید نمی‌کردند که آنها سپاهی دیگرند بجز سپاهیان پیشین.

عبد الحمید که از خدمه ابو العباس بوده بود گوید: محمد بن یزید از سرداران ابو جعفر بود و یک اسب تیره رنگ داشت، وقتی در کوفه بودیم گاهی بر ما می‌گذشت که بر اسب خویش بود و سر اسب مقابل سر وی بود. ابو جعفر او را سوی بصره فرستاد و همچنان آنجا بود تا وقتی که ابراهیم قیام کرد و او را بگرفت و بداشت.

سعید بن نوح ضبعی گوید: ابو جعفر، مجالد و محمد پسران یزید را که از مردم ابیورد بودند به سرداری فرستاد، مجالد پیش از محمد آنجا رسید، محمد نیز همانشب که ابراهیم قیام می‌کرد آنجا رسید اما سفیان آنها را از کار بازداشت و به نزد خویش در دار الاماره نگهداشت تا ابراهیم قیام کرد و هر دو را بگرفت و به بند کرد. ابو جعفر سرداری از عبد القیس را نیز به نام معمر با آنها فرستاده بود.

یونس بن نجه گوید: مجالد بن یزید ضبعی از جانب ابو جعفر با هزار و پانصد سوار و پانصد پیاده پیش سفیان آمد.

سعید بن حسن گوید: از بسیار کس از یاران خویش شنیدم که می‌گفتند: ابو جعفر در کار ابراهیم مشورت کرد که گفتند: «مردم کوفه شیعیان ویند، کوفه دیگی جوشان است که تو سرپوش آنی، برو و در کوفه جای گیر.» و او چنان کرد.

مسلم خواجه، وابسته محمد بن سلیمان گوید: وقتی کار ابراهیم رخ داد من ده و چند سال داشتم. در آن وقت از آن ابو جعفر بودم، در هاشمیه کوفه جای گرفتیم، ابو جعفر در رصافه که بیرون کوفه بود بماند. همه سپاهی که در اردوگاه وی بود نزدیک به یک هزار و پانصد کس بود، مسیب بن زهیر سالار کشیکبانان وی بود، سپاه را سه قسمت کرد، پانصد پانصد، که هر شب به دور همه کوفه می‌گشتند و بانگزی را گفته بود که بانگ می‌زد: «هر که را پس از تاریکی شب بگیریم خویشان را به عقوبت افکنده است.» و چنان بود که وقتی از پس تاریکی شب یکی را می‌گرفت وی را در عبایی می‌پیچید و می‌برد و شب به نزد خویش نگه می‌داشت و چون صبح می‌شد از او پرسش می‌کرد، اگر برائت وی را معلوم می‌داشت آزادش می‌کرد و گر نه او را به زندان می‌کرد.

ابو الحسن حذاء گوید: ابو جعفر مردمان را به سیاهپوشی وادار کرد، می‌دیدمشان که جامه‌های خویش را با مرکب رنگ می‌کردند.

عباس بن سلم وابسته قحطبه گوید: چنان بود که وقتی امیر مؤمنان ابو جعفر یکی از مردم کوفه را به طرفداری ابراهیم متهم می‌داشت، ابو سلم را می‌گفت که او را تعقیب. کند ابو سلم صبر می‌کرد تا وقتی شب تاریک می‌شد و مردم آرام می‌گرفتند نردبانی بر خانه آن مرد می‌نهاد و به خانه او می‌رفت و برونش می‌کشید و او را می‌کشت و انگشترش را می‌گرفت.

ابو سهل جواد گوید: شنیدم که جمیل غلام محمد بن ابی العباس به عباس بن سلم می‌گفت: «به خدا اگر پدرت بجز انگشتی کسانی از مردم کوفه که آنها را کشت میراثی برای تو نهاده بود، توانگرترین پسران بودی.»

سلم بن فرقد، حاجب سلیمان بن مجالد گوید: در کوفه دوستی داشت که پیش من آمد و گفت: «ای فلان، بدان که مردم کوفه آماده‌اند که بر ضد یار شما بپاخیزند، اگر می‌توانی کسان خویش را در محل محفوظی جای دهی چنان کن.»

گوید: پیش سلیمان بن مجالد رفتم و خبر را با وی بگفتم، او نیز به ابو جعفر خبر داد. ابو جعفر خبر گیری از مردم کوفه داشت از صرافان به نام ابن مقرن.

گوید: ابو جعفر کس از پی ابن مقرن فرستاد و گفت: «و ای تو مردم کوفه به جنبش آمده‌اند.»

گفت: «نه به خدا ای امیر مؤمنان من آنها را عهده می‌کنم؟»

گوید: پس به گفته وی اعتماد کرد و از آنها چشم پوشید.

یحیی بن میمون که از مردم قادسیه بود گوید: از تنی چند از مردم قادسیه شنیدم که می‌گفتند: «یکی از مردم خراسان که کنیه ابو الفضل داشت و نامش فلان بود پسر معقل ولایتدار قادسیه شد که مردم کوفه را از رفتن پیش ابراهیم بدارد، و چنان بود که کسان در راه بصره مراقبت میشدند، آنها نیز سوی قادسیه می‌رفتند، از آنجا سوی عذیب، آنگاه سوی وادی السباع، آنگاه در دشت به طرف چپ می‌پیچیدند تا به بصره برسند.»

گوید: گروهی، دوازده کس، از کوفه برون شدند و چون به وادی السباع رسیدند یکی از وابستگان بنی اسد به نام بکر از مردم شراف در دو میلی مسجد موالی نرسیده به واقصه آنها را بدید و پیش ابن معقل رفت و بدو خبر داد که به تعقیبشان رفت و در خفان چهار فرسخی قادسیه به آنها رسید و همگی را بکشت. ابراهیم بن سلم گوید: فرافصه عجلی می‌خواست در کوفه به پا خیزد اما خودداری کرد که ابو جعفر آنجا بود. و چنان بود که ابن ماعز اسدی در آنجا نهانی برای ابراهیم بیعت می‌گرفت.

عبدالله بن راشد گوید: از اسماعیل بن موسی بجلی شنیدم که می‌گفت: «غزوان از آن خاندان قعقاع بن ضرار بود که ابو جعفر او را خرید. روزی بدو گفت: ای امیر مؤمنان اینک کشتی‌ها از موصل سرازیر شده و سفید پوشان در آنند که می‌خواهند به بصره پیش ابراهیم روند.»

گوید: پس ابو جعفر سپاهی بدو پیوست که در باجمشا ما بین بغداد و موصل به آنها رسید و همگیشان را بکشت. گروهی بازرگان بودند و جمعی از عابدان و نیکان و دیگران جزوشان بود، از جمله مردی به نام ابو العرفان از خاندان شعیب سمان که می‌گفت: «و ای تو ای غزوان مگر مرا نمی‌شناسی؟ من ابو العرفانم، همسایه‌ات، بردگانی آورده بودم و آنها را فروختم.»

گوید: اما نپذیرفت و همگیشان را بکشت و سرهاشان را به کوفه فرستاد که ما بین خانه اسحاق ازرق تا کنار خانه عیسی بن موسی تا شهر ابن هبیره نصب کردند.

عبدالله بن راشد گوید: من سرها را بدیدم که روی کپه‌های خاک نصب شده بود.

داود بن سلیمان و نیبخت و جمعی از تیر تراشان گویند: ما در موصل بودیم، حرب راوندی با دو هزار سپاهی آنجا مقیم بود که خوارج در جزیره بودند نامه ابو جعفر بیامد که دستور می‌داد به نزد وی رود که حرکت کرد و چون به باجامشا رسید مردم آنجا راه وی را گرفتند و گفتند: «نمی‌گذاریم که از پیش ما بگذری که ابو جعفر را بر ضد ابراهیم یاری دهی.»

گفت: «وای شما، من قصد بدی در باره شما ندارم، من رهگذرم مرا واگذارید.»

گفتند: «نه به خدا هرگز از پیش ما عبور نخواهی کرد.»

گوید: پس با آنها نبرد کرد و نابودشان کرد و پانصد سر از آنها برداشت و پیش ابو جعفر آورد و حکایت آنها را برای وی بگفت.

ابو جعفر گفت: «این آغاز فتح است.»

خالد بن خداهش، وابسته عمر بن حفص گوید: جمعی از پیران ما می‌گفتند که دحیف بن راشد وابسته بنی یزید را دیده بودند که یک شب پیش از قیام ابراهیم پیش سفیان بن معاویه رفته بود و گفته بود: «چند سوار به من بده تا ابراهیم یا سر وی را پیش تو بیارم.»

گفته بود: «مگر کاری نداری، به دنبال کارت برو.»

گوید: دحیف همان شب برون شد و پیش یزید بن حاتم رفت که در مصر بود.

و نیز خالد بن خداهش گوید: از تنی چند از ازدیان شنیدم که از جابر بن حماد سالار نگهبانی سفیان نقل می‌کردند که یک روز پیش از قیام ابراهیم به سفیان گفته بود: «من از گورستان بنی یشکر می‌گذشتم که به من بانگ زدند و سنگ سوی من افکندند.»

بدو گفت: «مگر راه نداشتی؟»

ابو عمرو حوضی، حفص بن عمر، گوید: عاقب سالار نگهبانان سفیان به روز یکشنبه یک روز پیش از قیام ابراهیم از گورستان بنی یشکر می‌گذشت، بدو گفتند: «اینک ابراهیم آهنگ قیام دارد.»

گفت: «دروغ می‌گویید.» و بدان نپرداخت.

ابو عمرو حوضی گوید: یاران ابراهیم به سفیان که محصور بود، بانگ می‌زدند: «بیعت کردن خویش را در خانه مخزومیان به یاد بیار.»

محارب بن نصر گوید: پس از کشته شدن ابراهیم، سفیان در کشتی‌ای می‌گذشت ابو جعفر از قصر خویش نظر می‌کرد و گفت: «این سفیان است؟»

گفتند: «آری.»

گفت: «به خدا شگفت آور است که پسر زن بدکاره چگونه از چنگ من می‌رود.»

حوضی گوید: سفیان به یکی از سرداران ابراهیم گفته بود «به نزد من بمان، همه یاران تو آنچه را میان من و ابراهیم بوده نمی‌دانند.»

نصر بن فرقد گوید: کرزم سدوسی صبح پیش سفیان می‌رفت و خبر ابراهیم را می‌گفت و شب می‌رفت و خبر می‌داد که کی پیش وی رفته است اما سفیان متعرض او نمی‌شد و از پی او بر نمی‌آمد.

گویند: سفیان بن معاویه در آن ایام از جانب منصور عامل بصره بود با ابراهیم بن عبدالله در باره کارش همدل بود و برای یار خویش نیکخواهی نمی‌کرد.

در این که ابراهیم چه وقت به بصره رسید اختلاف کرده‌اند. بعضی‌ها گفته‌اند رسیدن وی به آنجا در آغاز رمضان سال صد و چهل و پنجم بود.

محمد بن عمر گوید: وقتی محمد قیام کرد و بر مدینه و مکه تسلط یافت و سلام خلافت به او گفتند برادر خویش ابراهیم بن عبدالله را به بصره فرستاد که در نخستین روز ماه رمضان سال صد و چهل و پنجم آنجا رسید و بر شهر تسلط یافت و سپید پوشید، مردم بصره نیز با وی سپید پوشیدند.

گوید: عیسی بن یونس و معاذ بن معاذ و عباد بن عوام و اسحاق بن یوسف ازرق و معاویه بن هشام و جمع بسیاری از فقیهان و عالمان با وی قیام کردند و ماه رمضان و شوال را در بصره بود و چون خبر کشته شدن محمد برادرش به او رسید آماده شد و برون شد که می‌خواست به کوفه به مقابله ابو جعفر رود.

گفته کسی را که گوید ابراهیم اول سال صد و چهل و سوم به بصره رسید و نهانی آنجا مقیم بود و مردم بصره را محرمانه به بیعت محمد برادر خویش می‌خواند از پیش یاد کرده‌ایم.

سهل بن عقیل به نقل از پدرش گوید: پیش از قیام ابراهیم، سفیان کس از پی دو سرداری که از پیش ابو جعفر به کمک وی آمده بودند می‌فرستاد که با وی می‌بودند. وقتی ابراهیم بدو وعده داد که قیام می‌کند، کس از پی دو سردار فرستاد و آن شب آنها را به نزد خویش نگهداشت تا ابراهیم قیام کرد و وی را با آنها محاصره کرد و دو سردار را بگرفت.

معروف بن سوید گوید: پیش از قیام ابراهیم، ابو جعفر مجالد و محمد و یزید سه سردار را که برادر بودند فرستاد که سپاه خویش را ببوندند و به تعاقب، یکی از پس دیگری وارد بصره می‌شدند. ابراهیم بیم کرد که در بصره فزونی گیرند و قیام کرد.

نصر بن قدید نواده نصر بن سیار گوید: ابراهیم شب دوشنبه اول ماه رمضان سال صد و چهل و پنجم قیام کرد و با ده و چند سوار و از جمله عبید الله بن یحیی رقاشی سوی گورستان بنی یشکر رفت.

گوید: آن شب ابو حماد ابرص با دو هزار کس به کمک سفیان آمد و در میدان جای گرفت تا بیایند.

گوید: ابراهیم روان شد و نخستین چیزی که به دست وی افتاد اسبان و سلاحهای این سپاه بود. صبح روز بعد در مسجد جامع با کسان نماز کرد. سفیان در خانه متحصن شد، جماعتی از فرزندان پدرش به نزد وی بودند، کسان به یاری یا نگریستن سوی ابراهیم می‌رفتند چندان که بسیار شدند.

و چون سفیان چنین دید امان خواست و مطهر بن جویریہ سدوسی را نهانی پیش ابراهیم فرستاد که برای سفیان امان گرفت، آنگاه در را گشود و ابراهیم وارد خانه شد و چون وارد شد برای وی حصیری جلو ایوان افکندند، باد وزید و حصیر را وارونه کرد و کسان این را به فال بد گرفتند. ابراهیم گفت: «ما فال نمی‌زنیم.» و بر حصیر وارونه نشست اما ناخوشدلی از چهره‌اش دیده می‌شد.

گوید: وقتی ابراهیم وارد خانه شد، چنانکه گفته‌اند همه کسانی را که آنجا بودند رها کرد بجز سفیان بن معاویه که او را در قصر بداشت و بندی سبک بر او نهاد. چنانکه گویند: ابراهیم می‌خواست با این کار به ابو جعفر چنین وانماید که سفیان به نزد وی زندانی است.

گوید: جعفر و محمد دو پسر سلیمان بن علی که در آن وقت به بصره بودند خبر یافتند که ابراهیم به دار الاماره رفته و سفیان را زندانی کرده، پس، چنانکه گویند با ششصد سوار و پیاده و تیر انداز به آهنگ وی برفتند. ابراهیم، مضاء بن قاسم جزری را با هیجده سوار و سی پیاده به مقابله آنها فرستاد که مضاء آنها را هزیمت کرد و یکی از یاران وی به محمد رسید و با نیزه به ران وی زد. بانگزن ابراهیم بانگ زد: فراری را دنبال نکنید و او بخویشتن برفت تا بر در زینب دختر سلیمان بایستاد و برای خاندان سلیمان ندای امان داد و اینکه کسی متعرض آنها نشود.

بکر بن کثیر گوید: وقتی ابراهیم بر جعفر و محمد غلبه یافت و بصره را بگرفت، سیصد هزار در بیت المال یافت و بگفت تا آنها محفوظ دارند. به قولی در بیت المال دو هزار درهم یافت و از آن نیرو گرفت و برای هر کس پنجاه مقرر کرد.

گوید: وقتی ابراهیم بر بصره تسلط یافت چنانکه گویند یکی را به نام حسین پسر ثولاء سوی اهواز فرستاد که آنها را به بیعت دعوت کند، وی برفت و از آنها بیعت گرفت و پیش ابراهیم بازگشت.

گوید: پس از آن ابراهیم مغیره را با پنجاه کس فرستاد و چون مغیره به اهواز رسید دویست کس به نزد او فراهم آمد. در آن وقت محمد بن حصین عامل اهواز بود از جانب ابو جعفر و چون ابن حصین از نزدیک شدن مغیره خبر یافت با کسانی که با وی بودند و چنانکه گویند چهار هزار کس بودند به مقابله وی رفت در یک میلی قصبه اهواز در محلی به نام دشت اربک تلاقی کردند که ابن حصین و یارانش هزیمت شدند. و مغیره وارد اهواز شد.

به قولی مغیره از آن پس که ابراهیم از بصره سوی باخمیری رفت به اهواز رفت.

محمد بن خالد مربعی گوید: وقتی ابراهیم بر بصره تسلط یافت و می‌خواست سوی کوفه شود، نمیله بن مره عبشمی را بر بصره جانشین کرد و بدو گفت که مغیره بن فرع یکی از مردم بنی بهدله را به اهواز فرستد که در آن وقت محمد بن حصین عبدی عامل آنجا بود.

گوید: ابراهیم عمرو بن شداد را به عاملی فارس فرستاد. ابراهیم در رام هرمز بر یعقوب بن فضل که آنجا بود گذشت و از او خواست که با وی همراه شود، یعقوب همراه وی برفت تا به فارس رسید که اسماعیل بن علی از جانب ابو جعفر عامل آنجا بود، برادرش عبد الصمد بن علی نیز با وی بود.

گوید: وقتی اسماعیل بن علی و عبد الصمد از آمدن عمرو بن شداد و یعقوب ابن فضل خبر یافتند در استخر بودند که شتابان سوی دارابگرد رفتند و آنجا حصارى شدند و فارس به دست عمرو بن شداد و یعقوب بن فضل افتاد و بصره و اهواز و فارس به قلمرو حکومت ابراهیم در آمد.

سلیمان بن ابی شیخ گوید: وقتی ابراهیم بر بصره تسلط یافت، حکم بن ابی غیلان یشکری با هفده هزار کس برفت تا وارد واسط شد که هارون بن حمید ایادی از جانب ابو جعفر عامل آنجا بود، هارون در تنوری رفت که در قصر بود و وی را از آنجا بیرون کشیدند.

گوید: مردم واسط به نزد حفص بن عمرو رفتند و گفتند: «تو از ابن هجیمی شایسته‌تری.» حفص واسط را گرفت، یشکری از آنجا برون شد و حفص، ابو مقرن هجیمی را سالار نگهبانان خویش کرد.

عمرو بن عبد الغفار فقیمی گوید: ابراهیم از هارون بن سعد آزرده بود و با وی سخن نمی‌کرد. وقتی ابراهیم غلبه یافت، هارون بن سعد روان شد و به نزد سلم بن ابی واصل رفت و بدو گفت: «از یار خویش با من بگوی، آیا در کار خویش به ما نیازی دارد؟»

گفت: «قسم به دین خدا، بله.»

گوید: آنگاه سلم برخاست و پیش ابراهیم رفت و گفت: «اینک هارون بن سعد سوی تو آمد.»

گفت: «مرا بدو نیاز نیست.»

گفت: «چنین مکن. با هارون بی رغبتی می‌کنی؟» و همچنان اصرار کرد تا وی را پذیرفت و اجازه ورود داد که پیش وی رفت و گفت: «انجام مهمترین کار خویش را از من بخواه»، و ابراهیم کار واسط را از او خواست و وی را عامل آنجا کرد.

ابو الصعدی گوید: هارون بن سعد عجلی از مردم کوفه که ابراهیم او را از بصره فرستاده بود، پیش ما آمد، پیری کهنسال بود، معروفترین کسی که از مردم بصره با وی بود، طهوی بود، عبد الرحیم کلبی واسطی که مردی شجاع بود و به دلیری همانند طهوی بود نیز با وی بود، از جمله کسان که با وی آمده بود یا به نزد وی آمده بود عبدویه، کردام خراسانی بود، از جمله یکه سوارانشان صدقه بن بکار بود.

منصور بن جمهور می‌گفته بود: «وقتی صدقه بن بکار با من باشد اهمیت نمی‌دهم که با کی تلاقی

کنم.»

گوید: ابو جعفر، عامر بن اسماعیل مسلی را به گفته بعضی‌ها با پنجهزار کس و به قولی با بیست هزار کس برای نبرد هارون بن سعد سوی واسط فرستاد که نبردهایی میانشان رخ داد. ابو الکرآم گوید: سر محمد را پیش ابو جعفر بردم، در آن وقت عامر بن اسماعیل، هارون بن سعد را در واسط به محاصره داشت، نبرد میان یاران ابو جعفر و مردم واسط پیش از آن بود که ابراهیم از بصره برود. سلیمان بن ابی شیخ گوید: عامر بن اسماعیل آن سوی نیل اردو زد. نخستین نبرد میان وی و هارون رخ داد و یک غلام سقا او را ضربت زد و زخم‌دار کرد و از پای بینداخت اما او را نمی‌شناخت. ابو جعفر کیسه‌ای برای وی فرستاد که صمغ عربی در آن بود و گفت: «زخم خویش را با آن علاج کن.» گوید: پس از آن چند بار تلاقی کردند و از مردم بصره و مردم واسط بسیار کس کشته شدند، هارون آنها را از نبرد منع می‌کرد و می‌گفت: «اگر یار ما یار آنها را ببیند کار روشن می‌شود، جانهای خویش را حفظ کنید»، اما اعتنا نمی‌کردند.

گوید: وقتی ابراهیم سوی باخمی رفت دو گروه، مردم واسط و اسماعیل ابن عامر، از همدیگر دست برداشتند و در باره متارکه جنگ اتفاق کردند تا وقتی که دو گروه دیگر تلاقی کنند و پیرو غالب شوند. گوید: وقتی ابراهیم کشته شد، عامر بن اسماعیل می‌خواست وارد واسط شود اما مردم آنجا مانع ورود وی شدند.

سلیمان گوید: وقتی خبر کشته شدن ابراهیم آمد، هارون بن سعد بگریخت و مردم واسط با عامر بن اسماعیل صلح کردند، به شرط آنکه امانشان دهد، اما بسیاری از آنها به امان وی اطمینان نکردند و از آنجا برون شدند، عامر بن اسماعیل وارد واسط شد و کسی را در آنجا آزار نکرد. گوید: عامر چنانکه می‌گویند با مردم واسط صلح کرده بود که کسی را در واسط نکشد، اما هر کس از مردم واسط را که بیرون شهر می‌یافتند، می‌کشتند.

گوید: وقتی پس از کشته شدن ابراهیم میان مردم واسط و عامر صلح شد هارون بن سعد سوی بصره گریخت و چنانکه گویند از آن پیش که آنجا رسد در گذشت.

به قولی هارون بن سعد نهان شد و همچنان نهان بیود تا محمد بن سلیمان ولایتدار کوفه شد و با وی نرمی نمود تا رخ نمود و بدو گفت که دویست کس از خاندان خویش را سپاهی کند، که می‌خواست عمل کند و برای رفتن به نزد محمد بر نشست اما پسر عمویش او را بدید و بدو گفت: «فریب خوردی.» و او بازگشت و نهان بود تا در گذشت و محمد بن سلیمان خانه او را ویران کرد.

گوید: ابراهیم پس از آنکه در بصره قیام کرد همچنان آنجا بیود و عاملان به اطراف می‌فرستاد و سپاهها روانه می‌کرد تا خبر کشته شدن برادرش بدو رسید.

نصر، نواده نصر بن سیار، گوید: ابراهیم در بصره مزدورانی گرفت، سه روز به عید فطر مانده بود که خبر کشته شدن برادرش رسید و وقتی با مردم برای عید برون شد شکستگی را در او می‌دیدند و خبر کشته



شدن محمد را با آنها بگفت که در کار نبرد با ابو جعفر راغبتر شدند. صبحگاه روز بعد اردو زد و نميله را در بصره جانشین کرد و پسر خویش حسن را با وی به جا نهاد.

علی بن داود گوید: وقتی ابراهیم به روز عید فطر برای ما سخن کرد مرگ را در چهره او دیدم. پس از آن بنزد کسان خویش رفتم و گفتم: «به خدا این مرد کشته می‌شود.»

معروف بن سوید گوید: وقتی جعفر و محمد پسران سلیمان از بصره می‌رفتند مرا سوی ابو جعفر فرستادند که خبر ابراهیم را با وی بگویم.

معروف گوید: خبر آنها را با وی گفتم، گفت: «به خدا نمی‌دانم چه کنم، به خدا در اردوگاه من بجز دو هزار کس نیست، سپاهم را پراکنده‌ام، سی هزار کس با مهدی در ری هستند، چهل هزار کس با محمد بن اشعث در افریقیه‌اند، بقیه با عیسی ابن موسی هستند، به خدا اگر از این به سلامت جستم، سی هزار کس را در اردوگاه خویش نگه می‌دارم.»

عبدالله بن راشد گوید: در اردوگاه ابو جعفر بسیار کس نبود، سیاهان بودند و اندکی مردم دیگر، دستور می‌داد هیزمها را دسته می‌کردند و شبانگاه آتش می‌افروختند و هر که می‌دید می‌پنداشت که آنجا کسان هستند در صورتی که جز آتش افروخته نبود و به نزد آن کس نبود.

معروف بن سوید گوید: وقتی خبر به ابو جعفر رسید به عیسی بن موسی که در مدینه بود نوشت: «وقتی این نامه مرا خواندی بیا و هر چه را مشغول آن هستی واگذار.»

گوید: چیزی نگذشت که عیسی بیامد و او را به سالاری کسان روانه کرد، به سلم بن قتیبه نیز نوشت که از ری پیش وی آمد و او را به جعفر بن سلیمان پیوست.

سلم بن قتیبه بن مسلم گوید: وقتی به نزد ابو جعفر رفتم گفت: «حرکت کن که پسران عبدالله قیام کرده‌اند، سوی ابراهیم رو، از جمع انبوه وی بیم مکن، به خدا آنها دو شتر بنی هاشمند که هر دوان کشته می‌شوند<sup>۱</sup> دست بگشای و به آنچه با تو گفتم اطمینان کن، این گفته مرا به یاد خواهی آورد.»

گوید: به خدا چیزی نگذشت که ابراهیم کشته شد و من گفته وی را به یاد می‌آوردم و شگفتی می‌کردم.

سعید بن سلم گوید: ابو جعفر، سلم بن قتیبه را بر پهلوی چپ سپاه گماشت بشار بن سلم عقیلی و ابو یحیی بن حزیم و ابو هراسه، سنان بن مخیس قشیری، را نیز بدو پیوست.

گوید: سلم به بصره نوشت که مردم باهله از عرب و وابسته، بدو پیوستند.

۱. نقش غیبگویی که به عنوان ملاحم از آن تعبیر می‌کنند در تاریخ آن دوران بسیار نافذ بوده از جمله روایتی پراکنده بودند که دو شتر نر از بنی هاشم کشته می‌شود. م.

منصور به مهدی که در آن وقت به ری بود نوشت، و دستور داد که خازم بن خزیمه را سوی اهواز فرستد، و چنانکه گویند مهدی وی را با چهار هزار سپاهی فرستاد که به اهواز رفت و آنجا با مغیره نبرد کرد که سوی بصره رفت و خازم وارد اهواز شد و مدت سه روز آنرا به غارت داد.

سدی گوید: در ایام نبرد محمد، خادم بودم و با مگس پران بالای سر منصور می‌ایستادم، وقتی کار ابراهیم بالا گرفت و اهمیت یافت، دیدمش که پنجاه و چند شب بر سجاده مقیم بود، بر آن می‌خفت و بر آن می‌نشست، جبه رنگینی به تن داشت که گریبان جبه و آنچه زیر ریش وی بود کثیف شده بود اما جبه را عوض نکرد و سجاده را ترک نکرد تا خدا فتح را نصیب وی کرد. وقتی که به نزد کسان نمایان می‌شد روی جبه، سیاه به تن می‌کرد و بر تشک خویش می‌نشست و چون به خلوت می‌شد به وضع خویش باز می‌گشت. گوید: در آن روزها ریسانه پیش وی آمد، دو تن از زنان شهر را به خانه وی برده بودند یکیشان فاطمه دختر محمد نواده طلحه بن عبید الله بود و دیگری ام الکریم دختر عبدالله از اعقاب خالد بن اسید که به آنها نظر نینداخته بود.

گوید: ریسانه گفت: «ای امیر مؤمنان این دو زن بد دل شده‌اند و گمانهای بد آورده‌اند از آن رو که به آنها بی‌اعتنایی کرده‌ای.»

گوید: منصور او را توبیخ کرد و گفت: «این روزها از روزهای زنان نیست، پیش من راه نخواهند یافت تا بدانم آیا سر ابراهیم از آن من است یا سر من از آن ابراهیم.»

گویند: وقتی محمد و جعفر پسران سلیمان از بصره برون شدند خبر را بر روی پاره انبانی برای ابو جعفر نوشتند که چیزی جز آن برای نوشتن نیافتند و چون نامه بدو رسید و پاره انبان را به دست فرستاده دید گفت: «به خدا مردم بصره با ابراهیم به خلع پرداخته‌اند» آنگاه مکتوب را بخواند و عبد الرحمان ختلی و ابو یعقوب پدر زن مالک بن هيثم را پیش خواند و آنها را با سپاهی انبوه سوی پسران سلیمان فرستاد و دستورشان داد که هر کجا آنها را دیدند نگاهشان دارند و با آنها اردو بزنند و شنوا و مطیعشان باشند و نامه‌ای به آنها نوشت و به ناتوانی منسوبشان داشت و زبونشان شمرد و توبیخ کرد که ابراهیم در شهری که آنها بوده‌اند طمع قیام آورده و خبر وی از آنها تا به وقت قیام مکتوم مانده و در آخر نامه خویش شعری نوشت به این مضمون:

«از من به بنی هاشمیان بگو

بیدار شوید که این رفتار خفتگان است

گرگان به کسی که سگ ندارد می‌تازد

و از آغل کسی که آماده حفاظت است اجتناب می‌کند.»

حجاج بن قتیبه بن مسلم گوید: در ایام نبرد محمد و ابراهیم به نزد ابو جعفر رفتم، از شکاف بصره و اهواز و فارس و واسط و مداین و سواد خبر یافته بود، با چوبی که به دست داشت به زمین میزد و شعری به تمثیل می خواند به این مضمون:

«خویشتن را هدف نیزه‌ها نهادم

و سالار را چنین باید کرد.»

گوید: گفتم: «ای امیر مؤمنان که خدای عزتت را مدام بدارد و بر دشمنت ظفر دهد، تو چنانی که اعشی گوید:

«وقتی نبردشان میانشان افروخته شود

و از پس آنکه سرد شده بود، گرم شود

ترا بر گرمای نبرد

و هجوم در نبردها و تکرار آن

صبور خواهند یافت.»

گفت: «ای حجاج، ابراهیم از سرسختی و مقاومت و تسلیم ناپذیری من حبر دارد، اینکه جرئت آورده و از بصره سوی من روان شده از آن رو است که این ولایتهای نزدیک اردوگاه امیر مؤمنان و مردم سواد با وی بر مخالفت و عصیان اتفاق کرده‌اند، هر ولایتی را به سنگ مناسب آن زدم و به هر ناحیه تیری افکندم: دلیر شجاع نیک فال مظفر، عیسی بن موسی را با شمار و لوازم فراوان سوی وی فرستادم و از خدا بر ضدش کمک خواستم و خواستم که او را کفایت کند که امیر مؤمنان را تاب و نیرویی جز به وسیله وی نیست.»

در روایت دیگر از حجاج بن قتیبه آورده‌اند که گوید: آن روز پیش امیر مؤمنان منصور رفتم که سلام گویم و گمان نداشتم که تاب جواب سلام داشته باشد که خبر شکافها و دریدگیها پیایی رسیده بود و سپاهها وی را در میان گرفته بود یکصد هزار شمشیر در کوفه در مقابل اردوگاه وی کمین کرده بود که منتظر یک ندا بودند تا به پا خیزند. وی را بازی مصمم و آماده یافتم که در مقابل حوادث به پا خاسته بود و با آن پنجه انداخته بود و تلاش می کرد، به پا ایستاده بود و از پای نیفتاده بود و چنان بود که شاعر سلف گوید:

«جان عصام، عصام را سروری داده

و حمله و اقدام را بدو آموخته

و او را شاهی والا قدر کرده»

ابو عبیده گوید: در آن وقت که محمد بن عبدالله برادر خویش را برای نبرد ابو جعفر فرستاده بود به نزد یونس جرمی بودم، یونس گفت: «این آمده می خواهد شاهی ای را منقرض کند اما دختر عمر بن سلمه وی را از مقصودی که دارد مشغول داشته.»

گوید: همان روزها یتیمه را به خانه ابو جعفر برده بودند، که او را در لانه سگ رها کرد و به وی ننگریست تا کار ابراهیم بسر رفت.

گوید: و چنان بود که وقتی ابراهیم به بصره آمده بود، هکنه دختر عمر بن سلمه را به زنی گرفته بود و هکنه با رنگها و جامه‌های رنگین پیش وی می‌رفته بود.

چنانکه بشر بن سلم گوید وقتی ابراهیم می‌خواست به مقابله ابو جعفر رود، نميله و طهوی و جمعی از سرداران وی از مردم بصره به نزدش رفتند و گفتند: «خدایت قرین صلاح بدارد، بر بصره و اهواز و فارس و واسط غلبه یافته‌ای، به جای خویش بمان و سپاهها بفرست که اگر یک سپاه تو هزیمت شود به سپاهی دیگر کمکشان دهی و اگر یک سردار تو هزیمت شود سرداری دیگر را به کمک او فرستی، از حضور تو بیم کنند و دشمن از تو بترسد، خراج بگیری و جای خویش را استوار کنی، آنگاه در کار خویش بیندیشی.»

گوید: اما کوفیان گفتند: «خدایت قرین صلاح بدارد در کوفه مردانی هستند که اگر ترا ببینند پیش روی تو جان می‌دهند و اگر ترا نبینند به سبب‌های مختلف به جای مانند و پیش تو نیایند» و همچنان اصرار کردند تا حرکت کرد.

عبدالله بن جعفر مدینی گوید: با ابراهیم سوی باخمری روان شدیم، وقتی اردو زدیم یکی از شبها پیش ما آمد و گفت: «برویم و در اردوگاه دور بزیم.»

گوید: صدای طنبورها و آوازا را شنید و بازگشت. پس از آن شب دیگری پیش ما آمد و گفت: «برویم» و من با وی برفتم که نظیر آن را شنید و بازگشت و گفت: «از سپاهی که این چیزها در آن هست امید ظفر ندارم.»

عثمان بن مسلم صفار گوید: وقتی ابراهیم اردو زد کسانی از همسایگان ما بمزدوری با وی بودند به اردوگاه وی رفتیم و تخمین زدیم که کمتر از ده هزار کس با وی هستند.

اما داود بن جعفر بن سلیمان گوید: در دیوان ابراهیم یکصد هزار کس از مردم بصره به شمار آمد. چنانکه در روایت ابراهیم بن موسی آمده ابو جعفر، عیسی بن موسی را با پانزده هزار کس فرستاد و حمید بن قحطبه را با سه هزار کس بر مقدمه وی نهاد، و چون عیسی بن موسی سوی ابراهیم حرکت کرد، چنانکه گفته‌اند، ابو جعفر با وی برفت تا به نهر بصرین رسید، آنگاه ابو جعفر بازگشت. ابراهیم نیز از اردوگاه خویش از ما خور که در خریبه بصره بود، سوی کوفه حرکت کرد.

اوس بن مهلهل قطعی گوید: ابراهیم در راه خویش از بصره به کوفه بر ما گذشت، منزل ما در گندهایی بود که آنرا گندهای اوس می‌گفتند، من با پدرم و عمویم به پیشواز وی رفتیم و چون به او رسیدیم بر یابوی خویش بود و منزلگاهی می‌جست شنیدمش که چند شعر قطامی را به تمثیل می‌خواند به این مضمون:

«کارها هست که اگر خردمندی تدبیر آن کند

منع کند و تا تواند حذر کند.  
 وقتی عصیان برادر کنی  
 باید یکبار دیگر از او گوش کنی  
 بهترین کارها آنست که با آن روبرو شوی  
 نه آنکه از دنبال آن بروی  
 ولی وقتی چرم کهنه و معیوب باشد  
 از هنرور کاری ساخته نباشد»

گوید: به کسی که همراه من بود گفتم: «سخن کسی را می‌شنویم که از حرکت کردن خویش پشیمان است.»

پس از آن برفت و چون به کرخنا رسید چنانکه در روایت سلیمان بن ابی شیخ آمده، عبد الواحد بن زیاد بدو گفت: «این ولایت قوم من است و آنرا بهتر می‌شناسم سوی عیسی بن موسی و این سپاهها که به مقابله تو فرستاده‌اند مرو، اگر بگذاری من ترا به راهی می‌برم که ناگهان ابو جعفر خویشتن را با تو در کوفه ببیند.»

گوید: اما او نپذیرفت.

گفت: «ما مردم ربیعہ اهل شبیخون زدنییم بگذار به یاران عیسی شبیخون بزنم.»

گفت: «من شبیخون زدن را خوش ندارم.»

هریم گوید: به ابراهیم گفتم: «بر این مرد غلبه نخواهی یافت تا کوفه را بگیری، اگر کوفه از پس حصارى شدن وی از آن تو شد، کار وی به سر رسیده است، من در آنجا کسانی دارم، بگذارم نهانی آنجا بروم و محرمانه برای تو دعوت کنم آنگاه علنی کنم که آنها اگر بشنوند کسی سوی تو دعوت می‌کند اجابت وی می‌کنند، اگر ابو جعفر از اطراف کوفه سر و صدایی بشنود تا حلوان چیزی جلو او را نمی‌گیرد.»

گوید: رو به بشیر الرجال کرد و گفت: «ای ابو محمد رای تو چیست؟»

گفت: «اگر به آنچه می‌گوید اطمینان داشتیم رای درستی بود ولی این بیم هست که گروهی از آنها دعوت ترا بپذیرند و ابو جعفر سپاهی سوی آنها فرستد و بی‌گناه و مشکوک و کوچک و بزرگ را پایمال کند که گناه آن را به گردن گرفته‌ای و به مقصود نیز نرسیده‌ای»

گوید: به بشیر گفتم: «وقتی برای نبرد ابو جعفر و یاران وی برون شدی از کشته شدن ضعیف و خردسال و زن و مرد باک داشتی؟ مگر نبود که پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم، دسته سپاه می‌فرستاد که نبرد می‌کردند و در اثنای آن نظیر آنچه تو خوش نداری رخ می‌داد؟»

گفت: «آنها مشرکان بودند اما اینان اهل دین و دعوت و قبله ما هستند و حکم اینان بجز حکم آنان

است.»

گوید: ابراهیم از رای بشیر تبعیت کرد و به هریم اجازه نداد. آنگاه ابراهیم برفت تا در باخمیری فرود آمد.

خالد بن اسید باهلی گوید: وقتی ابراهیم در باخمیری فرود آمد سلم بن قتیبه، حکیم بن عبد الکریم را سوی او فرستاد و گفت: «تو در صحرا جا گرفته‌ای، دریغم آمد که کسی همانند تو دستخوش مرگ شود. به دور خویش خندق بزن که جز از یک طرف سوی تو نیایند، اگر نمی‌کنی سپاه ابو جعفر در زمین باز است با گروهی سبک سیر روان شو و سوی او برو و از پشت سر بدو حمله بر.»

گوید: ابراهیم یاران خویش را پیش خواند و این را بر آنها عرضه کرد، گفتند: «ما که بر آنها غلبه داریم چرا برای خویش خندق بزنیم، نه به خدا نمی‌کنیم.»

گفت: «سوی او رویم.»

گفتند: «برای چه؟ او که هر وقت بخواهیم در چنگ ماست»

ابراهیم به حکیم گفت: «می‌شنوی؟ برو که قرین هدایت باشی.»

ابراهیم بن سلم به نقل از برادر خویش گوید: وقتی تلاقی کردیم یاران ما مقابل حریفان صف بستند، من از صف آنها برون شدم و به ابراهیم گفتم: «اگر قسمتی از صف هزیمت شود در هم ریزد و بی‌نظام شوند، آنها را دسته‌ها کن که اگر دسته‌ای هزیمت شود، دسته دیگر ثبات آورد.»

گوید: اما بانگ زدند: «نه، مگر به ترتیب نبرد اهل اسلام.» منظورشان گفتار خدای تعالی بود که گوید: «در راه وی به صف نبرد می‌کنند»<sup>۱</sup>

مضاء گوید: وقتی در باخمیری فرود آمدیم، پیش ابراهیم رفتیم و گفتم: «این قوم با چندان سلاح و اسب سوی تو آمده‌اند که غروبگاه آفتاب را برای تو می‌بندد همراهان تو مردمی برهنه از اهل بصره‌اند، بگذار به او شبیخون برم که به خدا جمع وی را پراکنده می‌کنم»

گفت: «من کشتار را خوش ندارم»

گفتم: «شاهی می‌خواهی و کشتار را خوش نداری؟»

محمد بن عمر گوید: وقتی خبر کشته شدن محمد بن عبدالله، برادر ابراهیم بدو رسید به آهنگ ابو جعفر منصور که در کوفه بود برون شد، ابو جعفر به عیسی بن موسی نوشت و این را بدو خبر داد و دستور داد بنزد وی رود، فرستاده ابو جعفر و نامه وی وقتی رسید که عیسی احرام عمره بسته بود، که از آن چشم پوشید و سوی ابو جعفر رفت که وی را با سرداران و سلاح و سپاه سوی ابراهیم بن عبدالله فرستاد.

گوید: ابراهیم نیز پیامد، جمعی انبوه از مردمان گونه‌گون با وی بودند بیشتر از جمع عیسی بن موسی. در باخمیری، شانزده فرسنگی کوفه، تلاقی کردند در آنجا نبردی سخت کردند. حمید بن قحطبه که بر مقدمه عیسی بن موسی بود هزیمت شد و کسان نیز با وی هزیمت شدند، موسی راه آنها را گرفت و خدا و اطاعت را

۱. یُقَاتِلُونَ فِي سَبِيلِهِ صَفًّا ۶۱: ۴.

به یادشان می‌آورد اما بدو نمی‌پرداختند و به هزیمت می‌رفتند. حمید بن قحطبه نیز به هزیمت بیامد، عیسی بن موسی بدو گفت: «ای حمید، خدا را خدا را، و اطاعت را بیاد آر.»

گفت: «در هزیمت اطاعت نیست.»

گوید: همه مردم برفتند چنانکه کس پیش روی عیسی بن موسی و سپاه ابراهیم ابن عبدالله نماند. عیسی بن موسی در همانجا که بود بماند و از جای نرفت، وی با یکصد کس از خاصان و اطرافیان خویش بود.

بدو گفتند: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، چه شود اگر از اینجا بروی تا کسان سوی تو آیند و با آنها حمله بری.»

گفت: هرگز از اینجای نمی‌روم تا کشته شوم یا خدا به دست من فتح آرد و نگویند هزیمت شد.»

اسحاق بن عیسی گوید: از عیسی بن موسی شنیدم که می‌گفت: «وقتی امیر مؤمنان می‌خواست مرا سوی ابراهیم فرستد گفت: «ابن خبیثان - منجمان را منظور داشت - گفته‌اند که تو با این مرد تلاقی می‌کنی و به وقت تلاقی از جای می‌روی آنگاه یارانت سوی تو باز می‌گردند و سر انجام از آن تست.»

عیسی گوید: به خدا چنان بود که گفته بود همینکه تلاقی کردیم ما را هزیمت کردند، خویشان را دیدم که جز سه یا چهار کس با من نبود، یکی از غلامان من که لگام اسبم را گرفته بود روی به من کرد و گفت: «فدایت شوم اکنون که یارانت رفته‌اند برای چه ایستاده‌ای؟»

گفتم: «نه، به خدا مردم خاندان من هرگز چهره مرا نبینند که از دشمنان هزیمت شده باشم.»

گوید: به، خدا کاری جز این نمی‌توانستم که هر کس از هزیمت‌یان را که می‌شناختم و به من می‌گذشت بدو می‌گفتم: «به مردم خاندانم از من سلام گویند و به آنها بگویید: چیزی گرانتر از جان خویش نیافتم که فدای شما کنم و آنرا در راه شما دادم.»

گوید: به خدا در این حال بودیم، کسان هزیمت شده بودند و کس پروای کس نداشت، اما جعفر و محمد پسران سلیمان قصد ابراهیم کردند و از پشت سر سوی او رفتند و یاران وی که پشت سر ما بودند غافل بودند وقتی همدیگر را بدیدند که نبرد پشت سرشان بود که سوی آن شتافتند، ما نیز بازگشتیم و از پی آنها برفتیم و کار یکسره شد.

اسحاق بن عیسی گوید: آن روز شنیدم که عیسی بن موسی به پدرم می‌گفت: «به خدا، ای ابو العباس اگر پسران سلیمان نبودند، رسوا شده بودیم، کار خدا بود که وقتی یاران ما هزیمت شدند به رودی رسیدند که دو کناره مرتفع داشت که مانع جستن آنها شد و چون گذاری نیافتند همگی به تاخت باز گشتند.»

محمد بن اسحاق گوید: کسانی از خاندان طلحه در باخمی بودند که آب به جایگاه ابراهیم و یاران وی انداختند و بندها را شکستند و صبحگاهان مردم اردوگاه وی در آب افتاده بودند.

بعضی‌ها گفته‌اند که ابراهیم بود که آب انداخت تا نبردی وی از یکسو باشد و چون هزیمت شدند آب مانع فرارشان شد.

راوی گوید: وقتی یاران ابراهیم هزیمت شدند، ابراهیم ثبات کرد و جمعی از یارانش نیز با وی ثبات کردند و پیش روی او نبرد می‌کردند. در تعداد اینان اختلاف کرده‌اند: بعضی‌ها گفته‌اند پانصد کس بودند، بعضی‌ها گفته‌اند چهار صد کس بودند، بعضی دیگر گفته‌اند هفتاد کس بودند.

محمد بن عمر گوید: وقتی یاران عیسی بن موسی هزیمت شدند و عیسی به جای خویش ثابت ماند، ابراهیم بن عبدالله با سپاه خویش بیامد و نزدیک شد و غبار سپاه وی نزدیک رسید چندان که عیسی و یارانش آنرا می‌دیدند، در این اثنا سواری بیامد و به تاخت بازگشت، سوی ابراهیم می‌رفت و سر چیزی نداشت وی حمید بن قحطبه بود، که زره خویش را عوض کرده بود و سر بندی زرد به سر بسته بود. کسان نیز تاختن آوردند و به دنبال وی رفتند، هزیمت‌شدگان نیز بازگشتند و با حریفان در آمیختند و با آنها نبردی سخت کردند و دو گروه همدیگر را می‌کشتند.

گوید: حمید بن قحطبه بنا کرد سرها را به نزد عیسی بن موسی می‌فرستاد تا وقتی که سری را آوردند که جمعی بسیار همراه آن بود با سر و صدا، که گفتند: «سر ابراهیم ابن عبدالله است.» گوید: عیسی، ابن ابی الکرام جعفری را پیش خواند، و سر را بدو نشان داد که گفت: «این نیست.» همه آن روز را نبرد می‌کردند و عاقبت تیری ناشناس بیامد که دانسته نبود کی آنرا انداخته و به گلولی ابراهیم بن عبدالله خورد که از جای خویش برفت و گفت: «مرا پیاده کنید.» وی را از مرکبش پیاده کردند که می‌گفت: «فرمان خدا به اندازه معین است»<sup>۱</sup> ما چیزی خواستیم و خدا جز آن خواست.»

گوید: وی را که زخم‌دار بود روی زمین نهادند، یارانش و خاصانش به دور وی فراهم آمدند که از او حفاظت می‌کردند و پیش روی او نبرد می‌کردند. حمید بن قحطبه فراهم آمدنشان را بدید و ندانست که چیست، به یاران خویش گفت: «به این جمع حمله برید تا آنها را از جایشان ببرید و بدانید برای چه فراهم آمده‌اند.»

گوید: پس به آنها حمله بردند و با ایشان به سختی نبرد کردند تا از اطراف ابراهیم کنارشان زدند و به نزد وی رسیدند و سرش را بردند و پیش عیسی بن موسی بردند که آنرا به ابو الکرام جعفری نشان داد که گفت: «بله، این سر اوست.»

گوید: عیسی پیاده شد و سجده کرد و سر ابراهیم را پیش ابو جعفر منصور فرستاد. کشته شدن ابراهیم به روز دوشنبه بود، پنج روز مانده از ذی قعدة سال صد و چهل و پنجم. وقتی که کشته شد چهل و هشت ساله بود و از وقتی که قیام کرد تا هنگام کشته شدنش سه ماه پنج روز کم بود.

۱. وَ كَانَ أَمْرُ اللَّهِ قَدْرًا مَّقْدُورًا ۳۳: ۳۸.



عبد الحمید گوید: از ابو صلابه پرسیدم: «ابراهیم چگونه کشته شد؟»

گفت: «او را می‌دیدم که توقف کرده بود بر اسی بود و یاران عیسی را می‌نگریست که پشت بکرده بودند و شانه‌های خویش را سوی او کرده بودند. عیسی اسب خویش را عقب برده بود، یاران ابراهیم از آنها می‌کشتند یک قبای زره‌ای به تن داشت، گرما وی را آزار داد دکمه‌های قبای خویش را گشود، زره پس رفت و از روی پستانهایش افتاد و گلوگاهش نمایان شد، تیری ناشناس سوی وی آمد و به گلویش خورد دیدمش روی گردن اسب افتاد و به تاخت بازگشت و زیدیان دور او را گرفتند.»

محمد بن ابی‌الکرام گوید: وقتی یاران عیسی هزیمت شدند پرچمهای ابراهیم از پی آنها بود، بانگزن ابراهیم بانگ زد فراری را تعقیب مکنید و پرچمها بازگشت. یاران عیسی آنها بدیدند و پنداشتند که هزیمت شده‌اند و از پی آنها تاخت آوردند و هزیمت رخ داد.

گوید: وقتی خبر عقب رفتن یاران عیسی به ابو جعفر رسیده بود مصمم شده بود سوی وی حرکت کند.

سلم بن فرقد، حاجب سلیمان بن مجالد گوید: وقتی تلاقی شد یاران عیسی به وضعی زشت هزیمت شدند چنانکه پیشروانشان وارد کوفه شد، یک دوست کوفی من پیشم آمد و گفت: «ای مرد، می‌دانی به خدا یارانت وارد کوفه شدند، اینک برادر ابو هریره در خانه فلانی است و فلانی در خانه فلانیست، در باره جان خویش و کسانت و مالت بیندیش.»

گوید: این را به سلیمان بن مجالد خبر دادم و او به ابو جعفر خبر داده بود که گفته بود: «چیزی از این را فاش مکن و بدان توجه مکن که بیم دارم آنچه خوش ندارم پیش آید، بر هر یک از درهای شهر شتران و اسبانی آماده کن که اگر از یک سوی به طرف ما آمدند به سوی دیگر رویم.»

به سلم گفته بودند: «ابو جعفر قصد داشت اگر حادثه‌ای رخ داد کجا رود؟» گفت: «قصد رفتن ری داشت.»

گوید: شنیدم که نیبخت منجم به نزد ابو جعفر رفت و گفت: «ای امیر مؤمنان، ظفر از آن تست و ابراهیم کشته می‌شود.» اما این را باور نکرد. نیبخت گفت: «مرا به نزد خویش بدار، اگر کار چنان که بتو گفتم نبود مرا بکش.»

گوید: در این اثنا خبر هزیمت ابراهیم بدو رسید و شعر معقر بن اوس بارقی را به تمثیل خواند به این مضمون:

«عصای خویش را بینداخت و به جای خود آرام گرفت

چنانکه دیده مسافر از بازگشت آرام می‌شود.»

گوید: پس ابو جعفر دو هزار جریب از شهر جویر را تیول نیبخت کرد.

ابو نعیم، فضل بن دکین، گوید: صبحگاه شبی که سر ابراهیم را پیش ابو جعفر آورده بودند، و این به شب سه شنبه پنج روز مانده از ذی القعدة بود، بگفت تا سر وی را در بازار نصب کردند.

گویند: وقتی سر را به نزد ابو جعفر آوردند و پیش روی او نهادند بگریست چندانکه اشکش بر گونه ابراهیم ریخت، آنگاه گفت: «به خدا این را خوش نداشتیم، اما تو دچار من شدی و من دچار تو شدم.»

صالح غلام منصور گوید: وقتی سر ابراهیم بن عبدالله را بنزد منصور آوردند آنرا پیش روی خویش نهاد و به مجلس عام نشست و کسان را اجازه داد وارد شوند، یکی می‌آمد سلام می‌گفت و از ابراهیم سخن می‌کرد و از او بد می‌گفت و به زشتی یاد می‌کرد. ابو جعفر ساکت بود و رنگش دیگر بود تا وقتی که جعفر بن حنظله بهرانی در آمد و بایستاد و سلام گفت و گفت: «ای امیر مؤمنان، خدا پاداش ترا در مصیبت پسر عمویت بزرگ کند تقصیری را که در حق تو کرد بدو ببخشد.»

گوید: رنگ منصور به زردی گرایید و روی بدو کرد و گفت: «ابو خالد خوش آمدی و به جا.» و کسان بدانستند که این در دلش جا گرفت و چون در آمدند سخنانی همانند جعفر بن حنظله گفتند.

در این سال ترک و خزر در باب الابواب قیام کردند و در ارمینیه جمعی بسیار از مسلمانان را بکشتند.

در این سال سری بن عبدالله مطلبی که از جانب ابو جعفر عامل مکه بود، سالار حج شد.

در این سال ولایتدار مدینه عبدالله بن حارثی ربیع بود. ولایتدار کوفه و سرزمین آن عیسی بن موسی بود. ولایتدار بصره سلم بن قتیبه باهلی بود. قضای آنجا با عباد بن منصور بود. عامل مصر یزید بن حاتم بود.

پس از آن سال صد و چهل و ششم در آمد.

### سخن از حوادثی که به سال صد و چهل و ششم بود

از جمله حوادث سال این بود که ابو جعفر بنای بغداد را بسر برد.

محمد بن عمر گوید: ابو جعفر در صفر سال صد و چهل و ششم از شهر ابن هبیره به بغداد انتقال یافت و آنجا منزل گرفت و شهر آنرا بنیان کرد.

### سخن از اینکه منصور بغداد را چگونه بنیان کرد؟

موجبی را که انگیزه ابو جعفر در کار بنای بغداد بود و اینکه محلی را که شهر در آن ساخته شد به چه سبب بر گزید از پیش یاد کرده‌ایم و اینک ترتیب بنا کردن آنرا بگوییم:

ابو داود بن رشید گوید: وقتی خبر قیام محمد بن عبدالله به ابو جعفر رسید، سوی کوفه رفت، برای بنای شهر بغداد آنچه را بایسته بود از چوب و ساج و جز آن مهیا کرده بود، وقتی می‌رفت یکی از غلامان خویش را به نام اسلم برای سامان دادن لوازمی که برای بنا مهیا کرده گماشته بود.

به اسلم خبر رسید که ابراهیم بن عبدالله سپاه ابو جعفر را هزیمت کرده و هر چه را که ابو جعفر بدو سپرده بود از ساج و چوب بسوخت از بیم آنکه پس از مغلوب شدن صاحبش این چیزها را از او بگیرند.

گوید: وقتی ابو جعفر از کار اسلم غلام خویش خبر یافت بدو نوشت و ملامتش کرد. اسلم بدو نوشت و خبر داد که بیم کرده بود ابراهیم بر آنها ظفر یابد و آنرا بگیرد و ابو جعفر چیزی بدو نگفت.

ابراهیم موصلی گوید: وقتی ابو جعفر می‌خواست شهر بغداد را بنیان کند در باره آن با یاران خویش مشورت کرد و از جمله کسانی که با آنها مشورت کرد خالد بن برمک بود که رای موافق داشت.

علی بن عصمه گوید: خالد بن برمک شهر ابو جعفر را برای وی خط کشی کرد و در باره آن رای موافق داد و چون محتاج مصالح شد، بدو گفت: «در باره اینکه شهر ایوان کسری را که در مداین است ویران کنیم و مصالح آن را به این شهر بیاریم چه می‌گویی؟»

خالد گفت: «ای امیر مؤمنان رای من چنین نیست.»

گفت: «چرا؟»

گفت: «از آن رو که یکی از نشانه‌های اسلام است که هر که ببیند از روی آن بداند که کسانی همانند صاحبان آن به سبب کار دنیایی متعرض نمی‌شده‌اند بلکه این به سبب کار دین بوده است بعلاوه ای امیر مؤمنان نمازگاه علی بن ابی طالب صلوات الله علیه نیز آنجاست.»

گفت: «ای خالد همیشه از یاران عجم خویش جانبداری می‌کنی.» و بگفت تا قصر سپید را ویران کنند و مصالح آنرا ببرند، یک طرف قصر را ویران کردند و مصالح آنرا بردند و چون در مبلغی که برای ویران کردند و بردن بایسته‌شان بود نظر کردند آنرا از بهای آماده کردن مصالح نو بیشتر یافتند و این را به منصور خبر دادند که خالد بن برمک را پیش خواند و آنچه را برای ویران کردن و بردن مصالح بایسته‌شان بود معلوم وی داشت و گفت: «رای تو چیست؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان پیش از این رای من آن بود که نکنی اما اکنون که کرده‌ای رای من این است که ویران کنی تا به پایه‌های آن برسی که نگویند از ویران کردن آن ناتوان مانده‌ای.» اما منصور از این کار چشم پوشید و گفت که ویران نشود.

موسی بن داود مهندس گوید: مأمون این حدیث را برای من نقل کرد و گفت: «ای موسی اگر بنایی برای من بنیاد کردن چنان کن که از ویران کردن آن فروماند تا اثر و نشان آن بماند.» گویند که ابو جعفر برای شهر به در نیاز داشت.

ابو عبد الرحمن همانی گوید: که سلیمان بن داود نزدیک محلی که حجاج شهر واسط را بنا کرد، شهری ساخته بود به نام زندورد و شیطانها پنج در از آهن برای آن ساخته بودند که در آن روزگار ساختن همانند آن برای مردمان میسر نبود، درها را به شهر نصب کرد و همچنان نبود تا وقتی که حجاج واسط را بنیان کرد. آن شهر ویران شده بود، پس حجاج درهای شهر را برد و بر شهر خویش واسط نهاد. وقتی ابو جعفر شهر را بنیان کرد آن درها را بر گرفت و بر شهر نهاد که تا کنون بر آن هست.

شهر هشت در داشت: چهار در از درون و چهار در از بیرون. چهار در از این پنج در را به درهای درونی نهادند و پنجمی را به در بیرونی قصر نهادند. بر در خراسان که بیرونی بود دری را نهادند که از شام آوردند و کار فرعونان بود. بر در کوفه نیز که بیرونی بود دری را نهادند که از کوفه آورده بودند و خالد بن عبدالله قسری آنرا ساخته بود.

گوید: منصور بگفت تا برای در شام، دری در بغداد ساختند که از همه درهای دیگر ضعیفتر است. شهر را مدور ساختند که وقتی شاه در میان آن جای می‌گیرد به جایی نزدیکتر، از جای دیگر نباشد. درهای شهر را چهار کرد به ترتیب سپاهها به هنگام جنگ (که پهلوی راست و چپ و مقدمه و دنباله دارد. م.) برای شهر دو دیوار نهاد، دیوار درونی بلندتر از دیوار برونی بود که قصر خویش را در میان آن ساخت و مسجد جامع به دور قصر بود.

گویند: حجاج بن ارطاة بود که به دستور ابو جعفر مسجد جامع شهر را خط کشی کرد و پایه آنرا نهاد. به قولی قبله آن درست نیست و کسی که در آن نماز می‌کند می‌باید اندکی به طرف در بصره کج شود. قبله مسجد رصافه از قبله مسجد شهر درست‌تر است که مسجد شهر را بعد از قصر ساختند. اما مسجد رصافه را پیش از قصر ساخته بودند و قصر را بعد از آن ساختند و چنین شد.

یحیی بن عبد الخالق گوید: پدرم می‌گفت: «منصور هر یک از چهار ناحیه شهر را به سرداری سپرد که کسان را در کار به سر رفتن بنای آن ناحیه ترغیب کند و این کار را عهده کند.»  
هارون بن زیاد گوید: پدرم می‌گفت که منصور در اثنای بنا خرج یکی از چهار ناحیه شهر را به خالد سپرده بود.

خالد گوید: وقتی بنای آن ناحیه را بسر بردم مجموع خرج آنرا به وی خبر دادم که به دست خویش حساب کرد، پانزده درم به عهده من ماند که تا چند روز مرا در زندان شرقی به زندان کرد تا آنرا بدادم، خشتهایی که برای بنای شهر زده بودند هر کدام یک ذراع در یک ذراع بود.

بعضی‌ها گفته‌اند: پاره‌ای از دیوار مجاور در محول را ویران کردند و خستی یافتند که با گل قرمز وزن آنرا نوشته بودند: «صد و هفده رطل»

گوید: آنرا وزن کردیم و چنان بود که بر آن نوشته بود.

گوید: در جایگاه جمعی از سرداران و دبیران ابو جعفر به عرصه مسجد گشوده می‌شد.

یحیی بن حسن، دایی فضل بن ربیع گوید: عیسی بن علی شکایت پیش ابو جعفر برد و گفت: «ای

امیر مؤمنان، از در عرصه تا قصر پیاده آمدن برای من دشوار است که ناتوان شده‌ام.»

گفت: «ترا در هودجی بیارند.»

گفت: «از کسان شرم دارم.»

گفت: «مگر کسی مانده که از او شرم باید کرد؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان مرا به جای یکی از آب کشان گیر.»

گفت: «مگر آبکشی یا سواری وارد شهر می‌شود؟»

گوید: پس به کسان گفت که دره‌ایشان را به فواصل طاقها ببرند و هیچکس وارد عرصه نمی‌شد مگر پیاده.

گوید: وقتی منصور بگفت تا درهای مجاور عرصه را ببندند و در فاصله‌ها بکشایند، بازارها زیر طاقهای چهارگانه شهر آمد که در هر کدام بازاری بود، بدین گونه مدتی بود تا بطریقی از بطریقان روم به نزد ابو جعفر آمد و ربیع را بگفت تا وی را در شهر و اطراف بگردانند که آبادی و بنیان را ببیند.

گوید: ربیع، بطریق را بگردانید و چون بازگشت بدو گفت: «شهر مرا چگونه دیدی؟»

گوید: و چنان بود که وی را روی دیوار شهر و گنبد درها بالا برده بودند.

گفت: «بنایی نکو دیدم، جز اینکه دشمنان را با تو در شهر دیدم.»

گفت: «کیانند؟»

گفت: «بازاریان.»

گوید: ابو جعفر خاموش ماند و چون بطریق برفت بگفت تا بازار را از شهر برون برند. به ابراهیم بن حبیبش کوفی گفت، جواس بن مسیب یمانی غلام خویش را نیز بدو پیوست و دستورشان داد که بازارها را در ناحیه کرخ بسازند و برای هر صنف صفاها کنند و خانه‌ها و آنرا به کسان دهند و چون چنین کردند بازار را از شهر به آنجا بردند و به مقدار ذراع بر آن کرایه بستند، و چون کسان فزونی گرفتند در جاهایی از بازار بنا کردند که ابراهیم بن حبیب و جواس نمی‌خواستند در آن بنا کنند، از آن رو که به ترتیب صفاها نبود و کرایه آنها کمتر از آن بود که ساکنان بنای حکومت می‌دادند.

بعضی‌ها گفته‌اند: اینکه ابو جعفر بازرگانان را از شهر به کرخ و جاهای نزدیک آن برد، از آن رو بود که بدو گفته بودند غریبان و دیگر کسان در شهر می‌خوابند و بیم هست که جزو آنها جاسوسان باشند یا خبر گیران، یا اینکه شبانگاه به سبب وجود بازار درهای شهر را بکشایند. پس بگفت تا بازار را از شهر برون بردند و آنرا خاص نگهبانان و کشیکبانان کرد و برای بازرگان به در طاق حرانی و در شام و کرخ بنیان کرد.

سلیمان هاشمی گوید: اینکه ابو جعفر بازارها را از مدینه السلام و شهر شرقی بدر کرخ و باب الشعیر و در محول برد از آن رو بود که ابو زکریا، یحیی پسر عبدالله را به محتسبی بغداد و بازارها گماشته بود، به سال صد و پنجاه و هفتم. در آن وقت بازار در شهر بود و منصور کسانی را که با محمد و ابراهیم پسران عبدالله بن حسن قیام کرده بودند تعقیب می‌کرد اما این محتسب با آنها سر و سری داشت و جمعی از اوباش را که فریب داده بود بر ضد منصور فراهم آورد که آشوب کردند و فراهم آمدند، منصور ابو العباس طوسی را سوی آنها فرستاد که آرامشان کرد و ابو زکریا را گرفت و به نزد خویش بداشت. ابو جعفر به ابو العباس

دستور داد او را بکشد و حاجب ابو العباس طوسی به نام موسی به دستور منصور او را به نزد باب الذهب، در عرصه، به دست خویش کشت.

گوید: ابو جعفر بگفت تا خانه‌هایی را که در راه شهر پیش آمده بود ویران کنند. راه را به اندازه چهل ذراع معین کرد و هر چه را در این مقدار بود ویران کرد و نیز بگفت تا بازارها را به کرخ بردند. گویند که وقتی ابو جعفر دستور داد بازرگانان را از شهر بیرون برند ابان بن صدقه در باره بقالی با وی سخن کرد که پذیرفت و گفت: «به شرط آنکه جز سرکه و سبزی نفروشد»، آنگاه بگفت تا در هر ناحیه یک بقال به همین ترتیب واگذارند.

فضل بن ربیع گوید: وقتی منصور از بنیان قصر خویش در شهر فراغت یافت وارد آن شد و بگشت و آنرا نیکو و پاکیزه دید و آنچه را دید بیسندید جز آنکه مخارج آن را گزاف پنداشت.

گوید: به محلی از قصر نگریست که آنرا سخت نیکو دید و به من گفت: «پیش ربیع برو و بگو پیش مسیب رود و بگوید: همین دم یک بنای ماهر به نزد من آرد.»

گوید: پیش مسیب رفتم و او کس فرستاد و سر بنایان را پیش خواند و پیش ابو جعفر آورد که چون مقابل وی بایستاد گفت: «برای یاران ما در این قصر چگونه کار کردی و برای هر هزار آجر و خشت چه مقدار اجرت گرفتی؟»

بنا فروماند و نتوانست به او پاسخ دهد.

گوید: مسیب از او بیمناک شد، منصور بدو گفت: «چرا سخن نمی‌کنی؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان نمی‌توانم.»

گفت: «و ای تو بگو و از هر چه بیم داری در امانی.»

گفت: «نه به خدا ای امیر مؤمنان خبر ندارم و نمی‌دانم.»

گوید: دست وی را گرفت و گفت: «بیا که خدا چیزی به تو بیاموزد.» و او را به اطاقی برد که آنرا نیکو یافته بود و نشیمنگاهی را به وی نشان داد و گفت: «این نشیمنگاه را ببین و مقابل آن طاقی برای من بساز که همانند اطاقی باشد و چوب در آن به کار میر.»

گفت: «بله، ای امیر مؤمنان.»

گوید: بنا و همه کسانی که با وی بودند از فهم وی در باره ساختمان و هندسه شگفتی کردند.

گوید: بنا بیامد و گفت: «نمی‌توانم آنرا به این صورت در آرم و به ترتیبی که می‌خواهی بسازم.»

بدو گفت: «من با تو کمک می‌کنم.»

گوید: پس دستور داد تا آجر و گچ آورند، آنگاه همه چیزهایی را که در بنای طاق به کار می‌رفت از آجر و گچ شمار کرد و بدین سان بود تا همان روز و قسمتی از روز دوم از آن فراغت یافت و مسیب را پیش خواند و بدو گفت: «مزد او را به قراری که با تو کار می‌کرد بپرداز.»

گوید: مسیب حساب کرد و پنج دارم بدو داد، منصور این را بدانست و گفت: «این را نمی‌پسندم.» و همچنان اصرار کرد تا یک‌درم از او کاست. آنگاه اندازه‌ها را برداشت و مقدار طاق را نسبت به اطاق اندازه گرفت و معلوم داشت. آنگاه پیشکاران را با مسیب به حساب مخارج کشید، امنایی نیز از بنایان و مهندسان به نزد خویش آورد که قیمت آنرا معلوم وی داشتند و پیوسته جزء به جزء را با وی محاسبه کرد و دستمزد بنای طاق را مقیاس کرد و بدان ملزمشان کرد و شش‌هزار و چند درم به پای مسیب گذاشت و او را به سبب آن گرفت و به بند کرد و از قصر بیرون رفت تا آنرا بداد.

عیسی بن منصور گوید: در نوشته‌های خزاین پدرم منصور دیدم که بر مدینه السلام و قصر الذهب آنجا و بازارها و فاصله‌ها و خندق‌ها و گنبدها و درهای آن چهار هزار هزار و هشتصد و سی و سه درم خرج کرده بود و مقدار آن به پول مسین صد هزار هزار فلس و بیست هزار فلس بود، زیرا استاد بنا یک روز را به یک دانگ نقره کار می‌کرده بود و روز کاری<sup>۱</sup> به دو حبه یا سه حبه.

در این سال منصور سلم بن قتیبه را از بصره معزول کرد و محمد بن سلیمان را ولایتدار آنجا کرد.

### سخن از اینکه چرا منصور، سلم ابن قتیبه را از بصره برداشت؟

یعقوب بن فضل هاشمی گوید: وقتی منصور، سلم بن قتیبه را ولایتدار بصره کرد بدو نوشت: «اما بعد، خانه کسانی را که با ابراهیم قیام کرده‌اند ویران کن و نخلهایشان را ببر.»

گوید: سلم بدو نوشت: «از کدام آغاز کنم، از خانه‌ها یا از نخلها؟»

ابو جعفر بدو نوشت: اما بعد، به تو نوشتم و دستور دادم که خرمایشان را تباه کنی و نوشتی و اجازه خواستی که از کدام آغاز کنی از برنی یا از شهریز؟» پس او را معزول کرد و محمد بن سلیمان را ولایتدار کرد که بیامد و تباه کرد.

یونس بن نجد گوید: از پس هزیمت، سلم بن قتیبه به امارت سوی ما آمد، سالار نگهبانان وی ابو برقه یزید بن سلم بود، سلم پنج ماه در بصره نبود پس از آن معزول شد و محمد بن سلیمان ولایتدار ما شد.

عبد الملک بن شیبان گوید: وقتی محمد بن سلیمان بیامد، خانه یعقوب بن فضل و خانه ابو مروان را در محله بنی یشکر و خانه عون بن مالک و خانه عبد الواحد بن زیاد و خانه جلیل بن حصین را در محله بنی عدی و خانه عفو الله بن سفیان را ویران کرد و نخلهایشان را برید.

در این سال جعفر بن حنظله بهرانی به غزای تابستانی رفت.

و هم در این سال عبدالله بن ربیع از مدینه معزول شد و جعفر بن سلیمان به جای وی ولایتدار شد و در ماه ربیع الاول آنجا رسید.

و هم در این سال سری بن عبدالله در مکه معزول شد و عبد الصمد بن علی ولایتدار آنجا شد.

در این سال عبد الوهاب بن ابراهیم عباس سالار حج شد. محمد بن عمر چنین گفته و غیر او نیز. آنگاه سال صد و چهل و هفتم در آمد.

### سخن از حوادثی که به سال صد و چهل و هفتم بود

از جمله حوادث سال این بود که استرخان خوارزمی با جمعی از ترکان در ناحیه ارمینیه به مسلمانان حمله برد و گروهی بسیار از مسلمانان و ذمیان را اسیر کرد، و هم آنها وارد تفلیس شدند و حرب بن عبدالله راوندی را که جماعت حربیه بغداد به وی انتساب دارند بکشتند.

حرب چنانکه گویند با دو هزار سپاهی مقیم موصل بود به سبب آنکه خوارج در جزیره بودند، وقتی ابو جعفر از مخالفت ترکان آن ناحیه خبر یافت جبرئیل بن یحیی را برای نبرد سوی آنها فرستاد و به حرب نوشت و دستور داد که با جبرئیل سوی آنها رود. حرب با وی روان شد و آنجا کشته شد و جبرئیل هزیمت شد و چنانچه گفتیم بسیار کس از مسلمانان اسیر شدند.

هلاکت عبدالله بن علی عباسی در این سال بود. در باره سبب هلاکت وی اختلاف کرده‌اند: بعضیها چنانکه در روایت محمد نوفلی آمده گویند که ابو جعفر چند ماه از آن پس که مهدی را بر عیسی بن موسی تقدم داد حج کرد، پیش از آن عیسی بن موسی را از کوفه و سرزمین آن برداشته بود و محمد بن سلیمان را به جای وی گماشته بود و عیسی را سوی مدینه السلام خوانده بود و محرمانه در دل شب عبدالله بن علی را بدو تسلیم کرده بود و گفته بود: «ای عیسی، این می‌خواست نعمت را از من و تو زایل کند، تو از پی مهدی ولیعهد منی و خلافت به تو می‌رسد، او را به نزد خویش ببر و گردنش را بزن مبادا سستی کنی یا ناتوانی کنی و تدبیر مرا بشکنی.»

گوید: آنگاه به راه خویش رفت و از راه سه بار به عیسی نوشت و پرسید در باره کاری که با وی گفته بود چه کرده؟»

عیسی بدو نوشت: «آنچه را دستور داده بودی اجرا کردم.» و ابو جعفر تردید نیاورد که وی آنچه را دستور داده بود عمل کرده و عبدالله بن علی را کشته است.

گوید: و چنان بود که وقتی عبدالله بن علی را به عیسی داد وی را نهان داشت و دبیر خویش یونس بن فروه را پیش خواند و بدو گفت: «این مرد عموی خویش را به من داده و گفته در باره وی چنین و چنان کنم.»

گفت: «می‌خواسته ترا بکشد و او را بکشد، گفته تا او را نهانی بکشی، آنگاه خون وی را آشکارا بر تو افکند و ترا به قصاص وی بکشد.»

گفت: «چه باید کرد؟» گفت: «رای درست این است که وی را در منزل خویش نهان داری و کسی را از کار وی خبردار نکنی، اگر عبدالله را آشکارا از تو خواست وی را آشکارا بدو تسلیم می‌کنی، هرگز او را نهانی تسلیم مکن که گرچه او را نهانی به تو داده ولی کار وی آشکار می‌شود.»



گوید: عیسی نیز چنین کرد، وقتی منصور باز آمد و نهانی کس به نزد عموهای خویش فرستاد که وادارشان کند از او بخواهند عبدالله بن علی را به آنها ببخشند و امیدوارشان کند که این کار را خواهد کرد، پس آنها بیامدند و با وی سخن کردند و او را بر سر رقت آوردند و از خویشاوندی سخن کردند.

منصور گفت: «بله، عیسی بن موسی را پیش من آرید.» که بیامد و بدو گفت: «ای عیسی می‌دانی که من از آن پیش که به حج روم عموی خودم و عموی تو عبدالله بن علی را به تو سپردم و گفتم در منزل تو باشد.»

گفت: «ای امیر مؤمنان چنین کردم.»

گفت: «عموهایت در باره او با من سخن کرده‌اند و چنان دیدم که از او در گذرم و آزادش کنم، او را پیش ما بیار.»

گفت: «ای امیر مؤمنان، مگر دستورم ندادی که او را بکشم، او را کشتم.»

گفت: «دستورت ندادم او را بکشی، دستور دادم او را در منزل خویش بداری.»

گفت: «دستورم دادی او را بکشم.»

منصور گفت: «دروغ می‌گویی دستور کشتن او را ندادم.»

آنگاه به عموهای خویش گفت: «این به نزد شما اقرار کرد که برادران را کشته و دعوی دارد که من به او چنین دستور داده‌ام، اما دروغ می‌گوید.»

گفتند: «او را به ما تسلیم کن که به عوض عبدالله بکشیم.»

گفت: «اینک شما و او.»

گوید: پس عیسی را به عرصه بردند و کسان فراهم آمدند و کار شهره شد، یکی از آنها برخاست و شمشیر خویش را کشید و سوی عیسی رفت که او را با شمشیر بزند.

عیسی گفت: «می‌کشی؟»

گفت: «به خدا آری.»

گفت: «شتاب میارید، مرا بنزد امیر مؤمنان باز برید.»

گوید: پس او را بنزد منصور باز بردند، که بدو گفت: «مقصودت از کشتن وی این بود که مرا بکشی،

اینک عموی تو زنده و سالم است، اگر گویی او را به تو دهم، می‌دهم.»

گفت: «وی را به نزد ما بیار.»

گوید: پس عبدالله را بنزد وی برد.

آنگاه عیسی به منصور گفت: «بر ضد من تدبیر کردی که از آن بیمناک شدم و چنان بود که بیم

داشتم، اینک تو و عمویت.»

گفت: «برود تا رأی خویش را بگویم.»

گوید: پس آنها برفتند، پس از آن منصور بگفت تا عبدالله را به خانه‌ای بردند که پایه آن بر نمک بود و آب به پایه خانه بستند که خانه بر او افتاد و بمرد و کار وی چنان شد که شد.

وفات عبدالله بن علی در این سال بود (کذا)<sup>۱</sup> و در گورستان در شام به خاکش سپردند و نخستین کسی بود که آنجا به خاک رفت.

ابراهیم بن عیسی گوید: وفات عبدالله بن علی در زندان رخ داد به سال صد و چهل و هفتم، در سن پنجاه و دو سالگی.

گوید: وقتی عبدالله بن علی در گذشت روزی منصور بر نشست، عبدالله بن عیاش نیز با وی بود، در آن اثنا که با وی به راه می‌رفت گفت: «سه خلیفه را می‌شناسی که نامشان با عین آغاز می‌شده و سه قیام کننده را که آغاز نامشان عین بود کشته‌اند؟»

گفت: «می‌شناسم، جز آنکه همگان گویند که علی، عثمان را کشت و دروغ می‌گویند، عبد الملک بن مروان، عبد الرحمان بن اشعث و عبدالله بن زبیر و عمرو بن سعید را کشت، و عبدالله بن علی خانه بر او افتاد.»

منصور گفت: «خانه بر عبدالله بن علی افتاد، گناه من چیست؟»

گفت: «نگفتم که تو گناهی داری.»

در این سال منصور، عیسی بن موسی را خلع کرد و برای پسر خویش مهدی بیعت گرفت و او را ولیعهد خویش کرد، و بعضی‌ها گفته‌اند که از پی وی عیسی بن موسی بود.

### سخن از اینکه چرا و چگونه منصور عیسی بن موسی را خلع کرد؟

در باره ترتیبی که ابو جعفر عیسی را خلع کرد اختلاف کرده‌اند: بعضی‌ها گفته‌اند ترتیبی که ابو جعفر را به این منظور رسانید چنان بود که ابو جعفر از پس وفات ابو العباس، عیسی بن موسی را در ولایتداری کوفه و سرزمین آن که ابو العباسش گماشته بود، به جا نهاد و او را حرمت و عزت می‌کرد و چون به نزد ابو جعفر می‌رفت او را به پهلو راست خویش می‌نشاند و مهدی را به پهلو چپ خویش می‌نشاند و رفتارش با وی چنین بود تا وقتی که منصور مصمم شد که مهدی را در کار خلافت بر او تقدم دهد.

گوید: و چنان بود که ابو العباس از پی خویش کار را برای ابو جعفر نهاده بود و از پی ابو جعفر برای عیسی بن موسی. و چون منصور بدین کار مصمم شد با عیسی بن موسی با ملایمت سخن کرد که پسر خویش را بر او تقدم دهد.

عیسی گفت: «ای امیر مؤمنان، پس قسمها و پیمانها که به قید عتق و طلاق و دیگر قسمهای موکد به عهده من و تو و مسلمانان هست چه می‌شود، این کار شدنی نیست.»

۱. اینگونه مکررات در متن هست که به رعایت امانت و حفظ سیاق، عیناً آورده‌ام و اگر اعتراضی هست بر من نیست. م.

گوید: و چون ابو جعفر مقاومت وی را بدید رنگی دیگر گرفت و وی را تا حدی از خویش دور کرد و بگفت تا مهدی را پیش از او اجازه ورود دهند، که وارد می‌شد و بر پهلوی راست منصور می‌نشست و آنگاه به عیسی اجازه ورود میدادند که وارد می‌شد و زیر دست مهدی بر پهلوی راست منصور می‌نشست و به پهلوی چپ منصور به جایی که مهدی در آن می‌نشسته بود نمی‌نشست. منصور از این خشمگین می‌شد، و او را بیشتر تحقیر می‌کرد می‌گفت مهدی را اجازه دهند، پس از آن می‌گفت که عیسی بن علی را اجازه دهند و اندکی صبر می‌کرد و عبد الصمد بن علی را اجازه می‌داد، آنگاه اندکی صبر می‌کرد و عیسی بن موسی را اجازه می‌داد و چون وقت دیگر می‌رسید به هر حال مهدی را مقدم می‌داشت، دیگران را در هم می‌کرد، یکی را که مؤخر می‌داشته بود، مقدم می‌داشت و یکی را که مقدم می‌داشته بود مؤخر می‌داشت و به عیسی بن موسی چنین وا می‌نمود که تقدم آنها به سبب کاری است که رخ داده یا گفتگویی است که در باره چیزی از کارهای خویش با آنها دارد، و پس از آنها به عیسی بن موسی اجازه می‌داد که در همه حال خاموش بود و از او شکوه نمی‌کرد و گله نمی‌آورد.

گوید: پس از آن کار از این سخت تر شد، عیسی در مجلس نشسته بود، یکی از فرزندانش نیز با وی بود، می‌شنید که پایه دیوار را می‌کنند و بیم می‌کرد که دیوار بر او افتد، خاک بر او می‌ریخت و چوب سقف مجلس را می‌دید که از یک طرف کنده‌اند که بیفتد. خاک بر کلاه و لباس وی می‌ریخت، به پسرش که با وی بود می‌گفت که جا به جا شود، خود او بر می‌خاست و نماز می‌کرد، سپس اجازه ورود می‌رسید که بر می‌خاست و به همان وضع وارد می‌شد که خاک بر او بود و آنرا نمی‌تکانید و چون منصور او را می‌دید می‌گفت: «ای عیسی هیچکس به وضع تو با این همه غبار و خاک به نزد من وارد نمی‌شود، این همه از خیابان است؟» که می‌گفت: «ای امیر مؤمنان، چنین می‌پندارم.»

گوید: منصور با وی چنین سخن می‌کرد که وی را به شکوه بکشاند اما شکوه نمی‌کرد.

گویند که منصور چیزی به عیسی بن موسی خورانید که او را تلف کند، عیسی از مجلس برخاست،

منصور بدو گفت: «ای ابو موسی کجا؟»

گفت: «احساس ضعف می‌کنم.»

گفت: «پس به همین خانه برو.» گ

فت: «آنچه احساس می‌کنم سخت‌تر از آنست که با وجود آن در این خانه بمانم.»

گفت: «پس کجا می‌روی؟»

گفت: «به منزلم.»

گوید: پس برخاست و سوی کشتی خویش رفت، منصور از پی وی سوی کشتی رفت و نسبت بدو

نگرانی می‌نمود. عیسی از او اجازه خواست که به کوفه رود.»

گفت: «اینجا بمان که همین جا معالجه‌ات کنند.»

گوید: اما نپذیرفت و اصرار کرد تا منصور اجازه داد، کسی که او را بدین کار جسور کرده بود بختیشوع طبیب منصور بود، پدر جبرئیل، که گفت: «به خدا من در خانه خلافت جرئت معالجه ترا ندارم که بر جان خویش بیمناکم.»

گوید: منصور بدو اجازه داد و گفت: «من امسال قصد حج دارم، در کوفه پیش تو می‌مانم تا ان شاء الله بهی یابی» اما وقت حج نزدیک شد و منصور حرکت کرد و چون به بیرون کوفه رسید جایی که رصافه نام داشت، چند روز آنجا بماند، آنجا اسب‌دوانی کردند، چند بار از عیسی عیادت کرد آنگاه سوی دار السلام بازگشت و حج نکرد به این بهانه که آب در راه کم است.

گوید: بیماری عیسی بن موسی بسیار سخت شد چندان که مویش بریخت. پس از آن از بیماری بهی یافت.

گویند: عیسی بن علی به منصور می‌گفته بود عیسی بن موسی از آن رو از بیعت مهدی امتناع دارد که این کار را برای پسر خویش موسی می‌خواهد و موسی است که او را منع می‌کند.

گوید: پس منصور به عیسی بن علی گفت: «با موسی بن عیسی سخن کن و او را در مورد پدرش و پسر او بترسان.» عیسی بن علی در این باب با موسی سخن کرد که او را مأیوس کرد.

عیسی وی را تهدید کرد و از خشم منصور بترسانید و چون موسی بترسید و بیم کرد که بلیه برای وی رخ دهد پیش عباس بن محمد رفت و گفت: «عمو جان، من سخنی با تو می‌گویم که به خدا هرگز کسی آنرا از من نشنیده است و هرگز کسی نخواهد شنید و اینکه با تو می‌گویم به سبب اعتماد و اطمینانی است که به تو دارم، پیش تو امانت باشد که این جان من است که به دست تو می‌سپارم.»

گفت: «پسر برادرم! بگو که من نسبت به تو چنانم که دوست داری.»

گفت: «می‌بینم که پدرم برای برداشتن این کار از گردن خویش و واگذاری آن به مهدی عذاب می‌کشد و اذیت‌های گونه‌گون می‌بیند، یکبار تهدیدش می‌کنند، بار دیگر اجازه ورودش را تأخیر می‌کنند، یکبار دیوارها را بر سر او خراب می‌کنند، یکبار برای مرگش تدبیر می‌کنند، پدرم به این ترتیب چیزی نمی‌دهد و این کار هرگز نخواهد شد ولی یک صورت دیگر هست که شاید بر طبق آن بدهد و گرنه ابدًا.»

گفت: «برادرزاده‌ام، رای درست آورده‌ای و موفق بوده‌ای، آن چیست؟»

گفت: «امیر مؤمنان در حضور من رو بدو کند و بگوید: ای عیسی می‌دانم که به خاطر خویشتن نیست که این کار را از مهدی دریغ می‌کنی که سن تو بالا رفته و اجلت نزدیک است و می‌دانی که چندان مدتی نداری که در آن دیر بمانی، بلکه به خاطر پسرت موسی است. مگر پنداری که من می‌گذارم پسرت پس از تو بماند و پسر من با وی بماند که بر پسر من خلافت کند؟ نه به خدا هرگز چنین نخواهد شد. در حضور تو به پسرت می‌تازم تا از او نومید شوی و مطمئن شوم که بر پسر من خلافت نخواهد کرد، مگر پنداری پسر تو به

نزد من بر پسر خودم برتری دارد؟ آنگاه دستور خفه کردن مرا بدهد یا شمشیری به روی من بکشد اگر پذیرفتنی باشد شاید بدین سبب بپذیرد که جز به این صورت نمی پذیرد.»

عباس گفت: «پسر برادرم، خدایت پاداش خیر دهد که جان خویش را فدای پدرت می کنی و بقای او را بر بقای خویش مرجح می داری، چه رأی صوابی آورده ای و چه راه نیکی پیش گرفته ای.»  
گفت: «آنگاه پیش ابو جعفر رفت و خبر را با وی بگفت. منصور برای موسی پاداش خیر مسئلت کرد و گفت: «نیکو کرد و زیبا، آنچه را گفته عمل می کنم ان شاء الله.»

گفت: و چون فراهم آمدند که عیسی بن علی نیز بود، منصور رو به عیسی بن موسی کرد و گفت: «ای عیسی، در باره موضوعی که از تو خواستم از آنچه در خاطر نهان داری و از هدفی که سوی آن روانی، بی خبر نیستم این کار را برای پسر می خواهی که برای تو وهم برای خویشان شوم است.»

گفت: عیسی بن علی گفت: «ای امیر مؤمنان ادرار مرا فشار می دهد.»

گفت: «برای تو ظرفی می طلبم که در آن ادرار کنی؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان در مجلس تو، این چیزی است که نخواهد شد اما مرا به نزدیکترین آبریزگاه رهنمون شوند که آنجا روم.»

گفت: پس بگفت تا یکی او را رهنمون شود که برفت، عیسی بن موسی به پسر خویش گفت: «برخیز و با عموی خویش برو و جامه های او را از پشت سرش فراهم آر و اگر دستمالی همراه داری به او بده که خویشان را خشک کند.» و چون عیسی به ادرار نشست موسی جامه وی را از پشت سرش فراهم آورد اما او موسی را نمی دید. گفت: «این کیست؟»

گفت: «موسی پسر عیسی.»

گفت: «پدرم فدایت، و پدرم فدای پدر فرزندان، به خدا می دانم که در این کار از پس شما خیری نیست و شما بیشتر بدان حق دارید اما مرد چنانست که در باره کاری که شتاب آرد حریص باشد.»

موسی با خویشان گفت: به خدا این، وسیله کشتن خویش را به دسترس من نهاد. همین است که بر ضد پدرم تحریک می کند، به خدا به وسیله آنچه به من گفت او را به کشتن می دهم، آنگاه اگر امیر مؤمنان از پس وی مرا بکشد اهمیت نمی دهم. که کشتن وی پدرم را دلخوش می کند و اگر کشته شدم وی را از غم من تسلیت می دهد.

گفت: و چون به محل خویش باز گشتند موسی گفت: «ای امیر مؤمنان چیزی به پدر خویش بگویم» که وی از این خشنود شد و پنداشت می خواهد در باره موضوعی که در میان بود با وی سخن کند و گفت: «به پا خیز.»

موسی به طرف وی رفت و گفت: «پدر جان عیسی بن علی به وسیله خبرهایی که در باره ما می دهد بارها من و ترا به خطر کشته شدن افکنده، اینک وسیله کشته شدنش را به دسترس من نهاده.»

گفت: «چگونه؟»

گفت: «به من چنین و چنان گفت، به امیر مؤمنان خبر می‌دهم که او را می‌کشد که دل خویش را خنک کرده‌ای و پیش از آنکه ترا و مرا به کشتن دهد او را به کشتن می‌دهی و اهمیت ندارد که بعد چه شود.»

گفت: «رای و رفتار بدی است، عمویت ترا به گفتاری امین دانسته و خواسته با تو راز گویی کند، اما تو آنرا وسیله بلیه و مرگ وی می‌کنی، نباید هیچکس این را از تو بشنود، به جای خویش بر گرد.» و او بر خاست و باز رفت.

گوید: ابو جعفر منتظر بود از اینکه موسی سوی پدر خویش رفته بود، و از سخن وی اثری نمودار شود اما چون اثری ندید به تهدید اول خویش باز گشت و او را بترسانید و گفت: «به خدا در باره وی کاری می‌کنم که ترا بد آید و از بقای وی از پی خویش نومید شوی، ربیع برخیز و او را با حمایلش خفه کن.»

گوید: ربیع بر خاست و حمایل موسی را به دور او پیچید و بنا کرد به وسیله آن آهسته آهسته خفه‌اش کند. موسی بانگ می‌زد: «ای امیر مؤمنان در باره من و خون من، خدا را، خدا را، که من از آنچه گمان داری به دورم، عیسی اهمیت نمی‌دهد که مرا بکشی که ده و چند پسر دارد که همه به نزد وی همانند منند یا بهتر از من.»

منصور میگفت: «ربیع! فشار بده، جانش را بگیر.» و ربیع چنان وا می‌نمود که می‌خواهد او را تلف کند. اما خفه شدنش او را عقب می‌انداخت و موسی همچنان بانگ می‌زد.

و چون عیسی این را بدید گفت: «ای امیر مؤمنان، به خدا گمان نداشتم کار بدینجا برسد، بگو از او دست بدارند. من کسی نیستم که اگر یکی از غلامانم به سبب این کار کشته شود، پیش کسان خویش باز گردم چه رسد به پسر، اینک من ترا شاهد می‌گیرم که زنانم طلاق‌اند و غلامانم آزاد و آنچه دارم در راه خداست که آنرا چنانکه رای تو باشد خرج کنی، ای امیر مؤمنان اینک دست من برای بیعت مهدی.»

گوید: پس منصور به ترتیبی که می‌خواست از او بیعت گرفت. آنگاه گفت: «ای ابو موسی این حاجت مرا نا به دلخواه انجام دادی، حاجتی دارم که خوش دارم آنرا به دلخواه انجام دهی و آنچه را در باره حاجت اول به دل دارم بشویی.»

گفت: «ای امیر مؤمنان چیست؟»

گفت: «این کار را از پی مهدی برای خویش کنی.»

گفت: «من کسی نیستم که از پس آنکه از کار خلافت برون شده‌ام در آن داخل شوم.»

گوید: اما منصور و کسانی از خاندان وی که حاضر بودند، او را وانگذاشتند تا گفت: «ای امیر مؤمنان تو

بهتر دانی.»

گوید: یکی از مردم کوفه که عیسی با موکب خویش بر او میگذشت گفت: «اینست که فردا بود و پس فردا شد و به روز بعدتر افتاد.»

این حکایت چنانکه گویند منتسب به خاندان عیسی است که آنها نقل می‌کنند. اما دیگران گویند که منصور می‌خواست برای مهدی بیعت بگیرد و با سپاهیان سخن کرد و آنها وقتی عیسی را در حال سواری می‌دیدند سخنان ناروا به وی می‌گفتند. عیسی شکایت پیش منصور می‌برد که به سپاهیان می‌گفت: «برادرزاده مرا آزار مکنید که نور چشم من است، اگر پیش از این منتان کرده بودم اینک گردنتان را می‌زنم.» که سپاهیان خود داری می‌کردند، آنگاه تکرار می‌کردند. مدتی بدین گونه بود آنگاه به عیسی نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم:

از بنده خدا، عبدالله منصور، امیر مؤمنان، به عیسی بن موسی.  
سلام بر تو و من ستایش خدایی را با تو می‌گویم که خدایی جز او نیست،  
اما بعد، ستایش خدای را که منت قدیم و تفضل عظیم و نعمت نیکوی دنیا از اوست.  
آنکه خلقت را به علم خویش آغاز کرد و قضا را به فرمان خویش مقرر کرد که مخلوق بکنه  
حق وی نرسد و به نهایت ذکر عظمت وی راه نیابد، هر چه را خواهد به قدرت خویش تدبیر  
کند و از مشیت خویش پدید آرد که جز او در باره آن داوری نباشد و جز به وسیله وی  
جریان نیابد که آنرا به ترتیبی که باید روان کند و با وزیری در باره آن سخن نیارد و با وی  
مشورت نکند و چیزی که اراده کند بر او مشتبه نشود قضای خویش را در باره خوشایند و  
ناخوشایند بندگان به سر برد که مقاومت نتوانند و دفاع نیارند کرد. پروردگار زمین و آنچه  
بر آن هست که خلق و فرمان از اوست مبارک است که خدای پروردگار جهانیان است.  
تو دانسته‌ای که در ایام زمامداری ستمگران حال ما چگونه بود و در مورد آنچه  
خاندان لعنت از خوشایند و ناخوشایند در باره ما می‌خواستند نیرو و تدبیرمان نبود و  
خویشتن را به آنچه می‌گفتندمان که کارها را به منتخبان ایشان واگذاریم به صبوری  
وامی داشتیم، تحمل ذلت می‌کردیم و مورد ستم بودیم که به دفع ستم و منع ناحق و  
اعطای حق و انکار منکر قدرت نداشتیم، تا آنچه مقرر بود به سر رفت و مدت کار به پایان  
رسید و خدای اجازه داد که دشمنش به هلاکت رسد و خاندان پیمبر خویش را صلی الله  
علیه و سلم مشمول رحمت کرد و از سرزمینهای جدا جدا و اقوام مختلف با هدفهای مؤتلف  
انصاری برای آنها برانگیخت که انتقامشان را بگیرند و با دشمنشان پیکار کنند و به  
محبتشان دعوت کنند و دولتشان را یاری کنند و آنها را بر اطاعت ما متفق کرد و دلهاشان  
را به دوستی ما و نصرتمان، مؤتلف کرد و به یاری ما قوت داد، در صورتی که کسی از آنها

را ندیده بودیم و همراهشان شمشیری نکشیده بودیم، اما خدای در دل‌هایشان افکنده بود که آنها را از ولایت‌هایشان سوی ما فرستاد، با بصیرت‌های نافذ و اطاعت خالص که ظفر می‌یافتند و قرین نصرت بودند و به کمک ترس نصرت می‌یافتند. با هر که مقابل می‌شدند هزیمت می‌کردند و به هر خونی‌ای می‌رسیدند او را می‌کشتند، و خدای بدین وسیله ما را به نهایت مقصود و کمال آرزومان رسانید و حقان را آشکار کرد و دشمنان را هلاک کرد، و این، برای ما از جانب خدای عز و جل کرمی بود و تفضلی بی‌آنکه نیرو و قوتی از ما به کار رفته باشد. و همچنان در نعمت و تفضل خدای بودیم تا وقتی که این جوان رشد یافت و خدای دل‌های یاران دینداری را که برای ما برانگیخته بود، با وی چنان کرد که از آغاز کارمان با ما کرده بود که دوستی وی را در دل‌هایشان افکند و یاد وی را بر زبان‌هایشان روان کرد که او را به نشان و نام شناختند و عامه را به اطاعتش خواندند و خاطر امیر مؤمنان یقین کرد که این کاریست که خدا پرداخته و به صورت آورده و بندگان را در آن اثری و قدرتی و مشورتی و گفتگویی نبوده، که اتفاق جماعت و همدلی عامه در باره آن مشهود امیر مؤمنان بود و امیر مؤمنان چنان دانست که اگر مهدی حق پدری را رعایت نمی‌کرد خلافت بدو رسیده بود. امیر مؤمنان از کاری که مورد اتفاق عامه بود جلوگیری نمی‌کرد و از انجام چیزی که بدان دعوت می‌کردند چاره نداشت. خاصان و معتمدان امیر مؤمنان از کشیکبانان و نگهبانان به ترتیب تقدم بر این کار مصرتر بودند و امیر مؤمنان از رعایت تبعیت آنها چاره ندید شایسته بود که امیر مؤمنان و خاندان وی نیز همانند دیگران در این کار شتاب کنند و علاقمند و راغب آن باشند و فضیلت آنرا بشناسند و به برکت آن امیدوار باشند و در باره آن صادقانه بکوشند و او خدای را سپاس کند که در نسل وی نیز چیزی نظیر آنرا که پیمبران پیش از او می‌خواست‌اند نهاده - بنده پارسای خدای گفته: پروردگارا، مرا از نزد خویش فرزندی عطا کن که از من و خاندان یعقوب ارث ببرد و او را، پروردگارا، پسندیده ساز<sup>۱</sup> - خدا برای امیر مؤمنان فرزندی نهاد و وی را پرهیزگار و مبارک و هدایت یافته کرد و همنام پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم کرد و آن کس را که این نام به خویش نهاد و شبهه‌ای آورد که صاحبان این مقصود را متحیر کرد و اهل این فرقه را به فتنه افکند از میان برداشت و این را از آنها بگرفت و به بلیه شان افکند و حق را به مقر خویش باز برد و محل نور خویش را در مهدی معلوم داشت و یاران دین را معین فرمود. امیر مؤمنان خواست اتفاق رای رعیت خویش را معلوم تو کند که به نزد وی به منزله فرزند وی بوده‌ای و حفاظ و هدایت و حرمت تو را چنان خواهد که برای خویش و فرزند خویش می‌خواهد و

۱. فَهَبْ لِي مِنْ لَدُنْكَ وَلِيًّا يَرْئِي وَ يَرِثُ مِنْ آلِ يَعْقُوبَ وَ اجْعَلْهُ رَبِّ رَضِيًّا ۱۹: ۵-۶



چنان داند که وقتی از وضع عموزاده‌ها خبر یابی که مردمان بر او اتفاق کرده‌اند، آغاز این کار از جانب تو باشد تا یاران ما از مردم خراسان و دیگران بدانند که تو بدین کار که آنها برای خویش پسندیده‌اند از آنها راغبتری و فضیلتی را که برای مهدی شناخته‌اند و امیدی را که از او دارند بهتر می‌شناسی و از آن خرسندتر می‌شوی به سبب منزلت و خویشاوندی وی. پس اندرز امیر مؤمنان را بپذیر که قرین صلاح و رشاد باشی و سلام بر تو باد با رحمت خدای.»

گوید: عیسی بن موسی به پاسخ وی نوشت:

«به نام خدای رحمان و رحیم.

به بنده خدا عبدالله امیر مؤمنان از «عیسی بن موسی.

ای امیر مؤمنان، سلام بر تو باد و رحمت خدای که من ستایش خدایی را با تو می‌گویم که خدایی جز او نیست.

اما بعد، نامه تو به من رسید که گفته بودی مصمم شده‌ای با حق مخالفت کنی، و مرتکب گناه شوی و رعایت خویشاوندی نکنی و پیمانی را که خدای در باره خلافت و تصدی من از پی تو از همگان گرفته بشکنی و ریسمانی را که خدای پیوسته، ببری و جمعی را که مؤتلف کرده بپراکنی، و آنچه را پراکنده خواسته فراهم آری و با خدای والا خدعه کنی و با قضای وی پنجه کنی و با هوس شیطان هم آهنگ شوی اما هر که با خدا خدعه کند از پایش بیفکند و هر که خلاف وی کند ریشه‌اش را بر آرد و هر که با وی مکاری کند، خدعه بیند، و هر که به خدای تکیه کند محفوظش بدارد.

بنیانی که از جانب خلیفه سلف نهاده شد و خطی که کشیده شد پیمانی بود برای من از جانب خلیفه سلف نهاده شد و خطی که کشیده شد پیمانی بود برای من از جانب خدای در باره کاری که ما، در آن برابریم و هیچکس از مسلمانان بیشتر از دیگری در باره آن حق ندارد، اگر وفا بدان لازم باشد، حق اول، از آخر بیشتر نیست و اگر در باره آخر کاری روا باشد، در باره اول ناروا نیست، بلکه اول، که خبر خویش را بگفته و هدف خویش را معلوم داشته و مقصود خویش را مکشوف داشته و در آن طمع آورده به این کار نزدیکتر است. مبدا نسبت به خدای گردن‌فرازی کنی و از بلیه ایمن مانی و اجازه دهی که پیمان بشکنند که هر که از تو بپذیرد که پیمانی را که برای من استوار شده بشکند و این را نسبت به من روا داند وقتی فرصت آرد و تو او را با این اجازه به فتنه انداخته باشی مشکل نبیند که زودتر با تو چنین کند و کاری را که بنیاد کرده‌ای از تو دریغ نکند. سر انجام را بپذیر و بدانچه خدای کرده، خرسند باش و آنچه را به تو داده محکم بگیر و از سپاسداران

باش که خدای سپاسداران را افزون دهد و این وعده درست اوست که تخلف نمی‌پذیرد، هر که رعایت خدای کند، او را محفوظ دارد و هر که خلاف وی را در دل گیرد زبانش کند که «خدا حرکت دیدگان را با آنچه در سینه‌ها نهان است می‌داند»<sup>۱</sup> بعلاوه، از آن پیش که منظور خویش را در باره من به انجام بری از حادثات ایام و مرگ ناگهانی مصون نیستم پس اگر مرگم پیش افتاد زحمت کاری که بدان دل بسته‌ای، از پیش برداشته شود و زشتی کاری را که می‌خواهی علنی کنی، مستور داشته‌ای و اگر از پس تو ماندم سینه‌ام را کینه‌توز نکرده‌ای و از رعایت خویشاوندی نگشته‌ای و دشمنان مرا در استمرار کار خویش تأیید نکرده‌ای که کار ترا تقلید کنند و از روی نمونه تو عمل کنند.

گفته بودی که کارها به دست خداست که به مشیت خویش آنرا تدبیر و تقدیر و عمل می‌کند. راست گفתי که کارها به دست خداست و هر که این را بداند و وصف آن کند، می‌باید بدان عمل کند و گردن نهد.

بدان که ما نفعی سوی خویش نکشیده‌ایم و ضرری از آن نرانده‌ایم و آنچه را می‌دانی به نیرو و قدرت خویش به دست نیاورده‌ایم، اگر در این کار به خویش و هوسهای خویشمان واگذاشته بودند نیرویمان از طلب آنچه خدایمان داده سستی گرفته بود و قدرتمان به ناتوانی افتاده بود. اما خدای وقتی بخواهد که فرمان خویش را روان کند و وعده خویش را بسر برد و قرار خویش را به کمال برد، پیمان خویش را محکم کند و آنرا استواری دهد و آشکارا بیان کند و ارکان آنرا ثبات دهد و بنیان آنرا به جای نهد و بندگان نتوانند آنچه را زودتر خواسته مؤخر دارند، و آنچه را مؤخر خواسته، زودتر آرند، اما شیطان که دشمنی است آشکارا، گمراهی‌آور، که خدای از اطاعت وی بیم داده و دشمنی او را روشن کرده، میان دوستان حق و مطیعان خدای وسوسه آرد که جمعیشان را بپراکند و اتفاقشان را بشکند و میانشان دشمنی و نفرت آرد و به هنگام رخداد حقایق و در تنگنای بلیات از آنها بیزاری کند، خدای عز و جل در کتاب خویش فرمود:

«وَمَا أَرْسَلْنَا مِنْ قَبْلِكَ مِنْ رَسُولٍ وَلَا نَبِيٍّ إِلَّا إِذَا تَمَنَّى أَلْقَى الشَّيْطَانُ فِي أُمْنِيَّتِهِ فَيَنْسَخُ اللَّهُ مَا يُلْقِي الشَّيْطَانُ ثُمَّ يُحْكِمُ اللَّهُ آيَاتِهِ وَاللَّهُ عَلِيمٌ حَكِيمٌ ۲۲: ۵۲» یعنی: پیش از تو رسولی یا پیمبری نفرستاده‌ایم مگر آنکه وقتی قرائت کرد شیطان، در قرائت وی القاء کرد، خدا چیزی را که شیطان القا کرده باطل می‌کند سپس آیه‌های خویش را استوار می‌کند، خدا دانا و فرزانه است. و به وصف پرهیزگاران گوید:

«إِذَا مَسَّهُمْ طَائِفٌ مِنَ الشَّيْطَانِ تَذَكَّرُوا فَإِذَا هُمْ مُبْصِرُونَ ۷: ۲۰۱»

۱. وَاللَّهُ يَعْلَمُ خَائِنَةَ الْأَعْيُنِ وَمَا تُخْفِي الصُّدُورُ ۴۰: ۱۹.

یعنی چون با پندار شیطانی بدیشان رسد یاد خدا کنند و در دم بصیرت یابند. خدا نکند امیر مؤمنان نیتی و قصدی به خلاف آن داشته باشد که خدای عز و جل اسلاف وی را بدان آراسته بود که فرزندان آنها نیز از آنها خواسته بودند و هوسهایشان وسوسه‌شان می‌کرد که چنین کنند که امیر مؤمنان قصد آن دارد، اما حق را بر غیر آن مرجح داشتند و دانستند که با قضای خدا بر نتوان آمد و عطای وی را منع نتوان کرد و از تغییر نعمت و تعجیل عذاب نیز در امان نمی‌توانستند بود، پس واقع را بر گزیدند و انجام را پذیرفتند و از تغییر باز ماندند و از تبدیل بیم کردند و نیکی نمودند و خدای کارهایشان را به سر برد و مقاصدشان را به انجام رسانید و قدرتشان را محفوظ داشت و یارانشان را نیرو داد و همدستانشان را حرمت داد و بنیانشان را برتری داد که نعمتها کمال یافت و منتها آشکار شد و در خور سپاس شدند که کار خدای به سر رفت اگر چه خوش نداشتند و سلام بر امیر مؤمنان باد با رحمت خدای.»

گوید: و چون نامه وی به ابو جعفر رسید از او باز ماند و سخت خشمگین شد و سپاهیان از آنچه می‌کرده بودند بدتر آوردند. اسد بن مرزبان و عقبه بن سلم و نصر بن حرب از آن جمله بودند با جمعی دیگر که به در عیسی می‌رفتند و کسانی را که به نزد وی می‌خواستند رفت باز می‌داشتند و چون عیسی بر نشست از پی او رفتند و گفتند: «تو همان گاوی که خدای در باره آن گفت و سرش را بریدند و نزدیک بود نکنند.»<sup>۱</sup>

عیسی بازگشت و از آنها شکوه کرد. منصور بدو گفت: «برادرزاده‌ام، به خدا از جانب آنها بر تو و خویشان بیمناکم که به دوستی این جوان دل بسته‌اند، اگر او را بر خویش تقدم دهی که میان من و تو باشد دست بر می‌دارند.» و عیسی گفت تا ببیند.

ربیع گوید: وقتی پاسخ نامه منصور از نزد عیسی بیامد زیر نامه وی نوشت: «از آن چشم بیوش تا در دنیا عوض آنرا بیایی و در آخرت از عواقب آن ایمن بمانی.»

درباره کیفیت خلع عیسی بن موسی که منصور کرد بجز این دو گفتار، گفته دیگر هست که از حسن بن عیسی دبیر آورده‌اند که گوید: ابو جعفر می‌خواست عیسی بن موسی را از ولایت عهد<sup>۲</sup> خلع کند و مهدی را بر او تقدم دهد اما عیسی از پذیرفتن دریغ کرد و ابو جعفر در کار وی فروماند و کس از پی خالد بن برمک فرستاد و گفت: «ای خالد با وی سخن کن که می‌بینی از بیعت مهدی و آنچه در باره وی گفته‌ایم امتناع دارد آیا تدبیری در باره آن به نزد تو هست که از طرق تدبیر فرو مانده‌ایم و رای درست ندانیم؟»

گفت: «آری ای امیر مؤمنان، سی کس از بزرگان شیعه را که منتخب تو باشند با من همراه کن.»

۱. فَذَبَّحُوها وَ ما كادُوا يَفْعَلُونَ ۲: ۷۱.

۲. کلمه متن.

گوید: پس خالد بن برمک بر نشست، آنها نیز بر نشستند و به نزد عیسی رفتند و پیام ابو جعفر منصور را با وی بگفتند که گفت: «من کسی نیستم که خویشان را خلع کنم که خدای عز و جل خلافت را برای من نهاده.»

گوید: خالد همه صورتهای تهدید و تطمیع را بدو وانمود اما نپذیرفت. پس خالد از نزد وی در آمد، شیعیان نیز از پی وی در آمدند که به آنها گفت: «در باره کار وی چه رای دارید؟» گفتند: «پیام وی را به امیر مؤمنان می‌رسانیم و آنچه را ما گفته‌ایم و عیسی گفته بدو خبر می‌دهیم.» گفت: «نه، بلکه به امیر مؤمنان خبر می‌دهیم که وی پذیرفت و اگر انکار کرد بر ضد وی شهادت می‌دهیم.»

گفتند: «چنین کن که ما نیز می‌کنیم.»

گفت: «صواب چنین است و برای منظور و خواست امیر مؤمنان مناسبتر.»

گوید: به نزد ابو جعفر رفتند و بدو گفتند که عیسی پذیرفت و او دستخط بیعت مهدی را صادر کرد و در باره آن به آفاق<sup>۱</sup> نوشت.

گوید: وقتی عیسی بن موسی خبر را شنید به نزد ابو جعفر رفت و آنچه را در باره وی دعوی کرده بودند که تقدم مهدی را بر خویشان پذیرفته انکار کرد و او را در مورد کاری که می‌خواست کرد به خدا قسم داد، ابو جعفر آنها را پیش خواند و پرسش کرد.

گفتند: «شهادت می‌دهیم که پذیرفت و حق بازگشت ندارد.»

گوید: ابو جعفر کار را دنبال کرد و از کاری که خالد کرده بود سپاسداری کرد و این را از او می‌دانست که وی را به اصابت رای می‌شناخت.

عبدالله بن ابی سلیم وابسته عبدالله بن حارث گوید: یک روز با سلیمان بن عبدالله به راه می‌رفتم، در آن وقت ابو جعفر مصمم شده بود که مهدی را در کار بیعت بر عیسی ابن موسی مقدم بدارد. به ابن نخيله شاعر رسیدیم که دو پسرش را با دو غلامش همراه داشت و هر کدامشان چیزی از کالای قوم خویش با خود داشتند، سلیمان بن عبدالله به نزد آنها توقف کرد و گفت: «ای ابو نخيله این چیست که می‌بینم و این حال چیست؟»

گفت: «به نزد قعقاع بودم.»- وی یکی از مردم زراره بود و سالار نگهبانان عیسی بود- که گفت: «از پیش من برو که این مرد مرا پرورده، شنیده‌ام که شعری در باره بیعت مهدی گفته‌ای و بیم دارم که خبر بدو رسد و ملامت آنرا بر من نهد که تو پیش من بوده‌ای.» و مرا بیازرد تا بیرون شدم.

گوید: سلیمان به من گفت: «ای عبدالله ابو نخيله را ببر و در منزل من جایی مناسب بده و در باره او و همراهانش سفارش نیک کن.» پس از آن سلیمان شعر ابو نخيله را به ابو جعفر خبر داد که ضمن آن شعری دارد به این مضمون:

«ولیعهد ما عیسی بود

که آنرا به محمد داد

تا در میان شما از دستی به دست دیگر رود

و غنا یابد و فزونی گیرد

که ما به جوان ریش نیاورده

رضایت داده‌ایم.»

گوید: آن روز که ابو جعفر برای پسر خویش مهدی بیعت می‌گرفت و او را بر عیسی تقدم می‌داد ابو نخيله را پیش خواند و بدو دستور داد که شعر را بخواند سلیمان بن عبدالله با ابو جعفر سخن کرد و ضمن سخن خویش گفت که وی را عطایی نکو دهد و گفت: «این چیزی است که در کتابها برای تو می‌ماند و کسان در زمانه از آن یاد می‌کنند و به روزگاران، جاودان می‌ماند.» و همچنان بگفت تا منصور دستور داد ده هزار درم به او بدهند.

ابو نخيله گوید: سوی ابو جعفر رفتم و یک ماه بر در وی بماندم که پیش او راه نداشتم، تا روزی که عبدالله بن ربیع حارثی به من گفت: «ای ابو نخيله که، امیر مؤمنان پسر خویش را نامزد خلافت و ولیعهدی می‌کند و بر سر این است که وی را بر عیسی بن موسی تقدم دهد، اگر شعری گویی و بر این کار ترغیب کنی و از فضیلت مهدی یاد کنی تواند بود که از او و پسرش سودی ببری.» و من شعری گفتم که مضمون آن چنین است:

«ای عبدالله که اهل خلافتی

آنچه را که خدا به تو داده بگیر.

که خدا ترا بدان بر گزید، بر گزید، بر گزید.

مدتی پدرت را نگرستیم

آنگاه برای خلافت به تو نگران شدیم

که ما جزو کسانییم و هدف هدف تو است.

بله، ما به مدح تو گویاییم،

عصای خویش را به محمد تکیه بده

مادام که پسر خویش را رعایت کنی

ترا بس باشد

آنکه به تو نزدیکتر است  
 ترا بهتر محفوظ می‌دارد  
 پاها و رانها را به کار انداختم  
 و چندان برفتم که مجال رفتن نماند  
 در این و آن و آن دیگر همی نگریستیم (؟)  
 و هر سخنی که در باره غیر تو گفته‌ام  
 باطل است و این بر کفران آنست.»

گوید: اشعار روایت شد و در دهان خدمه افتاد و به ابو جعفر رسید، گفت: «گوینده آن کیست؟»  
 گفتند: «از آن یکی از بنی سعد بن زید است.»

گوید: اشعار را پسندیده بود، مرا پیش خواند، به نزد وی در آمدم، عیسی بن موسی به طرف راست وی بود کسان و سران سرداران و سپاهیان نیز به نزد وی بودند وقتی به جایی رسیدم که مرا می‌دید، بانگ زد که «ای امیر مؤمنان مرا به خویشان نزدیک کن تا گفتار ترا فهم کنم و گفتار مرا بشنوی.»  
 گوید: با دست خویش اشاره کرد، پیش رفتم تا نزدیک وی رسیدم و چون رو بروی وی رسیدم صدای خویش را بلند کردم و اشعار را خواندن گرفتم. آنگاه ارجوزه‌ای را که شعر «عیسی ولیعهد ما بود» در آن بود آغاز کردم. و بخواندم تا به آخر رسیدم، کسان گوش می‌دادند و او آنچه را می‌خواندم می‌شنید و خرسندی می‌کرد و چون از نزد وی در آمدم، یکی دست خویش را بر شانه من نهاد بدو نگریستم، عقاب بن شبه بود که می‌گفت: «امیر مؤمنان را خرسند کردی اگر کار چنان شد که دوست داری و گفתי قسم به دینم که از او نیکی خواهی دید و اگر جز این باشد سوراخی در زمین یا نردبانی بر آسمان بجوی.»  
 گوید: منصور صله‌ای برای وی به ری حواله کرد و عیسی کس از پی وی فرستاد که در راه بدو رسیدند و او را کشتند و پوست صورتش را بکنند.

به قولی از آن پس که جایزه را گرفته بود و از ری باز می‌گشت کشته شد.  
 ولید بن محمد عنبری گوید: سبب اینکه عیسی پذیرفت که ابو جعفر، مهدی را بر او تقدم دهد از آنجا بود که سلام بن قتیبه بدو گفت: «ای مرد بیعت کن و او را بر خویشان مقدم بدار که از خلافت برون نمی‌شوی و کار را از پی وی برای تو می‌نهد امیر مؤمنان را نیز خرسند می‌کنی.»

گفت: «رای تو چنین است؟»

گفت: «آری.»

گفت: «من نیز چنین می‌کنم.»

گوید: آنگاه سلم بنزد منصور رفت و پذیرفتن عیسی را بدو خبر داد که خرسند شد و منزلت سلم به نزد وی بالا گرفت. پس از آن کسان با مهدی بیعت کردند و با عیسی بن موسی از پی وی. آنگاه منصور

سخن گفت و از تقدم مهدی بر عیسی یاد کرد. پس از آن عیسی نیز سخن گفت و مهدی را بر خویشتن مقدم داشت منصور نیز بدانچه برای وی تعهد کرده بود عمل کرد.

از یکی از یاران ابو جعفر آورده‌اند که گوید: در کار ابو جعفر منصور و کار عیسی بن موسی در باره بیعت و خلع کردن آن از گردن خویش و مقدم داشتن مهدی سخن کردیم، یکی از سرداران (که نام وی را نیز یاد کرد) به من گفت: «به خدایی که خدایی جز او نیست خلع کردن عیسی بی رضای وی نبود که به درم‌ها دل خوش کرد و قدر خلافت را ندانست و می‌خواست از آن برون شود. روزی که برای خلع بیامد و خویشتن را خلع کرد من در اطاقک مدینه السلام بودم که ابو عبدالله، دبیر مهدی با جمعی از مردم خراسان پیش ما آمدند، عیسی سخن کرد و گفت: «من ولایت عهد را به محمد پسر امیر مؤمنان تسلیم کردم و او را بر خویشتن مقدم داشتم.»

ابو عبیدالله گفت: «این طور نه، خدا امیر را قرین عزت کند، چنانکه باید بگوی و درست، و از چیزی که بدان راغب بوده‌ای و به تو داده‌اند سخن کن.»

گفت: «بله، نصیب خویش را از تقدم در کار ولایت عهد به عبدالله امیر مؤمنان فروختم برای پسرش محمد مهدی به ده هزار درم، و سیصد هزار درم برای فرزندانم فلان و فلان و فلان (که نامشان را برد) و هفتصد هزار برای فلان (یکی از زنانش که نام وی را برد) با رضایت خاطر و علاقه به اینکه ولایت عهد از آن وی شود که شایسته‌تر است و حق وی بیشتر است و به انجام آن نیرومندتر، و مرا در تقدم وی کم و بیش حقی نیست و هر ادعایی پس از امروز بیارم باطل است و حق و دعوی و طلبی ندارم.»

گوید: به خدا در این باب چیزی را از پس چیزی از یاد می‌برد و ابو عبیده وی را روی آن نگه می‌داشت تا به سر رسانید که می‌خواست کاملاً از او تعهد گرفته باشد، آنگاه مکتوب را مهر زد و برای آن شاهدان گرفت، من نیز حضور داشتم، عاقبت عیسی و همه قوم خط و انگشتر خویش را بر آن نهادند، آنگاه از راه اطاقک سوی قصر رفتند.

گوید: امیر مؤمنان عیسی و پسرش موسی و دیگر فرزندان وی را جامه پوشانید که بهای جامه‌هایشان هزار هزار و دویست و چند هزار درم بود.

گوید: ولایت‌داری عیسی بن موسی بر کوفه و توابع و اطراف سیزده سال بود، تا وقتی که منصور به سبب آنکه نخواست بود مهدی را بر خویش تقدم دهد وی را معزول کرد.

به قولی منصور وقتی محمد بن سلیمان را ولایت‌دار کوفه کرد برای آن بود که عیسی را تحقیر کند اما محمد چنین نکرد و همچنان عیسی را بزرگ می‌داشت و حرمت می‌کرد.

در همین سال ابو جعفر، محمد پسر ابو العباس برادر خویش را ولایت‌دار بصره کرد اما خواست که از این کار معاف شود و او را معاف داشت که از آنجا سوی مدینه السلام رفت و آنجا بمرد و زنش بغوم دختر

علی بن ربیع بانگ بر آورد: «و ای مقتولم.» و یکی از کشیکبانان تازیانه به کفل وی زد. خادمان محمد بن ابو العباس، بر سر وی ریختند و او را بکشتند و خونس هدر شد.»

گوید: وقتی محمد بن ابی العباس از بصره می‌رفت، عقبه بن سلم را آنجا جانشین کرد و ابو جعفر وی را تا به سال صد و پنجاه و یکم آنجا نگهداشت. در این سال، منصور سالار حج بود.

در این سال عامل منصور بر مکه و طایف عمویش عبد الصمد بن علی بود. عامل مدینه جعفر بن سلیمان بود. عامل کوفه و سرزمین آن محمد بن سلیمان بود. عامل بصره عقبه بن سلم بود. قضای آنجا با سوار بن عبدالله بود. عامل مصر یزید بن حاتم بود. آنگاه سال صد و چهل و هشتم در آمد.

### **سخن از خبر حوادثی که به سال صد و چهل و هشتم بود**

از جمله حوادث سال این بود که منصور حمید بن قحطبه را برای نبرد با ترکانی که حرب بن عبدالله را کشته بودند و در تفلیس تباهی کرده بودند سوی ارمینیه فرستاد. حمید تا ارمینیه رفت و دید که ترکان رفته‌اند که بازگشت و با کسی روبرو نشد.

در این سال، چنانکه گویند، صالح بن علی در دابق اردو زد، اما غزا نکرد. در این سال، جعفر پسر ابو جعفر منصور سالار حج شد. عاملان ولایتها در این سال همانها بودند که در سال پیش بوده بودند. آنگاه سال صد و چهل و نهم در آمد.

### **سخن از خبر حوادثی که به سال صد و چهل و نهم بود**

از جمله حوادث سال این بود که عباس بن محمد به غزای تابستانی سوی سرزمین روم رفت. حسن بن قحطبه و محمد بن اشعث نیز با وی بودند که محمد بن اشعث در راه هلاک شد.

در این سال منصور، بنای دیوار بغداد را به سر برد و از خندق شهر و از همه کارهای آن فراغت یافت. و هم در این سال، منصور سوی حدیثه موصل رفت و از آنجا سوی مدینه السلام بازگشت.

در این سال محمد بن ابراهیم عباسی سالار حج شد. در این سال، عبد الصمد بن علی از مکه معزول شد و محمد بن ابراهیم به جای وی ولایتدار شد. عاملان ولایتها در این سال همانها بودند که به سال صد و چهل و هفتم و صد و چهل و هشتم بوده بودند، به جز مکه و طایف که در این سال ولایتدار آن محمد بن ابراهیم عباسی بود. آنگاه سال صد و پنجاهم در آمد.

### **سخن از خبر حوادثی که به سال صد و پنجاهم بود**





پس با حریفان مکاری کرد و در کار انتقال از جایی به جایی و از خندقی به خندقی خدعه کرد تا آنها را از هم جدا کرد که بیشترشان پیادگان بودند، آنگاه به محلی رفت و خندق زد و هر چه می‌خواست در خندق خویش ذخیره کرد و همه یاران خویش را وارد آنجا کرد.

برای خندق چهار در نهاد و بر هر دری چهار هزار کس از یاران نخبه خویش را جای داد، دو هزار باقیمانده هیجده هزار کس را به بکار مقدمه دار خویش پیوست.

حریفان بیامدند با تبرها و زنبیل‌ها که می‌خواستند خندق را پر کنند و وارد شوند. از دری که بکار بن مسلم بر آن بود بیامدند و چنان به سختی بر آن حمله بردند که یاران بکار هزیمت شدند و حریفان وارد خندق شدند.

و چون بکار چنین دید بر در خندق پیاده شد و یاران خویش را بانگ زد که ای پسران بدکارگان از سمت من به مسلمانان آسیب رسد! پس در حدود پنجاه کس از عشیره و کسانش با وی پیاده شدند و از در خویش دفاع کردند و حریفان را از آنجا براندند.

گوید: یکی از یاران استاذسیس که از مردم سیستان بود، به نام حریش، و تدبیر کار حریفان با وی بود به دری آمد که خازم آنجا بود و چون خازم او را بدید که می‌آمد کس پیش هیثم بن شعبه فرستاد که بر پهلوی راست بود که از دری که بر آن هستی برون شو و از راهی جز آن راه که به در بکار می‌رسد برو که حریفان به نبرد و مقابله ما سرگرمند، وقتی بالا رفتی و از دیدشان برون شدی از پشت سر به آنها حمله کن. گوید: و چنان بود که در آن روزها منتظر بودند که ابو عون و عمرو بن سلم بن قتیبه از طخارستان بیایند. خازم کس پیش بکار بن مسلم فرستاد که وقتی پرچم هیثم بن شعبه را دیدی که از پشت سر تو می‌آید تکبیر گوید و بگویند مردم طخارستان آمدند.

یاران هیثم چنان کردند و خازم با قلب به مقابله حریش سیستانی رفت و با شمشیرها نبردی سخت کردند و در مقابل همدیگر صبوری کردند. در این حال بودند که پرچمهای هیثم و یاران وی را بدیدند و همدیگر را بانگ زدند که مردم طخارستان آمدند و چون یاران حریش پرچمها را بدیدند و یاران بکار بن مسلم بدان نگریستند، یاران خازم به حریفان حمله بردند و آنها را عقب زدند تا به یاران هیثم رسیدند که آنها را با نیزه‌ها بزدند و تیر سویشان انداختند. نهار بن حصین و یارانش از پهلوی چپ سوی حریفان آمدند. بکار بن مسلم و یارانش نیز از ناحیه خویش بیامدند که هزیمتشان کردند و شمشیر در ایشان نهادند. مسلمانان بسیار کس از آنان بکشتند، شمار کشتگان حریف در این نبرد در حدود هفتاد هزار کس بود، چهارده هزار کس را نیز اسیر کردند. استاذسیس با مقدار کمی از یاران خویش به کوهی پناه برد.

گوید: خازم چهارده هزار اسیر را پیش آورد و گردنهایشان را زد، آنگاه برفت تا در کوهی که پناهگاه استاذسیس بود بدو رسید، در آنجا ابو عون و عمرو بن سلم ابن قتیبه بدو رسیدند که خازم آنها را به یکسو جای داد و گفت: «به جای خویش باشید تا محتاج شما شویم.» گوید: خازم، استاذسیس و یاران وی را

محاصره کرد، عاقبت آماده شدند که به حکم ابو عون گردن نهند و جز بدان رضایت ندادند خازم نیز بدان رضایت داد و به ابو عون گفت در قبال آنها تعهد کند که چون تسلیم شوند به حکم وی با آنها رفتار شود. و چون بحکم ابو عون تسلیم شدند حکم کرد که استاذسیس و پسرانش و مردم خاندانش را بندهای آهنین نهند و باقیمانده را که سی هزار کس بودند آزاد کنند.

خازم، حکم ابو عون را روان کرد و هر یک از آنها را دو جامه پوشانید. آنگاه فتحی را که خدای نصیبش کرده بود و دشمنش را به هلاکت داده بود به مهدی نوشت و مهدی نیز آنرا به امیر مؤمنان منصور نوشت. به گفته محمد بن عمر قیام استاذسیس و حریش به سال صد و پنجاهم بود. اما هزیمت استاذسیس به سال صد و پنجاه و یکم بود.

در این سال منصور جعفر بن سلیمان را از مدینه معزول کرد و حسن بن زید را بر آنجا گماشت، وی نواده علی بن ابی طالب صلوات الله علیه بود.

و هم در این سال، جعفر پسر بزرگ ابو جعفر منصور به مدینه السلام درگذشت، پدرش منصور بر او نماز کرد و شبانگاه در گورستان قریش به خاک رفت.

در این سال غزای تابستانی نبود، به قولی ابو جعفر در این سال اسید را سالار غزای تابستانی کرد، اما با کسان به سرزمین دشمن نرفت و در مرج رابق جای گرفت. در این سال عبد الصمد بن علی عباسی سالار حج شد. در این سال عامل مکه و طایف عبد الصمد بن علی بود. به قولی دیگر: در این سال عامل مکه و طایف محمد بن ابراهیم عباسی بود.

عامل مدینه حسن بن زید علوی بود. عامل کوفه محمد بن سلیمان بود. عامل بصره عقبه ابن سلم بود، قضای آنجا با سوار بود. عامل مصر یزید بن حاتم بود. آنگاه سال صد و پنجاه و یکم در آمد.

### **سخن از خبر حوادثی که به سال صد و پنجاه و یکم بود**

از جمله حوادث این سال آن بود که قوم کرک از راه دریا به جده حمله بردند. این را محمد بن عمر آورده است.

در این سال عمر بن حفص صفری ولایتدار افریقیه شد و از سند معزول شد و هشام بن عمرو تغلی به جای وی ولایتدار آنجا شد.

**سخن از اینکه چرا منصور عمر بن حفص را از سند برداشت و هشام بن عمرو را ولایتدار آنجا کرد؟**

سبب آن، چنانکه محمد بن سلیمان عباسی گوید آن بود که منصور عمر بن حفص صفری را که لقب هزار مرد داشت برسند گماشت و آنجا نبود تا وقتی که محمد بن عبدالله در مدینه قیام کرد و ابراهیم در بصره.

گوید: محمد بن عبدالله پسر خویش عبدالله را که لقب اشتر داشت با تنی چند از زبیدیان به بصره فرستاد و دستورشان داد که کره اسبان اصیل بخرند و سوی سند برند و بهانه رفتن پیش عمر بن حفص باشد که وی از جمله سرداران ابو جعفر بود که با محمد بیعت کرده بودند و به خاندان ابو طالب تمایل داشت. پس آنها به بصره بنزد ابراهیم بن عبدالله رفتند و گروه اسبان اصیل خریدند که در ولایت هند و سند چیزی مرغوبتر از اسبان اصیل نیست.

گوید: پس به دریا برفتند تا به سند رسیدند و بنزد عمر بن حفص رفتند و گفتند: «ما مردمی مال فروشیم و اسبان اصیل همراه داریم.» به آنها گفت که اسبان خویش را بدو عرضه کنند. پس اسبان را بدو عرضه کردند. وقتی به نزد او رسیدند یکیشان بدو گفت: «بگذار نزدیک آیم و چیزی بگویم.» پس او را به خویشتن نزدیک کرد که گفت: «چیزی بهتر از اسب برای تو آورده‌ایم که خیر دنیا و آخرت در آنست. ما را به هر دو حال امان بده که یا آنچه را آورده‌ایم بپذیری یا مکتوم داری و از آزار ما دست بداری تا از ولایت تو برون شویم و باز گردیم.»

گوید: پس به آنها امان داد و گفتند: «برای اسب پیش تو نیامده‌ایم اما اینک فرزند پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم، عبدالله بن محمد بن عبدالله که پدرش او را به نزد تو فرستاده، وی اکنون در مدینه قیام کرده و برای خویشتن دعوی خلافت کرده، برادرش ابراهیم نیز در بصره قیام کرده و بر آن تسلط یافته.» عمر گفت: «خوش آمدید.» و با آنها بیعت کرد و بگفت تا عبدالله به نزد وی بماند و کسان خاندان و سران و بزرگان ولایت را به بیعت خواند که پذیرفتند و پرچمهای سپید و قباهای سپید و کلاههای سپید آماده کرد و پوشش سفید برای خویش فراهم آورد که با آن به منبر رود و این کار را به روز پنجشنبه نهاد. گوید: و چون روز چهارشنبه شد، کشتی‌ای از بصره بیامد که فرستاده خلیفه دختر معارک، زن عمر بن حفص با نامه‌ای پیش وی آمد، که خبر می‌داد که محمد بن عبدالله کشته شد. پس عمر بنزد عبدالله رفت و خبر را با وی بگفت و تسلیت گفت. آنگاه گفت: «من با پدر تو بیعت کرده بودم و کار چنان پیش آمده که می‌بینی.»

گفت: «کار من شهره شده و جایم شناخته شده و خون من در عهده تو است، اکنون در کار خویش بنگر یا مرا واگذار.»

گفت: «چیزی اندیشیده‌ام، اینجا شاهی از شاهان سند هست که مملکتی بزرگ دارد و تبعه فراوان، که با وجود شرک، پیمبر خدا را صلی الله علیه و سلم بسیار حرمت می‌کند و مردی وفادار است. کس بنزد وی

می فرستم و میان تو و او پیمانی می نهیم و ترا بنزد وی می فرستم که آنجا بباشی که با وجود وی کس به تو دست نیابد.»

گفت: «هر چه خواهی بکن.»

گوید: و او چنان کرد و عبدالله سوی شاه سند رفت که وی را حرمت کرد و نکویی بسیار کرد. آنگاه زیدیان بنزد وی رفتن گرفتند تا چهار صد کس از اهل بصیرتشان به نزد وی فراهم آمدند که با آنها بر می نشست و شکار می کرد و با وضع و لوازم شاهانه می گشت.

گوید: وقتی محمد و ابراهیم کشته شدند، خبر عبدالله به منصور رسید و در او مؤثر افتاد و نامه‌ای به عمر بن حفص فرستاد و چیزی را که شنیده بود با وی بگفت.

گوید: عمر بن حفص خویشاوندان خویش را فراهم آورد و نامه منصور را برای آنها بخواند و به آنها گفت که اگر به قضیه اقرار کند، منصور مهلتش ندهد و عزلش کند و اگر بنزد منصور رود او را می کشد و اگر مقاومت کند با وی نبرد می کند.

گوید: یکی از مردم خاندان عمر بدو گفت: «گناه را بر من نه، و خبر مرا بدو بنویس و هم اکنون مرا بگیر و بند بنه و بدار که به تو خواهد نوشت او را بنزد من فرست اما به سبب حضور تو در سند و وضع خاندانت در بصره بر ضد من اقدامی نمی کند.»

گوید: عمر گفت: «به خلاف آنچه می پنداری، در باره تو بیمناکم.»

گفت: «اگر کشته شدم جانم به فدای تو باد که به فدای تو از آن چشم می پوشم و اگر زنده ماندم از جانب خداست.»

پس بگفت تا او را بند نهند و بداشتند و به منصور نوشت و بدو خبر داد. منصور نوشت که وی را بفرستد که چون به نزد وی رسید پیشش آورد و گردنش را بزد. آنگاه در اندیشه بود که کی را ولایتدار سند کند، می گفت: «فلان و فلان.» سپس از آن چشم می پوشید.

گوید: یک روز که منصور به راه می رفت هشام بن عمرو تغلبی نیز با وی بود و منصور او را در موکب خویش می دید. وقتی به جای خویش بازگشت و جامه بیفکند، ربیع به نزد وی در آمد و حضور هشام را خبر داد که منصور گفت: «مگر هم اکنون با من نبود؟»

گفت: «می گوید: حاجت مهمی برای وی رخ داده است.»

گوید: پس منصور کرسی‌ای خواست و بر آن نشست و اجازه ورود به وی داد و چون بنزد منصور رسید گفت: «ای امیر مؤمنان، من از موکب سوی منزل خویش رفتم، خواهرم فلانه، دختر عمرو، پیش من آمد و جمال و عقل و دین وی را چنان دیدم که وی را برای امیر مؤمنان پسندیدم و آمدم که او را به امیر مؤمنان عرضه کنم.»

گوید: منصور دمی خاموش ماند و با چوب خیزرانی که به دست داشت به زمین می‌زد. آنگاه گفت: «برو تا دستور من به نزد تو آید.» و چون برفت گفت: «ای ربیع اگر بیت جریر نبود که در باره بنی تغلب گوید:

«میان تغلبیان دانی مجوی

که اگر دایی زنگی‌ای باشد از تغلبی محترمتر است.»

«اگر نبود خواهر وی را به زنی می‌گرفتم. که بیم دارم فرزندی بیارم و او را به سبب این بیت عیب گیرند، پیش وی رو و بگوی که امیر مؤمنان می‌گوید: اگر حاجتی جز این ازواج داری انجام می‌دهم، اگر به ازدواج حاجتی داشتم پیشنهاد ترا می‌پذیرفتم، خدایت به سبب آنچه در نظر گرفته بودی پاداش خیر دهد، من به جای آن ولایتداری سند را به تو دادم»

گوید آنگاه به وی دستور داد که به آن شاه نامه نویسد که اگر اطاعت آورد عبدالله بن محمد را بدو تسلیم کرد. بهتر. گر نه با وی نبرد کند. ولایتداری افریقیه را نیز برای عمر بن حفص نوشت.

گوید: هشام بن عمرو تغلبی سوی سند رفت و ولایتدار آنجا شد عمر بن حفص حرکت کرد و از ولایتها گذشت تا به افریقیه رسید. وقتی هشام بن عمرو به سند رسید نخواست که عبدالله را بگیرد و به کسان چنان وانمود که به شاه نامه می‌نویسد و مدارا می‌کند.

خبر به ابو جعفر رسید و بنا کرد به هشام نامه می‌نوشت و او را به شتاب وا می‌داشت. در این اثنا در یکی از ولایتهای سند خارجیانی قیام کردند و هشام برادر خویش سفنج را سوی آنها فرستاد. سفنج حرکت کرد و سپاه را می‌برد. راه وی از مجاورت آن شاه بود. در اثنای راه غباری دید که از موکبی برخاسته بود و پنداشت که مقدمه دشمنی است که سوی آن می‌رود و پیشتازان فرستاد که بازگشتند و گفتند: «این، دشمنی که سوی وی می‌روی نیست، بلکه اشتر محمد بن عبدالله علوی است که به گردش بر نشسته به ساحل مهران می‌رود.»

گوید: سفنج به آهنگ وی روان شد. اندرز اندرزگویانش گفتند: «این فرزند پیمبر خداست صلی الله علیه و سلم، دانسته‌ای که برادرت به عمد او را وا گذاشته مبادا که خون وی را به گردن بگیرد، وی قصد تو ندارد بلکه به گردش برون آمده، تو نیز به قصد دیگری آمده‌ای از او چشم پیوش.»

گفت: «من کسی نیستم که بگذارم دیگری او را به دست آرد و نمی‌گذارم کسی با گرفتن و کشتن وی به منصور تقرب جوید.» عبدالله با ده کس بود، پس آهنگ او کرد و یاران خویش را ترغیب کرد و بدو حمله برد.

گوید: عبدالله با وی نبرد کرد یارانش نیز پیش روی او نبرد کردند تا عبدالله کشته شد و همگی کشته شدند و هیچکس از آنها جان نبرد. عبدالله میان کشتگان افتاد و کس متوجه او نشد. به قولی وقتی کشته شد یارانش او را در مهران افکندند تا سرش را بر نگیرند.

گوید: هشام بن عمرو نامه فتحی در این باب به منصور نوشت و خبر داد که قصد وی کرده بود. منصور بدو نوشت و کارش را ستود و دستور داد با شاهی که عبدالله را پناه داده بود نبرد کند.

گوید: عبدالله در آن اثنا که به حضرت پادشاه بوده بود، کنیزان گرفته بود و از یکیشان فرزندی آورده بود به نام محمد. همو بود که او را ابو الحسن محمد علوی می گفتند و کنیه ابن اشتر داشت.

گوید: هشام با شاه نبرد کرد تا بر او ظفر یافت و بر مملکتش تسلط یافت و او را بکشت. کنیز فرزندان عبدالله را با پسرش به نزد منصور فرستاد. منصور به ولایتدار خویش در مدینه نوشت و وی را از صحت نسب پسر خبر داد و او را پیش ولایتدار فرستاد و بدو دستور داد که خاندان ابو طالب را فراهم آرد و نامه وی را در باره صحت نسب پسر برای آنها بخواند و پسر را به خویشاوندانش تسلیم کند.

در این سال، مهدی پسر منصور از خراسان به نزد وی آمد، و این در شوال بود، و همه کسانی که از خاندان منصور در شام و کوفه و بصره و جاهای دیگر بودند برای دیدار مهدی و تهنیت منصور از آمدنش سوی وی رفتند که جایزه‌شان داد و جامه پوشانید و مرکب داد. منصور نیز چنان کرد و کسانی از آنها را مصاحبان مهدی کرد و برای هر کدامشان پانصد درم مقرری معین کرد.

در این سال منصور بنای رصافه را در سمت شرقی مدینه السلام برای پسر خویش مهدی آغاز کرد.

### سخن از اینکه چرا منصور رصافه را برای مهدی بنیاد کرد؟

محمد شروی گوید: وقتی مهدی از خراسان بیامد منصور بدو گفت: در سمت شرقی جای گیرد و رصافه را برای او ساخت و حصار و خندق و میدان و بستانی برای آن نهاد و آب برای آن روان کرد که از نهر مهدی آب به رصافه می‌رسید.

محمد بن موسی عباسی گوید: وقتی راوندیان بر ابو جعفر بشوریدند و به نزد باب‌الذهب با وی نبرد کردند، قثم بن عباس عباسی که در آن وقت پیری کهنسال بود و پیشوای قوم بود به نزد وی رفت.

ابو جعفر بدو گفت: «می‌بینی که سپاه آشفته است، بیم دارم اتفاق کنند و خلافت از دست ما برود، رای تو چیست؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان در این باب رای دارم که اگر با تو بگویم تباه شود و اگر بگذاری آنرا به کار برم خلافت تو سامان گیرد و سپاه از تو بترسد.»

گفت: «در خلافت من کاری انجام می‌دهی و به من نمی‌گویی که چیست؟»

گفت: «اگر در کار دولت خویش از من بدگمانی با من مشورت مکن و اگر به من اطمینان داری بگذار رای خویش را به کار بندم.»

گفت: «به کار بند.»

گوید: قثم به خانه خویش رفت و یکی از غلامان خویش را پیش خواند و گفت: «چون فردا شد پیش از من برو و در خانه امیر مؤمنان بنشین و چون دیدی که من در آمدم و در میان صاحبان مراتب جای

گرفتم، عنان استرم را بگیر و از من بخواه و به حق پیمبر خدا و حق عباس و حق امیر مؤمنان قسمم بده که به نزد تو توقف کنم و سؤال ترا بشنوم و جواب آنرا بدهم، من با تو تعرض می‌کنم و خشونت می‌کنم اما بیم میار و تقاضای خویش را تکرار کن، من ترا دشنام می‌دهم اما بیم میار و تقاضای خویش را تکرار کن، ترا تازیانه می‌زنم اما این را اهمیت مده و به من بگوی کدام یک از دو قبيله معتبرتر است: یمنی یا مضر؟ و چون پاسخ ترا دادم عنان استر مرا رها کن، آنگاه تو آزادی»

گوید: صبحگاهان غلام برفت و در خانه خلیفه جایی که قثم گفته بود بنشست. وقتی پیر بیامد غلام آنچه را که مولایش گفته بود عمل کرد و مولای وی آنچه را گفته بود بکرد. آنگاه غلام گفت: «کدام یک از دو قبيله معتبرتر است یمنی یا مضر؟»

گوید: قثم گفت: «مضر که پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم از آن بود و کتاب خدا عز و جل در آن بود، خانه خدای میان آن بود و خلیفه خدای از آنست.»

گوید: یمنیان خشمگین شدند که چیزی از اعتبارشان را یاد نکرد و یکی از سرداران یمنی بدو گفت: «کار چنین نیست که یمنیان حرمت و فضیلتی نداشته باشند.» آنگاه به غلام خویش گفت: «بر خیز و عنان است پیر را بگیر و آنرا چنان فرو کوب که سوارش بیفتد.»

گوید: غلام چنان کرد که مولای وی گفته بود چنانکه نزدیک بود استر را بر دنباله‌اش بیفکند؟ مضریان از این خشمگین شدند و گفتند: «چرا با پیر ما چنین می‌کنند؟» و یکی از آنها به غلام خویش گفت: «دست این برده را قطع کن.» و او به طرف غلام مرد یمانی رفت و دست او را قطع کرد. دو قبيله به فخر نمایی پرداختند و قثم استر خویش را پس فرستاد و به نزد امیر مؤمنان وارد شد. گوید: از آن پس در سپاه تفرقه افتاد. مضریان گروهی شدند، یمنیان گروهی شدند، خراسانیان گروهی شدند و مردم ربیعیه گروهی شدند. قثم به ابو جعفر گفت: «میان سپاهت تفرقه افکنم و آنها را دسته‌ها کردم که هر دسته بیم دارد که اگر حادثه‌ای برای تو انگیزد آنها را دسته دیگر بزنی، اینک تدبیر دیگری مانده است.»

گفت: «چیست؟»

گفت: «پسرت را بدان سوی فرست و در آنجا در قصری جای بده و او را جا به جا کن، گروهی از سپاه خویش را نیز با وی جا به جا کن که آنجا شهری شود و اینجا شهری شود، اگر مردم این سوی تباهی کردند آنها را با مردم آن سوی می‌زنی و اگر مردم آن سوی تباهی کردند آنها را با مردم این سوی می‌زنی. اگر مضریان تباهی کردند آنها را با یمنیان و خراسانیان و ربیعیه می‌زنی، اگر یمنیان تباهی کردند آنها را با مضریان که مطیع تواند و دیگران می‌زنی.»

گوید: منصور دستور و رأی وی را پذیرفت و کار ملکش استقرار یافت و بدین سبب بود که در جانب شرقی، رصافه را بنیان نهاد و سرداران را در آنجا تیول داد.



گوید: کار تیولهای سمت شرقی به دست صالح مصلی دار بود که او نیز در مورد اضافه تیولها چنان کرد که ابو العباس طوسی با اضافه تیولهای سمت غربی کرده بود که به نزد باب الجسر و سوق یحیی و مسجد خضیر و اند رصافه و طریق الزواریق بر کنار دجله، از اضافه تیولها که از صاحبان آن گرفته بود بناها دارد. صالح یکی از مردم خراسان بود.

در این سال منصور بار دیگر از خاندان خود برای خویش بیعت گرفت و برای پسرش مهدی از پی خویش و برای عیسی بن موسی از پی مهدی. و این به مجلس وی بود به روز جمعه که همگیشان را اجازه ورود داده بود. هر کس از آنها که با وی بیعت می کرد دست وی و دست مهدی را بوسه می زد پس از آن دست به دست عیسی بن موسی می زد، اما به دست وی بوسه نمی زد.

در این سال عبد الوهاب بن ابراهیم عباسی غزای تابستانی کرد.

و هم در این سال عقبه بن سلم از بصره سوی بحرین رفت و پسر خویش نافع را بر بصره جانشین کرد. در بحرین سلیمان بن حکیم عبدی را بکشت و مردم بحرین را اسیر کرد و یک قسمت از اسیرانی را که از آنجا گرفته بود بنزد ابو جعفر فرستاد که گروهی از آنها را بکشت و بقیه را به مهدی بخشید که بر آنها منت نهاد و آزادشان کرد و به هر کدامشان دو جامه پوشانید از جامه های مرو. پس از آن عقبه بن سلم از بصره معزول شد.

افریک کنیز اسد بن مرزبان گوید: وقتی عقبه بن سلم در بحرین کشتار کرد منصور، اسد بن مرزبان را فرستاد که در کار وی بنگرد که از او جانبداری کرد و بر ضد وی چیزی نگفت و کارش را مکتوم داشت. این خبر به ابو جعفر رسید و شنید که اسد مالی از وی گرفته است و ابو سوید خراسانی را سوی وی فرستاد که دوست اسد و محرم او بود، وقتی اسد دید که سوید بر اسبان برید می آید خرسند شد. آنجا گوشه ای اردوگاه عقبه بود و گردن کشید و گفت: «دوست من است.»

گوید: ابو سوید به نزد وی ایستاد، اسد بر جست که سوی وی رود. ابو سوید گفت: «بنشین، بنشین<sup>۱</sup>،» و او نشست، بدو گفت: «شنوا و مطیعی؟»

گفت: «آری.»

گفت: «دستت را پیش آر.» و چون دست خویش را پیش برد، ضربتی زد و آنرا بینداخت. آنگاه پای خویش را پیش برد، پس از آن دست خویش را پیش برد پس از آن پای خویش را پیش برد که هر چهار قطع شد، آنگاه گفت: «گردنت را پیش آر.» که پیش برد و گردنش را بزد.

افریک گوید: سر وی را گرفتم و در کنار خویش نهادم که آنرا از من گرفت و بنزد منصور برد.

راوی گوید: افریک تا وقتی زنده بود گوشت نخورد.

به گفته واقدی، ابو جعفر در این سال معن بن زائده را ولایتدار سیستان کرد.

در این سال محمد بن ابراهیم عباسی سالار حج شد. عامل مکه و طایف محمد بن ابراهیم بود. عامل مدینه حسن بن زید بود. عامل کوفه محمد بن سلیمان بود. عامل بصره جابر بن توبه کلابی بود، قضای آنجا با سوار بن عبدالله بود. عامل مصر یزید بن حاتم بود. آنگاه سال صد و پنجاه و دوم در آمد.

### سخن از خبر حوادثی که به سال صد و پنجاه و دوم بود

از جمله حوادث سال این بود که خارجیان معن بن زائده را در بست سیستان بکشتند. در همین سال حمید بن قحطبه به غزای کابل رفت. منصور وی را به سال صد و پنجاه و دو ولایتدار خراسان کرده بود.

چنانکه گویند: عبد الوهاب بن ابراهیم به غزای تابستانی رفت اما وارد سرزمین روم نشد. به قولی آنکه در این سال به غزای تابستانی رفت محمد بن ابراهیم بود.

در این سال منصور، جابر بن توبه را از بصره معزول کرد و یزید بن منصور را ولایتدار آنجا کرد. در همین سال ابو جعفر، هاشم بن اشتاخنج را بکشت. وی در افریقیه عصیان کرده بود و مخالفت آورده بود. وی او را با پسر خالد مروودی پیش منصور آوردند به هنگامی که سوی مکه می‌رفت و در قادسیه پسر اشتاخنج را بکشت.

در این سال منصور سالار حج بود. گویند: وی در ماه رمضان از مدینه السلام برون شد. نه محمد بن سلیمان که از جانب وی عامل کوفه بود و نه عیسی بن موسی و نه هیچکس از مردم کوفه این را ندانستند تا نزدیک کوفه رسید.

در این سال یزید بن حاتم از مصر معزول شد و محمد بن سعید ولایتدار آنجا شد. عاملان ولایتها در این سال، همان عاملان سال پیش بودند بجز بصره که در این سال عامل آن یزید بن منصور بود و بجز مصر که در این سال عامل آن محمد ابن سعید بود. پس از آن سال صد و پنجاه و سوم در آمد.

### سخن از خبر حوادثی که به سال صد و پنجاه و سوم بود

از جمله آن بود که منصور وقتی از حج فراغت یافت و از مکه باز آمد و به بصره رسید سپاهی آماده کرد و برای نبرد قوم کرک به دریا فرستاد، قوم کرک به جده هجوم برده بودند و چون در این سال منصور به بصره رسید از آنجا سپاهی برای نبردشان مهیا کرد.

چنانکه گویند وقتی منصور به بصره رفت به نزدیک پل بزرگ جا گرفت و این آخرین بار بود که به بصره رفت، به قولی آخرین بار که به بصره رفت به سال صد و چهل و پنجم بود که چهل روز آنجا بماند و قصری آنجا بنا کرد، سپس از آنجا سوی مدینه السلام باز گشت.

در این سال منصور بر ابو ایوب موریانی غضب آورد و او را با پسران برادرش سعید و مسعود و مخلد و محمد بداشت و آنها را به مطالبه کشید، خانه‌هایشان در مناذر بود.

سبب غضب منصور بر ابو ایوب، چنانکه گفته‌اند، آن بود که ابان بن صدقه دبیر ابو ایوب در باره وی به نزد منصور سعایت کرده بود.

در این سال عمر بن حفص صفری در افریقیه کشته شد. ابو حاتم اباضی و ابو عاد و بربرانی که با آنها بودند وی را کشتند. چنانکه گویند اینان سیصد و پنجاه هزار کس بودند که سی و پنج هزارشان سوار بودند. ابو قره صفری نیز با چهل هزار سوار با آنها بود و چهل روز پیش از آن بدو سلام خلافت می‌گفتند.

و هم در این سال، عباد وابسته منصور و هرثمه بن اعین و یوسف بن علوان را از خراسان در زنجیرها بیاوردند از آن رو که به جانب‌داری عیسی بن موسی سر سخت بودند. در این سال منصور مردم را به داشتن کلاه‌های دراز، بسیار دراز، وادار کرد، چنانکه گفته‌اند از درون نی در آن می‌نهادند و ابو دلامه در باره آن شعری گفت به این مضمون:

«از امام افزایشی امید داشتیم

اما امام منتخب کلاهما را بیفزود

که بر سر مردان چنانست

که گویی بر خمره‌های یهودان کلاه نهاده‌اند.»

در همین سال عبید پسر دختر ابو لیلی، قاضی کوفه، در گذشت و به جای او شریک بن عبدالله نخعی به قضاوت گماشته شد.

در این سال معیوف بن یحیی حجوری، به غزای تابستانی برون شد و شبانگاه به یکی از قلعه‌های روم رسید که مردمش به خواب بودند و جنگاورانی را که آنجا بودند اسیر کرد سپس سوی لاذقیه سوخته رفت و آنجا را بگشود و شش هزار سر، اسیر از آنجا در آورد بجز مردان بالغ.

در همین سال منصور، بکار بن مسلم عقیلی را بر ارمینیه گماشت.

در این سال، مهدی، محمد بن ابی جعفر، سالار حج بود.

در این سال عامل مکه و طایف محمد بن ابراهیم بود. عامل مدینه حسن بن زید علوی بود. عامل کوفه محمد بن سلیمان بود. عامل بصره یزید بن منصور بود. قضای آنجا با سوار بود. عامل مصر محمد بن سعید بود.

به گفته واقدی در این سال، یزید بن منصور از جانب ابی جعفر منصور ولایتدار یمن بود.

آنگاه سال صد و پنجاه و چهارم در آمد.

**سخن از خبر حوادثی که به سال صد و پنجاه و چهارم بود**

از جمله این بود که منصور سوی شام حرکت کرد و به بیت المقدس رفت و چنانکه گفته‌اند یزید بن حاتم را با پنجاه هزار کس به افریقیه فرستاد، برای نبرد خارجیانی که آنجا بودند و عامل وی عمر بن حفص را کشته بودند.

گویند: وی برای این سپاه شصت و سه هزار هزار درم خرج کرد.

در این سال چنانکه گویند منصور در کار بنای شهر رافقه مصمم شد.

جابر گوید: وقتی ابو جعفر می‌خواست شهر رافقه را بنا کند مردم رقه مقاومت آوردند و می‌خواستند با وی نبرد کنند، گفتند: «بازارهای ما را به تعطیل می‌دهی و منابع معاش ما را از میان می‌بری.» منصور می‌خواست با آنها نبرد کند و یکی را پیش راهبی فرستاد که آنجا در صومعه بود و بدو گفت: «آیا در باره کسی که در اینجا شهری می‌سازد چیزی می‌دانی؟»

گفت: «خبر یافته‌ام که یکی به نام مقلاص، آنرا می‌سازد.»

منصور گفت: «به خدا من همان مقلاصم.»

محمد بن عمر گوید: در این سال صاعقه‌ای در مسجد الحرام افتاد و پنج کس را بکشت.

در این سال ابو ایوب موریانی و برادرش خالد هلاک شدند. و منصور، موسی ابن دینار حاجب ابو العباس طوسی را بگفت تا دست و پای برادرزادگان ابو ایوب را قطع کند و گردنهایشان را بزند و این را به مهدی نوشت که موسی چنان کرد و آنچه را دستور داده بود در باره آنها روان کرد.

در این سال عبد الملک بن ظبیان نمیری ولایتدار بصره شد.

در این سال زفر بن عاصم هلالی به غزای تابستانی رفت و تا فرات رسید.

در این سال محمد بن ابراهیم عباسی سالار حج شد. وی از جانب ابو جعفر عامل مکه و طایف بود.

عامل مدینه حسن بن زید بود. عامل کوفه محمد بن سلیمان بود. عامل بصره عبد الملک بن ایوب بن ظبیان بود. قضای آنجا با سوار بن عبدالله بود.

عامل سند هشام بن عمرو بود. عامل افریقیه یزید بن حاتم بود. عامل مصر محمد ابن سعید بود.

پس از آن سال صد و پنجاه و پنجم در آمد.

### سخن از خبر حوادثی که به سال صد و پنجاه و پنجم بود

از جمله این بود که یزید بن حاتم افریقیه را گشود و ابو عاد، ابو حاتم و کسانی را که با آنها بودند بکشت که ولایت مغرب به استقامت آمد و یزید بن حاتم وارد قیروان شد.

در این سال منصور پسر خویش مهدی را برای بنیان شهر رافقه فرستاد که آنجا رفت و شهر را به ترتیب بنای بغداد از در و فاصله‌ها و عرصه‌ها و خیابانها بنیان کرد و بر آن حصار و خندق نهاد آنگاه به شهر خویش بازگشت.

در این سال، چنانکه محمد بن عمر گوید ابو جعفر برای کوفه و بصره خندق نهاد و حصارى برای آن پدید آورد و مخارج حصار و خندق را از اموال مردم آنجا کرد.

در این سال منصور، عبد الملک بن ایوب بن ظبیان را از بصره معزول کرد و هیثم بن معاویه عتکی را عامل آنجا کرد و سعید بن دعلج را بدو پیوست و بدو دستور داد که با صرف اموال مردم شهر دیوارى به دور آن بسازد و بیرون دیوار خندقی بسازد.

گویند که وقتی منصور می‌خواست دستور دهد حصار کوفه را بسازند و خندق را بکنند گفت تا به هر یک از مردم کوفه پنج درم بدهند که می‌خواست بدین وسیله شمارشان را بداند و چون شمارشان را بدانست بگفت تا از هر کدام چهل درم بگیرند که گرفتند. آنگاه بگفت تا آنرا بر حصار کوفه و کندن خندق آن خرج کنند و شاعری از مردم کوفه چنین گفت:

«ای وای قوم من!

که از امیر مؤمنان چه کشیدیم

که پنج درم میانمان تقسیم کرد

و چهل درم از ما خراج گرفت.»

در این سال فرمانروای روم از منصور صلح خواست به شرط آنکه جزیه بپردازد.

در این سال یزید بن اسید سلمی به غزای تابستانی رفت.

و هم در این سال منصور، برادر خویش عباس بن محمد را از جزیره برداشت و مالی از او به غرامت گرفت و بر او خشم آورد و وی را بداشت.

یکی از بنی هاشمیان گوید: منصور، پس از یزید بن اسید، عباس بن محمد را ولایتدار جزیره کرده بود. پس از آن بدو خشم آورد و همچنان بر او خشمگین بود تا وقتی که بر یکی از عموهای خویش از فرزندان علی بن عبدالله که با اسماعیل بن علی بود یا دیگری خشم آورد و همه کسان وی و عموهایش و زنانشان بدو پرداختند و در باره عموی مغضوب با وی سخن می‌کردند و بر او سخت گرفتند تا از او راضی شد.

عیسی بن موسی بدو گفت: «ای امیر مؤمنان با وجود این که نعمتهای تو بر خاندان عبدالله بن علی روانست نسبت به ما حسودی می‌کنند، از جمله اینکه از چند روز پیش بر اسماعیل بن علی خشم آوردی و بر تو سخت گرفتند اما از فلان وقت و فلان وقت بر عباس بن محمد خشم آورده‌ای و ندیدم که یکی از آنها در باره وی با تو سخن کند.»

گوید: پس منصور عباس را پیش خواند و از او رضایت آورد.

گوید: و چنان بود که وقتی عباس، یزید بن اسید را از جزیره بر کنار کرد وی به نزد ابو جعفر از عباس شکایت کرد و گفت: «ای امیر مؤمنان برادرت مرا به وضع بدی برداشت و به عرض من دشنام گفت.» منصور بدو گفت: «نیکیهایی را که با تو کرده‌ام با بدیهای برادرم با هم بگیر که تعادل کند.»

یزید بن اسید گفت: «ای امیر مؤمنان اگر نیکی شما پاداش بدیتان باشد اطاعت ما تفضلی باشد که با شما می‌کنیم.»

در این سال منصور، موسی بن کعب را بر کار جنگ و خراج جزیره گماشت. به گفته بعضی‌ها در همین سال منصور، محمد بن سلیمان را از کوفه برداشت و عمر بن زهیر، برادر مسیب بن زهیر را به جای وی گماشت.

اما عمر بن شبه چنین پنداشته که وی محمد بن سلیمان را به سال صد و پنجاه و سوم از کوفه برداشت و در این سال عمرو بن زهیر ضبی برادر مسیب بن زهیر را به جای وی گماشت و او خندق کوفه را بکند.

### سخن از اینکه چرا منصور، محمد بن سلیمان را از کوفه برداشت؟

گویند: در ایامی که محمد بن سلیمان عامل کوفه بود، عبد الکریم بن ابی العوجا را پیش وی بردند، وی دایی معن بن زائده بود و محمد بگفت تا او را بداشتند.

حسین بن ایوب گوید: شفیعان ابن ابی العوجا در مدینه السلام بسیار شدند و در باره وی با ابو جعفر اصرار کردند، اما هر که در باره او سخن می‌کرد مورد بد گمانی بود. ابو جعفر بگفت تا به محمد بنویسند که دست از ابن ابی العوجا بدارد تا رای خویش را بدو بگوید.

گوید: ابن ابی العوجا با ابو الجبار سخن کرد. وی از خواص ابو جعفر و محمد بود و از پی آنها نیز جزو خواص فرزندان‌شان بود بدو گفت: «اگر امیر سه روز مرا نگهدارد یکصد هزار دارد و تو نیز فلان و فلان مقدار داری.»

گوید: ابو الجبار این را به محمد بگفت که گفت: «به خدا او را به یاد من آوردی که فراموشش کرده بودم، وقتی از مراسم جمعه بازگشتم او را به یاد من آر.» و چون از جمعه بازگشت به یاد وی آورد که او را پیش خواند و گفت: «گردنش را بزیند.» و چون یقین کرد که کشته می‌شود گفت: «به خدا اگر مرا می‌کشید، چهار هزار حدیث جعل کرده‌ام که ضمن آن حلال را حرام کرده‌ام و حرام را حلال کرده‌ام، به خدا در روز روزه به افطارتان وا داشته‌ام و به روز افطار به روزه‌تان وا داشته‌ام.»

گوید: پس گردن او را زدند، آنگاه فرستاده ابو جعفر با نامه وی بیامد که مبادا در باره ابو العوجا کاری کنی، که اگر بکنی، چنین و چنان می‌کنم. و او را تهدید می‌کرد.

گوید: محمد به فرستاده گفت: «این سر ابو العوجاست و اینک پیکر اوست که در بازار آویخته است، آنچه را با تو گفتم به امیر مؤمنان بگوی.» و چون فرستاده پیام وی را به ابو جعفر بگفت بر او خشم آورد و بگفت تا عزل او را بنویسند و گفت: «به خدا قصد آن کردم که محمد را به قصاص وی بکشم.»

گوید: آنگاه منصور عیسی بن علی را پیش خواند که بیامد و بدو گفت: «این، عمل تو بود که به من گفتمی این پسر را ولایتدار کنم و او را ولایتدار کردم که پسری است نادان و نمی‌داند چه می‌کند، یکی را

می‌کشد بی آنکه رای مرا در باره وی بداند و در انتظار دستور من نمی‌ماند، عزل وی را نوشتم، به خدا با وی چنین و چنان می‌کنم.» و تهدید می‌کرد.

گوید: عیسی خاموش ماند تا خشم منصور آرام شد، آنگاه گفت: «ای امیر مؤمنان، محمد این مرد را به سبب زندقه کشته، اگر کشتن وی صواب بوده از آن تست و اگر خطا بوده به گردن محمد است، به خدا ای امیر مؤمنان اگر او را به عوض کاری که کرده معزول کنی، وی ستایش و نیکنامی می‌برد و بدگویان عوام به تو می‌پردازند.»

پس منصور بگفت تا نامه‌ها را دریدند و وی را به کارش باقی گذاشت.

بعضی‌ها گفته‌اند که منصور، محمد بن سلیمان را از کوفه برداشت به سبب کارهای زشتی که از وی شنیده بود و وی را به ارتکاب آن متهم داشته بود، کسی که به منصور خبر داده بود مساور بن سوار جرمی سالار نگهبانان وی بود.

گوید: حماد در باره مساور شعری دارد به این مضمون:

«ترا از شگفتیهای روزگار همین بس

که من از قدرت جرمیان بیمناکم.»

در همین سال منصور، حسن بن زید را از مدینه برداشت و عبد الصمد بن علی را بر آنجا گماشت. فلیح بن سلیمان را نیز بدو پیوست که ناظر وی باشد. عامل مکه و طائف محمد بن ابراهیم بود. عامل کوفه عمرو بن زهیر بود. عامل بصره هیثم بن معاویه بود. عامل افریقیه یزید بن حاتم بود عامل مصر محمد بن سعید بود.

آنگاه سال صد و پنجاه و ششم در آمد.

### **سخن از خبر حوادثی که به سال صد و پنجاه و ششم بود**

از جمله حوادث سال آن بود که هیثم بن معاویه که از جانب ابو جعفر عامل بصره بود به عمرو بن شداد که از جانب ابراهیم بن عبدالله عامل فارس بود دست یافت که در بصره کشته شد و آویخته شد.

### **سخن از اینکه چگونه هیثم بن معاویه بر عمرو بن شداد دست یافت؟**

معروف گوید: عمرو بن شداد یکی از خادمان خویش را تازیانه زد و او پیش عامل بصره آمد که یا ابن دعلج بود و یا هیثم بن معاویه، و عمرو بن شداد را به او نشان داد که وی را بگرفت و بکشت و در مرید بیاویخت، در محل خانه اسحاق بن سلیمان.

گوید: عمرو وابسته طایفه بنی جمح بود.

بعضی‌ها گفته‌اند که هیثم بن معاویه هنگامی که به آهنگ مدینه السلام برون شده بود به عمرو بن شداد دست یافت، هیثم در قصر خویش بر کنار نهری به نام نهر معقل فرود آمده بود، پیکری از طرف ابو جعفر بیامد و نامه‌ای برای هیثم بن معاویه همراه داشت که دستور می‌داد ابن شداد را بدو تسلیم کند. هیثم،

ابن شداد را بدو داد که به بصره برد و در کنار عرصه با وی خلوت کرد و از او پرسش می‌کرد، اما چیزی که می‌خواست بداند از او به بدست نیاورد و دو دست و دو پای او را ببرید و گردنش را بزد و در مبرد بصره بیاویخت.

در همین سال منصور، هیثم بن معاویه را از بصره و توابع آن عزل کرد و سوار بن عبدالله قاضی را بر کار نماز گماشت و قضا و نماز را یکجا به او داد. سعید ابن دعلج را نیز سالار نگهبانان بصره و حادثات آن کرد.

در همین سال، هیثم بن معاویه از آن پس که از بصره معزول شد، به طور ناگهانی، هنگامی که بر شکم کنیز خود بود جان داد. منصور بر او نماز کرد و در گورستان بنی هاشم به گور رفت.

در این سال زفر بن عاصم هلالی به غزای تابستانی رفت.

در این سال عباس بن محمد بن علی سالار حج بود.

عامل مکه محمد بن ابراهیم بود که مقیم مدینه السلام بود و پسرش ابراهیم در مکه جانشین او بود. بجز مکه طائف را نیز داشت.

عامل کوفه، عمرو بن زهیر بود. کار حادثات و مقیمان و نگهبانان و اوقاف دیار عرب در بصره با سعید بن دعلج بود. نماز و قضای آنجا با سوار بن عبدالله بود. عامل ولایت دجله و اهواز و فارس، عماره بن حمزه بود. عامل کرمان و سند هشام بن عمرو بود. عامل افریقیه یزید بن حاتم بود. عامل مصر، محمد بن سعید بود.

آنگاه سال صد و پنجاه و هفتم در آمد.

### **سخن از خبر حوادثی که به سال صد و پنجاه و هفتم بود**

از جمله حوادث سال این بود که منصور قصر خویش را که بر کنار دجله بود و خلد نام داشت بساخت و کار ساختن آنرا بر غلام خویش ربیع و ابان بن صدقه تقسیم کرد.

در همین سال، یحیی، ابو زکریای محتسب کشته شد. سبب کشته شدن وی را از پیش یاد کرده‌ایم. در این سال، منصور بازارها را از مدینه السلام به در کرخ و دیگر جاها برد. از پیش سبب این را نیز یاد کرده‌ایم.

در این سال منصور، جعفر بن سلیمان را بر بحرین گماشت، اما ولایتداری وی سر نگرفت و به جای وی سعید بن دعلج را به امارت گماشت و سعید پسر خویش، تمیم را آنجا فرستاد.

در این سال منصور سپاه خویش را با سلاح و اسب، به خویشتن، در محلی که برگزیده بود بر کنار دجله نرسیده به قطر پل سان دید و مردم خاندان و اقارب خویش را بگفت که آن روز سلاح بپوشند، خود وی نیز برفت که زره‌ای به تن داشت و یک کلاه سیاه کوتاه مصری به زیر خود داشت.



و هم در این سال عامر بن اسماعیل مسلی در مدینهٔ السلام بمرد و منصور بر او نماز کرد و در گورستان بنی هاشم به خاک رفت.

و هم در این سال سوار بن عبدالله در گذشت. ابن دعلج بر او نماز کرد و منصور، عبید الله بن حسن نمیری را به جایش گماشت.

و هم در این سال منصور به نزد باب الشعیر پل بست و این کار به دستور ربیع حاجب و به دست حمید بن قاسم صراف انجام گرفت.

و هم در این سال محمد بن سعید دبیر، از مصر معزول شد و مطر، وابسته ابو جعفر منصور، عامل آنجا شد.

و هم در این سال معبد بن خلیل ولایتدار سند شد و هشام بن عمرو از آنجا معزول شد. در آن وقت معبد به خراسان بود و ولایتداری وی را بدو نوشتند.

در این سال یزید بن اسید سلمی به غزای تابستانی رفت و سنان، وابسته بطلال، را سوی یکی از قلعه‌ها فرستاد که اسیر و غنیمت گرفت.

به گفته محمد بن عمر، آنکه در این سال غزای تابستانی کرد زفر بن عاصم بود.

در این سال ابراهیم بن یحیی عباسی سالار حج شد.

محمد بن عمر گوید: وی، یعنی همین ابراهیم، عامل مدینه بود.

دیگری گوید: در این سال عامل مدینه عبد الصمد بن علی بود. عامل مکه و طائف محمد بن ابراهیم بود. عامل اهواز و فارس، عماره بن حمزه بود. عامل کرمان و سند معبد بن خلیل بود. عامل مصر، مطر وابسته منصور بود.

آنگاه سال صد و پنجاه و هشتم در آمد.

### **سخن از خبر حوادثی که به سال صد و پنجاه و هشتم بود**

از جمله حوادث سال این بود که منصور پسر خویش، مهدی را به رقه فرستاد و بدو دستور داد که موسی بن کعب را از موصل معزول کند و یحیی بن خالد ابن برمک را ولایتدار آنجا کند. و سبب آن، چنانکه صالح بن عطیه گوید آن بود که منصور سه هزار هزار بر خالد بن برمک نهاده بود و خون وی را در گرو آن کرده بود و سه روز مهلتش داده بود.

گوید: خالد به پسر خویش یحیی گفت: «پسر کم، مرا آزار می‌دهند و چیزی مطالبه می‌کنند که ندارم و از این کار خون مرا منظور دارند، تو پیش حرم و کسان خویش رو و هر چه را که پس از مرگ من نسبت به آنها خواهی کرد بکن.»

آنگاه بدو گفت: «ای پسر، این کار مانع تو نشود که برادرانمان را ببینی و بر عماره بن حمزه و صالح مصلی دار و مبارک ترک بگذری و وضع ما را با آنها بگویی.»

یحیی گوید: پیش این کسان رفتم، بعضیشان روی عبوس کردند و محرمانه مال به نزد من فرستادند، بعضیشان مرا اجازه ورود ندادند و از دنبال من مال فرستادند.

گوید: از عماره بن حمزه اجازه خواستم و به نزد وی در آمدم که در حیاط خانه خویش بود و رو به دیوار داشت، روی به طرف من نکرد. بدو سلام گفتم جوابی سبک داد و گفت: «پسرکم، پدرت چطور است؟» گفتم: «خوب است، به تو سلام می‌گویم و از این غرامت که بر او نهاده‌اند خبر می‌دهد و یکصد هزار درهم از تو به وام می‌خواهد.»

گوید: کم یا بیش پاسخی به من نداد.

گوید: جایم برایم تنگ شد و زمین زیر پایم بگشت.

گوید: بار دیگر در باره چیزی که به سبب آن به نزدش رفته بودم با وی سخن کردم که گفت: «اگر چیزی داشتیم به نزد تو می‌رسد.»

یحیی گوید: برون شدم و با خویش می‌گفتم: «خدا لعنت کند چیزی را که از غرور و خود پسندی و گردنفرازی تو برسد.» پیش پدرم رفتم و خبر را با وی بگفتم و گفتم: «چنان می‌بینم که از عماره بن حمزه اطمینانی داری که نباید داشت.»

گوید: به خدا در این حال بودم که فرستاده عماره بن حمزه با یکصد هزار نمودار شد.

گوید: به دو روز دو هزار هزار و هفتصد هزار فراهم آوردیم و سیصد هزار باقیماند، که اگر می‌بود چیزی که برای آن تلاش کرده بودیم کامل می‌شد و اگر نبود، بیهوده بود.

گوید: به خدا روی پل بغداد می‌گذشتم و غمین بودم که فالگویی به طرف من جست و گفت: «جوجه پرنده خبرت می‌دهد.»

گوید: بی اعتنا از او گذشتم اما به من رسید و لجام مرا گرفت و گفت: «به خدا غمزه‌ای، به خدا، خدا غمت را می‌برد، فردا از اینجا می‌گذری و پرچم پیش روی تو است.»

گوید: برفتم و از گفته وی شگفتی می‌کردم.

گوید: فالگو به من گفت: «اگر چنین شد پنجهزار درهم پیش تو دارم.»

گفتم: «آری.» و اگر گفته بود پنجاه هزار درم می‌گفتم: «آری.» که به نظرم بعید می‌نمود که چنین شود.

گوید: پس برفتم، خبر به منصور رسیده بود که موصل بشوریده و کردان در آنجا پراکنده‌اند و گفته بود: «کی مرد این کار است؟»

مسیب بن زهیر که دوست خالد بن برمک بود گفته بود: «ای امیر مؤمنان، مرا رای می‌دهی که می‌دانم نمی‌پذیری و آنرا رد می‌کنی و لکن از گفتن آن باز نمی‌مانم و با تو می‌گویم.»

گفت: «بگوی که ترا به دغلی منسوب نمی‌دارم.»

گفت: «ای امیر مؤمنان، هیچکس را به آن نخواهی گماشت که همانند خالد باشد.»

گفت: «وای تو، پس از آنچه با وی کرده‌ایم به کار ما می‌آید؟»

گفت: «بله، ای امیر مؤمنان با این کار وی را به استقامت آورده‌ای، من از وی ضمانت می‌کنم.»

گفت: «این کار از او ساخته است، به خدا فردا پیش من حضور یابد.»

گفت: پس خالد را بیاوردند، سیصد هزار باقیمانده او را بخشید و او را بر گماشت.

یحیی گوید: بر فالگوی گذشتم و چون مرا دید گفت: «از صبحگاه اینجا انتظار ترا می‌برم.»

گفتم: «با من بیا.» پس با من بیامد و پنجهزار درم را بدو دادم.

گفت: پدرم به من گفت: «پسرکم، عماره حق‌ها به گردن دارد و برای او رخدادها هست، پیش وی برو و بدو سلام گوی و بگویی: خدا رای امیر مؤمنان را موافق ما کرد که از آنچه بر ما مانده بود گذشت کرد و مرا ولایتدار موصل کرد و به من گفته آنچه را از تو گرفته بودم پس بدهم.»

گفت: پیش وی رفتم، چنان بود که وی را دیده بودم، بدو سلام گفتم، سلامم را پاسخ نگفت و بیش از این نگفت که پدرت چطور است؟

گفتم: «خوب است و چنین و چنان می‌گوید.»

گفت: درست به جای خویش نشست و گفت: «من صراف پدرت نبوده‌ام که وقتی بخواهد از من بگیرد و وقتی نخواهد پس بدهد، از پیش من برخیز که هرگز برنخیزی.»

گفت: پیش پدرم رفتم و خبر را با وی بگفتم، پدرم گفت: «پسرکم او عماره است، کسی است که به او اعتراض نمی‌توان کرد.»

گفت: خالد همچنان بر موصل برد، تا وقتی که منصور در گذشت، یحیی نیز ولایتدار آذربایجان بود.

احمد بن محمد موصلی گوید: هرگز مهابت امیری به نزد ما چون مهابت خالد ابن برمک نبود، بی آنکه عقوبت سخت کند. از او جباری ندیدیم ولی مهابت وی به دل‌های ما بود.

معاویه بن بکر باهلی گوید: ابو جعفر بر موسی بن کعب خشم آورده بود. وی از جانب ابو جعفر عامل جزیره و موصل بود، پسر خویش مهدی را سوی رقه فرستاد که رافقه را بنیان کند و چنان وانمود که آهنگ بیت المقدس دارد، بدو گفت سوی موصل رود و چون آنجا رسید، موسی بن کعب را بگیرد و به بند کند و خالد بن برمک را به جای وی ولایتدار موصل کند.

گوید: مهدی چنین کرد و خالد را در موصل نهاد و دو برادر خالد، حسن و سلیمان، پسران برمک را با خویش برد.

گوید: و چنان بود که منصور، پیش از آن خالد را پیش خوانده بود و گفته بود: ترا برای یکی از کارهای مهم در نظر گرفته‌ام و برای یکی از مرزها برگزیده‌ام آماده باش و کس این را نداند تا ترا بخوانم.

گوید: یحیی خبر را از پدر خویش نهان داشت و با کسان دیگر به حضور یافت.

ربیع در آمد و گفت: «یحیی بن خالد.» یحیی بر خاست و ربیع دست او را گرفت و بنزد منصور برد و چون بنزد کسان بازگشت پرچم آذربایجان پیش روی او بود. پدرش آنجا حاضر بود و کسان را بگفت تا همراه وی بروند که در موکب وی برفتند و بدو مبارکباد گفتند، به پدرش نیز به سبب ولایتداری وی مبارکباد گفتند و کارشان دوام یافت.

احمد بن معاویه گوید: منصور فریفته یحیی بود، می گفت: «مردم فرزند می آورند اما یحیی پدری آورده است.»

در این سال منصور در قصر خویش به نام خلد جای گرفت. در همین سال منصور به مسیب بن زهیر خشم آورد و او را از نگهبانی برداشت و بگفت تا وی را بدارند و به بند کنند، از آن رو که وی ابان بن بشیر دبیر را زیر تازیانه کشته بود به سبب کینه‌ای که از او در کار شرکت با برادرش عمرو بن زهیر در ولایتداری کوفه داشته بود.

راوی گوید: منصور، حکم بن یوسف، متصدی نیم نيزه‌ها را به جای مسیب گماشت. پس از آن مهدی با پدر خویش در باره مسیب سخن کرد و از آن پس که وی را بداشته بود از او رضایت آورد و کار نگهبانی را که عهده می کرده بود بدو باز داد.

در این سال منصور، نصر بن حرب تمیمی را ولایتدار مرز فارس کرد. و هم در این سال منصور در جرجرایا از اسب بیفتاد و میان دو ابرویش شکافت و چنان شده بود که وقتی پسر خویش مهدی را سوی رقه می فرستاد به بدرقه وی بیرون شده بود و به محلی رسیده بود که آنرا چاه سماقا می گفتند سپس سوی حولابا رفته بود، آنگاه راه نهروانات گرفته بود و چنانکه گفته‌اند به محل شکافی از نهروانات رسیده بود که به رود دیاله می ریخت و هیجده روز برای بستن آن بماند اما کاری نساخت. و سوی جرجرایا رفت و از جرجرایا برای دیدن ملکی از آن عیسی بن علی که آنجا بود برون شد و همان روز از یابوی دیزه<sup>۱</sup> خویش بیفتاد و چهره‌اش بشکافت.

گوید: همانوقت که در جرجرایا بود از جانب عمان اسیرانی از هندوان را به نزد وی آوردند که تسنیم بن حواری آنها را همراه پسر خویش محمد فرستاده بود. منصور می خواست گردنهایشان را بزند از آنها پرسش کرد و چیزها با وی گفتند که کارشان به نظر وی مشتبه شد و از کشتنشان دست برداشت و همه را میان سرداران و نایبان خویش تقسیم کرد.

و هم در این سال مهدی از رقه سوی مدینه السلام بازگشت و در ماه رمضان آنجا رسید.

۱. کلمه متن دیزج، معرف دیزه، به گفته برهان اسب و استر و خری که از کاکل تا دهنش خط سیاهی کشیده شده

در همین سال منصور بگفت تا قصر ابیض را که کسری بنا کرده بود، مرمت کنند و بگفت تا هر کس که آجر خسروانی از ویرانه بناهای خسروان در خانه‌اش یافت شود، غرامت دهد. می‌گفت: «این غنیمت مسلمانان است.» اما نه این کار سر گرفت نه مرمت قصر که دستور داده بود.

در این سال معیوف بن یحیی از در بند حدث به غزای تابستانی رفت و با دشمن تلاقی کرد که نبرد کردند، سپس از هم جدا شدند.

### سخن از بداشتن ابن جریح و عباد بن کثیر و ثوری

در این سال، چنانکه گویند، محمد بن ابراهیم که امیر مکه بود، به دستور منصور، ابن جریح و عباد بن کثیر و ثوری را بداشت، سپس بی اجازه ابو جعفر از حبس آزادشان کرد و ابو جعفر بر او خشم آورد. محمد بن عمران وابسته محمد بن ابراهیم به نقل از پدرش گوید: منصور به محمد بن ابراهیم که امیر مکه بود نوشت و دستور داد که یکی از خاندان علی بن ابی طالب را که در مکه بود بدارد و نیز ابن جریح و عباد بن کثیر و ثوری را بدارد.

گوید: پس محمد آنها را بداشت، وی را ندیمان بود که شبانگاه با وی به صحبت می‌نشستند و چون وقت صحبت وی رسید بنشست و چشم به زمین دوخت و بدان می‌نگریست و یک کلمه نگفت تا پراکنده شدند.

بدو گفتم: «رفتار ترا دیدم قضیه چیست؟»

گفت: «خویشاوندی را گرفتم و بداشتم و تنی چند از بزرگان قوم را بگرفتم و بداشتم، امیر مؤمنان می‌آید و نمی‌دانم چه خواهد بود، شاید بگوید: آنها را بکشند که قدرت وی فزون شود و دین من تباهی گیرد.»

گوید: گفتمش: «چه خواهی کرد؟»

گفت: «خدا را مرجح می‌دارم و این گروه را رها می‌کنم، سوی شتران من رو و شتری از آن بر گیر، پنجاه دینار نیز بردار و پیش مرد طالبی ببر و بدو سلام گوی و بگویی: «پسر عمویت از تو می‌خواهد که از اینکه ترا ترسانیده وی را بهل کنی و بر این مرکب نشینی و این خرج را بگیری.»

گوید: وقتی مرا دید، بنا کرد از شر من به خدا پناه می‌برد و چون پیام را رسانیدم گفتم: «وی را بهل کردم، مرا نه به مرکوب نیاز هست نه به خرجی.»

گوید: گفتمش: «اگر بگیری خوشدل تر می‌شود.» و او چنان کرد.

گوید: پس از آن پیش ابن جریح و سفیان بن سعید و عباد بن کثیر رفتم و آنچه را گفته بود با آنها بگفتم. گفتند: «وی را بهل کردیم.»

گوید: گفتمشان: «به شما می‌گوید: مادام که منصور اینجاست نباید هیچیک از شما نمایان شود.»

گوید: وقتی منصور نزدیک رسید، محمد بن ابراهیم مرا با تحفه‌ها فرستاد و چون به منصور خبر دادند که فرستاده محمد بن ابراهیم آمده بگفت تا چهره شتران را بزدند.

گوید: وقتی به چاه میمون رسید، محمد بن ابراهیم به پیشواز وی آمد و چون بدو خبر دادند بگفت تا چهره اسبان وی را بزدند و محمد از راه بگشت و بر کناری می‌رفت.

گوید: ابو جعفر را از راه به کنار بردند، در سمت چپ، و مرکوب او را بخوابانیدند، محمد مقابل وی متوقف بود و طبیبی همراه وی بود. وقتی ابو جعفر بر نشست و با همکجاوه خویش ربیع برفت محمد طبیب را بگفت تا به محل توقف ابو جعفر رفت و مدفوع وی را بدید و به محمد گفت: «مدفوع مردی را دیدم که دیر نخواهد ماند.» و چون به مکه رسید چیزی نگذشت که بمرد و محمد به سلامت جست.

### سخن از خبر وفات ابو جعفر منصور

گوید: در این سال ابو جعفر از مدینه السلام به آهنگ مکه حرکت کرد در ماه شوال، چنانکه گویند به نزد قصر عبدویه فرود آمد و به هنگامی که آنجا اقامت داشت، سه روز از شوال مانده، پس از روشنی صبحدم ستاره‌ای فرو افتاد و اثر آن تا هنگام بر آمدن خورشید آشکار بود، آنگاه به کوفه رفت و در رصافه فرود آمد و چند روز از ذی قعدة رفته به قصد حج و عمره از آنجا برون شد قربانی همراه برد و علامت نهاد و قلاده بست و چون چند منزل از کوفه سپرد، به بیماری‌ای که از آن در گذشت مبتلا شد.

در باره سبب بیماری‌ای که از آن در گذشت اختلاف کرده‌اند.

محمد بن سلیمان نوفلی گوید: منصور غذای خویش را هضم نمی‌کرد و از این، به متطبیان شکوه می‌کرد و از آنها می‌خواست که برای وی گوارشها<sup>۱</sup> فراهم کنند، اما این را خوش نداشتند و بدو می‌گفتند: غذا کمتر بخورد می‌گفتند که گوارشها غذا را زود هضم می‌کند اما عوارضی پدید می‌آورد که سخت‌تر از آنست.

عاقبت یکی از طبیبان هند به نزد وی آمد و بدو همان گفت که دیگران گفته بودند و گردهایی از ادویه معطر و داروهای گرم برای او فراهم می‌کرد که گوارش خشک بود که می‌خورد و غذایش را هضم می‌کرد و او را ستود.

گوید: بسیاری از متطبیان عراق به من گفتند: به خدا ابو جعفر نخواهد مرد مگر از شکم روش.

گوید: بدو گفتم: «از کجا می‌دانی؟»

گفت: «او گوارش می‌خورد که غذایش را هضم می‌کند اما هر روز چیزی از نیروی معده‌اش و پیه امعایش را می‌کاهد و از شکم روش می‌میرد.»

۱. کلمه متن: جوارشنت، جمع جوارشن، معرب تحریف شده گوارش یا گوارشت پارسی. م.

گوید: به من گفت: «مثلی برای این می‌زنم، اگر کوزه‌ای بر کرسی‌ای نهی و آجر نوی زیر آن بنهی و قطره بریزد، مگر قطره‌هایش به مرور زمان آجر را سوراخ نمی‌کند؟ مگر ندانی که هر قطره‌ای کاهشی می‌آورد؟»

گوید: چنانکه گفته بود ابو جعفر از شکم روش مرد.

بعضی‌ها گفته‌اند: آغاز بیماری وی که از آن بمرد از گرم‌زدگی بود که به سبب بر نشستن در گرمای سخت بدو رسید. با وجود سنش مردی، گرم مزاج بود و خلط صفراء بر او غالب بود، پس از آن شکم روش گرفت و چنین بود تا وقتی به بستان ابن عامر فرود آمد و بیماریش شدت یافت و از آنجا حرکت کرد، اما تا مکه نتوانست رفت در بئر ابن مرتفع فرود آمد و یک روز و شب آنجا بود، سپس از آنجا سوی بئر میمون رفت و از ورود حرم می‌پرسید و وصیتی را که می‌خواست کرد، با ربیع می‌کرد و سحرگاه یا هنگام بر آمدن آفتاب آنجا بمرد. به شب شنبه هفت روز رفته از ذی حجه، به هنگام وفات وی جز خادمانش و ربیع وابسته‌اش کسی به نزد وی حاضر نبود.

گوید: ربیع مرگ وی را مکتوم داشت و زنان و کسان دیگر را از گریستن بر او و نالیدن منع کرد. وقتی صبح شد و کسان خاندان وی بنا به عادت حضور یافتند و در جایهای خویش نشستند نخستین کسی که خوانده شد عیسی بن علی بود که مدتی بماند، آنگاه به عیسی بن موسی اجازه داده شد و در صورتی که در ایام پیشین وی را در اجازه ورود بر عیسی بن علی مقدم می‌داشتند. و همین مایه بدگمانی شد. آنگاه به بزرگان و کهنسالان خاندان، سپس به همگی‌شان اجازه داده شد و ربیع به دست موسی بن مهدی از آنها برای امیر مؤمنان مهدی و از پی وی برای عیسی بن موسی بیعت گرفت تا از بیعت بنی هاشم فراغت یافت. آنگاه سرداران را پیش خواند که بیعت کردند و هیچکس از آنها از این کار باز نماند مگر علی بن عیسی بن ماهان که وقتی عیسی بن موسی را یاد کرد از بیعت وی خودداری کرد که محمد بن سلیمان او را سیلی زد و گفت: «این کافر کیست؟» و به او ناسزا گفت و می‌خواست گردنش را بزند که بیعت کرد و کسان از پی همدیگر بیعت کردند.

گوید: مسیب بن زهیر نخستین کس بود که در بیعت استثنا آورد و عیسی بن موسی گفت اگر چنین باشد به او ناسزا گوئید.

گوید: آنگاه موسی بن مهدی به مجلس عام آمد و بقیه سرداران و سران بیعت کردند. عباس بن محمد و محمد بن سلیمان سوی مکه رفتند که با مردم آنجا بیعت کنند. در آن وقت سخنگو عباس بود، کسان ما بین رکن و مقام برای مهدی بیعت کردند. تعدادی از مردم خاندان مهدی در اطراف مکه و اردوگاه پراکنده شدند و کسان برای وی بیعت کردند. آنگاه کار تجهیز و غسل و کفن منصور را آغاز کردند. عباس بن محمد از خاندان وی و ربیع و زنان و تعدادی از خادمان و وابستگانش این کار را عهده کردند هنگام نماز پسینگاه از تجهیز وی فراغت یافتند و چهره و همه پیکر او را تا رستگاه مو با کفن پوشانیدند و سرش را به سبب احرام

برهنه نهادند. آنگاه کسان خاندانش و خواص وابستگانش او را برداشتند و چنانکه واقدی گوید عیسی بن موسی در دره خوز بر او نماز کرد.

به قولی آنکه بر او نماز کرد ابراهیم بن یحیی بن محمد بود.

گویند: منصور در این باب وصیت کرده بود، از آن رو که ابراهیم در مدینه السلام در کار نماز جانشین وی بوده بود.

محمد نوفلی گوید: ابراهیم بن یحیی در محل خیمه‌ها پیش از آنکه وی را بردارند بر او نماز کرد زیرا ربیع گفت: «هر که در خلافت طمع می‌دارد نباید بر او نماز کند.» پس ابراهیم بن یحیی را مقدم داشتند که در آن وقت جوانی نو سال بود و در قبرستانی که که به نزد ثنیه مدنیان است و بدین نام شهره است و ثنیه معلا نیز نام دارد که در بالای مکه است به گور رفت. عیسی بن علی و عباس بن محمد و عیسی بن موسی و ربیع و ریان دو غلامش و یقطین بن موسی در گور وی وارد شدند.

در باره مقدار سن منصور به هنگام وفات اختلاف کرده‌اند: بعضی‌ها گفته‌اند وقتی در گذشت شصت و چهار ساله بود. بعضی دیگر گفته‌اند در آن وقت شصت و پنج ساله بود. بعضی دیگر گفته‌اند در آن وقت شصت و سه ساله بود.

هشام بن کلبی گوید: منصور شصت و هشت ساله بود که در گذشت.

هشام گوید: منصور بیست و دو سال بیست و چهار روز کم شاهی کرد.

ابو معشر در این باب اختلاف کرده و چنانکه اسحاق بن عیسی از وی آورده گوید: ابو جعفر یک روز پیش از ترویبه به روز شنبه در گذشت و مدت خلافت وی بیست و دو سال سه روز کم بود، اما مطابق روایتی که ابن بکار از او آورده هفت روز کم بود.

واقدی گوید: زمامداری ابو جعفر بیست و دو سال شش روز کم بود.

عمر بن شبه گوید: خلافت وی بیست و دو سال دو روز کم بود.

در این سال ابراهیم بن یحیی در گذشت.

و هم در این سال جبار روم هلاک شد.

### سخن از خبر صفت ابو جعفر منصور

گویند: تیره رنگ و دراز قد و لاغرگون بود با گونه‌های فرو رفته. زادگاهش حمیمه بود.

### سخن از خبر بعضی روشهای منصور

صالح بن وجیه به نقل از پدرش گوید: منصور خبر یافت که عیسی بن موسی، یکی از فرزندان نصر بن سیار را کشته. وی در کوفه نهان می‌زیسته بود، او را نشان دادند و عیسی گردنش را بزد. منصور این را نپسندید و مهم شمرد و در باره موسی قصدی کرد که موجب هلاکت وی بود، آنگاه به سبب نادانی عیسی از این کار باز ماند و بدو نوشت:



«اما بعد، اگر نظر امیر مؤمنان و رعایت وی نبود عقوبت کشتن پسر نصر بن سیار و خود سری تو را در باره وی مؤخر نمی‌داشت تا عاملان از امثال آن طمع ببرند. از کسانی که امیر مؤمنان کارشان را به دست تو سپرده از عرب و عجم و سرخ و سیاه دست بدار و نسبت به امیر مؤمنان خود سری مکن و هیچکس را به سبب خطایی که کرده یا حادثه‌ای که آورده عقوبت مکن که رای وی چنان نیست که کسی را که به تهمتی که خدای آنرا به توبه از او برداشته یا به حادثه‌ای در اثنای نبرد که خدای از پس آن صلحی آورده و دغلكار را پرده نهاده و محنت دلها را به یکسو زده باز خواست کند، امیر مؤمنان از پیشگاه خدا برای هیچکس و برای خویش نومید نیست که مدبر، مقبل شود، چنانکه از ادبار مقبل اگر خدای بخواهد در امان نیست. و السلام.

یحیی بن سلیم دبیر فضل بن ربیع گوید: هرگز در خانه منصور سبکسری یا چیزی که همانند سبکسری و بازیچه و بیهوده سری باشد دیده نشد مگر یک روز که یکی از پسران وی به نام عبد العزیز برادر سلیمان و عیسی، دو پسر ابو جعفر از زن طلحی، که در نو جوانی بمرد، میان کسان آمده بود، کمانی به دوش داشت و عمامه‌ای به سر و بردی پوشیده بود، به هیئت یک جوان بدوی بر شتری نشسته بود میان دو جوال که در آن مقل بود و پاپوش و مسواکها و چیزها بدویان هدیه دهند. کسان از این شگفتی کردند و آنرا نپسندیدند.

گوید: پسر برفت تا از پل گذشت و در رصافه به نزد مهدی رفت و آن چیزها را بدو هدیه کرد. مهدی آنچه را در دو جوال بود پذیرفت و آنرا از درم پر کرد. پسر میان دو جوال بازگشت و دانسته شد که این گونه‌ای از بیهوده سری شاهان است.

حماد ترک گوید: بر سر منصور ایستاده بودم، سر و صدایی از خانه شنید و گفت: «ای حماد ببین این چیست؟»

گوید: برفتم یکی از خادمان وی را دیدم که میان کنیزکان نشسته بود و بر ایشان طنبور می‌زد و آنها خنده می‌کردند، باز گشتم و بدو خیر دادم، گفت: «طنبور چیست؟»

گفتم: «چوبی است چنین و چنان.» و وصف آنرا برای وی گفتم.

گفت: «وصف آنرا درست کردی، از کجا می‌دانستی که طنبور چیست؟»

گفتم: «در خراسان دیده‌ام.»

گفت: «بله، آنجا.» آنگاه گفت: «پاپوش مرا بیار.» و چون پاپوش وی را بیاورد بر خاست و آهسته روان شد تا نزدیکشان رسید و آنها را بدید.

گوید: و چون کنیزکان منصور را بدیدند پراکنده شدند.

گفت: «بگیریدش.» پس او را گرفتند.

گفت: «با طنبور به سرش بزن.»

گوید: و همچنان با طنبور به سر وی زدم تا آنرا شکستم.» سپس گفت: «او را از قصر من برون ببر و به نزد حمران ببر در کرخ و بگو او را بفروشد.»

سلام ابرش گوید: من و یک خادم و غلامی دیگر در داخل منزل منصور خدمت وی را می‌کردیم. محلی داشت که در آنجا اطاقی بود و خیمه‌ای و تشکی و لحافی که در آنجا خلوت می‌کرد. تا وقتی که پیش کسان نمی‌آمد، از همه کس خوشخوی‌تر بود و بازیهای کودکان را نیک تحمل می‌کرد، وقتی جامه به تن می‌کرد رنگش می‌گشت و چهره‌اش عبوس می‌شد و چشمانش قرمز می‌شد. برون می‌شد و رفتار وی چنان بود که بود. و چون از مجلس خویش بر می‌خواست به همان وضع باز می‌گشت، در راه از او پیشواز می‌کردیم و بسا می‌شد با ما پرخاش می‌کرد. یک روز به من گفت: «پسرکم، وقتی دیدی من جامه‌هایم را پوشیدم یا از مجلسم باز آمدم هیچکس از شما به من نزدیک نشود مبادا بدی از من بدو رسد.»

معن بن زائده گوید: با هفتصد کس بودیم که هر روز به نزد منصور وارد می‌شدیم روزی به ربیع گفتیم: «مرا آخر همه وارد کن.»

به من گفت: «نه از همه محترمتری که اولشان باشی و نه نسبت از همه پست‌تر است که آخرشان باشی. مرتبت تو با نسبت همانند است.»

گوید: روزی به نزد منصور رفتم، پیراهنی براق داشتم با یک شمشیر حنفی که با نوک آن به زمین می‌کوفتم و عمامه‌ای که آنرا از پس و پیش آویخته بودم.

گوید: بدو سلام گفتم و برون شدم و چون به نزد پرده رسیدم چنان بانگ زد ای معن، که مایه نگرانی من شد.

گفتمش: «ای امیر مؤمنان آماده فرمانم.»

گفت: «پیش من بیا.»

گوید: به وی نزدیک شدم که از فرش خویش روی زمین آمده بود و زانو زده بود و گریزی را از میان دو تشک بیرون کشیده بود، رنگش بگشته بود و رگهایش پر شده بود. گفت: «تو در نبرد واسط حریف من بوده‌ای، نجات نیابم اگر نجات یابی»

گفتم: «ای امیر مؤمنان در آنجا باطلشان را تأیید می‌کردم، اما وقتی که حق ترا تأیید می‌کردم چطور؟»

گوید: به من گفت: «چه گفتی؟»

و من همان سخن را تکرار کردم و همچنان می‌گفت تکرار کنم تا گرز را به جای نهاد و چهار زانو نشست و رنگش به زردی گرایید. آنگاه گفت: «ای معن مرا در یمن کاری هست.»

گفتم: «ای امیر مؤمنان ندانسته را رای نیست.»

گفت: «تو یار منی بنشین.»

گوید: پس بنشستم، ربیع را بگفت تا همه کسانی را که در قصر بودند بیرون کند. پس او بیرون رفت و منصور به من گفت: «فرمانروای یمن آهنگ نافرمانی من دارد می‌خواهم او را به اسیری بگیرم و چیزی از مال وی از دستم نرود، رای تو چیست؟»

گفتم: «ای امیر مؤمنان مرا ولایتدار یمن کن و چنان وانمای که مرا بدو پیوسته‌ای و به ربیع دستور بده کسری مرا در باره هر چه نیاز دارم بر طرف کند و همین امروز مرا بفرستد که خبر انتشار نیابد.»  
گوید: فرمانی از میان دو تشک در آورد و نام مرا در آن نوشت و به من داد آنگاه ربیع را پیش خواند و گفت: «ای ربیع معن به فرمانروایی یمن پیوستم کسری وی را در باره هر چه حاجت دارد از مرکب و سلاح بر طرف کن که پیش از آنکه شب در آید حرکت کند.»

گوید: آنگاه به من گفت: «به من وداع گوی.» با وی وداع گفتم و سوی دالان رفتم، ابو الوالی مرا بدید و گفت: «ای معن خوش ندارم که با برادرزاده‌ات جفت شوی.»

گفتم: «برای مرد عیبی نیست که سلطانش او را با برادرزاده‌اش جفت کند.»  
گوید: پس سوی یمن حرکت کردم و پیش آن مرد رفتم و او را به اسیری گرفتم و فرمان را برای او خواندم و به جایش نشستم.

محمد بن عمر یمامی، ابو الردینی، گوید: معن بن زائده می‌خواست گروهی را سوی منصور فرستد که خشم وی را آرام کنند و قلب وی را نسبت بدو مهربان کنند، می‌گفت: «عمر خویش را در اطاعت وی به فنا داده‌ام و خویشتن را به رنج افکنده‌ام و مردان خویش را در نبرد یمن نابود کرده‌ام آنگاه بر من خشم می‌گیرد که چرا مال را در کار اطاعت وی صرف کرده‌ام.»

گوید: پس جمعی از عشیره خویش را برگزید، از طوایف ربیعه. از جمله کسانی که برگزید، مجاعه بن ازهر بود. کسان را یکان یکان دعوت می‌کرد و می‌گفت: «وقتی ترا به نزد امیر مؤمنان فرستم به او چه خواهی گفت؟» که می‌گفت: «چنین می‌گویم و چنان می‌گویم.»

گوید: و چنین بود تا مجاعه بن ازهر بیامد و گفت: «خدای امیر را قرین عزت بدارد مرا از گفتگو با کسی که در عراق است و من در یممنم و به خاطر حاجت تو پیش وی می‌روم پرسش مکن تا چنانکه باید و شاید برای آن آماده شوم.»

معن گفت: «یار من تویی.»

گوید: آنگاه روی به عبد الرحمان بن عتیق مزنی کرد و بدو گفت: «بازوی پسر عمویت را محکم کن و او را بر خویشتن مقدم بدار، اگر از چیزی غفلت کرد آنرا جبران کن.»

پس از آن هشت کس از یاران خویش را با آنها برگزید که ده نفر تمام شدند و با آنها وداع گفت که برفتند تا بنزد ابو جعفر رسیدند و چون پیش روی او حضور یافتند پیش رفتند. مجاعه بن ازهر از حمد و ثنای خدا و شکر او آغاز کرد چنانکه قوم پنداشتند مقصود وی همین است آنگاه به یاد پیامبر صلی الله علیه

و سلم پرداخت که خدای چگونه او را از قبایل عرب برگزید و از فضیلت وی چندان بگفت که قوم شگفتی کردند. آنگاه به سخن از امیر مؤمنان منصور پرداخت و حرمتی که خدا بدو داده بود که عهده‌دار خلافتش کرده بود، آنگاه به حاجت خویش پرداخت و سخن از یار خویش.

و چون سخن وی به سر رفت منصور گفت: آنچه از حمد خدای گفתי. خدا والاتر و بزرگتر از آنست که به وصف در آید. اما آنچه در باره پیمبر گفתי صلی الله علیه و سلم، خدای او را فضیلت‌ها داده بیشتر از آنچه گفתי، اما آنچه در وصف امیر مؤمنان گفתי، این فضیلتی است که خدا بدو داده و او را بر اطاعت خویش یاری خواهد کرد، ان شاء الله. اما آنچه در باره یار خویش گفתי دروغ گفתי و پستی کردی، برون شو که آنچه گفתי پذیرفته نمی‌شود.»

گفت: «امیر مؤمنان راست می‌گویند، به خدا من نیز در باره یارم دروغ نگفتم.»

گوید: پس آنها را بیرون کردند و چون به آخر ایوان رسیدند بگفت تا او را با یارانش پس آرند و گفت: «چه می‌گفتی؟»

گوید: پس او به سخن پرداخت گویی از صفحه‌ای می‌خواند و همانند سخنان پیشین گفت. آنها را بی‌آوردند و همگی‌شان نمایان شدند بگفت تا یکجا بایستادند، آنگاه به مضرسانی که آنجا حاضر بودند گفت: «میان خودتان کسی را می‌شناسید که مانند این سخن کند؟ به خدا چندان سخن گفت که بدو حسد آوردم و مانع من از رد کامل وی آن بود که گویند بر ضد وی تعصب آورد که از قوم ربیعیه بود. تا کنون مردی از این دلدارتر و روشن بیان‌تر ندیده‌ام. غلام، او را بیار.» و چون پیش روی او رسید از نو سلام گفت و یارانش نیز سلام گفتند.

منصور گفت: «حاجت خویش و حاجت یارت را بگوی.»

گفت: «ای امیر مؤمنان، معن بن زائده بنده و شمشیر و تیر تو است که او را به طرف دشمنت افکندی که با شمشیر و نیزه ضربت زد و تیر انداخت تا در یمن آنچه مشکل بود هموار شد و آنچه سخت می‌نمود آسان شد و آنچه کج بود به استقامت آمد و بندگان امیر مؤمنان شدند که خدا بقایش را طولانی کند. اگر از گفته سعایت‌گری یا سخن‌چینی، چیزی در دل امیر مؤمنان هست امیر مؤمنان شایسته‌تر است که بر بنده خویش و کسی که عمر خویش را در اطاعت وی به سر برده تفضل کند.»

گوید: پس منصور مأموریت آنها را پذیرفت و عذر معن را مقبول دانست و گفت تا آنها را به نزد معن فرستند، و چون به نزد معن رسیدند و نامه رضایت را بخواند میان چشمان مجاعه را ببوسید و یاران وی را سپاس گفت و به ترتیب منزلتشان و کارشان در مورد رفتن بنزد منصور خلعت پوشانید و جایزه داد. و مجاعه شعری گفت به این مضمون:

«ای معن در مجلس وایل قسمی یاد کرده‌ام

که ترا در مقابل طمع می‌نفروشم

ای معن، مرا نعمتها دادی  
 که برای همه لجیم و بخصوص خاندان مجاع هست  
 به روزگاران از تو نخواهم برید  
 تا وقتی که صدای گوینده‌ای از مرگ من خبر دهد»  
 گوید: نعمتها که معن به مجاعه داد آن بود که از او سه حاجت خواست:  
 یکی آنکه دلباخته زنی از خاندان خویش بود که بانویی بود به نام زهرا که هنوز شوهر نکرده بود و هر  
 وقت از او یاد می‌کردند می‌گفت: «با چه چیز می‌خواهد مرا به زنی بگیرد با جبه پشمینش یا با عبایش؟»  
 وقتی پیش معن بازگشت نخستین چیزی که از او خواست این بود که آن زن را همسر وی کند. پدر زهرا در  
 سپاه معن بود، به معن گفت: «ای امیر زهرا را می‌خواهم و پدرش در سپاه تو است.» پس وی را همسر آن  
 زن کرد به ده هزار درم که مهر را از خویشتن داد.  
 آنگاه معن به مجاعه گفت: «حاجت دومت چیست؟»  
 گفت: «باغی که منزل من در حجر جزو آنست و صاحب آن در سپاه امیر است.»  
 گوید: پس معن باغ را از صاحبش خرید و بدو داد و گفت: «حاجت سومت؟»  
 گفت: «مالی به من ببخشی.»  
 گوید: پس دستور داد که سی هزار درم باقیمانده یکصد هزار درم را بدو دهند و به منزلش بفرستند.  
 ابو الفرج دایی عبدالله بن جبلة طالقانی گوید: شنیدم که ابو جعفر می‌گفت: «چقدر حاجت دارم که  
 چهار کس بر در من باشند که از همه کسان درم پاکبازتر باشند.»  
 بدو گفتند: «ای امیر مؤمنان، آنها کیانند؟»  
 گفت: «آنها ارکان ملکند که ملک بی‌وجودشان سامان نگیرد چنانکه تخت جز بر چهار پایه قوام نگیرد  
 و اگر یکی ناقص باشد سستی گیرد، یکی قاضی‌ایست که در کار خدا از ملامت ملامتگویی باک نیارد. دیگری  
 سالار نگهبانانی که انصاف ضعیف را از قوی بگیرد. سومی خراجگیری که کامل بگیرد اما با رعیت ستم نیارد  
 که من از ستم با رعیت بی‌نیازم. چهارمی ...» در اینجا انگشت بزرگ خویش را سه بار گزید و هر بار  
 می‌گفت: «آه، آه.»  
 گفتند: «ای امیر مؤمنان دیگر کی؟»  
 گفت: «متصدی بریدی که خبر اینان را به درستی بنویسد.»  
 گویند: منصور با یکی از عاملان خویش که کسر خراج داشت گفت: «آنچه را به عهده داری بپرداز.»  
 گفت: «به خدا چیزی ندارم.» در این وقت منادی ندا داد: «شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه  
 نیست.»

گفت: «ای امیر مؤمنان، آنچه را به عهده من است به خاطر خدای و شهادت به اینکه خدایی جز خدای یگانه نیست، ببخش.» پس منصور وی را آزاد گذاشت.

راوی گوید: منصور یکی از مردم شام را به کار خراج گماشت و بدو سفارش کرد و دستور داد و گفت: «ای برادر شامی خوب می‌دانم که اکنون چه در خاطر داری، اکنون از پیش من برون می‌شوی و می‌گویی: «درستکار باش تا پیوسته مشغول کار باشی.»

گوید: هم او چیزی از کار خراج سواد را به یکی از مردم عراق سپرد و سفارش کرد و دستور داد و گفت: «خوب می‌دانم که چه به خاطر داری، اکنون برون می‌شوی و می‌گویی: هر که پس از آن محتاج شود، جبران نخواهد دید، از پیش من برو و به طرف کار خویش برو، به خدا اگر چنین کنی چنان که استحقاق تو باشد عقوبت می‌کنم.»

گوید: هر دوشان به کار وی پرداختند و درستکاری کردند و نیکخواهی کردند.

اسحاق بن موسی گوید: منصور یکی از عربان را به حضرموت گماشت، متصدی برید بدو نوشت که وی با بازها و سگهایی که فراهم آورده بسیار به شکار می‌رود.

گوید: منصور او را معزول کرد و بدو نوشت: «مادرت عزادارت شود و عشیرهات ترا از دست بدهد، این لوازم چیست که برای آسیب زدن و حوش فراهم آورده‌ای. من ترا گفته بودم که کار مسلمانان را عهده کنی نه اینکه کار و حوش را عهده کنی. کار ما را که به عهده داری به فلان پسر فلان تسلیم کن و ملامت دیده و مطرود پیش کسان خویش باز گرد.»

ربیع گوید: سهیل بن سالم بصری را پیش منصور آوردند، وی به کاری می‌پرداخته بود که معزول شده بود بگفت تا او را بدارند و به معرض مطالبه آرند.

سهیل گفت: «ای امیر مؤمنان بنده توام.»

گفت: «بد بنده‌ای هستی.»

گفت: «ولی تو ای امیر مؤمنان بهترین مولایی.»

گفت: «اما نه برای تو.»

ربیع گوید: در اثنایی که پیش روی منصور یا بالای سر وی ایستاده بودم، یک خارجی را که سپاههای وی را هزیمت کرده بود بی‌آوردند و او را بیاداشت که گردنش را بزند، آنگاه چشم بدو دوخت و گفت: «ای پسر زن بد کاره کسی مانند تو سپاهها را هزیمت می‌کند؟»

خارجی گفت: «و ای و زشتی بر تو باد، دیروز میان من و تو شمشیر و کشتار بود و اکنون بدگویی و دشنام است، از کجا اطمینان داشتی که من که از زندگی نومید شده‌ام جواب ترا ندهم؟»

گوید: منصور از او شرم کرد و ره‌ایش کرد و تا مدت یک سال روی او را ندید.

عمارة بن حمزه گوید: به نزد منصور بودم. به وقت نیمروز، از آن پس که کسان با مهدی بیعت کرده بودند، از نزد وی برون آمدم. به هنگام برون آمدنم مهدی به نزد من آمد و گفت: «شنیده‌ام پدرم قصد دارد برای جعفر برادرم بیعت بگیرد.» و به نام خدا قسم یاد کرد که اگر چنین کند او را خواهم کشت.

گوید: من هماندم سوی امیر مؤمنان رفتم و گفتم: «کاری دارم نباید به تأخیر افتد.»

حاجب گفت: «همین دم برون شدی.»

گفتم: «کاری پیش آمد.»

گوید: به من اجازه داد که به نزد وی رفتم که گفت: «هی عماره برای چه آمدی؟»

گفتم: «ای امیر مؤمنان کاری پیش آمده که می‌خواهم بگویم.»

گفت: «پیش از آنکه به من بگویی من به تو می‌گویم، مهدی پیش تو آمد و چنان و چنان گفت.»

گفتم: «به خدا ای امیر مؤمنان گویی حضور داشته‌ای و سومین ما بوده‌ای.»

گفت: «بدو بگو ما بدو بیشتر از آن مهربانیم که او را به معرض تو قرار دهیم.»

ابراهیم بن صالح گوید: نشسته بودیم و منتظر اجازه منصور بودیم، از حجاج سخن آوردیم، کسانی ستایش او کردند و کسانی نکوهش او کردند، از جمله کسانی که ستایش او کردند معن بن زائده بود و از جمله کسانی که نکوهش او کردند حسن بن زید بود. پس از آن به ما اجازه داده شد که بنزد منصور در آمدیم. حسن بن زید پیش رفت و گفت: «ای امیر مؤمنان گمان نداشتیم بمانم تا وقتی که در خانه تو و بر فرش تو از حجاج سخن آید و ثنای او گویند.»

ابو جعفر گفت: «چه اعتراض بر آن داری، مردی بود که قومی او را به کار خویش گرفتند و کارشان را نکو پرداخت. به خدا دوست داشتم کسی همانند حجاج را بیابم و کار خویش را بدو سپارم و او را در یکی از دو حرم جای دهم.» گوید: معن گفت: «ای امیر مؤمنان به نزد تو کسانی همانند حجاج هستند که اگر به کارشان گیری کار ترا کفایت کنند.»

گفت: «کیانند، گویی خویشان را منظور داری.»

گفت: «اگر خویشان را منظور داشته باشم، از آن دور نیستم.»

گفت: «ابدا چنین نیستی، قومی حجاج را امانتدار کردند و امانتشان را پس داد و ما ترا امانتدار کردیم

و با ما خیانت آوردی.»

ابوبکر هذلی گوید: با امیر مؤمنان منصور به مکه رفتم روزی با وی به راه می‌رفتم، یکی بر شتری سرخ به ما رسید که به راه می‌رفت، جبه حریری داشت با عمامه عدنی، تازیانه‌ای به دست داشت که نزدیک بود به زمین برسد، وضع محترمان داشت. چون منصور او را بدید، به من گفت تا او را بخواندم که بیامد، از نسب و ولایت و صحرای قوم وی و کار داران زکات پرسید که جواب نکو داد و آنچه را که از او دید پسند کرد. گفت:

«شعری برای من بخوان.»

گوید: رهگذر شعری از اوس بن حجر و از شاعری دیگر از بنی عمرو بن تمیم برای وی خواند تا به شعر طریف بن عنبری رسید که گوید:

«وقتی ترسانی را پناه دهم ایمن شود

و اگر امنیت یافته‌ای را بترسانم

خانه بر او آشفته شود.»

گفت: «و ای تو، طریف میان شما چه بود که چنین شعری گفت؟»

گفت: «از همه عربان با دشمن خویش سخت‌تر بود، انتقام بهتر از همه می‌گرفت، و از همه مبارکفالت‌تر بود و با هر که آهنگ تجاوز داشت سرسخت‌تر بود، مهمان را بهتر از همه پذیرایی می‌کرد و رعایت همسایه را بیشتر از همه می‌کرد، عربان در عکاظ فراهم آمدند و همگان بدین صفات برای وی معترف شدند مگر یکی که می‌خواست او را تحقیر کند و گفت: «به خدا به جاهای دور نمی‌روی و به شکار نمی‌پردازی.» و این سبب شد که ملتزم شد که جز گوشتی که شکار کرده باشد نخورد و هر سال از غزایی که نام وی را شهره کند باز نماند.

گفت: «ای برادر تمیمی وصف یار خویش را نکو گفتی اما من به شعر وی سزاوارترم، مرا وصف کرده نه خویشتن را.»

احمد بن خالد فقیمی گوید: گروهی از بنی هاشم بدو گفته بودند که منصور در آغاز روز به امر و نهی و نصب و عزل و تقویت مرزها و ناحیه‌ها و امنیت راهها و نگرستن در کار خراج و مخارج و مصالح معاش رعیت و رفع حاجت و تدبیر سکون و آرامششان می‌پرداخت و چون نماز پسینگاه می‌کرد برای مردم خاندان خویش می‌نشست مگر کسی که می‌خواست شبانگاه با وی به صحبت نشیند. وقتی که نماز عشا می‌کرد در نامه‌ها که از مرزها و نواحی و آفاق رسیده بود نظر می‌کرد و در باره هر کدام که می‌خواست با ندیمان خویش مشورت می‌کرد و چون یک سوم شب سپری می‌شد سوی بستر خویش می‌رفت و ندیمان وی می‌رفتند و چون ثلث دوم سپری می‌شد از بستر بر می‌خاست و وضو می‌کرد و تا طلوع صبحدم در محراب خویش می‌ایستاد. آنگاه برون می‌شد و با کسان نماز می‌کرد آنگاه می‌آمد و در ایوان خویش می‌نشست.

عبدالله بن ربیع گوید: ابو جعفر بن اسماعیل بن عبدالله گفت: «مردمان را برای من وصف کن.»

گفت: «مردم حجاز دیباچه اسلامند و باقیمانده عرب. مردم عراق رکن اسلامند و مدافعان دین. مردم شام قلعه امتند و نیزه‌های امامان. مردم خراسان سواران عرصه نبردند و مردان نمونه. ترکان حاصل سنگستانند و فرزندان جنگ. مردم هند حکیمانند که به ولایت خویش غنا یافته‌اند و از ولایتهای مجاور بدان اکتفا کرده‌اند. رومیان اهل کتاب و دینند و خدایشان از نزدیک به دور رانده. نبطیان ملک قدیم داشته‌اند و هر قومی را بنده‌اند.»

گفت: «کدامیک از زمامداران بهترند؟»



گفت: «آنکه عطیه دهد و از بدی دور ماند.»

گفت: «کدامشان بدترند؟»

گفت: «آنکه با خشونت و عقوبت رعیت را بیشتر به زحمت اندازد و بیشتر رنج دهد.»

گفت: «اطاعت از روی ترس به حاجت ملک رساتر است یا اطاعت از روی محبت؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان، اطاعت از روی ترس، خیانت را نهفته دارد و به هنگام مراقبت به کمال باشد

ولی اطاعت از روی محبت، کوشش را نهفته دارد و به هنگام غفلت نیز به کمال باشد.»

گفت: «کدام مردمان بهتر اطاعت کنند؟»

گفت: «آنها که به سود و زیان بیشتر دل بسته‌اند.»

گفت: «نشانه آن چه باشد؟»

گفت: «آنکه در اجابت شتاب آرند و جانفشانی کنند.»

گفت: «کی شایسته است که شاه او را وزیر گیرد؟»

گفت: «آنکه قلبش پاکتر است و از هوس به دورتر.»

ابو عبیدالله دبیر گوید: شنیدم که منصور وقتی در باره ولایت عهد به مهدی سفارش می‌کرد بدو

می‌گفت: «نعمت را به سپاسداری مستمر کن و قدرت را به عفو، و اطاعت را به الفت، و نصرت را به تواضع. با

نصیب خویش از دنیا نصیب خویش را از رحمت خدای فراموش مکن.»

ابو عبیدالله گوید: شنیدم که منصور به مهدی می‌گفت: «کاری را فیصل مده تا در باره آن اندیشه

کنی که اندیشه خردمند آینه اوست و نیک و بد وی را بدو می‌نمایاند.»

عبدالله گوید: شنیدم که ابو جعفر منصور به مهدی می‌گفت: «ای ابو عبدالله، سلطان قرین صلاح نشود

مگر به پرهیزکاری، و رعیت او قرین صلاح نشود مگر به اطاعت. چیزی چون عدالت ولایت را آباد نمی‌کند و

نعمت و اطاعت سلطان بی‌مال دوام نمی‌یابد، احتیاطی بهتر از انتقال خبرها نمی‌توان داشت. کسی بیشتر از

همه توان عفو دارد که بیش از همه توان عقوبت داشته باشد. عاجزترین مردم کسی است که با زیر دست

خویش ستم کند، از کار یار خویش عبرت آموز و حال او را به تجربه معلوم دار.»

ابو عبیدالله گوید: شنیدم که منصور به مهدی می‌گفت: «ای ابو عبدالله در مجلسی منشین مگر آنکه

کسانی از اهل علم<sup>۱</sup> باشند که با تو حدیث گویند که محمد بن شهاب زهری گوید: حدیث مذکر است و فقط

مردان مذکر آن را دوست دارند و مردان مونث از آن نفرت دارند، برادر زهری راست گفته.»

۱. در پاورقی دیگر آورده‌ام که در استعمالات صدر اول و دوران بعد، علم مطلق به معنی حدیث بکار می‌رفت و این

سخن نیز از جمله شواهد آن گفتار است. م.

علی بن مجاهد گوید: منصور به مهدی گفت: «ای ابو عبدالله هر که ستایش را دوست دارد، رفتار خویش را نکو کند و هر که ستایش را منفور دارد رفتار خویش را بد کند. هر که ستایش را منفور دارد نکوهش جوی باشد و هر که نکوهش جوی باشد منفور شود.»

ابو عبیدالله طبری گوید: منصور به مهدی گفت: «ای ابو عبدالله خردمند آن نیست که در باره کاری که در آن افتاده تدبیر کند تا از آن برون شود، بلکه خردمند آن است که در باره کاری که نزدیک وی رسیده تدبیر کند تا در آن نیفتد.»

عتبه بن هارون گوید: روزی ابو جعفر به مهدی گفت: «چند پرچم به نزد تو هست؟»  
گفت: «نمی‌دانم.»

گفت: «به خدا این تباهی کردن است و در کار خلافت بیشتر تباهی خواهی کرد، ولی چندان برای تو فراهم آورده‌ام که با وجود آن هر چه تباهی کنی زیانت ندهد. در باره کسانی که زیر دست تو اند از خدا بترس.»

خالصه گوید: به نزد منصور رفتم، از درد دندان می‌نالید وقتی حضور مرا احساس کرد گفت: «در آی» و چون در آمدم دست به دو طرف پیشانی خویش نهاده بود، مدتی خاموش ماند آنگاه به من گفت: «ای خالصة چه مقدار مال پیش تو هست؟»

گفتم: «هزار درم.»

گفت: «دست خویش را به سر من نه و قسم یاد کن.»

گفتم: «به نزد من ده هزار دینار هست.»

گفت: «آنها به نزد من آر.»

گوید: بازگشتم و پیش مهدی و خیزران رفتم و به آنها خبر دادم. مهدی به پای خویش مرا لگد زد و گفت: «برای چه بنزد وی رفتی، دردی ندارد، دیروز مالی از او خواستم و بیمار نمایی کرد، آنچه را گفته‌ای به نزد وی ببر.»

گوید: مال را ببردم و چون مهدی به نزد وی رفت گفت: «ای ابو عبدالله از نداری شکوه می‌کنی و این مقدار بنزد خالصة هست.»

واضح وابسته ابو جعفر گوید: روزی ابو جعفر گفت: «بین چه مقدار جامه کهنه پیش تو هست آنرا فراهم کن و چون از آمدن ابو عبدالله خبر یافتی پیش از آنکه بیاید لباسهای کهنه را پیش من آر، وصله‌ها نیز همراه آن باشد.»

گوید: چنان کردم هنگامی که وصله‌ها را اندازه می‌گرفت، مهدی پیش وی آمد و بخندید و گفت: «ای امیر مؤمنان از اینجا است که مردمان می‌گویند: در دینار و درم و کمتر از آن - و نگفت دانک - می‌نگرند.»

منصور گفت: «کسی که کهنه خویش را اصلاح نکند نو نخواهد داشت، اینک زمستان رسیده و ما به پوشش عیال و فرزند نیاز داریم.»

مهدی گفت: «پوشش امیر مؤمنان و عیال و فرزند وی به عهده من.»

گفت: «بیا و عمل کن.»

علی بن مرثد به نقل از مؤمل ابن امیل و نیز عبدالله خوارزمی به نقل از ابو قدامه به نقل از مومل بن امیل گوید: پیش مهدی رفتم.

ابن مرثد در روایت خویش آورده که بوقتی که ولیعهد بود اما روایت خوارزمی چنین است که در ری پیش وی رفتم به وقتی که ولیعهد بود.

مومل گوید: بگفت تا به خاطر اشعاری که در مدح وی گفته بودم بیست هزار درم به من دهند. متصدی برید این را به منصور نوشت که در مدینه السلام بود و بدو خبر داد که مهدی گفته بیست هزار درم به یک شاعر بدهند.

گوید: منصور بدو نوشت و ملامتش کرد و گفت: «از آن پس که شاعر یک سال به در تو مقیم می‌شد جای آن داشت که چهار هزار درم به او بدهی.»

ابو قدامه گوید: دبیر مهدی به من نوشت که شاعر را به نزد وی فرستم وی را بجستند و نیافتند. بدو نوشته شد که وی سوی مدینه السلام رفته. منصور یکی از سرداران خویش را فرستاد و او را بر پل نهروان نشانید و بدو گفت: «مردمی را که بر او می‌گذرند یکی یکی بجوید تا مومل را بیابد.» و چون او را بدید گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «مومل بن امیل از جمله زیارتگران امیر مهدی.»

گفت: «ترا می‌جستم.»

مومل گوید: «نزدیک بود قلبم از ترس ابو جعفر بشکافد.» پس مرا بگرفت و به در اطاقک برد و به رفیع سپرد، رفیع به نزد منصور رفت و گفت: «اینک شاعر که بدو دست یافته‌ایم.»

گفت: «به نزد منش آرید.»

گوید: مرا به نزد وی بردند، سلام گفتم، سلام مرا جواب گفت. با خود گفتم: «اینجا بجز نیکی نیست.» گفت: «مومل بن امیل تویی؟»

گفتم: «آری، خدا امیر مؤمنان را قرین صلاح بدارد.»

گفت: «هی، به نزد نو جوانی کم تجربه رفتی و او را فریفتی.»

گوید: گفتم: «آری، به نزد نوجوانی کم تجربه و بخشنده رفتم و او را فریب دادم و فریب خورد.»

گوید: این سخن را پسندید و گفت: «آنچه را در باره او گفته‌ای برای من بخوان.»

گوید: و من برای او چنین خواندم:

«او مهدیست جز اینکه در او  
 شباهتی با صورت ماه منور هست  
 این و آن همانندند و وقتی  
 منور باشند برای بیننده مشکلی آرند  
 که آن در تاریکی چراغ شب است  
 و این به روز چراغ نور است  
 ولی رحمان این را  
 به وسیله منبرها و تخت  
 بر آن فضیلت داده است  
 و نیز به ملکی نیرومند  
 که این امیر است و آن یکی  
 نه امیر است و نه وزیر  
 وقتی ماه کم شود، آنرا به کم نوری برد  
 اما این به هنگام کاستن ماهها، منور باشد  
 ای پسر برگزیده خلیفه خدای  
 که مفاخره مفاخره کنان بدو بالا گیرد  
 اگر تو شاهان را شکستی  
 شاهان از مناطق سخت و هموار  
 سوی تو روانند  
 پدرت بر شاهان پیشی گرفت  
 چندان که غمین و حسرت زده شدند  
 تو از پی وی آمدی و با شتاب ره می سپری  
 و به هنگام رهسپردن سستی نداری  
 و مردمان گفتند که این هردوان  
 چنانند که شایسته نسبت به لایق  
 و او را همان فضیلت است که بزرگتر را بر کوچکتر  
 اگر کوچکتر به منزلت بزرگتر رسد  
 از آن روست که کوچکتر را از بزرگتر آفریده اند.»  
 گفت: «به خدا نکو گفته‌ای ولی این به بیست هزار درم نمی‌ارزد.»

آنگاه به من گفت: «مال کجاست؟»

گفتم: «همین جاست.»

گفت: «ای ربیع با او برو، چهار هزار درم به او بده و باقی را از وی بگیر.»

گویند: پس ربیع بیامد و بار مرا فرود آورد و چهار هزار درم برای من وزن کرد و باقی را بر گرفت. گویند: وقتی خلافت به مهدی رسید ابن ثوبان را به مظالم گماشت و او در رصافه برای مردمان می‌نشست و چون عبای وی از رقعها پر می‌شد، آنرا پیش مهدی می‌برد. روزی رقعهای به وی دادم که قصه خویش را به یاد می‌آوردم. وقتی ابن ثوبان رقعها مرا برده بود مهدی نگریستن در رقعها را آغاز کرده بود و چون در رقعها من نگریسته بود، خندیده بود.

گویند: ابن ثوبان بدو گفته بود: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد. هرگز ندیده بودم که چیزی از این رقعها ترا بخنداند مگر این رقعها.»

گفته بود: «این رقعهایست که سبب آنرا می‌دانم، بیست هزار درهم را به او پس بدهید.»

گویند: آنرا به من دادند و برفتم.

واضح وابسته منصور گویند: روزی بر سر ابو جعفر ایستاده بودم که مهدی به نزد وی آمد، قبای سیاه نوی به تن داشت سلام گفت و بنشست. آنگاه برخاست که برود، چشم ابو جعفر از پی وی بود به سبب محبت و فریفتگی‌ای که نسبت به وی داشت و چون به میان رواق رسید با شمشیر خود بیفتاد و جامه سیاهش درید سپس برخاست اما به این اعتنا نکرد و اهمیتی نداد، بر خاست و به راه خویش رفت.

ابو جعفر گفت: «ابو عبدالله را پس آرید.»

گویند: پس او را به نزد منصور پس آوردیم که بدو گفت: «ای ابو عبدالله، این ناچیز شمردن موهبت است؟ یا غرور نعمت؟ یا غفلت از بلیه؟ گویی از تکالیف و حقوق خویش غافل، این جامه که در آنی عطیه خداست که اگر خدا را بر آن شکر کنی افزونت دهد و اگر جای آسیبی را که بدان می‌رسد بدانی خدایت به سلامت دارد.»

مهدی گفت: «ای امیر مؤمنان خدا وجود ترا و هدایت ترا از ما نگیرد، حمد خدای را بر نعمتهای وی. از او مسئلت دارم که مرا شاکر مواهب خویش کند و از رحمت خویش عوض نیک دهد.» آنگاه برفت.

وضین بن عطا گویند: ابو جعفر مرا به دیدار خویش خواند که پیش از خلافتش میان من و او دوستی بوده بود، پس سوی مدینه‌السلام رفتم، روزی به خلوت بودیم، گفت: «ای ابو عبدالله دارایی تو چیست؟»

گفتم: «همان که امیر مؤمنان می‌داند.»

گفت: «عایله تو چیست؟»

گفتم: «سه دختر و زنم و یک خادم.»

گفت: «چهار کس در خانه تو اند؟»

گفتم: «آری.»

گوید: به خدا این را چندان تکرار کرد که پنداشتم مرا توانگر می‌کند، پس از آن سر برداشت و گفت: «تو از همه عربان توانگرتری که چهار دوک به خانه تو بهره می‌دهد.»

بشیر منجم گوید: روزی به هنگام مغرب ابو جعفر مرا پیش خواند و به کاری فرستاد و چون بازگشتم کنار سجاده خویش را بلند کرد. یک دینار آنجا بود. گفت: «این را برگیر و محفوظ بدار.» گوید: هنوز آن دینار به نزد من است.»

ابو الجهم بن عطیه گوید: ابو مقاتل خراسانی برای من نقل کرد که غلام وی به ابو جعفر خبر داده بود که وی ده هزار درم دارد که آنرا از وی بگرفت و گفت: «این از مال من است.» ابو مقاتل گفت: «از کجا از مال تو است؟ به خدا هرگز کاری را برای تو عهده نکرده‌ام و میان من و تو نسبت و خویشاوندی‌ای نیست؟»

گفت: «چرا، کنیزی از آن عیینة بن موسی را به زنی گرفته بودی که مالی برای تو به ارث نهاد، عیینة هنگامی که ولایتدار سند بود عصیان کرده بود و مال مرا ربوده بود و این مال از آن مال است.» ابو حارثه نهدی متصدی بیت المال گوید: ابو جعفر یکی را بر باروسما گماشت و چون از آن کار برفت خواست بهانه بیارد و چیزی بدو ندهد. گفت: «ترا در امانت خویش شرکت دادم و بر یکی از غنایم مسلمانان گماشتم و در آن خیانت آوردی.»

گفت: «ای امیر مؤمنان، به خدا پناه می‌برم چیزی از آن باقی نمانده مگر یک درم که در آستین خود نهاده‌ام که وقتی از نزد تو برون شدم با آن استری به کرایه بگیرم و سوی عیال خویش روم و وارد خانه خویش شوم و از مال خدای و مال تو چیزی به نزد من نباشد.»

گفت: «پندارم راست می‌گویی، درهم ما را بده.» و آنرا از وی بگرفت و زیر نمد خویش نهاد و گفت: «مثل من و تو همانند پناه دهنده‌ام عامر است.»

گفت: «پناه دهنده‌ام عامر چیست؟»

و ابو جعفر قصه کفتار و پناه دهنده آن را برای وی نقل کرد.

گوید: ابو جعفر با وی درستی کرد که چیزی بدو ندهد.

هشام بن محمد گوید: قثم بن عباس به نزد ابو جعفر رفت و در باره حاجتی با وی سخن کرد.

ابو جعفر گفت: «حاجت خویش را واگذار، بگو بدانم چرا ترا قثم نامیده‌اند؟»

گفت: «نه، به خدا ای امیر مؤمنان، نمی‌دانم.»

گفت: «قثم کسی است که می‌خورد و می‌کاهد مگر گفته شاعر را نشنیده‌ای که گوید:

«بزرگان چنانکه خواهند خورند

اما کوچکان خورند و بکاهند.»

ابراهیم بن عیسی گوید: منصور بیست هزار درم به محمد بن سلیمان بخشید و ده هزار درم به جعفر برادر وی بخشید.

جعفر گفت: «ای امیر مؤمنان وی را بر من مزیت مینهدی در صورتی که من از او کهنسالترم؟»  
گفت: «تو مانند اوپی؟ به هر سوی می‌نگریم از آثار محمد چیزی آنجا می‌بینیم، در خانه ما نیز از هدیه‌های وی چیزی هست، اما تو از این گونه کاری نکرده‌ای.»

عبد الملک بن عطا که جزو همصحبتان منصور بوده گوید: شنیدم که ابن هبیره در مجلس خویش می‌گفت: «هیچکس را ندیدم که در نبرد و نشنیدم که در صلح مکارتر و دقیق‌تر و بیدارتر از منصور باشد. نه ماه مرا در شهرم محاصره کرد، یکه سواران عرب با من بودند، همه کوششها را کردیم که به اردوی وی دستبردی بزنیم و آنرا شکستی دهیم اما میسر نشد، وقتی مرا محاصره می‌کرد در سرم موی سپید نبود، وقتی بنزد وی رفتم در سرم موی سیاه نبود. وی چنانست که اعشی در شعر خویش گوید:

«بر رغم قوم خویش عمل می‌کند

و هر وقت بخواهد عفو می‌کند

یا انتقام می‌گیرد

مرد جنگ است نه سست و فرومانده

و تن به زبونی نمی‌دهد.»

ابراهیم بن عبد الرحمان گوید: ابو جعفر پیش از خلافت خویش به نزد مردی جای گرفته بود به نام ازهرسمان و این بجز ازهر محدث بود. و چون به خلافت رسید ازهر در مدینه السلام پیش وی آمد و به نزد وی وارد شد گفت: «چه حاجت داری؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان، چهار هزار درم قرض دارم، خانه‌ام در کار ویران شدن است و پسر محمد می‌خواهد زنش را به خانه برد.»

گوید: ابو جعفر بگفت تا دوازده هزار درم به او دادند، سپس گفت: «ای ازهر دیگر به طلب حاجت پیش ما میا.»

گفت: «چنین می‌کنم.»

و چون مدت کمی گذشت باز آمد، منصور بدو گفت: «ای ازهر برای چه آمده‌ای؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان به سلام گفتن آمده‌ام.»

گفت: «در دلم افتاده که برای همان چیزی به نزد ما آمده‌ای که نوبت پیش آمده بودی.» و بگفت تا دوازده هزار درم دیگر بدو دادند. آنگاه گفت: «ای ازهر نه به طلب حاجت و نه به سلام گفتن پیش ما میا.»

گفت: «خوب، ای امیر مؤمنان.»

اما چیزی نگذشت که باز آمد.

منصور بدو گفت: «ای ازهر برای چه آمده‌ای؟»

گفت: «دعایی از تو شنیده بودم که می‌خواستم آنرا یادگیرم.»

گفت: «آنرا مخواه که مستجاب نیست که من به وسیله آن خدای را خواندم که مرا از آمدن تو آسوده کند اما نکرد.» و او را پس فرستاد و چیزی به وی نداد.

ابن عباس گوید: ابن هبیره هنگامی که در واسط محصور بود و منصور مقابل وی بود به منصور نوشت: «من فلان و فلان روز برون می‌شوم و ترا به هم‌آوردی می‌طلبم که شنیده‌ام مرا به ترسویی منسوب می‌داری.»

گوید: منصور بدو نوشت: «ای ابن هبیره تو کسی هستی که از حد خویش پا فراتر نهاده‌ای و به راه طغیان رفته‌ای. خدای و عده‌ای به تو می‌دهد که محقق خواهد کرد و شیطان آرزویی به تو می‌دهد که عمل نخواهد کرد و چیزی را به تو نزدیک وامی‌نماید که دور خواهد کرد. آهسته باش تا وقت مقرر در رسد، مثال خویش و ترا می‌گویم: شنیدم شیری به گرازی بر خورد، گراز بدو گفت: «با من نبرد کن.» شیر گفت: «تو گرازی و همانند و هم‌سنگ من نیستی، اگر چنین کنم که می‌گویی و ترا بکشم گویند گرازی را کشته‌ای و اگر آسیبی به من زدی مایه ننگ من شود.» گفت: «اگر نکنی پیش درندگان روم و گویم که از من بازماندی و از نبرد من ترس آوردی.» شیر گفت: «تحمّل ننگ دروغ تو آسانتر از آنست که سبیلم را به خونت بیالایم.» محمد بن ریاح جوهری گوید: از تدبیر هشام بن عبد الملک در نبردی که داشته بود با ابو جعفر سخن کردند، کس پیش مردی فرستاد که همراه وی بوده بود و در رصافه منزل داشت تا از او پرسش کند و چون پیش وی آمد بدو گفت: «تو با هشام بوده‌ای؟»

گفت: «بله، ای امیر مؤمنان.»

گفت: «به من بگوی در نبردی که به سال فلان و فلان داشت چگونه عمل کرد؟»

گفت: «خدایش رحمت کند در آن نبرد چنان و چنان کرد.» سپس گفت: «خدا از او راضی باد چنان

کرد.»

منصور آزرده شد و گفت: «برخیز که غضب خدای بر تو باد. بر فرش من نشسته‌ای و به دشمنم رحمت می‌فرستی.»

پیر برخاست و می‌گفت: «دشمن تو قلاده‌ای به گردنم و منتی به نزد من دارد که آنرا جز آن کس که غسلم می‌دهد بر نمی‌دارد.»

گوید: منصور بگفت تا او را پس آوردند و گفت: «بنشین، هی، چه گفتی؟»

گفت: «گفتم که مرا از طلب بی‌نیاز کرد، و آبرویم را از سؤال مصون داشت و از وقتی که او را دیده‌ام بر

در عرب و عجمی نایستاده‌ام، چگونه واجب نباشد که ذکر خیر او گویم و ثنای خویش را همراه وی کنم.»



گفت: «چرا، آفرین بر مادری که ترا زاد و شبی که ترا بر آورد شهادت می‌دهم که از آزادهای زاده‌ای و از پدری بزرگوار آمده‌ای.»

گوید: آنگاه سخن وی را شنید و بگفت تا چیزی به او بدهند.

گفت: «ای امیر مؤمنان این را از روی حاجت نمی‌گیرم فقط برای اینست که به بخشش تو تشرف می‌جویم و به عطای تو فخر می‌کنم.» پس عطیه را گرفت و برفت.

منصور گفت: «چنین کس را باید بر آورد و نیکی کرد و مال داد که همانند وی در اردوگاه ما نیست.» ابن عیاش گوید: چنان بود که پیوسته جمعی از کوفیان بد عامل خویش می‌گفتند و از امیرشان شکوه می‌کردند و سخنانی می‌گفتند که عیب حکومتشان بود، و این را جزو خبرها نوشته بودند. منصور به ربیع گفت: «برو و به هر کس از مردم کوفه که بر در است بگویی که امیر مؤمنان می‌گوید: اگر دو کس از شما به جایی فراهم آیند سر و ریششان را می‌تراشم و به پشتشان تازیانه می‌زنم، در خانه‌های خویش بمانید و خویشتن را محفوظ دارید.»

گوید: ربیع با این پیام پیش آنها رفت، ابن عیاش بدو گفت: «ای همانند عیسی بن مریم چنانکه پیام امیر مؤمنان را پیش ما آوردی پیام ما را نیز برای وی ببر و بدو بگویی: به خدا ای امیر مؤمنان، طاقت تازیانه نداریم اما ریش اگر خواهی بتراش.»

گوید: ابن عیاش تنک ریش بود و چون این سخن را با منصور بگفت بخندید و گفت: «خدایش بکشد که چه زرنگ است و خبیث.»

نصر بن حرب که جزو کشیکبانان ابو جعفر بوده بود گوید: یکی را به نزد من آوردند که از یکی از نواحی آورده بودند که در کار تباهی دولت<sup>۱</sup> کوشیده بود. وی را پیش ابو جعفر بردم و چون او را بدید گفت: «اصبغ؟»

گفت: «آری، ای امیر مؤمنان.»

گفت: «وای تو مگر آزادت نکردم و با تو نیکی نکردم؟»

گفت: «چرا.»

گفت: «اما در کاستن دولت من و تباهی ملکم کوشیدی.»

گفت: «خطا کردم و بخشش از امیر مؤمنان شایسته است.»

گوید: ابو جعفر عماره را که حاضر بود پیش خواند و گفت: «ای عماره این، اصبغ است؟»

اصبغ گوید: بنا کرد در چهره من دقت کند که چشمانش خوب نمی‌دید، آنگاه گفت: «بله، ای امیر مؤمنان.»

گفت: «کیسه عطیه مرا بیار.»

گوید: پس کیسه‌ای بیاوردند که پانصد درم در آن بود گفت: «این را بگیر که سپید است، وای تو، به کار خویش اشتغال گیر.» و با دست خویش اشاره کرد و آنرا تکان می‌داد.

عمار ه گوید: به اصبع گفتم: «مقصود امیر مؤمنان چه بود؟»

گفت: «من غلام بودم و طناب می‌ساختم و او از کسب من می‌خورد.»

نصر گوید: بار دیگر او را بیاوردند که وی را وارد کردم چنانکه بار پیشین وارد کرده بودم و چون پیش روی منصور بایستاد به دقت در وی نگریست آنگاه گفت: «اصبع؟»

گفت: «بله، ای امیر مؤمنان.»

گوید: آنگاه آنچه را با وی کرده بود نقل کرد و به یادش آورد که اقرار کرد و گفت: «ای امیر مؤمنان حماقت کردم.» پس او را پیش آورد و گردنش را بزد.

سلیمان نوفلی گوید: خضاب منصور زعفرانی بود به سبب آنکه مویش نرم بود و خضاب نمی‌گرفت، ریشش تنک بود، او را می‌دیدم که بر منبر سخن می‌کرد و می‌گریست و اشک بر ریشش روان می‌شد و می‌ریخت، به سبب کمی و نرمی موی.

سندی بن شاهک سندی گوید: منصور به یکی از بزرگان بنی امیه دست یافت و گفت: «چیزهایی از تو می‌پرسم با من راست بگوی و امان داری.»

گفت: «بله.»

منصور گفت: «بنی امیه از کجا آسیب دیدند که کارشان آشفته شد؟»

گفت: «از نرسیدن خبرها.»

گفت: «کدام یک از اموال را سودمندتر یافتند؟»

گفت: «جواهر.»

گفت: «کیان را وفادار یافتند؟»

گفت: «وابستگانشان را.»

گوید: منصور می‌خواست در کار خیر رسانی از مردم خاندان خویش کمک بگیرد، سپس گفت: «منزلتشان را پایین می‌آورد.» و از وابستگان خویش کمک گرفت.

محمد بن سلیمان گوید: در یک روز زمستان که سرما سخت بود خبر یافتم که منصور دوا خورده. پیش وی رفتم که از اثر دوا بپرسم. مرا از راهی وارد قصر کردند که تا آن وقت از آنجا وارد نشده بودم، مرا به حیاط کوچکی بردند که در آنجا یک اطاق بود که مقابل آن، به پهنای اطاق و صحن رواقی بود بر یک ستون ساج و مقابل ایوان حصیرها آویخته بود چنانکه در مسجدها کنند. وارد شدم در اطاق، پلاس پهن بود و جز آن چیزی نبود مگر بستر و لوازم و روپوش وی. گفتم: «ای امیر مؤمنان این اطاق در خور تو نیست.»

گفت: «عمو جان، این اطاق خوابگاه من است.»

گفت: «جز آنچه می‌بینم چیزی اینجا نیست؟»

گفت: «جز آنچه می‌بینی چیزی نیست.»

گوید: شنیدم به جعفر بن محمد گفته بودند که ابو جعفر یک جبه هراتی و صله‌دار دارد و پیراهن خویش را وصله می‌زند، گفت: «حمد خدای را که تدبیر کرد و او را به فقر طینت خویش مبتلا کرد.» یا گفت: «به فقر در شاهی خویش.»

محمد بن سلیمان گوید: منصور هر که را به کار می‌گماشت و معزول می‌کرد در خانه خالد بطین می‌انداخت. منزل خالد بر کنار دجله چسبیده به خانه صالح مسکین بود، از معزول مالی در می‌آوردند می‌گفت تا هر چه را می‌گرفتند جدا نگه می‌داشتند و نام کسی را که از او گرفته شده بود بر آن می‌نوشتند و در خزانه‌ای جداگانه نگه می‌داشتند که آنرا بیت المال مظالم نام داده بود و مال و اثاثی که در آن بود بسیار شد، به مهدی گفت: «چیزی برای تو فراهم آورده‌ام که خلق را بدان خرسند کنی و از مال خویش چیزی بدهی. وقتی مردم کسانی را که این اموال موسوم به مظالم را از آنها گرفته‌ام پیش می‌خوانی و هر چه را که از آنها گرفته شده پشیمان می‌دهی که مورد ستایش آنها و همگان می‌شوی.»

گوید: مهدی وقتی به خلافت رسید چنان کرد.

علی بن محمد گوید: منصور، محمد بن عبدالله حارثی را به بلقا گماشته بود، پس از آن وی را عزل کرد و دستور داد وی را با مالی که به نزد او یافت شده بود بیارند. وی را بر اسبان برید به نزد وی آوردند دو هزار دینار به نزد وی یافته بودند که با بنه او بر اسبان برید بیاروند: یک سجاده سوسنگرد بود با خیمه و دو مخده و دو بالش و یک طشت و یک آفتابه و یک اشناندان<sup>۱</sup> مسین که همه را فراهم یافتند اما اثاث پوسیده بود. دو هزار دینار را گرفت اما شرم کرد که اثاث را ببرد و گفت: «از من نیست.» به جا گذاشت.

گوید: پس از آن مهدی او را ولایتدار یمن کرد و رشید پسرش را که لقب ربر داشت ولایتدار مدینه کرد.

صبح بن خاقان گوید: وقتی سر ابراهیم بن عبدالله را پیش منصور آوردند به نزد وی بودم سر را در سپری پیش روی وی نهادند یکی از شمشیرداران روی آن خم شد و آب دهان بر چهره‌اش انداخت. ابو جعفر نگاهی تند به او کرد و گفت: «بینی‌اش را بکوب.» گوید: با گرز چنان ضربتی به بینی‌اش زد که اگر می‌خواست بینی‌ای به هزار دینار پیدا کند میسر نبود. کشیکبانان با گرز او را زدن گرفتند و پیوسته او را همی کوفتند تا سرد شد و پایش را گرفتند و کشیدند.

جعفر بن سلیمان گوید: در ایام ابو جعفر، اشعب به بغداد آمد. جوانان بنی هاشم دور او را گرفتند که برای آنها آواز خواند که آهنگهای وی طرب‌انگیز بود و حنجره‌اش به همان حال بود که بوده بود.

جعفر بدو گفت: «این شعر از آن کیست که گوید:

«این آثار که در ذات الجیش هست

و کهنه و فرسوده شده

از آن کیست

که در کنار بیابان نمودار است

و غمگین را آشفته می‌کند؟»

گفت: «آواز را از معید آموختم، آهنگی را از او می‌آموختم و چون آنرا از وی می‌خواستند می‌گفت از اشعب بخواهید که بهتر از من ادا می‌کند.

جعفر بن سلیمان گوید: اشعب به پسر خویش عبیده گفت: «چنان می‌بینم که ترا از خانه خویش

بیرون می‌کنم و نسب ترا انکار می‌کنم.»

گفت: «پدر جان برای چه؟»

گفت: «برای آنکه من بهتر از همه خلق خدا نان پیدا می‌کنم اما تو پسر منی و به این سن رسیده‌ای

اما نانخور منی و چیزی پیدا نمی‌کنی؟»

گفت: «چرا به خدا، من پیدا می‌کنم، اما همانند درخت موز است که تا مادرش نمیرد بار نمی‌دهد.»

محمد بن سلیمان هاشمی گوید: به هنگام تابستان برای خسروان هر روز سقف اطاقی را با گل می‌اندودند که خوابگاه روز شاه آنجا بود، دسته‌های بلند و انبوهی را می‌آوردند و در اطاق ردیف می‌کردند و پاره‌های بزرگ برف می‌آوردند و ما بین دسته‌های نی می‌نهادند. بنی امیه نیز چنین می‌کردند، نخستین کس که پارچه کنف مرطوب به کار برد منصور بود.

بعضی‌ها گفته‌اند که برای منصور در آغاز خلافت سقف گل‌اندود آماده می‌کردند، ابو ایوب خوزی پارچه‌های ضخیم گرفت که تر می‌کردند و بر سه پایه‌ای<sup>۱</sup> می‌نهادند که از آن خنک می‌شد و آنرا خویش داشت و گفت: «پندارم اگر این پارچه‌ها ضخیم‌تر باشد آب بیشتر می‌گیرد و خنک‌تر می‌شود.» پس پارچه کنفی برای او آماده کردند که بر قبه‌ای نصب می‌شد. خلیفگان پس از وی بافته‌های برگ خرما به کار بردند و کسان نیز به کار می‌بردند.

علی بن محمد به نقل از پدرش گوید: یکی از راوندیان که ابلق نام داشت و پیس بود سخنان غلو آمیز گفت و راوندیان را بدان خواند و پنداشت که روحی که در عیسی بن مریم بود در علی بن ابی طالب جای گرفت، پس از آن در امامان، یکی پس از دیگری تا ابراهیم بن محمد و آنها خدایانند. اینان حرامها را حلال شمردند و چنان بود که یکیشان جمعی از آنها را به خانه خویش می‌خواند و غذا می‌خورانید و شراب می‌نوشانید و به زن خویش می‌کشید.

۱. کلمه متن: سبایک، معرب سه پایه.

گوید: خبر به اسد الله بن عبدالله رسید که آنها را بکشت و بیاویخت و این اعمال تا کنون میان آنها هست.

گوید: اینان ابو جعفر منصور را پرستیدند، بالای قصر خضرا رفتند و خویشان را بیفکندند، گویی پرواز می‌کنند. جمعی با سلاح میان مردم آمدند و به ابو جعفر بانگ می‌زدند: تویی، تویی. می‌کنند. از یکی از مشایخ ما آورده‌اند که وی جمعی از راوندیان را دیده بود که خویشان را از خضرا به زیر می‌انداختند. گویی پرواز می‌کردند و همینکه به زمین می‌رسیدند درهم می‌شکستند و جانشان به در می‌رفت.

احمد بن ثابت، غلام محمد بن سلیمان گوید: وقتی عبدالله بن علی در بصره به نزد سلیمان بن علی از منصور نهان شد روزی از بالا می‌نگریست. یکی از غلامانش با وی بود با غلامانی از آن سلیمان بن علی، یکی را دید که جمال و کمالی داشت و بزرگمنشانه راه می‌رفت و از گردنفرازی، جامه خویش را می‌کشید، رو به غلام سلیمان بن علی کرد و گفت: «این کیست؟»  
گفت: «غلام فلان پسر فلان اموی است.»

گوید: عبدالله سخت به خشم آمد و از شگفتی دستهای خویش را به هم کوفت و گفت: «هنوز راه ما هموار نیست ای فلان- و غلام خویش را نام برد- پایین برو و سرش را برای من بیار.» و شعر سدیف را به تمثیل خواند به این مضمون:

«چرا عبد شمسین را رها می‌کنی

که در هر چراگاهی بانگی داشته باشند؟

اگر همگیشان را بکشید

گوری را که در حران هست

تلافی نخواهد کرد.»

علی بن محمد مدائنی گوید: از آن پس که عبدالله بن علی هزیمت شد و منصور بر او ظفر یافت و وی را در بغداد بداشت، هیئتی از مردم شام به نزد منصور آمدند که حارث بن عبد الرحمان از آن جمله بود. عده‌ای از آنها به پا خاستند و سخن کردند، پس از آن حارث بن عبد الرحمان به پا خاست و گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد ما هیئت تفاخر نیستیم بلکه هیئت توبه‌ایم. به فتنه‌ای افتادیم که بزرگوارمان را برانگیخت و بردبارمان را به سبکی کشانید، بدانچه کرده‌ایم معترفیم و از آنچه از ما سرزده، پوزش می‌خواهیم. اگر عقوبتمان کنی به سبب جرم‌هاست که کرده‌ایم و اگر ببخشیمان از روی تفضل نسبت به ماست. اینک که تسلط یافته‌ای ما را ببخش و اینک که قدرت داری منت بنه و اینک که ظفر یافته‌ای نکویی کن که دیر باز نکویی کرده‌ای.»

ابو جعفر گفت: «چنین کردم.»

زید وابسته عیسی بن نهیک گوید: منصور از پس مرگ مولایم مرا پیش خواند و گفت: «ای زید.»  
گفتم: «ای امیر مؤمنان آماده فرمانم.»  
گفت: «ابو زید چه مقدار مال به جای نهاده؟»  
گفتم: «هزار دینار یا نزدیک به این مقدار.»  
گفت: «اکنون کجاست؟»  
گفت: «زنش در ماتمش خرج کرد.»  
گوید: پس این را بسیار شمرد و گفت: «زنش در ماتمش هزار دینار خرج کرد؟ خیلی شگفت آور است.»  
آنگاه گفت: «چند دختر به جای نهاد؟»  
گفتم: «شش تا.»  
گوید: مدتی خاموش ماند آنگاه سر برداشت و گفت: «فردا صبح به در مهدی بیا.» و چون برفتم به من گفتند: «استر همراه داری؟»  
گفتم: «به این، و غیر این دستورم نداده‌اند و نمی‌دانم برای چه مرا خواسته‌اند؟» گوید: یکصد و هشتاد هزار به من دادند و دستورم دادند که به هر یک از دختران عیسی سی هزار دینار بدهم.  
گوید: پس از آن منصور مرا پیش خواند و گفت: «آنچه را برای دختران ابو زید دستور داده بودیم گرفتی؟»  
گفتم: «آری، ای امیر مؤمنان.»  
گفت: «فردا صبح همسنگان ایشان را پیش من آر تا به آنها شوهرشان بدهم.»  
گوید: صبحگاهان با سه تن از فرزندان عکی و سه تن از خاندان نهیک از عموزادگان دختران پیش وی رفتم و هر کدامشان را به سی هزار درم شوهر داد و بگفت تا صدق آنها را از مال وی به نزدشان ببرند و بگفت تا با آنچه به آنها داده بود املاکی بخرم که معاششان باشد و چنان کردم.  
هیثم گوید: ابو جعفر به یک روز ده هزار درم بر گروهی از مردم خاندان خویش پخش کرد و به هر یک از عموهای خویش هزار درم داد. خلیفه‌ای پیش از او و پس از او نمی‌شناسم که به یکی این مقدار عطا کرده باشد.  
عباس بن فضل گوید: منصور بگفت تا به عموهایش: سلیمان و عیسی و صالح و اسماعیل پسران علی بن عبدالله بن عباس هر کدام به عنوان کمک از بیت المال هزار هزار بدهند. وی نخستین خلیفه بود که هزار هزار از بیت المال عطا کرد و این در دیوانها مقرر بود.  
ربیع گوید: ابو جعفر به بغداد برای مدنیان به مجلس عام نشست که جمعی از آنها بنزد وی آمده بودند. گفت: «هر کس از شما که به نزد من وارد می‌شود نسب خویش را بگوید.» جزو واردان وی جوانی بود

از فرزندان عمرو بن حزم که نسب خویش را بگفت. سپس گفت: «ای امیر مؤمنان احوص شعری در باره ما گفته که به سبب آن شصت سال اموالمان را از ما بداشته‌اند.»

ابو جعفر گفت: «برای من بخوان» و او شعر را خواند به این مضمون:

«وقتی حزمی‌ای را فقیر دیدی

یا حزمی در آتش افتاد

وی را پناه مده.

آنها بودند که در ذی خشب

مروان را به زحمت انداختند

و در خانه عثمان وارد شدند.»

گوید: شعر در ستایش ولید بن عبد الملک بود و احوص قصیده‌ای را بر او فرو می‌خواند. وقتی بدینجا رسید ولید گفت: «گناه خاندان خودم را به یاد من آوردی.» و بگفت تا اموال آنها را مصادره کنند.

ابو جعفر به جوان حزمی گفت: «شعر را دو باره برای من بخوان.» و جوان سه بار آنرا تکرار کرد.

ابو جعفر بدو گفت: «به ناچار به خاطر این شعر نصیب خواهی یافت چنانکه به سبب آن محروم

شده‌ای» پس از آن به ابو ایوب گفت: «ده هزار درم بیار و به او بده که شعر را برای ما خوانده است.»

آنگاه بگفت تا به عاملان وی بنویسند که املاک خاندان حزم را پس دهند و در آمد هر سال را از

املاک بنی امیه بدهند و اموالشان را مطابق کتاب خدای به ترتیب وارث تقسیم کنند و هر که مرده به ورثه وی دهند.

گوید: پس جوان حزمی برفت با چیزی که هیچکس همانند آن نگرفته بود.

احمد بن اسد گوید: منصور از برون شدن به نزد کسان و بر نشستن بازماند، مردمان گفتند که وی

بیمار است و در این باب بسیار سخن کردند.

گوید: ربیع به نزد وی رفت و گفت: «ای امیر مؤمنان بقای امیر مؤمنان دراز باد اما مردم چیزها

می‌گویند.» گفت: «چه می‌گویند؟»

گفت: «می‌گویند: امیر مؤمنان بیمار است»

گوید: اندکی خاموش ماند آنگاه گفت: «ای ربیع ما را با عامه چه کار است، عامه به سه چیز نیاز دارند

که وقتی انجام شد دیگر چیزی نمی‌خواهند: اینکه یکی در میانشان باشد که در احکامشان بنگرد و انصاف

یکی را از دیگری بگیرد و راههایشان را امن بدارد تا به شب یا به روز بیمناک نباشند و اطرافشان را بسته

بدارد تا دشمن سویشان نیاید و ما این را برای آنها انجام داده‌ایم»

گوید: پس از آن چند روز صبر کرد، سپس گفت: «ای ربیع طبل بزن» آنگاه بر نشست تا عامه وی را

دیدند.

علی بن محمد به نقل از پدرش گوید: ابو جعفر زندیقان و دلقکان را که حماد عجرد از آن جمله بود همراه محمد بن ابو العباس روانه کرد که با وی در بصره اقامت گرفتند و دلقکی می‌کردند که می‌خواست بدین وسیله او را منفور کسان کند. محمد چنان وانمود که عاشق زینب دختر سلیمان بن علی است و سواره سوی مرید می‌رفت و در معرض وی قرار می‌گرفت بدین امید که زینب بدو نظر کند.

گوید: محمد به حماد گفت: «برای من در باره وی شعری بگوی و حماد اشعاری گفت که از آن جمله شعری بود به این مضمون:

«ای ساکن مرید، شوق مرا

به هیجان آوردی که پیوسته در مرید جای دارم.»

گوید: منصور دو سال به نزد پدرم منزل داشت و من خصیب متطبب را شناختم به سبب آنکه بسیار پیش وی می‌آمد. خصیب تظاهر به نصرانی‌گری می‌کرد، اما زندیق و دهری بود و اهمیت نمی‌داد که کسی را بکشد.

گوید: منصور کس پیش وی فرستاد و دستور داد که ترتیب کشتن محمد بن ابی العباس را بدهد و او زهری کشنده آماده کرد. آنگاه منتظر ماند تا برای محمد بیماری‌ای رخ دهد. وقتی وی احساس حرارت کرد خصیب بدو گفت: «دارویی بخور.»

گفت: «برای من مهیا کن»

خصیب دارو را مهیا کرد و زهر را در آن کرد و بدو نوشانید که از آن بمرد. مادر محمد این را برای منصور نوشت و بدو خبر داد که خصیب پسرش را کشته است. منصور نامه نوشت و دستور داد خصیب را پیش وی فرستند. و چون پیش منصور رسید سی تازیانه به او زد، زدن سبک، و چند روز او را بداشت، آنگاه سیصد درم به او بخشید و آزادش کرد.

گوید: شنیدم ام موسی حمیری با منصور شرط کرده بود که روی وی زن نگیرد و با کنیزی هم‌خوابه نشود، در این باب مکتوبی مؤکد نوشته بود و شاهدان گرفته بود و منصور در ایام زمامداری ده سال تنها او را داشت.

گوید: و چنان بود که منصور به فقیهان حجاز یکی پس از دیگری می‌نوشت و استفتا می‌کرد، از مردم حجاز و عراق فقیه پیش وی می‌آوردند و مکتوب را بر او عرضه می‌کرد که فتوایی دهد و او را مجاز دارد. اما ام موسی وقتی از حضور وی خبر می‌یافت پیشدستی می‌کرد و مالی فراوان پیش فقیه می‌فرستاد و چون منصور مکتوب را بر او عرضه می‌کرد فتوای جواز نمی‌داد. عاقبت ام موسی از پس ده سال از زمامداری وی در بغداد بمرد و خبر مرگ وی در حلوان به منصور رسید. در همان شب یکصد دوشیزه بدو عرضه کردند.

گوید: ام موسی برای منصور، جعفر و مهدی را آورده بود.



علی بن جعد گوید: وقتی بختیشوع بزرگ از شوش سوی منصور آمد و در قصر باب الذهب بغداد به نزد وی وارد شد دستور داد غذایی بدو دهند که بخورد و چون خوان را پیش روی او نهادند گفت: «شراب» بدو گفتند: «بر خوان امیر مؤمنان شراب نمی نوشند.»

گفت: «من غذایی که شراب با آن نباشد نمی خورم.»

گوید: «این را به منصور خبر دادند گفت، ولش کنید.»

گوید: و چون وقت شام رسید با وی چنان کردند و باز شراب خواست گفتند: «بر خوان امیر مؤمنان شراب نمی نوشند.» پس بختیشوع شام خورد و از آب دجله نوشید و روز بعد به آب دجله نگرست و گفت: «گمان نداشتم چیزی به جای شراب تواند بود، اینک آب دجله جای شراب را می گیرد.»

حسن گوید: منصور به عامل خویش بر مدینه نوشت که حاصل املاک را بفروش، اما به کسی بفروش که بر او مسلط باشیم و او بر ما مسلط نباشد: مفلسی که مالی ندارد بر ما مسلط است که به شکنجه او نمی توانیم پرداخت و مال ما به نزد وی از میان می رود، اگر چه به قیمت خوب بخرد. به شخص متمکن که انصاف می کند و پرداخت می کند به کمتر بفروش.

ابوبکر هذلی گوید: ابو جعفر می گفت: «کسی که با وی نیکی کنند و تا به وقت مرگ آنرا فراموش کند انسان نیست.»

ابان بن یزید عنبری گوید: هیثم قاری بصری به نزد منصور این آیه را خواند:

«وَأْتِ ذَا الْقُرْبَىٰ حَقَّهُ وَالْمِسْكِينَ وَابْنَ السَّبِيلِ وَلَا تَبْذُرْ تَبْذِيرًا ۖ ۲۶»

یعنی: حق خویشاوند را به او بده و تنگدست و به راه مانده را نیز و به اسراف کردن مکوش.

و منصور دعا گفتن آغاز کرد و گفت: «خدایا مرا و فرزندانم را در نعمتی که از عطای خویش به ما داده‌ای از اسراف بر کنار دار.»

گوید: و نیز هیثم به نزد او این آیه را خواند که:

«الَّذِينَ يَبْخُلُونَ وَيَأْمُرُونَ النَّاسَ بِالْبُخْلِ وَ يَكْتُمُونَ مَا آتَاهُمُ اللَّهُ مِنْ فَضْلِهِ وَأَعْتَدْنَا لِلْكَافِرِينَ عَذَابًا مُهِينًا

۴: ۳۷»

یعنی: همان کسان که بخل کنند و مردم را به بخل وادارند و آنچه را خدا از کرم خویش به آنها داده پنهان کنند که برای کافران (نعمت) عذابی خفت‌انگیز آماده کرده‌ایم.

و منصور به کسان گفت: «اگر نبود که مالها قلعه سلطان است و تکیه‌گاه دین و دنیاست و مایه عزت و زینت است یک شب به سر نمی بردم که دینار یا درهمی را به نزد خویش داشته باشم که از بذل مال لذت می برم و می دانم که در عطای آن ثواب فراوان هست.»

گوید: یکی از اهل علم به نزد منصور در آمد که او را حقیر شمرد و در او خیره شد اما در باره هر چه از او پرسید به نزد وی یافت بدو گفت: «این علم را چگونه حاصل کردی؟»

گفت: «درباره علمی که آموخته بودم بخل نکردم و در کار آموختن علم شرم نیاوردم.»

گفت: «به همین سبب است.»

گوید: منصور همیشه می گفت: «هر که بی تدبیر عمل کند و بی تأمل سخن کند، بی تمسخرگو و

ملامتگوی نماند.»

قحطبه گوید: شنیدم که منصور می گفت: «شاهان همه چیز را از یاران خویش تحمل کنند مگر سه

چیز: فاش کردن راز، تعرض به حرم و نکوهش ملک.»

علی بن محمد گوید: منصور می گفت: «راز تو از خون تست، بنگر آن را به کی می دهی؟»

عمر گوید: وقتی عبد الجبار بن عبد الرحمان ازدی را از آن پس که بر ضد منصور قیام کرده بود به نزد

وی آوردند، بدو گفت: «ای امیر مؤمنان کشتی محترمانه.»

گفت: «ای پسر زن بوگندو، آنرا پشت سر خود به جا نهادی.»

قحطبه بن عذابه چشمی که از صحابه پیمبر بوده بود گوید: ابو جعفر منصور را شنیدم که در مدینه

السلام سخن می کرد، به سال صد و پنجاه و دوم، می گفت: «ای بندگان خدای با همدیگر ستم مکنید که

مایه ظلمت روز رستاخیز است به خدا اگر دست خطاگر و ظلم ستمگر نبود میان شما در بازارهایتان پیاده

می رفتم، اگر می دانستم کسی هست که به خلافت از من سزاوارتر است پیش وی می رفتم و خلافت را بدو

تسلیم می کردم.»

نصر بن حدید گوید: منصور می گفت: «عقوبت بردبار به اشاره است و عقوبت سفیه به تصریح.»

یحیی بن ابو نصر قرشی گوید: ابان قاری به نزد منصور این آیه را خواند که:

«وَلَا تَجْعَلْ يَدَكَ مَغْلُولَةً إِلَىٰ عُنُقِكَ وَلَا تَبْسُطْهَا كُلَّ الْبَسْطِ فَتَقْعُدَ مَلُومًا مَّحْسُورًا ۱۷: ۲۹.»

یعنی: دستت را به گردنت بسته مدار و آنرا به تمامی مگشای که ملامت دیده و حسرت زده خواهی

نشست.

منصور گفت: «پروردگاران چه نیکو ادبمان آموخته.»

گوید: منصور می گفت: «هر که چنان کند که با وی کرده اند عوض داده و هر که مضاعف کند سپاس

داشته و هر که سپاس بدارد بزرگی کرده و هر که بداند که نیکی را با خویشتن کرده، در انتظار سپاس مردم

نماند و فزونی محبتشان را نخواهد. درباره کاری که برای خویشتن کرده ای و حرمت خویش را با آن

افزوده ای از دیگران سپاس مجوی بدان که آنکه حاجت به نزد تو آورده روی ترا از روی خویش محترم تر

داشته پس حرمت روی خویش را بدار و او را نومید مکن.»

اسحاق بن عیسی گوید: هیچکس از بنی عباس نبود که سخن کند و مقصود خویش را بی تأمل بگوید

مگر ابو جعفر و داود بن علی و عباس بن محمد.

اسماعیل بن ابراهیم فهری گوید: منصور به روز عرفه در بغداد سخن کرد- بعضی‌ها گفته‌اند در ایام منی سخن کرد- و ضمن سخنان خویش گفت: «ای مردم، من قدرت خدایم در زمین وی که شما را به توفیق و تأیید وی راه می‌برم. من خزانه دار غنیمت خدایم که به مشیت وی عمل می‌کنم و غنیمت را به اراده وی تقسیم می‌کنم و به اجازه وی عطا می‌کنم، خدا مرا قفل آن کرده و چون اراده کند که مرا برای مقررریهای شما و تقسیم غنیمت و روزیهایتان بگشاید، بگشاید، و چون اراده کند که مرا بسته بدارد، بسته بدارد. پس ای مردم به خدا رو کنید و در این روز شریف که از تفضل خویش آنچه را در کتاب خویش معلوم داشته به شما بخشیده و او تبارک و تعالی فرموده: «اکنون دینتان را برای شما به کمال آوردم و نعمت خویش را بر شما تمام کردم و مسلمانی را دین شما انتخاب کردم.»<sup>۱</sup> در این روز از او بخواهید که مرا در کار صواب موفق بدارد و در کار هدایت تأیید کند و الهامم دهد که با شما مهربان باشم و نیکی کنم، مرا بگشاید تا عطیه‌ها و روزیهایتان را به عدالت تقسیم کنم که او شنواست و نزدیک.

داود بن رشید به نقل از پدرش گوید: منصور سخن کرد و گفت: «حمد خدایی را که ستایش او می‌کنم و از او کمک می‌جویم و بدو ایمان دارم و بر او تکیه می‌کنم، شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست که یگانه است و شریک ندارد.»

گوید: یکی از جانب راست میان سخن او دوید و گفت: «ای انسان، به نام کسی که از او یاد کردی تذکارت می‌دهم.»

گوید: سخن خویش را برید و گفت: «از کسی که خدای را به خاطر دارد و بدان تذکار می‌دهد استماع می‌کنم، استماع می‌کنم، پناه بر خدا از اینکه ستمگری لجوج باشم و در کار گناه مغرور، که در این صورت گمراه خواهم بود. و تو ای گوینده به خدا از این سخن خدا را منظور نداشتی اما خواستی بگویند بر خاست و گفت و عقوبت دید و صبوری کرد و باک نداشت. و ای تو اگر می‌خواستم و سخت می‌گرفتم. اینک بخشش مرا غنیمت شمار، مبادا تو و شما گروه مردم نظیر آنرا بیارید که حکمت به ما نزول یافته و از پیش ما جدا شده. کار را به اهلش باز برید که به جای خویش قرار گیرد و از آنجا باز یابید.»

گوید: آنگاه به سخن خویش باز گشت و گویی آنرا از کف خویش می‌خواند و گفت: «شهادت می‌دهم که محمد بنده و فرستاده اوست.»

ابن ابی الجوزا گوید: ابو جعفر در بغداد در مسجد المدینه بر منبر سخن می‌کرد به پا خاستم و این آیه را خواندم که:

«يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لِمَ تَقُولُونَ مَا لَا تَفْعَلُونَ ۚ ۶۱: ۲.»

یعنی: شما که ایمان دارید، چرا چیزها گوید که نمی‌کنید؟

۱. الْيَوْمَ أَكْمَلْتُ لَكُمْ دِينَكُمْ وَ أَتَمَّمْتُ عَلَيْكُمْ نِعْمَتِي وَ رَضِيتُ لَكُمْ الْإِسْلَامَ دِينًا ۝: ۳.

پس مرا گرفتند و به نزد وی وارد کردند گفت: «وای تو کیستی؟ مقصودت این بود که ترا بکشم، از پیش من برو که دیگر نبینمت.»

گوید: پس به سلامت از نزد وی برون شدم.

ابراهیم بن عیسی گوید: ابو جعفر منصور در این مسجد - مقصود مسجد المدینه بغداد است - سخن می‌کرد و چون به این آیه رسید که «اتَّقُوا اللَّهَ حَقَّ تَقَاتِهِ ۳: ۱۰۲.»

یعنی: از خدا چنانکه شایسته ترسیدن از اوست بترسید. یکی برخاست و گفت: «تو نیز ای بنده خدا، از خدا چنانکه شایسته ترسیدن از اوست بترس.»

گوید: ابو جعفر سخن خویش را برید و گفت: «از کسی که به نام خدای تذکار می‌دهد، استماع می‌کنم، استماع می‌کنم ای بنده خدا بگوی که ترس از خدا چیست؟»

گوید: آن مرد فروماند و چیزی نگفت.

ابو جعفر گفت: «ای مردم، خدا را، خدا را بیازارید، در باره کارهایتان ما را به چیزی که تاب آن ندارید وادار مکنید و کسی در چنین وضعی به پای نخیزد مگر پشتش را به درد آرم و او را دیر مدت بدارم.»

آنگاه گفت: «ربیع او را همراه خودت ببر.»

گوید: اطمینان یافتم که آن کس نجات می‌یابد. نشانه چنین بود، که وقتی برای کسی بدی می‌خواست می‌گفت: «مسیب او را همراه خودت ببر.»

گوید: آنگاه به سخن خویش بازگشت، از همانجا که بریده بود، و مردم این را نیکو شمردند.

گوید: و چون نماز را بسر برد وارد قصر شد، عیسی بن موسی به آرامی از دنبال وی می‌رفت، ابو جعفر این را دریافت و گفت: «ابو موسی؟»

گفت: «آری، ای امیر مؤمنان.»

گفت: «گویی از من بر این مرد بیمناکی؟»

گفت: «به خدا چیزی از این گونه در دلم افتاد، اما دانش امیر مؤمنان بیشتر است و نظرش بالاتر از آنکه کاری به خلاف حق کند.»

گفت: «از من در مورد وی بیمناک مباش.»

گوید: و چون بنشست گفت: «آن مرد را پیش من آرید.»

گوید: پس او را به نزد وی آوردند و گفت: «ای کس، وقتی مرا بر منبر بدیدی گفتی: این طغیانگر است و ناچار باید با او سخن کنم. اگر خویشان را به کاری جز این مشغول می‌داشتی برای تو مناسبتر بود. خویشان را به سیراب کردن گرمزدگان یا شب زنده‌داری یا رهسپاری در راه خدای مشغول دار. ربیع، چهار صد درم به او بده. برو و دیگر چنین مکن.»

عبدالله بن صاعد وابسته امیر مؤمنان گوید: منصور پس از بنای بغداد حج کرد و در مکه به سخن ایستاد، از جمله سخنان وی که به خاطر مانده این بود:

«در زبور از پی آن کتاب نوشتیم که زمین را بندگان شایسته من به میراث می‌برند»<sup>۱</sup> کاری است به سر رفته و گفتاری است عادلانه و قضایی است مقرر، ستایش خدایی را که حجت خویش را آشکار کرد و دورباش بر آن قوم ستمگری که کعبه را دستاویز کردند و غنیمت را ارث خویش دانستند «و قرآن را قسمتی پنداشتند»<sup>۲</sup> آنچه مورد استهزایشان بود بر آنها رخ داد پس چقدر می‌بینی «از چاههای عاطل مانده و قصر گچ‌کاری شده»<sup>۳</sup> که خدایشان مهلت داد تا مشیت را دگر کردند و با اهل این خاندان ستم کردند و تعدی کردند و گردنفرازی کردند «و همه گردنکشان ستیزه جو نومید گشتند»<sup>۴</sup> آنگاه خدای بگرفتشان «آیا یکی از آنها را می‌یابی یا صدایی از آنها می‌شنوی»<sup>۵</sup>

ابن عیاش گوید: وقتی برای ابو جعفر حادثه‌های پیاپی رخ داد شعری به تمثیل خواند به این مضمون:

«آهوان از اطراف خدایش پراکنده شدند

و خدایش نمی‌داند چه چیز را شکار کند.»

گوید: آنگاه دستور داد سرداران و وابستگان و یاران و مردم خاندان را احضار کنند. حماد ترک را گفت تا اسبان را ازین نهد و سلیمان بن مجالد را تا پیش رود و مسیب بن زهیر را تا درها را بگیرد.

گوید: آنگاه در یکی از روزها برون شد و به منبر رفت و دیر مدت گرفته بود و خاموش ماند. یکی به شبیب بن شبه گفت: «چرا امیر مؤمنان سخن نمی‌کند که به خدا وی از جمله کسانی است که سختنای گفتار برای وی آسان است وی را چه رسیده؟» گوید: عاقبت سخن آغاز کرد و گفت:

«چرا من از سعد دست برداشته‌ام

اما او مرا نا سزا می‌گوید

اگر بنی سعدیان را دشنام می‌دادم

آرام گرفته بودند.

با من جهالت می‌کنند و از دشمن خویش می‌ترسند

چه بد است این دو صفت: جهالت و ترس»<sup>۶</sup>

آنگاه بنشست و گفت:

۱. وَ لَقَدْ كَتَبْنَا فِي الزَّبُورِ مِنْ بَعْدِ الذِّكْرِ أَنَّ الْأَرْضَ يَرِثُهَا عِبَادِيَ الصَّالِحُونَ ۲۱: ۱۰۵.

۲. ... جَعَلُوا الْقُرْآنَ عِضِينَ ۱۵: ۹۱.

۳. ... بِئْسَ مَعْطَلَةٌ وَ قَصْرٌ مَشِيدٌ ۲۲: ۴۵.

۴. ... خَابَ كُلُّ جَبَّارٍ عَنِيدٍ ۱۴: ۱۵.

۵. هَلْ تُحِسُّ مِنْهُمْ مِنْ أَحَدٍ أَوْ تَسْمَعُ لَهُمْ رِكْزًا ۱۹: ۹۸.

۶. در متن به نظم است. م.

«پوشش از سر خویش بر گرفتم  
و کسی بودم که جز برای کاری بزرگ  
سر خویش را نمودار نمی کردم<sup>۱</sup>

به خدا از کاری که ما بدان قیام کردیم ناتوان ماندند و کسی را که بدان قیام کرد سپاس نداشتند. کوشیدند اما تاب نیاوردند و حق را انکار کردند و کفران کردند. چه می خواهند؟ می خواهند که آب گل آلود را با زحمت فرو برم یا با سختی و محنت سر کنم! به خدا هیچکس را با اهانت خویش حرمت نمی کنم. به خدا اگر حق را نپذیرند باشد که آنرا بجویند و به نزد من نیابند نیکروز کسی است که از کار دیگری عبرت آموزد، غلام پیش برو» آنگاه بر نشست.

عبدالله بن محمد وابسته محمد بن علی گوید: وقتی منصور، عبدالله بن حسن و برادران وی و کسانی از خاندانش را که با او بودند گرفت به منبر رفت و حمد خدا گفت و سپاس وی کرد. آنگاه بر پیمبر صلی الله علیه و سلم صلوات گفت. سپس گفت: «ای مردم خراسان، شما شیعیان و یاران و اهل دولت مایید، اگر با غیر ما بیعت کرده بودید، با کسی بهتر از ما بیعت نمی کردید. این مردم خاندان من، فرزندان علی بن ابی طالب، به خدایی که خدایی جز او نیست آنها را با خلافت واگذاشتیم و کم یا بیش متعرضشان نشدیم. علی بن ابی طالب بدان پرداخت و آشفنگی آورد. حکمان بر ضد او حکم دادند و امت از اطراف وی پراکنده شد و در باره وی اختلاف کرد. آنگاه شیعیان و یاران و اصحاب و بزرگان و معتمدانش بر او جستند و او را بکشتند. پس از او حسن بن علی به پا خاست که به خدا مرد این کار نبود. مالها بدو عرضه کردند که پذیرفت. معاویه بدو گفت که من از پی خویش ترا ولیعهد می کنم و فریبش داد. برای معاویه از مقام خویش کناره گرفت و آن را به معاویه تسلیم کرد و به زنان پرداخت. هر روز یکی را به زنی می گرفت و روز بعد طلاقش می داد و چنین بود تا بر بستر خویش بمرد.

پس از وی حسین بن علی پا گرفت. مردم عراق و مردم کوفه اهل اختلاف و نفاق و مبالغه در فتنه گری (مردم این شهر سیاه- سوی کوفه اشاره کرد- که به خدا نه در حال نبرد است که با آن نبرد کنم و نه در کار صلح است که با آن مسالمت کنم، خدا میان من و آن جدایی آرد) فریبش دادند و از یاری وی بازماندند و او را به دشمن واگذاشتند تا کشته شد.

پس از وی زید بن علی پا گرفت و مردم کوفه با وی خدعه کردند و فریبش دادند و چون به قیامش واداشتند و نمایانش کردند وی را به دشمن واگذاشتند. پیش محمد بن علی رفته بود که قسمش داده بود قیام نکند و از او خواسته بود که لاطائلات مردم کوفه را باور نکند بدو گفته بود که ما در چیزی از دانش خویش می یابیم که یکی از مردم خاندان ما در کوفه آویخته می شود و من بیم دارم که آن مصلوب تو باشی.

۱. در متن به نظم است. م.

عموی من داود بن علی او را قسم داد و از خیانت مردم کوفه بیم داد اما نپذیرفت و در کار قیام خویش اصرار کرد که کشته شد و در بازار آویخته شد.

پس از آن بنی امیه به ما تاختند و حرمتمان را از میان بردند و عزتمان را بردند. به خدا به نزد ما انتقامی نداشتند که بجویند و این همه به سبب مردم خاندانمان بود که بر ضد آنها قیام کرده بودند. پس ما را از ولایتها براندند. یکبار به طایف بودیم و یکبار به شام و یکبار به شراه تا وقتی که خدا شما را به طرفداری و یاری ما برانگیخت و به کمک شما مردم خراسان حرمت و عزت ما را زنده کرد و به وسیله حق شما اهل باطل را مغلوب کرد و حق ما را نمایان کرد و میراثی را که از پیامبر صلی الله علیه و سلم به ما می‌رسید به ما داد و حق به جای خویش قرار گرفت و محل نور آن را آشکار کرد و یاران حق را نیرو داد و دنباله قومی را که ستمگر بودند برید و حمد خدای را که پروردگار جهانیان است. و چون به سبب تفضل خدای و حکم عادلانه وی کارها بر ما قرار گرفت از روی ستم و حسد و طغیان به سبب فضیلتی که خدایمان داده بود و به خلافت خویش و میراث پیامبر خویش صلی الله علیه و سلم حرمت کرده بود بما تاختند:

از روی جهالت با من و ترس از دشمنان

و چه بد است این دو صفت: جهالت و ترس

به خدا ای مردم خراسان در این باب هر چه کردم از روی جهالت نکردم چیزی از بد دلی و گردن کشی آنها را شنیدم، کسانی را نهانی سوی آنها فرستادم، گفتم: ای فلان برو، ای فلان برو و فلان مقدار مال با خویش ببر، و ترتیبی بر ایشان معین کردم که مطابق آن عمل کنند. آنها برفتند تا در مدینه به نزد آنها رسیدند و این مالها را نهانی به آنها دادند، به خدا پیر و جوان و کوچک و بزرگی از آنها نبود مگر با آنها بیعت کرد و به وسیله آن خونها و مالهایشان را حلال شمردم، از این رو حلال شد که بیعت مرا شکسته بودند و فتنه می‌جستند و می‌خواستند بر ضد من قیام کنند. میندازید که من این کار را از روی یقین نکرده‌ام.»

گوید: آنگاه فرود آمد و بر پله‌های منبر این آیه را می‌خواند:

«و حیل بینهم و بین ما یشتھون کما فعل بایشاعهم من قبل انهم کانوا فی شک مریب.»

یعنی: میان ایشان و آن آرزو که دارند حایل افکنند چنانکه با نظایر ایشان از پیش کرده‌اند که آنها در شکی سخت بوده‌اند.

گوید: منصور به هنگام کشته شدن ابومسلم در مداین سخن کرد و گفت: «ای مردم از انس اطاعت به وحشت عصیان مروید و در کار دغلی با امامان شتاب میارید. زیرا هیچکس مگری در خاطر نگیرد که در آثار دست او یا کلمات گریخته از زبانش نمودار نشود و خدای آنرا به امام وی ننماید که دین خویش را قوت دهد و حق خویش را والا کند. ما حقوق شما را نمی‌کاهیم و حقی را که این دین بر شما دارد نمی‌کاهیم. هر که بر سر جای دکمه این پیراهن با ما منازعه کند با چیزی که در این نیام نهفته است او را پاره پاره می‌کنیم. ابومسلم با ما بیعت کرده بود و از کسان برای ما بیعت گرفته بود به شرط آنکه هر که پیمان ما را بشکند

خون خویش را مباح گیرد. آنگاه با ما پیمان شکنی کرد و چنانکه در باره دیگران به نفع ما حکم می‌کرده بود در باره وی حکم کردیم، رعایت حق وی مانع از آن نبود که حق را بر ضد وی به پای داریم.» منصور گوید: پدرم می‌گفت که از پدرم علی بن عبدالله شنیدم که می‌گفت: «سروران دنیا سخاوتمندانند و سروران آخرت پیمبرانند.»

ابراهیم بن عیسی گوید: منصور بر محمد بن جمیل دبیر خشم آورد، اصل وی از ربنده بود بگفت تا وی را به رو در افکندند و چون حجت خویش را بگفت منصور دستور داد تا او را به پای دارند آنگاه شلوار او را نگریست که کتان بود و بگفت تا او را به رو در افکندند و پانزده تازیانه بزنند و گفت: «شلوار کتان میپوش که اسراف است.»

حسن بن ابراهیم گوید: وقتی ابو جعفر منصور، محمد بن عبدالله را در مدینه و برادرش ابراهیم را در باخمی بکشت و ابراهیم بن حسن در مصر قیام کرد و وی را سوی منصور آوردند، نامه‌ای به فرزندان علی بن ابی طالب نوشت که در مدینه بودند و ضمن آن از ابراهیم بن حسن و قیام وی در مصر یاد کرد و اینکه این کار را بی رای آنها نکرده است و آنها در طلب قدرت می‌کوشند و قطع خویشاوندی و عصیان می‌کنند و اینکه وقتی بر سر قدرت با بنی امیه منازعه کردند از دشمنی ناتوان ماندند و از گرفتن انتقام خویش عاجز بودند تا وقتی که پسران عباس به خاطرشان غضب آوردند و به بنی امیه تاختند و انتقامشان را گرفتند و خونهایشان را تلافی کردند و قدرت را از چنگ بنی امیه گرفتند.

گوید: منصور در نامه خویش شعر سبع بن ربیعہ یربوعی را به تمثیل آورد به این مضمون:

«اگر هنگامی که زبون شده بودید

از شما دفاع نکرده بودم

و به کمک خدای از شما حمایت نکرده بودم

چیزها از شما تباه شده بود

که هیچکس حفاظت آن نمی‌کرد

و هر چه را خدا محفوظ ندارد تباه شود.

به ما بگویید: کی کسان را از شما بگردانید

و کیست که انگشتهای سوی او کج می‌شود

دانید که پیوسته به روزگاران

با شما تفضل‌ها داشته‌ایم و

شما را سودها داده‌ایم

اما پیوسته از شما مردمی بوده‌اند

خیانتکار و ستمکار



و با خدا مغرور و قاطع روابط خویشاوندی.

هر جا ما نبوده‌ایم و شما

در نبردهایی حضور یافته‌اید

آنجا ننگ و زبونی بوده است

ما رعایت شما می‌کنیم اما شما

رعایت وضع خویش را نمی‌کنید.

چنین است که کارها را

شیب‌ها هست و فرازها.

مگر تواند بود که پاهای قومی

از سینه‌هاشان برتر شود

مگر تواند بود که پاها را

بر نیزه‌ها بالا برند

مردانی از شما برای سالاری

به جنبش آمده‌اند

چونانکه قورباغگان زیر برکه

جنبش همی کنند.»

یحیی بن حسن گوید: در ایام ابو جعفر مقررری دبیران و عاملان سیصد درم بود و چون چنین شد تا به

روزگار ما همچنان بی‌بود و نخستین کسی که مقرریها را بیفزود فضل بن سهل بود.

گوید: در روزگار بنی امیه و بنی عباس مقرریها سیصد درم و کمتر بود حجاج به یزید بن ابومسلم به

هر ماه سیصد درم می‌داد.

ابراهیم بن موسی گوید: در ایام خلافت منصور، متصدیان برید در همه آفاق هر روز قیمت گندم و

حبوب و نانخورشها را با قیمت همه خوردنیها و آنچه که قاضی در ناحیه آنها حکم می‌داد و آنچه ولایتدار

می‌کرد و مالی که به بیت المال می‌رسید و هر حادثه‌ای که بود برای وی می‌نوشتند.

گوید: و چون نماز مغرب را می‌کردند بدو نامه می‌نوشتند و آنچه را در شب رخ داده بود پس از نماز

صبح می‌نوشتند.

گوید: و چون نامه‌ها به منصور می‌رسید در آن می‌نگریست، اگر قیمتها را به حال خود می‌دید چیزی

نمی‌گفت و اگر چیزی از آن تغییر یافته بود به ولایتدار و عامل آنجا می‌نوشت و از علتی که قیمت آن چیز را

تغییر داده بود می‌پرسید و چون جواب می‌رسید و علت را خبر می‌داد با ملایمت تدبیر می‌کرد تا قیمت آن

چیز به حال اول باز گردد. اگر از چیزی از احکام قاضی بدگمان می‌شد در باره آن بدو می‌نوشت و از کسانی

که به نزد وی بودند از کار قاضی می‌پرسید. اگر کاری ناروا انجام شده بود بدو می‌نوشت و توبیخ و ملامتش می‌کرد.

صباح بن خاقان تمیمی گوید: در ایامی که منصور در بغداد بود، از آن پس که کار شهر را سر برده بود و از کار محمد و ابراهیم دو پسر عبدالله فراغت یافته بود، از ولید به نزد وی سخن آوردند و گفتند: «خدای ملحد را لعنت کند.»

گوید: ابوبکر هذلی و ابن عیاش منتوف و شرقی بن حطابی که همگی از جمله اصحاب وی بودند در مجلس بودند. ابوبکر هذلی گفت: «از فرزندق آورده‌اند که گوید: در مجلس ولید بن یزید حضور داشتم بوقتی که صبوحی کرده بود به ابن عایشه گفت: «شعر ابن زبیری را به آواز بخوان که گوید:

«کاش پیران من که در بدر بوده بودند

نالیدن خزر جیان را از ضربت نیزه‌ها دیده بودند

دو برابر از سرانشان را کشتیم

و انحراف بدر را اصلاح کردیم که درست شد.»

ابن عایشه گفت: «ای امیر مؤمنان این را به آواز نمی‌خوانم.»

گفت: «بخوان و گر نه زبان کوچکت را می‌برم.»

گوید: پس آن را به آواز خواند که بدو گفت: «احسنت» به خدا وی بر دین ابن زبیری بود هنگامی که این شعر را می‌گفته بود.

گوید: پس منصور او را لعن کرد و مجالسان وی نیز او را لعن کردند. منصور گفت: «حمد خدای بر نعمت و توحید اوی.»

ابوبکر هذلی گوید: عامل ارمینیه به منصور نوشت که سپاه بر ضد وی شوریده‌اند و فتنه انگیزته‌اند و قفله‌های بیت المال را شکسته‌اند و آنچه را در آن بوده گرفته‌اند. زیر نامه وی نوشت: «با نکوهش از عمل ما کناره کن اگر عاقلانه رفتار کرده بودی فتنه نمی‌کردند و اگر نیرومند بودی غارت نمی‌کردند.»

اسحاق موصلی به نقل از پدرش گوید: یکی از مردم بیهوده سر، در فلسطین بر ضد ابو جعفر قیام کرد. وی به عامل آنجا نوشت: «اگر او را سوی من نفرستی خون وی در خون تو است.»

گوید: پس عامل فلسطین در طلب وی سخت بکوشید تا بدو دست یافت که فرستاده شد. منصور بگفت تا او را وارد کنند و چون پیش ابو جعفر در آمد بدو گفت: «تو بوده‌ای که به عاملان من تاخته‌ای، به خدا گوشت ترا از استخوانت جدا می‌کنم.»

گوید: و آن کس که پیری کهنسال بود با صدایی ضعیف که بلند نبود شعری خواند به این مضمون:

«همسر خویش را از آن پس که پیر شده

تمرین می‌دهی

اما تمرین پیر رنج بیهوده است.»

گوید: گفتار وی برای منصور روشن نبود گفت: «ربیع چه می گوید؟»  
گفت: می گوید:

«بنده بنده شماست و مال مال شما

آیا امروز عذاب تو از من باز می ماند.»

گفت: «ای ربیع از او در گذشتم، آزادش کن و او را پیش خویش نگهدار وبا وی نکویی کن.»

گوید: یکی از عامه به منصور نوشت و از عامل وی شکایت کرد که یک سوی ملک وی را گرفته و به مال خویش افزوده. زیر رقعۀ شاکی به عامل خویش نوشت: «اگر عدالت را مرجح داری سلامت یار تو خواهد بود، انصاف این شاکی را در باره این مظلّمه بگیر.»

گوید: یکی از عامه در باره بنای مسجدی در محله خویش رقعۀای فرستاده بود. منصور زیر رقعۀ وی نوشت: «از جمله شرایط رستاخیز بسیاری مساجد است، بیشتر راه برو تا توانت افزون شود.»

گوید: یکی از مردم سواد ضمن رقعۀای که برای منصور فرستاده بود از یکی از عاملان شکایت کرده بود زیر آن نوشت: «اگر راست می گویی در جامه اش بیاویز و او را بیار که در این باب به تو اجازه می دهیم.»  
ابو الهذیل علاف گوید: ابو جعفر گفت: «شنیده ام سید فرزند محمد در کرخ مرده، یا گفت در واسط، و او را به گور نکرده اند. اگر این به نزد من محقق شود، آنجا را آتش می زنم. به قولی درست این است که وی در ایام مهدی در کرخ بغداد در گذشته بود و از گور کردنش خود داری کرده بودند و او ربیع را فرستاد که کار وی را عهده کرد و بدو دستور داد که اگر از این کار امتناع داشته اند خانه هاشان را بسوزاند. اما ربیع از آنها دفاع کرد.

مدائینی گوید: وقتی منصور از کار محمد و ابراهیم و عبدالله بن علی و عبد الجبار ابن عبد الرحمان فراغت یافت و در بغداد اقامت گرفت و کارها بر وی راست شد شعری را به تمثیل خواند:

«از فرط بلیه شب را بر لب شمشیر تیز به سر می کنی

اما خدای آنچه را از آن می ترسی سامان می دهد.»

عبدالله بن ربیع گوید: از پس کشته شدن آن کسان منصور شعری برای من خواند به این مضمون:

«بسا چیزها که ترازیان نخواهد زد

اما دل از ترس آن لرزان است.»

«هیثم گوید: وقتی منصور خبر یافت که فرزندان عبدالله بن حسن از بیم عقوبت وی در ولایت

پراکنده اند شعری به تمثیل خواند به این مضمون:

«وقتی ترسانی را پناه دهم ایمنی یابد

و اگر ایمنی را بترسانم خانه بر او آشفته شود.»

واضح غلام ابو جعفر گوید: ابو جعفر به من دستور داد دو جامه نرم برای وی بخرم که آنرا به یکصد و بیست درم برای وی خریدم. وقتی پیش او بردم گفت: «به چند؟»  
گفتم: «به هشتاد درم.»

گفت: «خوب است اما کمترش کن که وقتی کالایی را پیش ما آرند آنگاه پیش صاحبش برند مایه شکست او شود.»

گوید: دو جامه را از صاحب آن گرفتم و روز بعد با خویش به نزد منصور بردم گفت: «چه کردی؟»

گفتم: «پیش وی باز بردم و بیست درم برای من کم کرد.»

گفت: «نکو کردی، یکی را پیراهن ببر و دیگری را روپوش من کن.»

گوید: چنان کردم. پیراهن را پانزده روز به تن کرد و جز آن چیزی به تن نکرد.

غلامی از آن عبد الصمد بن علی گوید: شنیدم که عبد الصمد می‌گفت: «منصور به مردم خاندان خویش سفارش می‌کرد که سر و وضع نکو داشته باشند و نعمت را نمایان کنند و زینت و بوی خوش به کار برند و اگر یکی از آنها را می‌دید که چنین نکرده یا کمتر کرده می‌گفت: فلانی، رونق بوی خوش را بر ریش تو نمی‌بینم اما در ریش فلانی می‌بینم که می‌درخشد.» و بدینسان ترغیبشان می‌کرد که بوی خوش بیشتر به کار برند که ظاهرشان را بیارایند و به نزد رعیت، خونش جلوه کنند و به نزد آنها آرایش گیرند اما اگر زینتی آشکار بر یکی‌شان می‌دید بدو سخنان گزنده می‌گفت.

احمد بن خالد گوید: منصور از مالک بن ادهم در باره حکایت عجلان بن سهیل برادر حوثره بسیار پرسش می‌کرد.

گوید: با عجلان نشسته بودیم که هشام بن عبد الملک بر ما گذر کرد. یکی از قوم ما گفت: «یک چشم می‌گذرد.»

گفت: «مقصودت کیست؟»

گفت: «هشام»

گفت: «نام زشت به امیر مؤمنان می‌دهی، به خدا اگر به سبب خویشاوندی تو نبود گردنت را می‌زدم.»

منصور گفت: «به خدا زندگی کردن و مردن با چنین کسی سودمند است.»

ابراهیم بن عیسی گوید: منصور خادمی داشت زرد چهره نزدیک به تیره رنگ که ماهر بود و عیبی

نداشت. روزی منصور بدو گفت: «نژادت چیست؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان عربیم.»

گفت: «از کدام قوم عربی؟»

گفت: «از قوم خولانم، از یمن اسیر شدم، یکی از دشمنان ما مرا گرفت و خواجه کرد و برده شدم و

پیش یکی از بنی امیه افتادم، آنگاه پیش تو رسیدم.»

گفت: «تو غلام خوبی هستی ولی نباید یک بدوی وارد قصر من شود و خادم حرم من باشد. برون شو خدایت به سلامت دارد و هر کجا می خواهی برو.»

احمد بن ابراهیم که از مصاحبان بود گوید: منصور یکی از مردم کوفه را به نام فضیل پسر عمران به پسر خویش جعفر پیوست و دبیر وی کرد و کارهای جعفر را بدو سپرد که نسبت به وی چنان بود که ابو عبدالله نسبت به مهدی.

گوید: و چنان بود که ابو جعفر می خواست برای جعفر از پی مهدی بیعت بگیرد. ام عیبداالله پرستار جعفر به فضیل بن عمران پرداخت و در باره وی پیش منصور سعایت کرد و به اشاره بدو گفت که با جعفر زشتی می کند!

گوید: منصور ریان غلام خویش و هارون بن غزوان غلام عثمان بن نهیک را سوی فضل فرستاد که با جعفر در حدیثه موصل بود و گفت: «وقتی فضل را دیدید هر کجا بود او را بکشید.» و مکتوبی سر گشاده برای آنها نوشت به جعفر نیز نوشت و دستوری را که به آنها داده بود به وی خبر داد و گفت: «نامه را به جعفر مدهید تا از کشتن فضیل فراغت یابید.»

گوید: آن دو و برفتند تا به نزد جعفر رسیدند و بر در وی به انتظار اجازه نشستند فضیل برون شد و بر آنها گذشت که او را بگرفتند و نامه منصور را برون آوردند که کسی متعرض آنها نشد و همانجا گردن وی را زدند. جعفر ندانست تا وقتی که از کشتن او فارغ شدند.

گوید: فضیل مردی عفیف و دیندار بود. به منصور گفتند: «فضیل از تهمتی که بدو زده اند بری بود، در کار وی شتاب آوردی.» و او یکی را فرستاد و ده هزار درهم برای وی معین کرد به شرط آنکه پیش از کشته شدن فضیل بدو رسد، اما فرستاده وقتی رسید که هنوز خورش خشک نشده بود.

سوید غلام جعفر گوید: جعفر مرا پیش خواند و گفت: «وای تو امیر مؤمنان در باره کشتن مردی عفیف و دیندار و مسلمان بی جرم و خیانت چه خواهد گفت؟»

گوید: گفتم: «امیر مؤمنان است و هر چه بخواهد می کند و او بهتر می داند که چه کند؟»  
گفت: «ای که ... له مادرت را مکیده ای، من چون خواص با تو سخن می کنم و تو چون عوام به من پاسخ می گویی پایش را بگیرد و در دجله اش بیندازد.»

گوید: مرا گرفتند. گفتم: «با تو سخن دارم.»

گفت: «ولش کنید.»

گفتم: «در باره فضیل از پدرت باز خواست می کنند؟ کی باز خواست خواهند کرد؟ او که عموی خود عبدالله بن علی را کشته، عبدالله بن حسن و جز او کسانی از فرزندان پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم را به

ستم کشته و از مردم دنیا چندان کشته که به شمار نیاید. پیش از آنکه در باره فضیل از او باز خواست کنند موشی است که خایه فرعون را می‌کشد.»

گوید: پس بخندید و گفت: «رهایش کنید به لعنت خدا.»

محمد بن عائذ وابسته عثمان بن عفان گوید: حفص اموی شاعر که او را حفص پسر ابو جمعه می‌گفتند وابسته عباد بن زیاد بود. منصور او را در مجلسهای خویش ادب آموز مهدی کرده بود وی در ایام بنی امیه ستایش ایشان می‌کرده بود، در ایام مهدی نیز می‌کرد و منصور او را از این منع نکرد، در ایام ولایت‌عهدی همچنان با مهدی بود و پیش از آنکه به خلافت رسد در گذشت.

گویند: حفص اموی به نزد منصور وارد شد و با وی سخن کرد. منصور خبر وی را جست و گفت: «تو

کیستی؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان وابسته توام.»

گفت: وابسته‌ای مثل تو دارم و نمی‌شناسمش؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان وابسته یکی از خادمان توام از عبد مناف»

گوید: منصور این را پسندید و بدانست که وابسته بنی امیه است و او را به مهدی پیوست و گفت: «او

را نگهدار.»

از جمله رثاها که در باره منصور گفتند شعر سلمه خاسر بود به این مضمون:

«شگفتا از آن خبر مرگ که خبر گویان گفتند

جگر نه لبان از مرگ وی سخن آورد

کاش دستی که بر او خاک می‌ریخت

انگشت بر آن نمی‌ماند.

کسی که ولایتها به زور تسلیم وی شد

و همگان از بیم وی چشم فروهشتند

خداوند بغداد کجاست؟ که بیست و دو سال

پادشاهی از آن وی بود؟

مرد چون آتش زنه است

که وقتی آتش سوزان در آن افتد

هیچ توبیخی هوس او را منحرف نکند

و مردمان روش او را دیگر نکنند

پادشاهی از آن وی بود

چندان که دشمنان خویش را

بی‌لگام به راه می‌برد  
 چشمان در مقابل وی فرو می‌افتاد  
 و از بیم وی دستها بر چانه‌ها بود  
 اطراف ملک خویش را به هم پیوست آنگاه  
 پشت سر دورترشان بود  
 و پیش روی نزدیکترشان.  
 چنان ملایم بود که ترسیده ترس خویش را  
 از یاد می‌برد  
 و چنان عزمی داشت که دلها را  
 مضطرب می‌کرد.»

### سخن از نام فرزندان و زنان ابو جعفر منصور

از جمله فرزندان وی مهدی بود که نامش محمد بود، و جعفر اکبر، که مادرشان از وی دختر منصور و خواهر یزید بن منصور حمیری بود که کنیه ام موسی داشت. این جعفر پیش از منصور بمرد.  
 و نیز سلیمان و عیسی و یعقوب که مادرشان فاطمه دختر محمد از فرزندان طلحه بن عبید الله بود.  
 و نیز جعفر اصغر که مادرش یک کنیز کرد بود که منصور او را گرفته بود و همبستر خویش کرده بود و پسرش را پسر زن کرد می‌نامیدند.  
 و نیز صالح مسکین که مادرش کنیزی رومی بود به نام فراشه.  
 و نیز قاسم که پیش از منصور در سن ده‌سالگی بمرد. مادرش کنیزی بود که کنیه ام قاسم داشت و به در شام بستانی داشت که تا کنون به نام بستان ام قاسم شهره است.  
 و نیز عالییه که مادرش زنی از بنی امیه بود و منصور او را به اسحاق بن سلیمان عباسی به زنی داده بود.

اسحاق بن سلیمان گوید: پدرم به من گفت: «پسرم! محترمتین کسان، یعنی عالییه دختر امیر مؤمنان را به همسری تو در آورده‌ام.»

گوید: گفتم: «پدر جان همسنگان ما کیانند؟»

گفت: «دشمنان اموی ما.»

### سخن از وصایای ابو جعفر منصور

هیثم بن عدی گوید: منصور در این سال در ماه شوال هنگامی که سوی مکه می‌رفت با مهدی وصیت کرد. در آن وقت چند روزی در قصر عبدویه اقامت داشت. سه روز مانده از شوال پس از روشنی سپیده دم ستاره‌ای سقوط کرد و اثر آن تا به هنگام بر آمدن آفتاب نمایان بود.

گوید: منصور با مهدی در باره مال و قدرت وصیت می‌کرد، هر روز در ایام اقامت خود، صبح و شب چنین می‌کرد و از این کار باز نمی‌ماند و جز اوقاتی معین از هم جدا نمی‌شدند.

گوید: وقتی روز حرکت منصور رسید مهدی را پیش خواند و گفت: «چیزی را وانگذاشتم مگر در باره آن به تو دستور دادم. اینک چند چیز را به تو سفارش می‌کنم که به خدا گمان دارم هیچیک را عمل نخواهی کرد.»

گوید: منصور جعبه‌ای داشت که دفترهای علم وی در آن بود و قفلی داشت که هیچکس را به گشودن و بر کلید آن امین نمی‌شمرد و کلید آن را در آستین پیراهن خویش می‌نهاد.

گوید: وقتی جعبه را می‌خواست، حماد ترک آنرا به نزد وی می‌آورد. وقتی حماد حاضر نبود یا برون رفته بود به جای وی سلمه خادم این کار را می‌کرد. به مهدی گفت: «ابن جعبه را بنگر و آنرا محفوظ بدار که علم پدران تو، آنچه بوده و آنچه خواهد بود تا به روز رستاخیز در آنست. اگر مهمی پیش آمد در دفتر بزرگتر بنگر. اگر آنچه را که می‌خواهی به دست آوردی که بهتر و گر نه دفتر دوم و سوم (تا به هفتم رسید) اگر مشکل بماند جزوه کوچک را بنگر که هر چه را بخواهی در آن می‌یابی و گمان ندارم چنین کنی.»

این شهر را بنگر، مبادا از آن به جای دیگر روی که خانه و محل عزت تو است. در آن چندان مال برای تو فراهم کرده‌ام که اگر ده سال خراج تو نقصان یابد برای مقرریهای سپاه و مخارج و مقرری فرزندان و مصالح مرزها کفایت می‌کند، آنرا محفوظ بدار که تا وقتی بیت المال تو معمور باشد پیوسته نیرومند باشی و گمان ندارم چنین کنی.

درباره مردم خاندانت به تو سفارش می‌کنم که محترمشان داری و تقدمشان دهی و با آنها بسیار نکویی کنی و کارشان را بزرگ داری و بر مردم تسلط دهی و به منبرهاشان گماری که عزت تو در عزت آنهاست و نام نیکشان از آن تست و گمان ندارم چنین کنی.

غلامان خویش را بنگر و با آنها نیکی کن و تقرب ده و فروزشان کن که اگر سختی‌ای رخ دهد مایه قوت تواند و گمان ندارم چنین کنی.

درباره مردم خراسان به تو سفارش نیک می‌کنم که آنها یاران و شیعیان تواند که اموال خویش را در کار تو و خونهای خویش را برای دفاع از تو بذل کرده‌اند. کسانی هستند که محبت تو از دلهاشان بیرون نمی‌رود سفارش می‌کنم که با آنها نیکی کنی و از بدشان درگذری و اعمالشان را پاداش دهی و هر کس از آنها در گذشت کسان و فرزندان وی را سرپرستی کنی و گمان ندارم چنین کنی.

مبادا از یکی از مردم بنی سلیم کمک بخواهی و پندارم که چنین می‌کنی. مبادا زنان را در مشورت خویش دخالت دهی و پندارم که چنین می‌کنی.»



راوی دیگر به جز هیشم گوید: منصور هنگامی که سوی مکه حرکت می‌کرد مهدی را پیش خواند و گفت: «ای ابو عبدالله من می‌روم و باز نمی‌گردم که ما از آن خداییم و به سوی خدا باز می‌گردیم<sup>۱</sup>». از خدای در مورد چیزی که سوی آن می‌روم برکت می‌خواهم. این مکتوب وصیت من است که مهر خورده. وقتی خبر یافتی که من در گذشته‌ام و خلافت به تو رسید در آن بنگر. قرضی دارم که دوست دارم بپردازی و متعهد آن باشی.»

گفت: «ای امیر مؤمنان آن بر عهده من است.»

گفت: «سیصد هزار درم است و کسری، اما روا نمی‌دارم که از بیت المال مسلمانان داده شود، آنرا از جانب من عهده کن. خلافتی که به تو می‌رسد از این مهمتر است.»

گفت: «چنین می‌کنم، به عهده من است.»

گفت: «این قصر از آن تو نیست از آن منست و قصر من است که از مال خویش بنیان کرده‌ام و دوست دارم که سهم خویش را به برادران کوچکتر بدهی.»

گفت: «خوب.»

گفت: «بردگان خاص من از آن تست، آنها را نیز به برادران بده که تو به جایی می‌رسی که از آنان بی‌نیاز می‌شوی و برادران به آنها حاجت بسیار دارند.»

گفت: «چنین می‌کنم.»

گفت: «در باره املاک به تو تکلیف نمی‌کنم، اگر چنین کنی خوشتر دارم.»

گفت: «چنین می‌کنم.»

گفت: «آنچه را که بتو گفتم به آنها بده و در املاک با آنها شریک باش.»

آنگاه گفت: «کالا و خانه‌ها را به آنها بده.»

گفت: «چنین می‌کنم.»

گفت: «خدای خلافت را برای تو نکو دارد و با تو نکویی کند. در باره زیر دستان خویش و کسانی که به تو سپرده‌ام از خدا بترس.»

گوید: آنگاه سوی کوفه رفت و در رصافه فرود آمد. سپس به قصد عمره و حج از آنجا برون شد. شتران قربانی همراه برد و علامت نهاد و قلاده بست. و این، چند روز رفته از ذی قعدة بود.

جرمه عطر دار، عطر دار ابو جعفر، گوید: وقتی منصور آهنگ حج کرد ریطه دختر عباس، زن مهدی را پیش خواند، پیش از رفتن ابو جعفر مهدی به ری بود، ابو جعفر آنچه را که می‌خواست به ریطه سفارش کرد و دستور داد، کلید خزینه‌ها را بدو سپرد و دستور داد و به صیغه‌های مؤکد قسم داد که یکی از خزینه‌ها را

۱. انا لله و انا اليه راجعون.

نگشاید و کسی را از آن مطلع نکنند مگر مهدی را یا خود او را، مگر وقتی که از مرگش مطمئن شود و چون از مرگ وی اطمینان یافت وی و مهدی فراهم آیند که سومی با آنها نباشد و خزانه را بگشایند.

گوید: و چون مهدی از ری به مدینه السلام آمد ریطه کلیدها را بدو داد و بدو گفت که منصور دستور داده که آن خزینه را نگشاید و کسی را از آن مطلع نکند تا از مرگ وی اطمینان یابد. و چون خبر مرگ منصور به مهدی رسید و خلافت را عهده کرد، در را گشود بنایی دراز بود و جمعی از مقتولان خاندان ابو طالب آنجا بودند در گوشه‌هایشان رقعها بود که نسبشان در آن نوشته بود. کودکان بودند و مردان جوان و پیران، گروهی بسیار. و چون مهدی این را بدید سخت بهراسید و بگفت تا حفره‌ای برای آنها بکنند و همه را در آنجا به خاک کردند و سکویی روی آن بر آوردند.

عیسی بن علی گوید: به سال صد و پنجاه و هشتم هنگامی که منصور سوی مکه می‌رفت شنیدم که به وقت وداع با مهدی به وی می‌گفت: «ای ابو عبدالله من در ذی حجه تولد یافتم و در ذی حجه خلافت یافتم و در خاطر افتاده که در ذی حجه این سال می‌میرم و همین مرا به حج کردن واداشته است. در باره کارهای مسلمانان که از پی خویش به تو می‌سپارم از خدا بترس تا خدای ترا از آنچه مایه رنج و غمت می‌شود مفری دهد.»

باز گفت: «گشایش و مفری دهد و سلامت و حسن عاقبت روزی کند و مفری دهد از جایی که انتظار نداری. پسرکم، محمد را صلی الله علیه و سلم در کار امتش به یاد داشته باش تا خدای کارهای ترا محفوظ دارد. از خون حرام بپرهیز که به نزد خدای گناهی است عظیم و ننگ دایم دنیاست. به حلال پای بند باش که ثواب نقد است و صلاح آینده. حدود را بیای دار و در آن تعدی مکن که به هلاکت افتی. اگر خدای می‌دانست که برای دینش چیزی شایسته‌تر از حدود هست که از معصیتهای وی مانع شود در کتاب خویش در باره آن دستور می‌داد. بدان که خدای از آن رو که در باره سلطه خویش سخت خشمگین می‌شود در کتاب خویش دستور داده که شکنجه و عقوبت کسی که در زمین به تباهی کوشد مضاعف شود. به علاوه عذاب بزرگی که به نزد خویش برای او ذخیره نهاد و فرمود:

«إِنَّمَا جَزَاءُ الَّذِينَ يُحَارِبُونَ اللَّهَ وَرَسُولَهُ وَيَسْعَوْنَ فِي الْأَرْضِ فَسَادًا أَنْ يُقَتَّلُوا أَوْ يُصَلَّبُوا أَوْ تُقَطَّعَ أَيْدِيهِمْ وَأَرْجُلُهُمْ مِنْ خِلاَفٍ أَوْ يُنْفَوْا مِنَ الْأَرْضِ ذَلِكَ لَهُمْ خِزْيٌ فِي الدُّنْيَا وَ لَهُمْ فِي الْآخِرَةِ عَذَابٌ عَظِيمٌ ۝: ۳۳»

یعنی: کسانی که با خدا و پیمبر او می‌ستیزند و در زمین به فساد می‌کوشند سزایشان جز این نیست که کشته شوند یا بردار شوند (با یکی از) دستها و (یکی از) پاهایشان به عکس یک دیگر بریده شود یا از آن سرزمین تبعید شوند. این رسوایی آنها در این دنیاست و در آخرت عذابی بزرگ دارند.

پسرکم، سلطه، ریسمان استوار خداست و دستاویز محکم وی و دین قایم خدای، به حفظ و رعایت آن کوش و مصونش دار و از آن دفاع کن ملحدان را از میان بردار و منحرفان را از ریشه برانداز و از دین برون‌شدگان را با عقوبت بکش و اعضا ببر و از آنچه خدای در آیات محکم قرآن دستور داده تجاوز مکن. به

عدالت حکم کن و ستم مکن که عدالت فتنه را قطع می‌کند و دشمن را از میان می‌برد و علاجی سودمند است. از غنیمت به دورباش که با وجود آنچه برای تو به جا می‌نهدم بدان نیاز نداری. کار خویش را با رعایت خویشاوند و نیکی با نزدیکان آغاز کن. از تبعیض و اسراف اموال رعیت بر کنار باش. مرزها را تقویت کن و اطراف را مضبوط بدار. راهها را امن نگهدار و در معیشت فراخی آر و عامه را آرامش ده و مرفه بدار و ناخوشایندیها را از آنها بدار. مال فراهم آر خزانه کن. از اسراف بپرهیز که از اتفاقات بد ایمنی نیست و از حوادث مصونیت نیست که رسم زمانه چنین است. تا توانی مرد و مرکب و سپاه مهیا کن. کار امروز به فردا می‌فکن که کارها در هم شود و به تباهی افتد. در چاره حادثات به وقت وقوع به ترتیب تقدم بکوش و سرسختانه تلاش کن هنگام شب کسانی را برای دانستن آنچه به روز رخ می‌دهد آماده کن. و هنگام روز کسانی را برای دانستن آنچه بشب رخ می‌دهد آماده کن. کارها را به خویشان قبضه کن. ملالت میار. تنبلی مکن. نومید مشو به پروردگار خویش گمان باش و به عاملان و دبیرانت بدگمان. خویشان را به مراقبت وادار. از کسانی که شب را به در تو سر می‌کنند دلجویی کن. کسان را آسان بپذیر. در کار کسانی که رو سوی تو می‌آرند بنگر. چشمی را به آنها گمار که خواب نیارد و کسی را که باز یگوش نباشد. بیدار باش که پدرت از وقتی که به خلافت رسید خواب نکرد و هر وقت چشمش گرم شد دلش بیدار بود. این سفارش من است به تو و ترا به خدای می‌سپارم.»

گوید: آنگاه با مهدی بدرود کرد و هردوان بگریستند.

سعید بن هریم گوید: وقتی منصور در سالی که بمرد به حج می‌رفت مهدی او را بدرقه کرد. بدو گفت: «پسرکم، چندان مال برای تو فراهم آورده‌ام که هیچ خلیفه‌ای پیش از من فراهم نیاورده و چندان غلام برای تو فراهم آورده‌ام که هیچ خلیفه‌ای پیش از من فراهم نیاورده. برای تو شهری بنیان نهاده‌ام که در اسلام همانند آن نبوده تنها از یکی از دو کس بر تو بیمناکم، عیسی بن موسی و عیسی بن زید. عیسی بن موسی پیمانها و قرارها با من داده که باور داشته‌ام به خدا اگر جز این نباشد که سخنی بگوید از او بیمی در باره تو ندارم و آنرا از دل خویش بیرون کن. اما عیسی بن زید این مالها را خرج کن و این غلامان را به کشتن بده و این شهر را به ویرانی بده تا به او ظفریابی و ترا ملامت نمی‌کنم.»

موسی بن هارون گوید: وقتی منصور به آخرین منزلگاه راه مکه رسید بالای اطاقی را که در آن جای گرفته بود نگریست که در آنجا نوشته بود:

«به نام خدای رحمان رحیم

ای ابو جعفر وقت وفات تو رسیده

و سالهایت به سر رسیده

و فرمان خدای به ناچار وقوع خواهد یافت.

ای ابو جعفر مگر اکنون

کاهن یا منجمی هست

که گرمای مرگ را از تو بدارد!'<sup>۱</sup>

گوید: پس آن کس را که کار منزلگاهها را به عهده داشت پیش خواند و گفت: «مگر دستورت نداده بودم که هیچکس از مردم خبیث وارد منزلگاه نشود؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان، به خدا از وقتی که از آماده کردن منزل فراغت یافته‌اند هیچکس وارد آن نشده است.»

گفت: «آنچه را بالای اطاق هست بخوان.»

گفت: «ای امیر مؤمنان چیزی نمی‌بینم.»

گوید: پس سر حاجبان را پیش خواند و گفت: «آنچه را بالای اطاق نوشته‌اند بخوان.»

گفت: «بالای اطاق چیزی نمی‌بینم.»

گوید: پس منصور دو شهر را بگفت که بنوشتند. آنگاه به حاجب خویش نگریست و گفت: «آیه‌ای از کتاب خدای را جل و عز برای من بخوان که مرا سوی خدا عز و جل مشتاق کند و او چنین خواند:

«بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ ... وَ سَيَعْلَمُ الَّذِينَ ظَلَمُوا أَيَّ مُنْقَلَبٍ يَنْقَلِبُونَ ۲۶: ۲۲۷»

یعنی: زود باشد که کسانی را که ستم کرده‌اند بدانند که به کجا بازگشت می‌کنند.

پس بگفت تا دو فک او را بکوفتند و گفت: «چیزی جز این آیه نیافتی که بخوانی؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان همه قرآن بجز این آیه از خاطر من رفته بود.»

گوید: پس دستور داد از آن منزلگاه حرکت کنند که از آنچه رخ داده بود فال بد زده بود. بر اسبی نشست و چون به دره‌ای رسید که آنرا سقر گویند و آخرین منزل راه مکه بود اسب او را بینداخت که پشتش بشکست و بمرد و در بئر میمون به خاک رفت.

محمد بن عبدالله وابسته بنی هاشم گوید: یکی از دانشوران و اهل ادب مرا گفت که هاتفی از قصر ابو جعفر در مدینه بدو بانگ زد که شنید که می‌گفت:

«قسم به پروردگار سکون و حرکت

که مرگها دام بسیار دارد

ای نفس اگر نیت بد داشته‌ای

یا نیت نکو داشته‌ای

همه از آن تست.

تعاقب روز و شب

و گردش ستارگان در فلک

۱. در متن به شعر است.

برای آنست که وقتی  
شاهی پادشاهی بسر رفت  
شاهی او را به شاهی دیگر  
انتقال دهد

تا به شاهی رسید که قدرت شاهی او  
مشترک نیست

مبدع زمین و آسمان  
و میخ کننده کوهها

که فلک به فرمان اوست.<sup>۱</sup>

گوید: ابو جعفر گفت: «به خدا اینک وقت مرگ من است.»

عبد العزیز بن مسلم گوید: روزی به نزد منصور رفتم، سلام گفتم اما متحیر بود و جواب نیارست گفت  
و چون دیدم، برخاستم که باز گردم پس از مدتی به من گفت: «به خواب دیدم که یکی اشعاری برای من  
می خواند به این مضمون:

«ای برادر آرزوهای خویش را سبک کن

که گویی اجلت فرا رسیده

روزگار تغییرات خویش را به تو وانموده

اگر ناقص شده زبون می جویی، تو همانی.

شاهی ای داشته ای

و کار به دست کسی جز تو می افتد.»

و این آشفتگی و غم که می بینی به سبب چیزی است که شنیده ام و دیده ام.

گفتم: «ای امیر مؤمنان نکو دیده ای.»

گوید: چیزی نگذشت که برای حج برون شد و در آن سفر بمرد.

پایان جلد یازدهم

<http://bertrandrussell.mihanblog.com>

E mail: [Farhad\\_1984@ymail.com](mailto:Farhad_1984@ymail.com)